

داستایوسکی

F.M. Dostoïevsky

تسخیر شدگان

جن زدگان

ترجمہ: دکتر علی اصغر خیر زادہ

جلد دوم

نام کتاب - تسخیر شدگان (جن زدگان)

نویسنده - داستایوسکی

مترجم - دکتر علی اصغر خیره زاده

نوبت چاپ - پنجم

تیراژ - ۵۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار - اسفند ماه ۱۳۶۱

چاپخانه - خیام نو

ناشر - انتشارات آسیا

مؤسسه انتشارات آسیا

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

مقابل سینما حافظ تلفن ۳۹۲۰۱۴

شعبه بازار جعفری تلفن ۵۲۷۲۱۷

جلد دوم

در محضر تیخون

(اعتراف استاورو مین)

۱

« نیکلای و سولودوویچ » این شب را نخواید و بیحرکت روی نیم تخت نشست و به یک نقطه نزدیک قفسه ، خیره شد . چراغ اش تمام شب روشن بود . نزدیک ساعت هفت صبح ، نشسته بخواهر رفت ، و هنگامی که آلکسی یگوروویچ بنا بهادت و روش تغییر ناپذیر ، درست سر ساعت نو نیم با قهوه با تاقش قدم گذاشت ، ورودش « استاورو مین » را بیدار کرد ، او چشمانش را گهود و از اینکه می دید مدت زمانی دراز توانسته است بخواب رود و اکنون دیر وقت است ، تعجبی ناخوش آیند بر چهره اش نمایان شد . قهوه اش را نوشید با عجله لباسش را بتن کرد و شتابان از اتاق خارج شد . به این سؤال احتیاط آمیز « آلکسی یگوروویچ » که از او پرسیده بود : « آقا ، هیچ فرمایشی ندارید ؟ » پاسخ نداد .
او در خیابان برآم افتاد ، چشمانش را زیر افکند و در افکار و خیالات

خویش غرق شد. گاه به گاه سر بر میداشت و ناگهان اضطرابی نامشخص اما دردناک در چهره اش پدیدار میشد. در يك چهار راه که چندان از خانه او دور نبود، گروهی از دهقانان، پنجاه تن یا بیشتر، از برابرش گذشتند؛ آنها با وقار و متانت و تقریباً با سکوت و نظمی خاص قدم برمی داشتند. نزدیک دکانی که او میبایست يك دقیقه با انتظار می ایستاد، کسی گفت که اینها «کارگران «اشیگولین»» هستند. او با دشواری قیافه هایشان را ورنه انداز کرد. بالاخره، ساعت ده و نیم به در دیر اسپاسویف میفسکی بوگورودسکی Spasoyefimievsky Bogorodsky رسید. این دیر درمتهالیه شهر، کنار رودخانه واقع بود. چنین مینمود که در آنجا بیاد چیزی مهم افتاده است، ایستاد، دستش را به جیب نیم تنه اش برد و خندید. قدم در صحن دیر گذاشت و از نخستین پیشخدمت که در برابرش پدیدار شد، پرسید که برای رسیدن به اقامتگاه اسقف «تیخون» که در دیر گوشه گرفته بود، کدام راه را در پیش گیرد. پیشخدمت باو سلام و تعارف کرد و بیدرتنگ بآنجا هدایتش نمود. در انتهای يك ساختمان کشیشی دو طبقه، در برابر پلگان جلوخان عمارت، آنها به يك راهب چاق که موهای سفید داشت برخورد کردند و او با تحکیم و آمرانه «نیکلای و سولودوویچ» را از چنگ پیشخدمت بدرآورد و او را بدنبال خویش به يك راهرو تنگ هدایت کرد و پیوسته باو تعظیم و تعارف می کرد (بعلت چاقی اش نمیتوانست خم شود و با حرکات تند و بریده سر، سلام و تعارف می کرد)، هر چند که «نیکلای و سولودوویچ» بیدرتنگ بدنبالش روان شده بود. راهب سؤالاتی از او کرد و درباره کشیش دیر سخن گفت؛ پاسخی نشنید و باز هم با احترام خویش افزود.

«استاورو گین» پی برد که در این مکان همه او را می‌شناسند، هر چند، تا آنجا که پیاد داشت، از زمان کودکی تا کنون پایش را باین دیر نگذاشته بود.

هنگامی که به درانتهای راه رسیدند، راهب باحرکتی آمرانه در را نیمه باز کرد و از «برادر» ریزه و نحیفی که پشت در آمد، پرسید که اجازه دارند که داخل شوند یا نه و بی اینکه منتظر پاسخ بماند، در را کاملاً باز کرد و در حالیکه تعظیم می کرد، ملاقات کننده عزیز را جلوراند. «نیکلای و سولودوویچ» از راهب تشکر کرد و او آرام ناپدید شد.

او به يك اتاق کوچک قدم گذاشت و تقریباً در همین لحظه، یک مرد بلند اندام و لاغر که تقریباً پنجاه ساله مینمود و لباس ساده کشیشی بتن داشت، در آستانه در اتاق مجاور پدیدار شد. چنین مینمود که از چیزی رنج میبرد، لبخندی تیره بر لب داشت و نگاهش عجیب بود و حجب و هراسی در آن پدیدار بود. او اسقف «تیخون» بود که «نیکلای و سولودوویچ» نخستین بار وصف اش را از «کاتوف» شنیده و خودش فرصت یافته بود تا ذر باره او بعضی اطلاعات کسب کند.

این اطلاعات کوناگون و متناقض بود، اما خواه آنان که به «تیخون» احترام می گذاشتند و خواه آنانکه او را دوست نمی داشتند (چنین کسانی هم بودند)، همگی درباره اوزیاد پر حرفی و وراجی نمی کردند؛ آنانکه او را دوست نمی داشتند، بعلت تحقیر و اهانت و آنانکه هوا خواه و حتی فدائیش بودند بعلت تواضع و حجب و حیا دم در می کشیدند، گوئی که میخواستند عجز و ناتوانی او و شاید دیوانگیش را مستور دارند.

«نیکلایوسولودوویچ» پی برده بود که «تیخون» شش ساله بوده که در دیر ساکن می شود و از پست ترین مردم تا مشخص ترین آنها را می پذیرد و شیفته خود می کند؛ و حتی در «سن پترزبورگ» دور دست، مردان و زنان مریداش می شوند. برعکس، یکی از پیر مردان محترم باشگاه که بسیار پادسا و متقی بود، در باره اش چنین قضاوت می کرد: «این «تیخون» تقریباً دیوانه است و مطمئناً میخواره است». من باید در این داستان خویش حقایق را آشکار کنم و بگویم که این نحوه قضاوت پوچ و ابلهانه بود؛ اسقف از یک رومانیسم مزمن ساق پا رنج میبرد و حتی گاهگاه به تشنج دوچار می گردید. «نیکلایوسولودوویچ» همچنین پی برده بود که این اسقف منزوی نتوانسته بود آنچنانکه باید و شاید احترام و محبت کشیش ها را بخود جلب کند، خواه این امر بعلت ضعف شخصیت اش بود و خواه «بعلت بیخیالی و بی پروایی که در خور شأن و شایسته مرتبه او نبود». حتی چنین می گفتند که اسقف بزرگ که در انجام تکالیف و وظایف مذهبی مردی بسیار خشن و سخت گیر بود و بعلت دانش اش شهرت داشت، نسبت به «تیخون» بغض و کینه داشت و غفلت و مسامحه اش را سرزنش می کرد (البته پشت سر) و حتی باو نسبت کفر و زندقه میداد. مردم هم اسقف را بیمار تلقی می کردند، به بقصد اهانت و تحقیر بلکه با انس و الفت و دلسوزی ...

دو اتاقی که مسکن «تیخون» بود، بطرزی شگفت تزیین شده بود. در کنار مبل های عنیق بلوط که چرمهایش بر اثر سایش فرسوده شده بود، سه یا چهار تکه مبل واثاث گرانها که هدیه شده بود، دیده میشد: یک صندلی راحت و پرازش، یک میز تحریر بزرگ که با

تسخیر شدگان

ظرافت ساخته شده بود ، یک کتابخانه زیبای مثبت کاری شده ، میزهای کوچک و قفسه‌های گوناگون بچشم میخورد . یک قالی زیبای بخارایی و در کنار آن قالی و قالیچه‌های دیگر دیده میشد . تصاویری که مسایل «دنوی» و افسانه‌ای را مجسم می کردند در کنار تمثالهای زرین و سیمین درخشان قرار داشتند . همچنین می گفتند که کتابخانه اش ، کتابهایی گوناگون و از هر دست دارد ؛ در کنار نوشته‌های مقامات برجسته کلیسا و کشیشان مقدس دانشمند ، کتابهای دراماتیک و رومانها و «شاید بدتر از آن» هم وجود داشت .

پس از رد و بدل شدن تعارفات که بانا راحتی همراه بود و بالحنی شتابزده و مبهم اداء شد ، «تیخون» مهمان خویش را باتاق کاراش دعوت کرد و او را روی یک نیم تخت پشت یک میز نشانید . خودش هم در کنار او روی یک صندلی راحت حصیری نشست . نکته‌ای که تصورش هم محال مینمود این بود که «نیکلای و سولودوویچ» حس می کرد که در این مکان از خود بیخود و مجذوب شده است . چنین بنظر میرسید که امری خارق العاده و بی چون و چرا و در عین حال ، تقریباً غیر ممکن الوقوع ، در شرف تکوین است . مدت یک دقیقه اوقات را ورنه انداز کرد ، گویی آنچه را که میدید ، درك نمی کرد ؛ بی اینکه ملتفت گردد ، در دریای فکر و اندیشه غوطه ور شد . سکوت او را بخود آورد و ناگهان بنظرش رسید که تیخون با شرم و حیا سرش را بزیرافکنده و لبخندی کاملاً بیمورد و بیهوده بر لب دارد . این امر ، نفرت و انزجاری ناگهانی در او بوجود آورد ، بر آشفت و خواست که برخیزد و برود ؛ گمان برد که «تیخون» واقعاً مست است . اما او ناگهان سر برداشت و با حالتی غیر مترقبه و در

عین حال مرموز، نگاه بی اندازه مصمم و اندیشمند خود را، چنان باو دوخت، که «نیکلای و سولودوویچ» بر خود لرزید و اندیشه‌ای کاملاً متفاوت در ذهن‌اش نقش بست: «تیخون» قاعده باید بداند که او برای چه باینجا آمده است؛ او را از این امر آگاه کرده بودند (هرچند که هیچکس در دنیا علت ملاقات او را نمیدانست) و اگر او ابتدا لب بسخن نمی‌گشاید، باین علت است که می‌ترسد مبادا «نیکلای و سولودوویچ» را شرم‌منده و سرافکنده کند. او ناگهان پرسید:

— مرا می‌شناسید؟ هنگامی که باینجا آمدم، خودم را معرفی کردم؟ ببخشید، حواسم پرت است.

— خودتان را معرفی نکردید، اما افتخار دارم که یکبار بر حسب تصادف، شمارا چهار سال پیش، اینجا در دیدار دیده‌ام.

«تیخون» بی شتابزدگی و با وقار و لحنی ملایم سخن می‌گفت و کلمات را واضح و آشکار اداء می‌کرد.

«نیکلای و سولودوویچ» با خشونت زیاد از اندازه جواب داد:

— چهار سال پیش من بدیر نیامده‌ام. هنگامی که کودکی بیش نبودم و شما هنوز باینجا نیامده بودید، بدیر آمده بودم.

«تیخون» با احتیاط و بی‌اینکه پافشاری کند گفت:

— شما فراموش کرده‌اید؟

«استاوروگین» با سماجت گفت:

— نه، هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام؛ خیلی مضحک است که نمیتوانم بیاد بیاورم؛ شاید درباره من سخنانی شنیده‌اید و افکاری بافته‌اید؛ بهمین دلیل بنظرتان می‌آید که مرا قبلاً دیده‌اید.

«تبخون» سکوت کرد. آنگاه «نیکلای و سولودوویچ» پی برد که چهره اش گاه بگاه بر اثر هیجانات عصبی که از بیماری گذشته اش حکایت می کند، مرتعش می شود. او گفت:

— می بینم که امروز بیمار و رنجوراید و فکر می کنم که بهتر است بروم.

حتی از جایش برخاست.

— بله، دیروز و امروز ساق پایم بشدت درد می کند و کم

خوابیده ام...

«تبخون» از سخن گفتن باز ایستاد. مهمانش ناگهان در دریای افکار تیره و تار غوطه ور شد. مدت زمانی دراز، دست کم دو دقیقه، سکوت برقرار شد.

«استاوروگین» بانگرانی و بدگمانی ناگهان پرسید:

— شما مرا ورنه انداز می کنید؟

— شما را می نگرم و خطوط چهره مادرتان را بیاد می آورم. هر

چند که ظاهراً باوشابهت ندارید، اما باطناً و روحاً کاملاً همانند اوئید.

«نیکلای و سولودوویچ» با سماجتی بیمورد و بی اینکه خودش هم

علت آنرا درك کند، گفت:

— هیچگونه شباهتی وجود ندارد، مخصوصاً شابهت باطنی و روحی.

(ناگهان از زبانش پرید): چون بوضع و حال من رقت آورده اید،

چنین می گوئید. باه! آیا مادرم پیش شما می آید؟

— گاهی.

— اینرا نمیدانستم. هرگز از دهان او چنین مطلبی را نشنیده ام.

و اغلب اوقات باینجا می‌آید ؟

— تقریباً هر ماه ، و حتی بیشتر .

— هرگز ، هرگز ، ازدهان او این مطلب را نشنیده‌ام . هرگز .

(باز ازدهانش پیرید) : و ، مسلماً بشما گفته است که من دیوانه‌ام ؟

— نه ، نه دیوانه دیوانه . با این وجود ، ازدهان کسانی دیگر

اینرا شنیده‌ام .

— باید حافظه‌ای تند و تیز داشته باشید که این یاوه‌ها و حرفهای

مفت را در خاطر نگه داشته‌اید . هم چنین ، درباره آن سبلی هم ، سخنانی

شنیده‌اید ؟

— چیزی در اینمورد شنیده‌ام .

— یعنی همه چیز را . شما بی اندازه وقت و فرصت دارید که حرف

بشنوید . درباره دوئل چگونه ؟

— بله ، درباره آنهم چیزهایی شنیده‌ام .

— اینست موردیکه روزنامه‌ها دیگر بیمصرف‌اند ! آیا « کاتوف » ،

درباره من باشما حرف زده است ؟

— نه . با این وجود ، آقای « کاتوف » را می‌شناسم ، اما مدت زمانی

دراز می‌گذرد که او را ندیده‌ام .

— خوب ! این نقشه چیست ؟ باه ! نقشه جنگ اخیر است . بچه

دردتان می‌خورد ؟

— بهنگام مطالعه ، از آن استفاده می‌کنم . این هماهنگی و ارتباط ،

بسیار جالبست !

— کتاب را بمن نشان دهید ؛ نقشه خوب طرح شده است . اما

برای شما مطالعه‌ای شگفت آور است .

«تبخون» کتاب را به «استاورو گین» داد و او نگاهی بآن انداخت. کتابی بود قطور که حوادث جنگ اخیر را بامهارت و هنرمندانه بیان کرده بود ؛ بهمان اندازه که از جنبه نظامی بحث کرده بود ، از جنبه ادبی و هنری هم آنرا مورد دقت قرار داده بود . «استاورو گین» بعد از اینکه کتاب را ورق زد ، بایجوصلگی تمام آنرا از دست گذاشت . به چشمان «تبخون» خیره شد و گویی که پاسخ او را انتظار می کشید ، با اکراه و انزجار گفت :

— مسلماً نمیدانم که چرا باینجا آمده‌ام !..

— شما هم ، بنظر می‌آید که حالتان خوش نیست ؟

— بله ، شاید !..

ونا گهان با کلماتی کوتاه و مقطع که گاهی درك آن دشوار بود بشرح ماجرای خویش پرداخت و گفت که دچار خیالات و اوهام می‌گردد ، علم‌الخصوص بهنگام شب و گاهی شب يك موجود منحوس را می‌بیند یا حس می‌کند ؛ این موجود ، مسخره و «معقول» است ، اشکال گوناگون و سجایای بیشمار دارد و همیشه همانست که بود و این امر همواره او را خشمگین می‌کند ...

این اعتراف ها شگفت و درهم و مبهم بود ، همچون اعتراف‌های يك دیوانه . اما ، با این وجود ، «نیکلای وسلودوویچ» با صمیمیتی شگفت آور که هرگز تا کنون آنرا آشکار نکرده بود و با سادگی که ابدآ در طبیعت او وجود نداشت سخن می‌گفت . بنظر میرسد که ناگهان انسانی دیگر شده است ، او از ترمی که بهنگام صحبت از اوهام و

اشباح اش احساس می کرد و بروز میداد ، ابدأ خجلت نمیرد ، اما این نکته هم يك لحظه بیش نپائید و بیدرنگ از میان رفت . دوباره رشته سخن را بدست گرفت و باخشم و کینی ناشیانه ، آرام و آهسته گفت :

— همه اینها پوچ و احمقانه است ...!

«تیخون» اصرار کرد :

— بیدرنگ ادامه دهید ...

— شما بسیار یکدنده و قاطع اید ... آیا قبالاً به مردانی برخوردیده اید که چنین اوهام و اشباحی سراغشان آمده باشد ؟

— برخورد کرده ام ، اما بندرت . افسری را بیاد میآورم که همسرش را که شريك بیمتای رند گیش بود ، ازدست داده بود . باز هم یکتفردیگر را بیاد میآورم ، اما فقط درباره اش با من حرف زده اند . هردو در کشورهای بیگانه خود را مداوا کرده بودند ... ومدت زمانی دراز می گذرد که این بیماری شمارا رنج میدهد ؟

— تقریباً یکسال . اما همه اینها پوچ و احمقانه است . بسراغ يك پزشك خواهم رفت . همه اینها پوچ و احمقانه است ، بی اندازه پوچ و احمقانه . این خودم هستم که باشکال گوناگون در میآیم ، همین و بس ... چون اکنون این جمله را بر زبان آوردم ، شما قاعدتاً فکر می کنید که من هنوز شك دارم و مطمئن نیستم که این خودم میباشم یا اجنه و شیاطین ؟

«تیخون» بادقت باو می نگریست . پرسید :

— و واقعاً آنها را می بینید ؟ (بدین ترتیب اوهام و خیالات

بیمار گونه را در وجود او منکر شد) . حقیقه موجودی را می بینید ؟

«استاورو گین» دوباره خشمگین شد و گفت :

— عجیب است که اصرار می کنید، حال آنکه شما گفتم که آنها را می بینم، مسلماً، آنها را می بینم، همچنان که شما را در این لحظه می بینم ... اما برخی اوقات می بینم و اطمینان ندارم که می بینم، حال آنکه می بینم ... و گاهی نمیدانم که این خودم هستم یا آنها ... همه آنها پوچ است و احمقانه. بنابراین نمی توان پذیرفت که اینها واقعاً اجنه و شیاطین اند. (باخنده، ناگهان بشوخی و مزاح پرداخت و افزود): درست با حال شما شباهت دارد.

— بسیار احتمال دارد که این، يك بیماری باشد، هر چند که ...
— هر چند که چه؟ ...

— اجنه و شیاطین بیچون و چرا وجود دارند، اما تصورات مردم درباره آنها گوناگون است.

«استاورو کین» با زهر خندی خشم آکین گفت:

— هم اکنون، سر را بزرافکنده بودید، زیرا از من شرم داشتید؛ من به جن و شیطان اعتقاد دارم، اما چنین وانمود می کنم که معتقد نیستم و این سؤال را از شما می کنم: آیا واقعاً وجود دارد یا نه؟
«تبخون» لبخندی نامحسوس بر لب آورد.

— پس بدانید که من هیچگونه شرم ندارم و برای اینکه راضی و خوشنود شوید جداً و صراحتاً بشما می گویم: به جن و شیطان اعتقاد دارم، از لحاظ مذهب بآن معتقدام نه از نظر استعاره و کنایه و ابداً به عقیده دیگران احتیاج ندارم؛ همین و بس.

«استاورو کین» خنده ای عصبی و زور کی سرداد. «تبخون» با کنجکاو و با ونگریست و هر چند آرام و مهربان بود، اما اندکی نگران

مینمود . «نیکلای و سولودوویچ» ناگهان ازدهانش پرید :

— به خدا اعتقاد دارید ؟

— اعتقاد دارم .

— چنین می گویند که اگر کسی بخدا اعتقاد داشت ، می تواند که بیک کوه فرمان دهد تا از جای خویش حرکت کند و آن حرکت خواهد کرد . . . حماقت ام را بر من ببخشید . با این وجود به فهم این نکته علاقه دارم : می توانید کوهی را جابجا کنید یا نه ؟

«تیخون» دوباره سر را بزر انداخت و بالحنی دلنشین و شمرده

گفت :

— اگر خدا فرمان دهد ، آنرا جابجا خواهم کرد .

— دراینصورت ، مثل اینست که خدا خودش جابجا کرده است .

نه ، آیا قادر هستید که در ازاء اعتقاد بخدا ، خودتان آنرا جابجا کنید ؟

— شاید نتوانم آنرا جابجا کنم .

— «شاید» خوب ، درست گفتید . هه — هه ! و با این وجود ،

هنوز در این باره شك دارید !

— و بدنبال آن درباره کمال عقیده ام شك می آورم .

— چطور ؟ شما هم خود را کامل نمی یابید . (او نگاه خود را که

اندکی شگفت زده بود اما کاملاً صداقت و صمیمیت در آن پدیدار بود و بالحن تمسخر آمیز سؤالاتش هماهنگی نداشت ، باو دوخت و افزود) :

وقتی که شمارا دیدم ، آیین نکثرا حدس نمی زدم .

«تیخون» جواب داد :

— بله ... شاید ایمانی ناتمام دارم .

— با این وجود ، درعین حال گمان می برید که با کمک خداوند
کوهی را جابجایی کنید، و این کاری بس عظیم است. یا لااقل، میخواهید
که چنین گمانی داشته باشید. و شما کوه را ناچیز و بمقدار گمان
برده اید. با این وجود امری خطیر و مبنا و اساسی نیکوست. چنین درك
کرده ام که برخی از پیشوایان مجاهد مذهبی ما، بی اندازه شیفته عقیده
«لوتر» Luther شده و آماده اند که با اقامه دلایل عقلانی، معجزات را
توجیه و تفسیر کنند. این نکته درعین حال بیش از مقدار ناچیز است
که يك اسقف بزرگ در ریر تیغ بران و تهدید آن، بر زبان می آورد.
مسلمان، شما مسیحی هستید.

«استاورو گین» تند سخن می گفت. گفته هایش، نوبت بنوبت،
جدی بود و هزل آمیز. شاید خودش هم نمیدانست که از ادامه این
گفت و گو و طرح سؤالات اضطراب آلود، چه هدف و مقصودی را
دنبال می کند.

«تیخون» سرش را بیش از پیش بزیب افکند و با حرارت و شوق
زمزمه کرد :

— پروردگارا امکان دارد که از صلیبات شرمسار و سرافکننده
نباشم !

«استاورو گین» خندید و گفت :

— آیا امکان دارد که به جن و شیطان اعتقاد داشت و به خدا

معتقد نبود ؟

«تیخون» سر برداشت و لبخند زد و گفت :

— بله ! بله ! ، امکان دارد و بسیار سهلست !

«استاورو گین» خندید و پاسخ داد :

— یقین دارم که باین عقیده و همانند آن چند برابر یک کفر و زندقۀ تمام و کمال ارزش قائل اید .

«تیخون» که نگاهش را به مهمان خویش دوخته بود و محتاط و نگران مینمود ، با لحنی شاد و صادقانه پاسخ داد :

— برعکس ، کفر و زندقۀ تمام و کمال ، پر ارزش تر است تا بیقیدی و بی تفاوتی مادی و دنیوی .

— او هو ! پس عقیده شما چنین است ؟ حقیقتاً من از شما بسیار در شگفتم !

— یک خدا ناشناس و زندیق ، خواه شما بپسندید و خواه نه ، روی پله ماقبل آخر نردبان نیست که به ایمان کامل منتهی می گردد (از این پله بالا می رود یا نه ، مسأله ای دیگر است) ، حال آنکه آدم بی قید و بی تفاوت و سهل انگار هیچ ایمانی ندارد جز یک ترس بیمورد و ناپسند و این امر هم بندرت اتفاق می افتد ، زیرا لازمست که طبعی حساس داشته باشد .

— هوم ! انجیل را خوانده اید ؟

— خوانده ام .

— این آیه را بیاد می آورید : « به فرشته کلیسای در لاد کیه

بنویس » ... ؟

— بیاد می آورم .

— این کتاب کجاست ؟ («استاورو گین» بطرزی شگفت آور نگران

شد و با نگاه این کتاب را در روی میز می جست) : می خواهم برایتان

بخوانم... آیا متن روسی آنرا دارید؟

«تیخون» گفت من این باب را در حفظ دارم.

— آنرا حفظ کنید؟ بخوانید!...

«استاورو کین» سر را بزیرافکند، دستپار روی زانوانش گذاشت و بدون شتابزدگی آماده شنیدن شد. «تیخون» بدون تردید شروع کرد بخواندن:

«و بفرشته کلیسای در لاود کیه بنویس که اینرا می گوید آمین و بناهد امین و صدیقی که ابتدای خلقت خداست. اعمال ترا میدانم که نه سرد و نه گرم هستی. کاشکه سرد بودی یا گرم. لهذا چون فاتر هستی یعنی نه گرم و نه سرد ترا از دهان خود قی خواهم کرد زیرا می گویی دولت مند هستم و دولت اندوخته ام و بهیچ چیز محتاج نیستم و نمیدانی که مستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان» (انجیل - مکاشفه یوحنا ی رسول - باب سوم، آیه ۱۴ تا ۱۸).

«استاورو کین» کلامش را برید:

— بس است، میدانید که شمارا بسیار دوست میدارم.

«تیخون» با ملایمت گفت:

— و من هم، شما را بسیار دوست میدارم.

«استاورو کین» خاموش شد و دوباره در دریای افکار چند لحظه پیش خود فرو رفت. سومین بار بود که دستخوش هجوم افکار خویش می گردید. به «تیخون» گفته بود: «شما را دوست میدارم»، گویی که در پیخودی بر زبانش جاری شده بود. این نکته خودش را هم به شگفت آورده بود. بیش از یک دقیقه در سکوت گذاشت. «تیخون»، آهسته

آرنج او را لمس کرد و گویی که خود او هم ترسیده بود و آمده گفت:
- خشمگین نشو! ...

«استاورو گین» لرزید و با بغض و کینه ابروان را درهم کشید.
و آرام گفت:

- چطور حدس زدید که من میخواهم خشمگین شوم؟
«تیخون» میخواست چیزی بگوید، اما «استاورو گین» با تشویش
توصیف ناپذیر کلامش را برید:

- چرا فکر کردید که من حتماً باید خشمگین شوم؟ بله، من
خشمگین بودم، شما حق دارید و مسلماً باین علت بود که شما گفتم
که دوستان دارم، حق دارید، اما شما یک آدم صریح و وقیح اید،
عقیده دارید که طبیعت بشریت ورذلاست! اگر کسی بجای من بود،
امکن داشت که خشمگین نشود... اما من اینجا هستم نه کسی دیگر.
درعین حال افکارتان، هم اصالت دارد و هم آشفته و مفلش است ...
او بیش از پیش متغیر میشد و برای بیان ما فی الضمیر خویش
ناراحتی و دشواری احساس نمی کرد:

- گوش کنید، من نه جاسوسها را دوست میدارم و نه روانشناسان
را و نه حتی آنانکه میخواهند در روح من نفوذ کنند. دست شما بجانب
کسی دراز نمی کنم که روحام را بگدود، به هیچکس احتیاج ندارم،
به تنهایی میتوانم گلیم خود را از آب بیرون کشم. شاید گمان می برید
که از شما می ترسم؟ - او صدایش را بلند کرد و با ستیزه جویی کردن
برافراشت - شاید اکنون کاملاً یقین دارید که باینجا آمده ام تا رازی
را مخوف را بر شما آشکار کنم و با کنجکوی حرفهای خویش که درخور

شماست آنرا انتظار می کشید؟ پس بدانید که هیچ رازی را به شما نمی سپارم و ابداً بوجودتان احتیاج ندارم... وانگهی رازی در میان نیست... فقط در تصور شما وجود دارد.

«تیخون» با سماجت باو خیره شد و گفت:

متعجب شده اید که «بره خدا»^۱ آنکس را که سرد است، بیش از آنکس که نه سرد است و نه گرم دوست دارد، شما نمی خواهید که مطلقاً نه سرد باشید و نه گرم. چنین درك می کنم که عزمی راسخ و خارق العاده و شاید وحشت انگیز، وجود شما را درهم میفشرد. تمنا می کنم، خودتان را آزار ندهید و همه چیز را بمن بگوئید.

— و محتملاً می دانید که چرا باینجا آمده ام!

«تیخون» سر را بزیرافکند و آهسته گفت:

— حدس زده ام...

«نیکلای و سولووویچ» اندکی رنگش پریده بود، دستهایش می لرزید. چند ثانیه بیحرکت ماند و او را با سکوت نگریست، گویی که راه حلی می جست. بالاخره، از جیب نیم تنه اش چند ورق نوشته چاپ شده را بیرون آورد و روی میز گذاشت. با کلماتی مقطع گفت:

— این اوراق برای انتشار آماده شده است. اگر کسی آنرا خوانده بود، بدانید که دیگر آنرا نهان نمی داشتیم و آنگاه همه میخواندند. تصمیم قاطع گرفته ام.

«من... من بوجود شما احتیاج ندارم، و راه خود را برگزیده ام. اما، آنرا بخوانید... بهنگام خواندن، اظهار نظر نکنید، اما پس از

آن عقیده خود را درباره آن بیان کنید .
 «تبخون» با تردید گفت :
 - لازمست که آنرا بخوانم ؟
 - بخوانید ، من آرام و آسوده‌ام .
 - نه ، عی عینک نمیتوانم آنرا بخوانم ، حروفش بسیار ریز است .
 گویی که در خارج از کشور چاپ شده است .
 - اینهم عینک‌تان .
 «استاورو کین» عینک را باو داد و به پشت نیم تخت تکیه داد .
 «تبخون» باو نگاه نکرد و سرگرم خواندن شد .

۲

حقیقتاً چنین مینمود که در یک کشور بیگانه چاپ شده بود . مجموع
 آن از سه ورق پستی تشکیل یافته بود . محتملاً ، بتدریج و مخفیانه
 در یک چاپخانه روسی کشوری بیگانه آماده شده بود ؛ این اوراق در
 نظر اول به اعلامیه شباهت داشت .
 عنوان اش چنین بود .
 «نوشته استاورو کین» .
 من این مدرک را در داستان خویش کامل و تمام درج می کنم .
 تنها غلط‌های املایی آنرا که نسبتاً تعدادش زیاد است ، تصحیح کرده‌ام
 و از این نکته در شگفتم ، زیرا نویسنده مردی دانشمند و باسواد است
 (لااقل ، من اینطور گمان می کنم) .

در سبک آن ، با وجود نقائص اش ، دست نبرده ام . در هر صورت ، آشکار است که نویسنده مردی ادیب نیست .
 باز هم اجازه میخوام تکتنه‌ای را تذکرده‌م ، هر چند که بر شرح وقایع داستان پیشی می‌گیرد .

بمقیده من ، این مدرك ، نوشته ایست بیمار گونه که از قلم جانین و شیاطینی که وجود این آقا را تسخیر کرده اند ، تراوش کرده است . این نوشته به مردی شباهت دارد که دردی جانکاه ، ناگزیرش می‌کند که پی در پی به این پهلوو آن پهلو در غلند و وضعی بخود گیرد که کمتر دردناک باشد . او حتی تسکین نمیجوید ، بلکه دردی را بجای دردی دیگر برمی‌گزیند . مسلماً ، زیبایی و عقل سلیم ، در آن مطرح نیست . اندیشه‌ای که بر این نوشته سایه افکنده و حاکم بر آنست ، جستوجوی دهشتناک و صادقانه مجازات و مکافاتست ؛ احتیاجی است برای ذجر کشیدن و در برابر مردم خود را بمکافات رسانیدن و به صلیب آویختن .

این احتیاج به صلیب آویختن خویش که کسی احساس می‌کند که به صلیب ایمان ندارد ، «تنها در مغز او اندیشه‌ای را نقش کرده است» ، این عبارت است که «استپان تروفی موویچ» در موردی دیگر آنرا بکار برده است .

از طرف دیگر در این نوشته شدت و خشونت و گستاخی و جرات بکار رفته هر چند که با اندیشه‌ای دیگر تحریر شده است . نویسنده اعلام می‌کند که نتوانسته است «قلم را بدست بگیرد» ، «ناگزیر بوده است» که بنویسد و این نکته بسیار به حقیقت نزدیکست : او خوشبخت شده است که این جام بلا را نوشیده و این امر امکان دارد ، اما چنین

مینماید که واقعاً توانایی انجام کاری دیگر را نداشته و این را دسناویزی کرده است تا خود را بدامان شدت و خشونتِ دیگر بيفکند .

بله، بیمار در بسترش پرپر میزند و میخواهد دردی را جایگزین دردی دیگر کند و در این هنگام است که بنظرش میآید که جنگ و ستیز با اجتماع ، دلنشینترین وضع است و همه دق دلی و ستیزه جویی خویش را بآن متوجه می کند .

حقیقتاً ، تنها این نکته جالب را این نوشته در بر دارد ، که پرده از این ستیزه جویی تازه و غیر منتظر و وقیحانه برمی گیرد . در آن ، تمایل در آغوش گرفتن بیدرنک دشمن احساس می شود ...

کسی چه میداند؟ شاید این اوراق که برای انتشار آماده شده اند ، چیزی دیگر جز همان گاز گرفتن گوش حاکم نباشد ، فقط با شکلی و وضعی دیگر ؟ چه فایده دارد که اکنون بآن بیندیشیم و درباره آن بحث کنیم ، حال آنکه پرده از راز وقایع و حقایقِ بیشمار بر گرفته شده است ؟ من نمیتوانستم به کنه آن پی برم . دلایلی اقامه نمی کنم و اثبات نمی نمایم که این نوشته کذب محض است ، باین معنا که کاملاً واهیست و سراسر آن ساختگی و مجعول . بهتر آنست که حقیقت را در يك محل و محیط مناسب جست و جو کرد ...

من بر حوادث پیشی گرفته ام و بهتر آنست که بشرح خود نوشته پردازم .

« تیخون » چنین خواند :

« نوشته استاورو گین :

« من ، « نیکلای استاورو گین » ، افسر باز نشسته که در سال ۱۸۶۰

در «سن پترزبورگ» زندگی می کردم ، خود را بدامان فسق و فجور رها کرده بودم و هیچگونه خوشنودی و آرامش خاطر بدست نمی آوردم. در این هنگام سه آپارتمان داشتم ، در یکی از آنها مستقر شده بودم و در آنجا غذا میخوردم ؛ در آنجا نوکران ام و «ماریالیاد کین» که اکنون زن شرعی منست ، زندگی می کردند. آن دو آپارتمان دیگر را برای اعمال شیطننت بارخویش اجاره کرده بودم ؛ در آپارتمان نخست از زنی پذیرایی می کردم که مرا بسیار دوست میداشت و در آپارتمان دیگر از ندیمه او ، و مدت زمانی ، سخت سرگرم این کار بودم که چنان کارها را جفت و جور کنم که آن زن و دخترک روزی بتوانند در خانه من یکدیگر را ملاقات کنند. چون به خلق و خوی آنها آشنا شده بودم ، از این شوخی و مزاح لذت فراوانی را انتظار می بردم .

« با آهستگی مقدمات این ملاقات را فراهم می کردم و اغلب میبایست به آپارتمانی که ندیمه بآنجا رفت و آمد می کرد ، سرکشی می کردم . این آپارتمان ، اتاقی بود که در طبقه چهارم يك بنای واقع در خیابان «گوروخوویا» Gorokhovaia قرار داشت و آنرا از يك نخلانواده کاسب اجاره کرده بودم . آنها ، خود در يك اتاق تنگ مجاور زندگی می کردند و در میان این دو اتاق همیشه باز بود ؛ من ، همین نکته را طالب بودم. شوهر ریشو که لباده بلندی بتن داشت در يك مؤسسه کار می کرد و صبح تا شب در خانه نبود . زنش که تقریباً چهل ساله بود ، خیاطی می کرد و اغلب از خانه بیرون میرفت تا لباسهای دوخته اش را بفروشد . من با دخترشان که هنوز کودک کی بیش نمینمود ، تنها میماندم.

اسمش «ماتریوشا» Matriocha بود. مادرش او را دوست میداشت اما همچون يك زن شرور و بدخواه ككاش میزد و بنا به عادت با صدای بلند سراو فریاد می کشید. این دختر ك بمن خدمت می کرد و همه چیز را پشت پرده ها مرتب مینمود و منظم می چید. باید بگویم كه شماره خانه را فراموش کرده ام. میدانم كه اکنون آن خانه قدیمی خراب شده و يك خانه بزرگ تازه، بجای دویا سه خانه كهنه ساخته شده است. اسم صاحبخانه هایم را فراموش کرده ام، شاید هرگز آنرا بیاد نسپردم. بیاد می آورم كه زن، «استپانید» Stepanid نامیده میشد؛ نام خانوادگی شوهر را بیاد نمی آورم. پس از آن، این زن كجا رفت و چه شد، بكلی بیخبرم و گمان می كنم كه اگر کسی به جست و جوی آنها برخیزد و از پلیس «سن پترزبورگ» كمك بگیرد، میتواند اثری از آنها بدست آورد. آپارتمان بیک گوشه حیاط مشرف بود. این واقعه در ماه ژوئن اتفاق افتاد. خانه رنگ آبی روشن داشت.

«روزی، چاقوی من كه روی میز بود، گم شد. من بآن هیچ احتیاج نداشتم و بيمصرف آن گوشه افتاده بود. موضوع را به خانم صاحبخانه گفتم، بی اینکه تصور كنم كه به این دلیل، دخترش را كك خواهدزد. چند لحظه پیش، بخاطر اینکه يك تکه پارچه را گم کرده بود، سرش داد و فریاد می کشید و اکنون گمان كرد كه چاقو را برای عروسكش برداشته است و او را بیاد كك گرفت. هنگامی كه همین تکه پارچه زیر سفره پیدا شد، دختر ك نخواست مادرش را سرزنش كند كه او را بیهوده و ظالمانه تنبیه کرده است؛ دم در كشیده و ساكت مانده بود. من بی بردم كه او با عمد و قصد خاموش مانده است و اینرا بیاد می آورم، زیرا

نخستین بار بود که چهره دخترک را ورندا می کردم ، تا کنون باو سرسری نگریسته بودم . او موی بور داشت و چهره اش عادی و کلک ممکی بود ، اما بسیار بچگانه و دلنشین مینمود . بر مادرنا گوار آمد که دخترک او را سرزنش نکرد و آنگاه داستان چاقو دوباره زنده شد . زن ، باین علت که دخترش را بیجهت کتک زده بود ، خشمگین مینمود ، ترکه هایی آماده کرد و او را که دوازده سال از عمرش می گذشت ، در برابر من بسرحد مرگ کتک زد . « ماتریوشا » در زیر ضربه های ترکه فریاد نمی کشید ، مسلماً از من شرم داشت ، اما با هر ضربه ترکه ، یک ناله عجیب ازدل برمی کشید و پس از آن ، یکساعت تمام با صدای بلند ، حق هق گریه کرد . وقتی که شکنجه پایان یافت ، ناگهان چاقویم را در زیر رواندازم پیدا کردم و بی اینکه حرفی بزنم ، آنرا در جیب نیم تنه ام گذاشتم ؛ از خانه بیرون آمدم ، آنرا توی خیابان پرت کردم ، تا کسی آنرا نبیند . بیدرنگ احساس کردم که یک عمل پست و رذیلانه ازم سرزد و در عین حال لذتی خاص سراپایم را فرا گرفت ؛ احساسی تازه وجودم را همچون آهن گداخته سوزانید و در خود فرو برد و نابود کرد . در اینجا ، باید این نکته را تذکر دهم که اغلب احساساتی پست و نشکین وجودم را در برمی گرفت ، آنچنانکه شعورام را ازدست میدادم و یا بهتر بگویم مرا سرسخت و لجوج می کرد ، اما هرگز از خود بیخود نمیشدم .

« خود را به لهیب شعله های آتش هوس سپردم ، هر چند که همیشه می توانستم آتش را وقتی که کاملاً زبانه کشیده بود مهار کنم و حتی خاموش نمایم ، اما فقط بنددت راغب میشدم که اینکار را بکنم . باین مناسبت باید

بگویم که من نمیخواهم از جنایات خویش بعلت نفوذ محیط و اجتماع یا بعلت وضع مزاحی ام، پوزش بطلبم.

« دو روز انتظار کشیدم. دخترک، پس از گریه وزاری، بیش از پیش با کت و مغموم مینمود؛ اطمینان دارم که از من دل‌تنگ نبود هر چند که از من شرم داشت، زیرا در برابر من کتک خورده بود. اما او کودک کی سر برآه بود و از این شرم تنها از خویشتن بیزار بود. این نکته را تذکر می‌دهم، زیرا برای ادامه شروع داستانم بسیار اهمیت دارد... سه‌روز پس از آن در آپارتمان اصلی خویش بسر بردم. در همه اتاق‌ها که تابناک و از تعفن و گندیدگی پخت و پز بود، مردمی بیشمار تنگ هم زندگی می‌کردند، از کارمندان بی شغل و مقام که مواجبی ناچیز داشتند تا پزشکان و هم چنین لهستانی‌هایی که دور و برام می‌پلکیدند. خاطره همه اینها را محفوظ داشته‌ام. من در این سدوم Sodome تکی و تنها زندگی می‌کردم، می‌خواهم بگویم که در تنفس خویش فرو رفته بودم، زیرا در سراسر روز انبوهی از دوستان بسیار فداکار گردم را گرفته بودند و بخاطر پول و ثروت‌ام مرا می‌پرستیدند. گمان می‌کنم، ما خیلی رذالت می‌کردیم و سایر مستأجران از ما هراس داشتند و با وجود بی‌عاریها و حماقت‌هایمان که بیشتر اوقات تحمل‌ناپذیر میبود، ادب و نوا کتدر از دست نمیدادند: در آن هنگام، از این اندیشه که امکان دارد مرا به سیری تبعید کنند، هیچگونه نترس و کراهتی احساس نمی‌کردم. چنان کسل و دلزده بودم که امکان داشت خود را حلق آویز کنه‌ها گراینگار را نکرده، باین علت بود که هنوز امیدوار بودم و در سراسر زندگی، این امید را داشته‌ام.

«بیاد می‌آورم که برخی اوقات باجدیت و کوشش سرگرم مطالعه حکمت الهی میشدم. این يك تفریح و سرگرمی بود، اما بید رنگ کسالت و دلزد گیم چند برابر میشد. اما احساسات من نسبت به اجتماع و تمدن عبارت از این بود که میخواستم در چهار گوشه اصلی اجتماع باروت بریزم و سراپایش را متعجب کنم. آنهم در صورتی که بزحمتش می‌آرذید. و در این امر، هیچگونه خبائثت و شرارتی وجود نداشت، بلکه علتش فقط کسالت و دلزدگی بود و بس. من هرگز يك سوسیالیست نبوده‌ام و نیستم. گمان می‌کنم که این، يك بیماری بود. اژد کتر «دوبرولیووف» Dobrolioubov که با خانواده‌اش در این خانه پست و محقر روز به‌روز مضمحل تر و پژمرده تر میشد، يك روز این نکته مسخره آمیز را پرسیدم: «آیا قطره‌ای وجود دارد که علاقه به اجتماع و تمدن را در وجود انسان تقویت کند؟» او بمن جواب داد: «برای تقویت علاقه به اجتماع و تمدن، شاید قطره‌ای نباشد، اما برای تقویت قدرت و نیروی جنایت، شاید قطره‌ای پیدا شود». اواز این لطیفه گویی خویش بسیار خوشنود شد. او بسیار فقیر بود و بایک زن حامله و گرسنه و دو دختر کوچک، زندگی می‌کرد. اگر انسان‌ها از خویشتنی اندازه خوشنود نبودند، هیچکس بزندگانى علاقه نداشت.

سه روز بعد به گورخووا یا Grovokhovaia باز گشتم. مادر با بچه‌بندی لباسش از خانه بیرون رفت؛ آقای خانه، بنا به عادت، در خانه نبود؛ من با «ماتر یوشا» تنها ماندم.

«پنجره‌های رو بحیاط باز بود. بقیه اتاق‌های خانه را صنعتگران اشغال کرده بودند و سراسر روز از همه طبقه‌ها صدای چکش و آواز بگوش

میرسید. «ماتریوشا» روی نیمکتی در آن گوشهٔ تاریک خویش نشسته و پشت بمن کرده بود و خیاطی می کرد. بالاخره، بنا کرد با هستگی زمزمه کردن، بسیار آهسته؛ اغلب اوقات زمزمه می کرد. به ساعت نگرستم ساعت دو بود. قلبم میزد. برخاستم و بجانب او رفتم. روی پنجره هایشان، گل های شمعدانی بسیاری بود. آفتاب کاملاً می تابید. من آرام در کنار او روی کف اتاق نشستم. او بخود لرزید، ابتدا بی اندازه وحشت کرد و از جا پرید. دستش را گرفتم و بوسیدم و دوباره روی نیمکت نشاندمش و به چشمانش خیره شدم. دستش را که بوسیدم، ناگهان مانند کودکی خنده را سرداد، اما فقط يك لحظه دوام یافت؛ دوباره از جا جست و چنان و حشرزده بود که متشنج و منقبض شد. بطرزی وحشتناك نگاهش را بمن دوخت، لبهایش لرزید، گویی میخواست بگرید، اما فریاد نکشید. باز دستش را بوسیدم و او را روی زانویم نشاند، ناگهان خودش را پس کشید، گویی شرم داشت، اما لبخندی ساختگی و اجباری بر لبانش نقش بست، همهٔ چهره اش از شرم سرخ شد. چیزی زیر گوشش زمزمه کردم و میخندیدم. بالاخره، ناگهان واقعه ای شگفت اتفاق افتاد که هرگز آنرا از یاد نمیبرم و مرا بسیار متحیر کرد: دخترک دستش را به گردنم آویخت و با شدت و حرارت مرا بوسید از چهره اش پدیدار بوذ که بی اندازه لذت میبرد. این رفتار از جانب این موجود كوچك، برایم چنان ناخوش آیند بود که تقریباً باخشم و غیظ از جا برخاستم و ناگهان براو بی اندازه زقت آوردم ...» پایان صفحه بود و جمله ناگهان قطع میشد.

در این لحظه ، حادثه‌ای اتفاق افتاد که نمیتوان درباره آن سکوت کرد .

این نوشته پنج صفحه بیش نبود ، یکی در دست «تیخون» بود که هم اکنون از خواندنش فارغ شده و آخرین عبارت ناتمام مانده بود و و چهارتای دیگر در دست «استاورو گین» بود .
در پاسخ نگاه پرشش آمیز «تیخون» ، «استاورو گین» بیدرنگ صفحه دوم را بدستش داد .

«تیخون» با دقت به این صفحه تازه نگریست و پرسید :

— مثل اینکه یک صفحه جا افتاده است ! بله ! درست است ، این صفحه سوم است ، صفحه دوم کجاست ؟

«استاورو گین» که در یک گوشه نیم تخت نشسته بود و باهیجان به «تیخون» که نوشته را میخواند ، می نگریست ، باخنده‌ای ناشیانه آهسته جواب داد :

— بله ، این صفحه سوم است . . دومین صفحه را هنوز قصد ندارم که انتشارش هم . (بالحنی بی تکلف و آشنا و مأنوس افزود) : بعداً ، آنرا خواهید خواند ، هنگامی که ... شایستگی آنرا بدست آورده باشید .

«استاورو گین» میخندید ، اما خنده اش رقت انگیز بود . «تیخون» پاسخ داد :

— اما حالا صفحه دوم یا سوم یکسان و بی تفاوتست ...

«استاورو گین» با شدت و خشونت بجلو خم شد و گفت :

— چطور ، بی تفاوتست ؟ برای چه ؟ ابدأ یکسان نیست . آه !

بنا بعبادت رهبانیت خویش بیدرتنگ باید این عمل ننگ آور را حدس زده باشید . يك كېشيش همچون يك بازپرس ، ماهرو تردست است !
« تیخون » با سکوت او را می نگریست .

– آسوده باشید . اگر دخترک احمق بود و چیزهایی دیگر درك می کرد ، من تقصیر و گناهی ندارم ... هیچ چیز اتفاق نیفتاد . هیچ چیز ، ابدأ .

« تیخون » علامت صلیب رسم کرد و گفت :

– خوب ، خدا را شکر !

– شرحش بسیار طولانیست ... در اینمورد ... در اینمورد سوء تفاهمیست که به روانشناسی ارتباط دارد .

« استاورو گین » ناگهان سرخشد . در چهره اش پرتو نفرت ، غم و اندوه و نومیدی به ترتیب منعکس بود . دفعه سکوت کرد . هردو بیش از يك دقیقه ، بی اینکه کلمه ای بر زبان آورند ، بیکدیگر خیره شدند . « استاورو گین » عرق سردی که بر پیشانی اش نشسته بود ، بی اراده پاک کرد و گفت :

– بهتر آنست که آنرا بخوانید . و ... ابدأ بمن نگاه نکنید .
(آهسته افزود) : چنین بنظرم میرسد که خواب می بینم ... و ... کاری نکنید که صبر و حوصله ام تمام شود . « تیخون » ، آهسته نگاهش را برگردانید و صفحه سوم را برداشت و بدون وقفه شروع کرد بخواندن . در این سه صفحه ای که « استاورو گین » بدست او داده بود ، چیزی فراموش نشده بود . اما صفحه سوم هم بایک جمله ناقص آغاز میشد . من آنرا عیناً نقل می کنم .

« يك دقيقه ، ترس و وحشت واقعی که هنوز چندان شدید نبود ، وجودم را فرا گرفت . در این صبح ، بسیار خوشحال بودم و نسبت بهمه رثوف و بخشنده و همه دارودسته ازمن راضی بودند . اما من همه را رها کردم و به « گوروخووا یا » رفتم ، دخترک را در طبقه پائین توی راهرو دیدم . از يك دکان بازمی گشت اورا برای خرید سبزی فرستاده بودند و همینکه مرا دیدی اندازه وحشت کرد و بطرف پلگان دوید . حتی دیگر نمیتوان این حالت اورا ترس نامید ، بلکه وحشتی بود خاموش و مرک آور . همینکه با پارتمان قدم گذاشتم ، مادرش اورا كنك میزد زیرا که او مانند دیوانگان توی اتاق پریده بود ؛ علت واقعی ترس و وحشت اش ناشناخته ماند . سپس ، همه جارا آرامش فرا گرفت . به گوشه ای خزید و تا من آنجا بودم ، آفتابی نشد . یک ساعت بعد ، از آنجا رفتم .

« اما شب ، بیش از پیش ترس و وحشتی توصیف ناپذیر وجودم را فرا گرفت . این نکته اهمیت داشت که من میترسیدم و باین ترس خویش واقف بودم و از آن حساب برمی گرفتم . آه ! هیچ چیز ننگین تر و احمقانه تر از این نبود ! هرگز پیش از این ترس را احساس نکرده بودم و پس از آن هم هرگز آنرا احساس نکردم . اما این بار می ترسیدم و کاملاً از ترس برخود می لرزیدم . از این ترس ، احساس حقارت و سرشکستگی می کردم . اگر امکان داشت ، خود کشی می کردم ، اما خود را لایق مرگ نمی یافتم . با این وجود ، اگر خود کشی نکردم باین علت نبود ، بلکه باین دلیل بود که می ترسیدم .

« از ترس است که انسان خود کشی می کند ، و باز از ترس است که زندگی می کند : انسان لایق و درخور خود کشی نیست و این اقدام

برایش محالست . خلاصه ، يكشب ، توی اتاقم كینه دخترک را چنان بدل گرفتم كه منضم شدم اورا بکشم . سپیددم ، باین قصد به گوروخو وایا^۱ شتافتم . در راه می اندیشیدم كه چگونه اورا بکشم و آزار و شکنجه اش دهم . هر گاه بیا دلبخندش می افتادم ، بیشتر كینه اش را بدل می گرفتم چون به گردنم آویخته بود و من نمیدانستم قصدش چه بود ، يكسر شكستگی آمیخته با بغض و نفرت را احساس می کردم . اما ، همینكه به «فونتاناك»^۱ Fontanka رسیدم ، احساس کردم كه بیمارم . وانگهی ، اندیشه ای دیگر در ذهن ام رسوخ یافت و چنان وحشتناك بود كه نظیر اش را تا كنون احساس نكرده بودم . بمحض اینكه بخانه باز گشتم ، باتبولرژ به بستر افتادم و چنان وحشتی توصیف ناپذیر سراسر وجود ام را فرا گرفت كه حتی كینه و نفرت دخترک را از دلم بیرون راند . دیگر نمیخواستم اورا بکشم و این درست همان اندیشه ای بود كه در كنار رودخانه «فونتاناك» گریبانم را گرفته بود . آنگاه نخستین بار در سراسر زندگی ام دریافتم كه این احساس وحشت بیرون از اندازه ، كینه و نفرت و حتی میل به كینه جویی و انتقام را از وجودم رانده است .

« نزدیک ظهر بیدار شدم ، نسبة حالم خوش بود ، وهنگامی كه به احساسات تند شب گذشته اندیشیدم ، تعجب كردم . از اینكه میخواستم دخترک را بکشم ، عرق شرم برجین ام نشست . مع الوصف خلق و خوی خوشی نداشتم و با وجود تنفر و دلزدگی ، خود را ناگزیر یافتم كه به خیابان «گوروخو وایا» بروم . بیا دمی آورم كه در این لحظه ، بطرزی وحشتناك بی کسی می گشتم تا با او نزاع كنم و این احتیاج بسیار جدی

۱- رشته ای از رودخانه نوا Neva كه از میان شهر می گذرد .

و ضروری بود. همینکه به «گوروخووا» رسیدم، ناگهان «نینا ساوولونا» Nina Savelievna ی ندیمه را دیدم، یکساعت تمام می گذشت که انتظارم را می کشید. این دختر را ابدأ دوست نمیداشتم؛ باین دلیل بود که با ترس و تشویشی خاص باینجا آمده بود او همیشه با اینوضع پیش من می آمد. اما از دیدار او ناگهان خود را بسیار خوشحال نشان دادم و او از این نکته ذوق زده شد. او دختر بدی نبود، محبوب بود و رفتار کاسبکارها را داشت. باین دلیل بود که از مدت زمانی پیش صاحبخانه ام زیر گوش من از او تعریف و تمجید می کرد. هر دو را دیدم که قهوه می نوشیدند و صاحبخانه از این گفت و گوی دلپذیر بسیار راضی مینمود. «ماتریوشا» را در گوشه اتاق مجاور دیدم؛ او ایستاده بود و بانگاهی محیلانه این دوزن و راج را می نگریست.

«همینکه وارد شدم، او خود را پنهان نکرد و مانند روز پیش پا برار نگذاشت. این نکته در ذهنم نقش بست و متعجب شدم. بانخنین نگاه، او را بسیار لاغر و ضعیف یافتم؛ گویی که تب داشت. به «نینا» بسیار مهربانی کردم، بقسمی که کاملاً شاد و راضی از پیشم رفت. با هم از آنجا بیرون آمدیم و دوروز تمام، دیگر به «گوروخووا» نرفتم، کسل و خسته بودم و خاطرم آزرده بود.

«بالاخره، تصمیم گرفتم از همه چیز چشم پوشم و «سن پترزبورگ» را ترک گویم. راه چاره ام همین بود و بس! اما هنگامی که باز گشتم تا آپارتمان ام را واگذار کنم خانم صاحبخانه را نگران و بدبخت یافتم؛ دو روز می گذشت که «ماتریوشا» بیمار بود و هر شب هذیان می گفت، مسلماً، بیدرتنگ پرسیدم که در هذیانش چه می گوید. (خانم صاحبخانه

توی اتاق من بود و ما آهسته حرف میزدیم). او زیر گوشم گفت که «ماتریوشا» سخانی «قیح و زننده» بر زبان می آورد: می گوید. «من خدا را کشته‌ام». باو پیشنهاد کردم که با پول من پزشکی را ببالینش بیاورد، اما اوراضی نشد. «بیاری خدا، بهبود خواهد یافت، همیشه در بستر نمی ماند؛ چند لحظه پیش رفت بیک دکان سری بزند». تصمیم گرفتم «ماتریوشا» را تنها ببینم، و چون مادرش گفته بود که ساعت پنج باید به «پترزبورگسکایا استورونا» *Petersbourgskaja Storona* بروم، باو توصیه کردم هنگام شب باز گردد.

«با این وجود، نمیدانستم که چرا این نکته را باو گفته بودم و همچنین نمیدانستم که چه میخواهم بکنم.

«در یک قهوه‌خانه غذا خوردم. ساعت پنج و ربع باز گشتم. همیشه کلیدام را همراه داشتم. جز «ماتریوشا» هیچکس آنجا نبود. او در همان گوشه همیشه خویشت، روی تخت خواب مادرش، پشت یک پرده دراز کشیده بود و من پی بردم که او مرا دیده است، اما چنین وانمود کردم که ملتفت نشده‌ام. پنجره‌ها باز بود. هوا گرم بود و حتی داغ. من در طول و عرض اتاق قدم زدم و سپس روی نیم تخت نشستم. همه چیز را بیاد می‌آورم حتی آخرین لحظه را. میخواستم با «ماتریوشا» حرف نزدم و او را از پای در آورم و لذتی واقعی در این کار می‌یافتم و علتش را نمیدانستم. یک ساعت تمام انتظار کشیدم و ناگهان او از تخت خواب پائین جست. صدای پایش را بر کف اتاق شنیدم و سپس صدای پاهای شتابزده اش را و آنگاه سروکله اش در آستانه در اتاقم پدیدار شد. آنقدر پست و رذل بودم که چون دیدم نخست او سراغم آمده است، لذت بردم.

آه! چقدر همه اینها ننگ آور و خفت آمیز است! او همانجا ایستاده بود و خاموش نگاه می کرد. از آن زمان که از نزدیک ندیده بودمش، واقعاً بسیار لاغر و رنجور شده بود. چهره اش باریک شده بود و سرش در آتش تب میسوخت. چشمانش درشت شده بود و آنچنانکه بانگاه اول درك کردم، بایك كنجكوی احمقانه مرا خیره می نگرست. من همچنان نشسته بودم و بی اینکه تکان بخورم، او را نگاه می کردم. و ناگهان، دوباره همان کینه و نفرت را احساس کردم. بیدرنگ پی بردم که «ماتریوشا» ابدأ از من هراس ندارد و چنین بنظر میرسد که در حال هذیان بسر میبرد. اما او هذیان نداشت. ناگهان سرش را آرام تکان داد، همانند مردم ساده دل که شخصیت ندارند و هنگامی که می خواهند کسی را ملامت کنند نمیدانند چه رفتاری پیش گیرند؛ سپس مشت کوچک اش را بلند کرد و ازدور مرا تهدید نمود. دروهله اول این حرکت بنظر من مسخره آمد، اما بلافاصله نتوانستم آنرا تحمل کنم، ناگهان ازجا برخاستم و وحشزده باو نزدیک شدم. درچهره اش چنان یأس و نومییدی پدیدار بود که از موجودی چون او مستبعد مینمود. او همچنان با انگشت کوچکش تهدیدام می کرد و سرش را بعلامت سرزنش تکان میداد. چون می ترسیدم با احتیاط و ملاطفت و آهسته با او سخن گفتم، اما بیدرنگ پی بردم که او چیزی درك نمی کند و این نکته بیش از پیش مرا اترسانید. مانند آن روز، چهره اش را آرام در دستهایش پنهان کرد و روی از من برگردانید و بجانب پنجره رفت. هرگز نفهمیدم که چرا بیدرنگ آنجا را ترك نکردم و همچنان بر جای خویش منتظر ماندم. محتملاً چیزی را انتظار می کشیدم. شاید بهمین حال منتظر

میاندم و با این نأس و نومیدی ، برای اینکه بهمه چیز پایان دهم ، سپس ناگهان برمیخاستم و او را می گشتم .

« چند لحظه بعد ، دوباره صدای پای شتابزده او را شنیدم ؛ او از راهرو چوبی که به پلگان منتهی میشد ، می گذشت ؛ آهسته نزدیک شدم و هنوز فرصت داشتم تا او را به بینم که به یک سوراخی که به گفتردانی شباهت داشت و در حیات واقع بود ، داخل می شود . هنگامی که کنار پنجره نشستم ، همان اندیشه شوم از ذهنم گذشت و هنوز نتوانستم درک کنم که چرا همان اندیشه سراغم آمد و نه اندیشه ای دیگر ؛ همه چیز مرا بیاد آن لحظه می اندازد . مسلماً ، نمیتوانستم آنرا باور کنم ، اما باین وجود ... همه اینها را با صراحت و وضوح وحشتناک بیاد میآورم ، قلبم بشدت میزد .

« يك لحظه بعد ، دوباره به ساعت نگریستم و بادقت توصیف ناپذیر آنرا بخاطر سپردم . نمیدانم که بچه علت به چنین دقت و صراحتی احتیاج داشتم ، اما در این لحظه میخواستم همه چیز را در یاد خود نگاهدارم . باین دلیلست که اکنون همه چیز را بیاد میآورم و جزئیات را توصیف می کنم .

« شب فرا میرسید . يك مگس بالای سرم وزوز می کرد و هر لحظه روی صورتم می نشست . او را بچنگ گرفتم ، يك لحظه توی دستم وزوز کرد ، بعد او را بطرف پنجره رها کردم . يك ارا به با سرو صدا وارد حیات شد . يك خیاط ، کنار يك پنجره که رو به حیات باز میشد ، با صدای بلند آواز میخواند (مدت زمانی دراز می گذشت که باینکار سرگرم بود) . او نشسته بود و کار می کرد و من می توانستم به بینمش . بخاطر

گذشت که چون هنگامی که قدم بخانه گذاشتم و از پلگان بالا آمدم ، هیچکس مرا ندیده است ، نباید بهنگام پائین رفتن هم کسی مرا ببیند ، باین علت بود که با احتیاط صندلی‌ام را از کنار پنجره دور بردم و چنان نشستم که مستأجران مرا نبینند . آه ! چقدر ننگ آور است ! کنایه را بدست گرفتم ، آنرا دوباره بدور افکندم و بتماشای عنکبوت ریز و سرخی که روی یک برگ شمعدانی وول میخورد ، پرداختم ؛ سپس خود را بدست خیال واو هام سپردم . همه چیز را تا آخرین لحظه بیاد دارم . « ناگهان ، ساعت را بیرون آوردم . بیست دقیقه می گزشت که دخترک از اتاق بیرون رفته بود . اما من تصمیم گرفتم که باز هم یک ربع ساعت در انتظارش بنشینم . این مهلت را برای خود قائل شده بودم . بخاطرم گزشت که شاید بیسرو صدا باتاق باز گشته است ، اما این امر امکان نداشت : سکوتی مرگبار همه اتاق را فرا گرفته بود و من میتوانستم وز وز مگس ها را بشنوم . ناگهان ، قلبم بنا کرد به تپیدن . ساعت را بیرون آوردم ؛ هنوز سه دقیقه مانده بود ؛ اما من می کوشیدم که از جا برنخیزم ، هر چند که قلبم از شدت تپش داشت متلاشی می شد . بیدرنگ برخاستم ، کلام را برداشتم ، دکه های پالتو ام را انداختم و گردا گرد خود را نگریستم تا اطمینان یابم که اثری از حضور من در این اتاق باقی نمانده است . صندلی را کنار پنجره بردم ، همانجا که قبلا بچشم میخورد . بالاخره ، در را باز کردم ، با کلیدم دوباره آنرا قفل کردم و بطرف همان سوراخی راه افتادم . در بسته بود ، اما چفت اش را نینداخته بودند ؛ می دانستم که نمی توانستند آنرا با کلید قفل کنند ؛ نمی خواستم آنرا باز کنم ، اما ، روی پنجه پا ایستادم و از شکاف بالای در

نگاه کردم. در همین لحظه، بیاد آوردم که، هنگامی که در کنار پنجره نشسته بودم و عنکبوت سرخ را نگاه می کردم، اندیشیده بودم که چگونه روی پنجه پا بایستم و چشمهایم را به همین شکاف بچسبانم. این جزئیات را باین دلیل ذکر می کنم که ثابت کنم تاچه اندازه بر استعداد های نفسانی خویش تسلط داشتم و بنابراین نه دیوانه ام و نه بیگناه. مدت زمانی دراز از شکاف در نگاه کردم، زیرا پشت آن تاریک بود، اما نه چندان، قسمی که بالاخره آنچه را که میخواستم، توانستم بینم...

«بالاخره، فکر کردم که میتوانم بروم و از پلگان پائین آمدم. هیچکس را ندیدم، قسمی که کسی نتوانست مرا بشناسد. سه ساعت بعد، همه توی اتاق من، یکتا پیراهن، چای می نوشیدند و با ورق های مستعمل بازی می کردند. آنها داستان هایی مضحك و پر معنا را تعریف می کردند که مانند همیشه احمقانه نبود. «کیریلوف» آنجا بود. هر چند که يك بطر عرق نیشکر آنجا بود، هیچکس نمی نوشید و تنها «لبیاد کین» بود که بآن افتخار نوشیدن را می داد. «پروخورمالوف» Prokhor Malov تذکر داد که، «هنگامی که «نیکلای وسولود» و یچ، راضی و خوش خلق باشد، همه ما خوشحال و سردماغ ایم». من این گفت و گو را بیاد دارم؛ بنابراین، من میبایست خوشحال، راضی، خوش خلق و سردماغ میبودم. اما بیاد میآورم که کاملاً میدانستم که من يك آدم رذل و ترسو بیش نیستم، زیرا که میخواستم لجام گسیخته باشم و از آن لذت میبردیم و میدانستم که هرگز آدمی شریف نبوده ام و هرگز نخواهم بود، نه در این دنیا و نه پس از مرگ ام در آن دنیا.

وانگهی يك ضرب المثل يهودی که می گوید : « آنچه را که من دارا هستم بد است ، اما بدی آن احساس نمی شود » ، درمورد من مصداق یافته بود ، زیرا ، هر چند که میدانستم جنایتکاری بیش نیستم ، از آن خجلت نمیدردم و این امر زیاده از اندازه مرا بستوه نمیآورد و رنج نمیداد. درحالیکه چای می نوشیدم و با آنها وراجی می کردم ، نخستین بار ، این بررسی و تحقیق را که اکنون ذکر می کنم ، بر زبان آوردم: من میان خیر و شر تفاوتی قائل نیستم ، از هر دوی آنها بیخبرام و نه تنها برایم مفهومی ندارند (از این نکته لذت میبردم) ، حتی آنها را فقط وهم و خیال میدانم و بس. من میتوانستم خود را از هر وهم و خیالی آزاد کنم ، اما امکان داشت که این آزادی برایم شوم باشد . نخستین بار بود که به احساسات و عقاید خود درباره این موضوع ، شکل می دادم و چای می نوشیدم و داستانهای نقل می کردم و میدانم بچه چیز می - خندیدم. اما همه چیز را بیاد میآورم. اغلب اتفاق می افتد که عقاید و افکاری که پنجاه سال از عمرشان گذشته است و همه مردم با آنها آشنا هستند ، ناگهان در نظر شما تازه و نو جلوه می کند.

« هر آن چیزی را انتظار می کشیدم . ساعت یازده ، دختر دربان «گوروخوویا» از جانب خانم صاحبخانهام نزد من آمد تا آگاهم کند که «ماتریوشا» خودش را حلق آویز کرده است . من همراه او براه افتادم و هنگامی که بآنجا رسیدم ، پی بردم که خانم صاحبخانه خودش هم نمیداند که بچه علت پی من فرستاده است . مسلماً ، او فریاد می - کشید و با صدای بلند می گریست ، مانند همه مردم که در اینگونه موارد فریاد می کشند و می گریند . مردم و مأموران پلیس گرد آمده بودند.

چند لحظه آنجا ماندم و سپس خانه را ترك كردم.

« پس از آنكه نكات لازم و ضروری را ازمین سؤال كردند، تقریباً دیگر مزاحم من نشدند. اما من چیزی را روشن نكردم، جز اینکه دختر ك بیمار بود و هذیان می گفت و من پیشنهاد كرده بودم كه با پول من پزشکی را خبر كنند. هم چنین درباره چاقو، از من مطالبی سؤال كردند: من گفتم كه خانم صاحبخانه او را كتك زد، اما این نكته چندان اهمیت ندارد. هیچكس نمیدانست كه من شب بآنجا رفته بودم. بدین ترتیب این حادثه پایان یافت.

« يك هفته تمام، دیگر بآنجا باز نگشتم فقط برای واگذار كردن آپارتمان بآنجا رفتم. خانم صاحبخانه هنوز می گریست اما همچنان بنا بر عادت به تكه و پاره های پارچه و دوخت دوز سرگرم بود. بمن گفت: « بخاطر چاقوی شما، من او را كتك زدم»، اما لحن اش سرزنش آمیز نبود، گویی مرا انتظار می كشید كه این نكته را بمن گوشزد كند. باو گفتم كه آپارتمان را ترك می كنم، باین علت كه اکنون دیگر امکان ندارد كه بتوانم در اینجا از «نینا ساولیونا» پذیرایی كنم. بهنگام خدا حافظی، باز هم از من تعریف و تمجید كرد. وقتی كه بیرون می آمدم، علاوه بر مبلغ اجاره، پنج روبل باو انعام دادم.

« به يك كسالت و دلزدگی كشنده دچار شدم. خطر گذشته بود، و من حادثه «گوروخو وایا» را و هر آنچه كه بآن ارتباط می یافت، از یاد بردم، اما گاه بگاه، تمام این جزئیات در ذهنم بیدار میشود و خشمگین و ناراحتم می كند. آنگاه كاسه خشم و غیظام را بر سر هر كس كه باشد خالی می كنم. در این لحظات است كه این اندیشه بدذهن نقش می بندد

که با هر وسیله که شده و تا آنجا که امکان دارد باننگ آورترین وسایل، زندگی خود را ابتر و پایمال کنم. یکسال می گذرد که می اندیشم بایک تپانچه بزندگی خود پایان دهم، اما موقعیتی بهتر بوجود آمد.

«يك روز، هنگامی که به «ماریا تیموفیونا» نگرستم که در خانه های پست خدمت می کرد و هنوز دیوانه نشده بود و فقط ابله و احمق مینمود و بنا به بررسی های دوستانم، در خفا عاشق من بود، ناگهان تصمیم گرفتم که با او ازدواج کنم.

اندیشه پیوند زناشویی يك «استاوروگین» با این موجود بخت برگشته و متفقر، تارهای اعصاب را به لرزش درآورده بود. موجودی زشت تر از او در دنیا نبود. اما این واقعه در آنگونه لحظات که ذکر کردم اتفاق افتاد و همین نکته همه چیز را توضیح میدهد. «بعلت پیمانی که بهنگام منی مفرط بسته بودم» بهیچ وجه قصد نداشتم که ازدواج کنم. این امر در آن گونه لحظات اتفاق افتاد و من هنوز نمیتوانم بفهمم که علت اساسی اش همین نکته بود یا نه. شاهدان ازدواج «کیریلوف» و «پترورخوونسکی» بودند، آنها در این هنگام در «سن پترزبورگ» بسر میبردند و بالاخره خود «لنیاد کین» و «مالوف» (اکنون مرده است) هم، حاضر بودند. هیچکس دیگر از ماجرا آگاه نبود. این افراد هم، سوگند یاد کردند که این راز را فاش ننمایند و سکوت کنند. این سکوت، همیشه بنظم ننگین میآمد و يك نوع دنائت و ردالت محسوب میشد، اما تا کنون این سکوت شکسته نشده، هرچند که من قصد دارم که امر ازدواج ام را آشکار کنم؛ اکنون، پرده از روی آن و بقیه ماجرا بر می گیرم.

« پس از انجام مراسم ازدواج، به شهر خود نزد مادرم عزیمت کردم. برای تفریح و لذت خاطر بآنجا میرفتم. در شهر خودمان، شهرت داشت که من دیوانه‌ام؛ این شهرت هنوز ادامه دارد و این امر بسیار بمن صدمه زده و آسیب رسانیده است، بعداً درباره آن سخن خواهم گفت؛ در این اوراق، حقیقت واقعه را بیان می‌کنم.

« بیدرنگ بخارج از کشور عزیمت کردم و چهار سال در آنجا بسر بردم. به سرزمین شرق سفر کردم. در کوه «آتوس» Athos، مراسم مذهبی را که هشت ساعت طول می‌کشید، ایستاده انجام دادم. به مصر رفتم، درسوئیس ساکن شدم، حتی به ایسلند سفر کردم. یکسال تمام در گوتینگن Goettingen درس خواندم. سال گذشته، درپاریس بایک خانواده بزرگ روسی آشنا شدم و درسوئیس با دو دختر جوان، دو سال پیش، در فرانکفورت Francfort، هنگامی که از پراگریک دکان لوازم التحریر فروشی می‌گذشتم، درمیان عکس‌هایی که بفروش می‌رسانید، عکس کوچک دختر کی را دیدم که یک لباس زیبای کودگانه پوشیده بود و به «ماتریوشا» بسیار شباهت داشت. بیدرنگ این عکس را خریدم و همینکه به هتل رسیدم، آنرا روی سر بخاری گذاشتم. یک هفته آنجا بود و هیچکس بآن دست نزد؛ حتی یکبار بآن نگاه نکردم و «فرانکفورت» را ترك گفتم و فراموش کردم که آنرا باخود ببرم.

« من این نکته را بیان می‌کنم تا ثابت نمایم که تا چه اندازه میتوانستم بر خاطراتم تسلط داشته و بی‌حساس باشم. خاطراتم

را برویم می‌انباشتم و هر بار کمی خواستم این توده خاطرات را از یاد می‌بردم. بیاد آوردن خاطرات گذشته همیشه برایم کسالت بار بود و تقریباً مانند همه مردم برگشته تأسف نمی‌خوردم، هرچیز که بمن ارتباط داشت، باندازه گذشته‌ام، در نظر من نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد. در مورد «ماتریوشا»، حتی آن عکس روی سر بخاری هتل‌دا که باو شباهت داشت از یاد برده بودم.

یکسال پیش، در فصل پائیز، در آلمان سفر می‌کردم، بعلمت حواس پرتی از ایستگاهی که می‌بایست ترن عوض می‌کردم، گشتم و در جهت مخالف سفر کردم. در ایستگاه بعد پیاده‌ام کردند؛ سه ساعت بعد از ظهر بود؛ هوا صاف بود.

«اینجا، یک شهر کوچک آلمان بود. یک هتل بمن نشان دادند. می‌بایست منتظر می‌ماندم، زیرا ترن بعد، ساعت یازده شب حرکت می‌کرد. ابدأ شتاب نداشتم، حتی از این حادثه خوشنود بودم. هتل کوچک و متعفن بود، اما از سبزه و گیاه احاطه شده و انباشته از گل بود. یک اتاق کوچک بمن دادند. با اشتها غذا خوردم و چون از ساعت ۴ بعد از ظهر روز گذشته و تمام شب‌دا توی ترن بسر برده بودم، بخواب عمیقی فرو رفتم.

«خوابی دیدم که کاملاً غیرمنتظر بود، حال آنکه پیش از این، هرگز نظیرش را ندیده بودم.

«همه رؤیاهایم همیشه احماقانه یا وحشتناک‌اند. در شهر «درسد»

Dresde در نمایشگاه آن یک تابلو نقاشی از «کلودلوران» Claude

Laurent وجود دارد که بنا به هرست گمان می‌کنم «آسیس»^۱ و «گالاته»^۲ Acis et Galatée نامیده میشود؛ و نمیدانم بچه علت همیشه آنرا «عصر طلایی» مینامیدم. قبلاً آنرا دیده بودم و اخیراً هم، هنگامی که از آنجا می‌گذشتم آنرا دیدم. مخصوصاً میرفتم تا آنرا ببینم، شاید بخاطر همین تابلو بود که گاه بگاه به شهر درسدن سفر می‌کردم. همین تابلو را بخواب دیدم، اما گویی که تابلو نقاشی نبود، بلکه واقعیت بود. «آنچه را که بخواب دیدم، درست جزئیاتش را نمیدانم. يك گوشه از مجمع‌الجزایر یونان بود، درست همانند تابلو؛ داستان، در سه هزار سال پیش اتفاق می‌افتاد. امواج آبی‌رنگ و دلنشین را می‌دیدم و جزیره‌ها و صخره‌ها را، ساحلی بود معمور و آبادان، در آن دور درست منظره‌ای سحرآمیز بچشم می‌خورد، آفتاب شامگاه گویی انسانها را بجانب افق‌هایی دیگر فرامی‌خواند. کلمات از بیان اینهمه زیبایی ناتوان‌اند. اینجا گهوارهٔ مردم اروپا بود و این اندیشه روح‌ام را از عشقی مقدس و بی‌آلایش می‌انباشت. اینجا بهشت خاکی بود، خدایان از آسمان‌ها فرود می‌آمدند و با انسانها می‌جوشیدند و درآمیختند، نخستین مناظر افسانه‌های کهن در برابر دیدگان گسترش می‌یافت. مردمانی بی‌همتا در اینجا می‌زیستند. آنان، خوشبخت پاک و منزله از خواب برمی‌خاستند و دوباره بر به بستر آسایش می‌گذاشتند؛ بیشه‌ها از سرودشاد آنان، سرشار بود، نیروی اضافی مصرف نشده، بکار عشق و شادی بی‌آلایش

۱ - چوپان سیسیلی، مشوق گالاته، که پولیفم Polyphème، بواسطه

حسادت او را زیر نخته سنگی نابود کرد.

۲ - پری، مشوق پولیفم، که چوپان سیسیلی را بر او ترجیح داد.

میرفت. من این نکته را احساس می کردم، گویی که من در همان حال، زندگی سمرزاساله آینده شان را که از آن بیخبر بودند و نمیتوانستند رازش را بگشایند، بچشم می دیدم، از این اندیشه قلبم به تپش افتاد. آه! از این امر که قلبم می تپید و بالاخره آنان را دوست میداشتم، چقدر خود را خوشبخت می یافتم! خورشید، پرتو خود را تار این جزیره ها و این دریا می کرد و اولین کودکان زیبایش شاد بود و بر خود می بالید. آه! چه رؤیایی و چه خیالات خوش گرانقدری. رؤیایی بود بی مثل و مانند، اما بشریت در هر عصر و هر زمان، تمام قدرت و نیرویش را بکار برده و همه چیز خویش را فدا کرده تا بر آن دست یابد؛ رؤیایی بود که انسان ها برایش رنج می کشیدند و وجود خود را بپایش فدا می کردند؛ رؤیایی بود که بخاطر آن پیغامبران بالای صلیب می مردند و جان خود را بگرداب هلاک می افکندند؛ اگر این رؤیا نبود، ملت ها دیگر نمی خواستند زندگی کنند و نمی توانستند دنیا را بندود گویند. این بود احساسی را که در کسبی کردم و در این رؤیا بآن جان بخشیده بودم؛ تکرار می کنم، نمیدانم که چه دیدم، فقط احساسی بود که بخواه دیدم بودم؛ اما گویی که این صخره ها، این دریا و این پرتو مورب خورشید شامگاه را هنوز می بینم.

«اما هنگامی که از خواب برخاستم و نخستین بار در سراسر زندگی ام چشمان اشک آلوده را گشودم، گویی که این صخره ها، این دریا و این پرتو مورب خورشید شامگاه را هنوز می دیدم. این دانه های اشک را بیاد می آورم؛ بیاد می آورم که این اشک وجودم را صفا و سعادت بخشید و از آن هیچ سرافکندگی و شرم نداشتم. احساس تقریباً رنج آلود یک

خوشبختی ناشناخته ، در قلبم رسوخ یافت .

« شب فرا رسیده بود ؛ يك رشته پرتو مورب خورشید شامگاه از پنجره اتاق کوچکام بدرون می خزید ، ازسبزه و گیاهان و گلها می گذشت و سراپایم را غرق در نور می کرد . هنگامی که در این پرتو خیره کننده ، ناگهان يك نقطه بسیار كوچك را دیدم ، آرام چشمانم را بستم ، گویی که میخواستم این رؤیا را باز ببینم . درست داستان چنین اتفاق افتاد . این نقطه ناگهان شکل گرفت و گمان کردم که يك عنكبوت كوچك سرخ را واضح و آشکار می بینم . هم چنین بیاد می آورم که آنرا روی برگ شمعدانی در زیر همان پرتو مورب خورشید شامگاه دیدم . چیزی وجودم را در بر گرفت ، برخاستم و توی رختخواب نشستم . اینست شرح واقعه :

« ماتریوشا ، را برابر خود دیدم . (آه ! واقعیت نداشت . آه !
ایکاش میتوانستم ، حتی یکبار ، یکبار و بس ، جسم واقعی او را دوباره ببینم و با او سخن بگویم !) او ضعیف و رنجور بود و همان چشمان تب آلود بارپیش را داشت ، بهنگامی که در آستانه در اتاقام ایستاده بود و سرش را تکان میداد و با مشت کوچکاش تهدیدام می کرد .
« هیچ چیز بیش از این آزار و شکنجه ام نمیداد ! این نومبیدی رقت انگیز یک موجود ضعیف که روحاش هنوز کاملاً شکل نگرفته بود و مرا تهدید می کرد (به چه چیز تهدید می کرد ؟ خدای من ، با من چه میتوانست بکند ؟) ، حال آنکه خودش بتهنایی مرا متهم مینمود ، چقدر دردناک بود ! هنوز چیزی نظیر آنرا احساس نکرده بودم . مدت زمانی دراز ، در دل شب ، همچنان نشستم ، یواشگاه حرکت کنم

و وقت را از یاد برده بودم . اکنون ، می‌خواهم حالات خود را توصیف
 نمایم و آنچه‌را که گذشت با صراحت و روشنی بیان کنم . این راپیشانی
 و ندامت می‌ماند؛ نمیدانم ، و حتی اکنون هم نمیتوانم نامی بر آن بگذارم .
 اما هیچ چیز در دنیا ، برایم تحمل ناپذیر تر از شبح او که در آستانه نذر ایستاده
 است ، نیست ؛ مسلماً همین حالت او ، هنگامی که مشت کوچک اش را برای
 تهدیدام بلند می کند ، برایم جانکاه است نه حالتی دیگر ؛ فقط همین
 شبح و همین لحظه و همین تکان دادن سر ! حرکت تهدید آمیزش دیگر
 مضحک نمی‌نمود ، بلکه وحشتناک بود . يك رحم و شفقت بی اندازه را ، رحم
 و شفقتی که بسر حد جنون میرسید ، احساس می کردم ، جسم ام را بدست
 جلاد سپرده بودم تا چنین حالتی برایم حاصل نگردد . نه بر جانی‌ام
 تأسف می‌خورم ، نه براو و نه بر یایان کاراش ، اما نمیتوانم خاطره این
 لحظه تنها را تحمل کنم . هیچ‌راهی نیست ، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید ،
 هر روز اورامی بینم و کاملاً میدانم که ملعون و مطرود شده‌ام . این لحظه
 تحمل ناپذیر را هر روز می بینم و اکنون پی می‌برم که این لحظه همیشه بوده
 است و من آنرا نمیدانستم . این لحظه خود بخود زنده تمی‌شود ، خودم
 آنرا بیاد می‌آورم ، در عین حال که نمیتوانم دیگر باین وضع ادامه دهم ،
 احساس می‌کنم که ناگزیرم آنرا بیاد آورم .

« آه ! یک‌کاش فقط میتوانستم يك روز او را بازبینم ، نه اینکه
 در عالم خیال به بینش و بس ! می‌خواهم چشمان درشت و تب آلودش را ،
 آنچنانکه در آن لحظه بود ، دوباره بینم ، می‌خواهم که بچشمانم خیره
 گردد ...

« خواب و خیالی دیوانوار بیش نیست که هرگز تحقق نخواهد یافت .

« چرا ، هیچیک از خاطرات زندگی ام ، باین شکل و ترتیب ، دوباره زنده نمیشود ؟ هرچند که من خاطراتی بیشمار دارم که در نظر مردم زشت تر و تنگ آورتر است . آنها فقط کینه و نفرت ام را برمی - انگیزند و آنهم به علت وضعی کنونی منست و بس ؛ پیش از این ، با خون سردی فراموششان می کردم ، بدورشان می افکندم و از لطف و عنایت این چاره سازی ، آرام و آسوده میماندم .

« بلافاصله ، یکسال سرگردان می گشتم و می کوشیدم يك سر - گرمی و اشتغال خاطر بیابم . میدانم که اگر بخوام اکنون هم می توانم «عاتریوش» را از خود جدا کنم . مانند پیش ، من حاکم بر اراده خویش ام . اما هرگز نخواسته ام اینکار را بکنم و هرگز هم نخواهم خواست . این وضع تا سرحد دیوانگی ادامه خواهد یافت .

« دوماه بعد در سوئیس ، دوچار هیجان شدید شدم ، یکی از آن هیجانات تند و آتشین بود که پیش از این وجودم را در بر میگرفت . بی شك ، عصیان ذات و خلق و خوی من بود ، جدال وجود من بود برای زیست و هستی . و سوسه تند ارتکاب جنایتی تازه وجودم را فرا گرفت ، جنایت دوزن داشتن (زیرا قبلا ازدواج کرده بودم) . اما بنابه نصیحت و راهنمایی یکی از دختران جوان که تقریباً همه چیز را برایش اعتراف کرده بودم ، راه گریز را در پیش گرفتم ؛ باو گفتم که این زن دیگر را که بی اندازه میخواستم ، دوست نمیداشتم و من نمیتوانم هیچکس را دوست بدارم و این تصمیم من فقط يك هوس است و بس . وانگهی ، این

جنایت تازه مرا از چنگ «ماتریوشا» خلاص نمی‌بخشید.

«بدین ترتیب، تصمیم گرفتم این اوراق را چاپ کنم و درسیصده نسخه با خود بروسیه بیاورم. در لحظه مناسب، آنرا برای پلیس و مقامات محلی ارسال‌ارم؛ درعین حال، برای همه ناشران و روزنامه‌ها بفرستم و تقاضا کنم آنرا انتشار دهند و همچنین بدست تمام کسانی که در «سن پترزبورگ» و در سراسر کشور مرا می‌شناسند، برسانم. مقارن با همین زمان، ترجمه‌اش در خارج از کشور انتشار یابد. حتی اگر این امر بی‌معنا باشد، من این اوراق را نشر می‌دهم. میدانم که از لحاظ قضایی، شاید تشویش و نگرانی برایم ایجاد نشود یا دست کم این نگرانی و تشویش چندان جدی نباشد؛ من خود خویشتن را منتهی می‌کنم، بی‌اینکه اتهام زنده‌ای دیگر وجود داشته باشد؛ وانگهی، مدد کی قابل اهمیت یا ابدآمد کی وجود ندارد. بالاخره، تشویش خاطر و کوششی که خانواده‌ام بکار می‌برند تا از این مخمصه نجات یابند، هر گونه تعقیب جدی را در نقطه خفه می‌کند. مخصوصاً از این نکته سخن بمیان آوردم تا اثبات کنم که در این لحظه شعورام کاملاً بیناست و وضع خویش را خوب درک می‌کنم. اما کسانی وجود دارند که در طی این جریانات بتمشای من خواهند آمد و من هم بنوبه خویش باید آنرا تماشا کنم. می‌خواهم که همه تماشا می‌کنند. نمیدانم که این امر تسلا و تسکین‌ام خواهد داد یا نه. همچون آخرین درمان بآن پناه می‌برم.

«باز تکرار می‌کنم: اگر پلیس «سن پترزبورگ» یک بازجویی جدی انجام دهد، شاید چیزی دستگیرش شود. سستاجران سابق شاید در همان خانه هنوز ساکن باشند. مسلماً آن خانه را خواهند یافت؛

رنك آبی روشن داشت . اما من ، بجایی سفر نمی کنم و مدت زمانی (يك یادوسال) در « اسكورشنیکی » که ملك مادر ام می باشد ، ساکن می شوم . اگر مرا احضار کردند ، خودم را معرفی خواهم کرد .
« نیکلای استاوروگین . »

۳

قرائت اوراق ، تقریباً یکساعت بطول انجامید . « تیخون » ، آرام میخواند و شاید برخی قطعات را دوباره میخواند . پس از وقفه ای که میان ورقه اول و دوم حاصل شده بود ، « استاوروگین » ، بیحرکت در گوشه نیم تخت نشسته و به پشت آن تکیه داده بود و گویی انتظار میکشید . « تیخون » عينك اش را از چشم برداشت ، منتظر ماند ، سپس نگاهی مبهم و نامفهوم باو افکند . « استاوروگین » برخود لرزید و بجلو خم شد . با کلماتی کوتاه و قاطع گفت :

— فراموش کردم بشما تذکره ای که همه حرف و سخنهای تان بیهوده خواهد بود ؛ من از تصمیم خویش برنمیگردم ؛ بخود زحمت ندهید و در این باره صحبت نکنید . آنرا انتشار خواهم داد .
« استاوروگین » سرخ شد و دم در کشید .

— نمیبایست ، پیش از قرائت ، این نکته را فراموش می کردید که بمن تذکره دهید .

خشم و غیظی در لحن کلام « تیخون » پدیدار بود . این « مدرك » میبایست در او اثر بخشیده و احساس مذهبی اش را جریحه دار کرده

باشد. باری، او همیشه نمی‌توانست بر نفس خود حاکم و فرمانروا باشد. بمناسبت، این نکته را می‌افزایم که بی‌علت و دلیل نبود که شهرت یافته بود که او «مردیست که نمیداند چگونه با مردم رفتار کند»، ساکنان این دیر هم، بر این عقیده بودند. با وجود روح و تربیت مسیحیت که داشت، خشم و غیظی واقعی در کلامش نهفته بود. «استاورو گین» بی‌اینکه به تغییر حالت او پی‌برد با خشونت ادامه داد:

— برایم تفاوت ندارد. هر چند که دلایل شما محکم باشد، من از تصمیم خود باز نمی‌گردم. (بالبختی ساختگی چنین نتیجه گرفت): توجه کنید که این جمله خواه بجا و ماهرانه باشد و خواه نه و هر طور که دلتان می‌خواهد تفسیرش کنید، هدفش این نیست که اعتراضات و سرزنش‌ها و غوامض وجود شما را برانگیزد.

— من نه حق دارم به شما اعتراض کنم و نه از شما تقاضا کنم که از تصمیمتان چشم‌پوشید. تصمیم شما عظیم است و یک اندیشه مسیحی بهتر از این نمی‌تواند تجلی کند و تفسیر شود.

«در این روش شگفت‌انگیزی که بکار می‌برید و خود را آزار و شکنجه می‌دهید، پشیمانی و ندامت بی‌اندازه نهفته است و بیش از این حد، متصور و مقدور نیست؛ فقط اگر ...

— اگر چه؟

— فقط اگر یک پشیمانی و ندامت واقعی باشد و یک اندیشه حقیقی مسیحیت در آن نهفته باشد.

«استاورو گین» بالحنی اندیشمند و بیخیال زمزمه کرد:

— تفنن طلبی و ظرافت جوئیست!

او بر خاست و بی اینکه ملتفت باشد، در طول و عرض اتاق بقدمزدن پرداخت.

«تیخون» که بیش از پیش پرده از افکار خویش برمی گرفت، گفت:
- میتوان گفت که میخواهید تعمداً خود را خشن تر از آنچه که
قلبانت گواهی میدهد، نشان دهید.

- «نشان دهم»؟ من خود را نشان نمیدهم و مخصوصاً خود -
نمایی نمی کنم.

«خشن تر». منظور تان از «خشن تر» چیست؟ (دوباره سرخ شد
و این نکته او را خشمگین کرد و بهیجان آورد). میدانم که این کاریست
پست و ناچیز و فرومایه (او اوراق را نشان داد)، و حتی این پستی اش فقط
به این درد میخورد که افزایش یابد...

اونا گهان کلامش را برید، گویی که از ادامه آن شرم داشت و
توضیح دادن بیشتر آنرا، یکنوع پستی و ذالت تلقی می کرد. در عین حال،
گویی که رنج میبرد، شاید بآن آگاهی نداشت و بنظر میآمد که ناگزیر
است که به ادای توضیحات گردن نهد. این نکته شگفت آور بود که
آنچه را که بهنگام تحویل صفحه دوم بر زبان آورده بود، دیگر تکرار
نمی کرد، گویی که هر دو شان، آنرا از یاد بودند. با این وجود، او در
کنار میز تحریر ایستاد و يك صلیب کوچک عاج را برداشت و بنا کرد
توی انگشتانش چرخانیدن و آنرا بدو نیم کرد. بخویشتن آمد و متعجب
و حیران با تردید و دودلی به «تیخون» نگریست و باستیزه جویی غرور
آمیز ناگهان، لبهای بالایش بلرزه افتاد، گویی که باو اهانت شده
بود. گویی که با تمام قدرت و نیرو، بر خویشتن تسلط یافته بود و

تکهای صلیب را روی میز انداخت و آهسته گفت :

— گمان می کنم که درباره این موضوع ، می توانید چیزی بمن بگوئید ، بهمین دلیل بدیدار شما آمدم .

«تبخون» ، آرام سر را زیر افکند . با قاطعیت و حتی باشوق گفت :

— اگر درست درک کرده باشم ، این نوشته از يك قلب بی اندازه آزرده برمیخیزد . بله ، این همان ندامت و پشیمانیست و همان ضرورت جبری ندامت است که شمارا منکوب کرده است . در دورنچ موجودی که آزارش داده اید ، در برابر دیدگان شما مسئله زندگی و مرگ قرار داده است ، بنابراین ، هنوز به خویشتن امید دارید و خود را در طریقی عظیم می یابید ، طریقی ناشنیده و عجیب : همان که میخواهید در برابر دیدگان همه مردم خویشتن را مجازات کند و شرمندگی و ننگی را که سزاوارش دارید ، تحمل نمائید . به قضاوت کلیسا پناه می آورید ، بی آنکه به کلیسا اعتقاد داشته باشید ، آیا درست فهمیده ام ؟ اما چنین مینماید که قبلا همه کسانی که این نوشته را می خوانند و شما آنان را به مبارزه برمی انگیزید ، تحقیر می کنید و از آنان نفرت دارید ...

— من ، آنها را به مبارزه برمی انگیزم ؟

— شما از اعتراف به جنایت خویش ننگ ندارید ؛ پس چرا از

ندامت و پشیمانی ننگ دارید ؟

— من ، ننگ دارم ؟

— شما ننگ دارید و می ترسید .

— می ترسم ؟

«استاورو گین» خنده ای تشنج آمیز سرداد و لبهایش لرزیدند .

— می گوئید که میخواهم آنها تماشا کنیم! و شما خودتان، با چه دیدگانی آنها را تماشا خواهید کرد؟ شما در کمین بغض و عداوت و خشم شان می نشینید تا با بغض و عداوت و خشم بآنان جواب گوئید. بعضی قطعات بیان حال شما، دقیق و ساده انشاء شده است؛ چنین مینماید که بایان همه جزئیات، روانگوی خویش را تحسین می کنید، فقط برای اینکه بایبسی و وقاحت خویش که شاید وجود نداشته باشد، خواننده را مبہوت و شگفت زده نمائید. از اینها گذشته، امیال ناشایست و عادت به بیکارگی، حقیقه شمارا بیبسی و احمق بار آورده است.

رنک از چهره «استاورو گین» پرید و پاخنه گفت:

— حماقت، عیب نیست.

«تبخون» بالحنی قاطع و هیجان آمیز گفت:

— گاهی، عیب است. شبح او که بر آستانه در افاقان پدیدار شد، شمارا بی اندازه آزرده و آزار رسانیده است؛ گویی که در این نوشته پی نمیرید که اصولا جنایت شما چیست که باید در برابر کسانی که قضات شماوند، شرمساری ببرید؛ آیا جنایت شما همان جبر و عطف سبانه ایست که بکار برده اید یا ترسیست که از خود نشان داده اید؟ در یک جا با شتاب زدگی خواننده را قانع می کنید که آن حرکت تهدید آمیز دخترک دیگر «مضحک» نبود، بلکه مهلك بود. آیا امکان دارد که فقط يك لحظه آن حرکت بنظر تان «مضحک» آمده باشد؟ بله، همچنین است، من یقین دارم.

«تبخون»، خاموش شد. همچون کسی که نمیخواهد بر مخاطب خویش پیروز گردد، سخن گفته بود. «استاورو گین» بالحن تضرع

آمیز گفت :

— حرف بزنید ، حرف بزنید . شما خشمگین شده اید و عتاب و سرزنش می کنید ؛ عتاب و سرزنش يك كشيش را دوست دارم . اما میخواهم نکته ای را از شما بپرسم : ده دقیقه می گذرد که پس از خواندن نوشته ، ما با هم صحبت می کنیم و هر چند که شما سرزنش و توبیخ ام می کنید ، در چهره تان هیچگونه اثر نفرت یا شرمندگی نمی یابم گویی که متعجب نشده اید و مانند يك آدم عادی با من سخن می گوئید . او این سخنان را با الحنی آهسته بیان کرد و گویی که کلمات «مانند يك آدم عادی» از دهانش پریده بود و برای خودش غیرمنتظر بود . «تبخون» با دقت با و نگریست . پس از چند لحظه سکوت گفت :

— تعجب می کنید ، سخنان شمار یا وزیر نیست و در این صورت ... و من هستم که درباره شما خطا کرده ام . بدانید که من باشما بای ادبی و تحقیر رفتار کرده ام و شما چنان مجنوب این اندیشه «تنبیه و مجازات خود» شده بودید که بآن پی نبردید ؛ با این وجود ، بیحوصلگی مرا احساس کردید و آنرا توبیخ و سرزنش نامیدید ؛ شما گمان می کنید که در خورد و سزاوار حقارتی عظیم هستید و این توجه تان «که من باشما همچون يك آدم عادی سخن می گویم» ، هر چند که غیر ارادیست ، باعث سرافرازی شما شد . من هیچ چیز را از شما پنهان نخواهم کرد . من ، از این همه قدرت و نیرویی که بيمصرف مانده و عاصداً قاصداً در پستی و رذالت بکار برده شده ، وحشت کردم . چنین استنباط میشود که يك آدم بیگانه از همه چیز ، بدون کيفر و مکافات نمی ماند . آنانکه از سرزمین زادگاه خود می برند ، مجازاتی در انتظارشان است : همان ابتلاء به

سودا و اندوه و مالیخولیا و بیکارگی، هر چند که میل به کار و کوشش در وجودشان نهفته باشد. امادین مسیح اعلام می کند که انسان در هر محیط و اجتماعی که باشد، مسؤول اعمال و کردار خویش است. حال که خداوند بشما هوش و ذکاوت عطا کرده است و سزاواری آنرا یافته اید که از خود ستوای کنید: من مسؤول اعمال و کردار خویش هستم یا نه؟ پس اندیشه کنید. بدون هیچ شك و تردید و بحث شما مسؤول اید. «محالست که رسوایی و تنگ در جهان وجود نیابد اما لعنت بر آنکس که رسوایی و تنگ زا به وجود آورد.»

«اما درباره گناهان شما: بسیار اند کسانی که چنین گناهانی را مرتکب میشوند و با وجدان آرام و آسوده بزندگی خویش ادامه میدهند و این گناهان را همچون اشتباهات و خطاهای دوران جوانی تلقی می کنند. حتی پیرمردانی اند که پایشان لب گور است و باین طریق بالذت و لودگی خطا می کنند. دنیا از چنین شاعت و دنائت ها لبریز شده است. حال آنکه شما، پرتگاه را با شدتی بی مانند، احساس کرده اید.

— پس از اینکه این اوراق را خواندید، آیا برایم ارزش و احترام

قائل نیستید؟

«استاورو گین» لبخندی ساختگی بر لب آورد.

— شما... شما، بابا «تیخون» گرا نقدر، چنین شنیده ام که

شایستگی و سزاواری آن را ندارید که وجدان را هدایت کنید و آرامش بخشید (این جمله را با لبخندی زور کی و ناهجا ادا کرد). از شما بسیار عیبجویی می کنند. می گویند، هنگامی که اثری از خلوص نیت و فروتنی در وجود یک گناهکار بیآید، بید رنگ شاد می شوید، و نزد او

می‌شناخید ، احساس ندامت و سرافکندگی می‌کنید ...

« تیخون » لبخند زد و چنان با صداقت و خلوص نیت پاسخ داد که « استاورو گین » لبخندی بر لب آورد و باو نگرست :

– صاف و صریح بشما جواب نمیدهم ، اما این صحیح است ، من راه و رسم رفتار و نزدیک شدن بامردم را نمیدانم . اما دربارهٔ این : (اذریز چشم به اوزاق نگرست) مسلماً ، جنایتی بر تراز آن که دربارهٔ دخترک مرتکب شده‌اید و وحشتناک‌تر از آن نمیتواند وجود یابد .

« استاورو گین » پس از يك لحظه سکوت و باخشم و غیظ گفت :

– مقایسه‌ها و میزان و ملاک‌ها را رها کنیم . شاید بآن اندازه که در این اوراق توصیف کرده‌ام ، رنج نمیرم ، (بازوشی غیرمنتظر نتیجه گرفت) ، امکان دارد که دربارهٔ خودم ، زیاد دروغ گفته باشم .

« تیخون » خاموش ماند . « استاورو گین » در طول اتاق بقدمزدن پرداخت ، اندیشمند بود و سر را زیر افکنده بود . ناگهان تیخون پرسید :
– و آن دختر جوان که در سوئیس تمام رشته‌های دوستی و محبت او را پاره کردید ، اکنون کجاست ؟

– اینجا .

دوباره سکوت برقرار شد . « استاورو گین » با سماجت تکرار کرد :
– شاید ، بشما بسیار دروغ گفته باشم ، هنوز خودم این نکته را نمیدانم ... با این وجود ، آیا ناپسند است که باز دالت و قباحهٔ اعتراف خویش آنان را بشورانم و تهییج کنم ، حال آنکه شما باین سئزه جویی و تحریک پی برده‌اید ؟ این کار ضرورت دارد ، آنها شایسته و درخور چنین رفتاری اند .

— باین معنا که هنگامی که آنانرا متغور میدارید و تحقیر می کنید ، بیشتر تسلات و تسکین می یابید تا هنگامی که رحم و شفقت شان را نسبت بخود برمی انگیزید .

— حق دارید ؛ من عادت ندارم که صداقت و صمیمیت داشته باشم ، هر چند که داشتم . . . شما و صادق و صمیمی میشدم . . . پس بدانید که همه مردم را بی اندازه بیش از خویش تحقیر می کنم . حتی یکی از آنان هم نمیتواند قاضی و داور من باشد . . . من این باطیل را نوشته ام (اوراق را نشان داد) ، زیرا بعلت وقاحت و بی پروایی باین اندیشه افتاده بودم . . . شاید بخاطر تعصب فقط دروغ گفته باشم و بس .

با بغض و کینه سخن اش را برید و مانند چند لحظه پیش هنگامی که علیرغم اراده خویش حرف زده بود ، سرخ شد . او بجانب میز تحریر رو گردانید و پشت به « تیخون » کرد و دوباره يك تکه شکسته صلیب را بدست گرفت . « تیخون » بالحنی اندیشمند گفت :

— بمن جواب دهید ، اما با صداقت و صمیمیت ، تنها به من ، آنچنان که درد دل شب ، بخودتان جواب می دهید . اگر کسی این را (اوراق را نشان داد) بر شما ببخشد ، اما اواز آن گروه مردم نباشد که شما بآنان احترام می گذارید یا از آنان می هراسید ، بلکه يك ناشناس باشد ، مردی باشد که شما هرگز نمی شناختیدش و او بهنگام خواندن این اعتراف مخوف ، با سکوت خویش قلم غفور گناهانتان کشد ، آیا این اندیشه شما را تسکین و تسلا می دهد ؟ اگر عزت نفس تان نمی گذارد که پاسخ دهید ، کلمه ای بر زبان نیاورید ، بلکه در مغز و اندیشه خود بآنان جواب گوئید .

«استاورو گین»، آهسته جواب داد :

— بله ، مرا تسکین و تسلا می دهد . (بی اینکه سر را بر گرداند ، آهسته زمزمه کرد و افزود) : اگر شما گناهانم را ببخشید و عفوام کنید کاملاً تسلا می یابم .

— باین شرط که شما هم مرا ببخشید و عفو کنید .

— برای چه ؟ «استاورو گین» سر بر گردانید . بامن چه کرده اید ؟ آه ! بله ، این يك روش کلیسایی است . فروتنی ریاکارانه است ! می دانید ، تمام روش های کهنه شما ، ابداً دلنشین نیستند . (باخشم و غیظ ، نیشخند زد) فکر می کنید که دلنشین اند ؟ (ناگهان گرداگرد خویش را نگرست و افزود) : نمیدانم که چرا اینجا ایستاده ام . آه ! بله ، يك شیئی شمارا شکسته ام ... آیا این شیئی بیست و پنج روبل می ارزد ؟ «تیخون» گفت :

— نگران نباشید .

— شاید پنجاه روبل ؟ چرا نگران نباشم ؟ چرا باید چیزهای شمارا بشکنم و خسارتش را نپردازم ؟ بگیرید ، این پنجاه روبل (او پول را گرفت و روی میز گذاشت) . اگر نمی خواهید آنرا قبول کنید ، به درماندگان بدهید ... (او بیش از پیش خشمگین میشد) . گوش کنید ، تمام حقیقت را بشما می گویم : دلم میخواهد که مرا ببخشید ، شما و باز هم دو یاسه تن دیگر ، اما میخواهم بقیه مردم ، همگی مرا تحقیر کنند ! چشمانش درخشید .

— و بواسطه فروتنی ، نمی توانید تحمل کنید که همه بر شما

دل بسوزانند ؟

— نمیتوانم. رحم و شفقت همه مردم را نمیخواهم؛ وانگهی، چنین رحم و شفقتی نمیتواند وجود داشته باشد، احمقانه است. گوش کنید، دیگر نمیخواهم انتظار بکشم، بیدرنگ آنرا انتشار خواهم داد... نخواسته باشید مرا فریب دهید. (با خشونت افزود): نمیتوانم صبر کنم، نمیتوانم...

«تیخون» تقریباً با کمرویی گفت:

— بر شما نگران‌ام.

— نگران‌اید که نتوانم آنرا تحمل کنم؟ که تاب تحمل بغض و کینه‌شان را نداشته باشم؟

— نه فقط بغض و کینه‌شان...

— پس چه چیز دیگر؟

«تیخون» علیرغم میل باطنی خویش، از دهانش پرید و آهسته گفت:

— خنده‌شان...

— کشیش بدبخت نتوانسته بود خودداری کند و با وجودی که خطر را حس می‌کرد این کلمه از دهانش پریده بود.

«استاوروگین»، مبہوت شد؛ نگرانی و تشویش بر چهره‌اش پدیدار گردید.

— این را پیش‌بینی می‌کردم. بنابراین، بعد از آنکه نوشته‌ام را خواندید، بنظرتان مسخره آمدم. ناراحت نشوید، خجالت نکشید، من چنین چیزی را انتظار می‌کشیدم.

«تیخون» واقعاً ترسیده بود و با شتاب میخواست توضیح دهد، اما

فقط اوضاع و احوال را وخیم تر کرد.

— با چنین کردارهایی باید آرامش روحی همراه باشد، حتی با درد ورنج باید پرتوی ازعالم بالا قرین گردد... اکنون این آرامش روحی در هیچ کجا دیده نمیشود... همگی مشاجره می کنند. افکار یکدیگر را درک نمی کنند، مانند دوران تفاق «بابل»...

«استاوروگین» سخن او را برید:

— همه اینها غم افزاست، میدانم، هزاران بار تکرار شده...

«تیخون» مستقیماً باصل مطلب پرداخت و گفت:

— شما به هدفتان نخواهید رسید. از لحاظ قانون تقریباً مصون و محفوظاید و این نخستین نکته است که با تمسخر و استهزاء برخ شما می کشند. در این مورد اشتباه می کنند. به علل واقعی این اعتراف، چه کسی میتواند پی ببرد؟ هیچکس نمیخواهد آنرا درک کند، زیرا مردم از چنین اعمالی می هراسند، با ترس و لرز بآن می نگرند، این اعمال کینه و بغض و ستیزه جویی را برمی انگیزد، زیرا مردم دنیا بیعدالتی و بی انصافیش را دوست می دارند و نمیخواهند که کسی آنرا بآنها نشان دهد؛ باین دلیلست که با شتاب همه چیز را به مسخرگی می کشانند و ریشخند می کنند، زیرا با مسخرگی و ریشخند است که راحت تر و تندتر آدمکشی می کنند.

«استاوروگین» با شتاب گفت:

— روشن تر حرف بزنید.

— مسلماً، ابتدا مردم می ترسند و وحشت می کنند، اما بیشتر تظاهر است نه واقعیت تا بدینوسیله نزاکت و ادب را مراعات کرده

باشد. من از روح های پاک و بی آلاش سخن بمیان نمی آورم: اینان باطناً و حقیقتاً می ترسند و وحشت می کنند و خویشان را متهم می نمایند، اما هیچکس باین نکته پی نمیرد، زیرا آنان مهر سکوت بر لب می زنند. دیگران، مردم عادی، از هیچ چیز واهمه ندارند مگر از آنچه که امکان دارد منافعشان را بخطر بیندازد و تهدید کند. اینان هستند که پس از نخستین لحظه تعجب و خشم و غیظ ساختگی و سطحی، با شتابزدگی میخندند و استهزاء می کنند. گویی که با دیوانه ای روبرو شده باشند، کنجکاویشان می دهند، زیرا شما را دیوانه تلقی می کنند، شاید نه دیوانه دیوانه، اما چنان دیوانه ای که بتوان تحملش کرد و او را ریشخند نمود. آیا چنین رفتاری را می توانید تحمل کنید؟ آیا قلبتان از بغض و کینه ای که ملغنت و بالاخره نابودی شما را همراه دارد، نخواهد ترکید؟.. از این حادثه است که من می ترسم.

«استاوروگین» با بغض و خشم گفت:

— اما باین وجود ... پس شما هم ... من تعجب می کنم که شما مردم را تا این اندازه پست و رذل بشمار می آورید.

تیخون با صدای بلند گفت:

— اما، آیا می خواهید باور کنید که من از دریاچه چشم خویش و با اندیشه خاص ام، قضاوت کرده ام نه بر حسب عقاید مردم؟

— بنابراین در ذهن تان اندیشه ای می گذرد که می تواند شما را وادار کند تا بر بدبختی من بخندید؟

— کسی چه می داند؟ شاید. آه! بله، امکان دارد!

— پس است. آنچه را که در این نوشته مضحك و مسخره آمیز

است بمن نشان دهید . خودم آنرا میدانم ، اما میخواهم که شما انگشت روی آن بگذارید . و بی پرده و صاف و صریح صحبت کنید ، زیرا شما آدمی وقیح هستید ... شما ، آدمهای مقدس ، همگی بطرزی وحشتناک وقیح اید ! حتی نمیدانید که تا چه اندازه انسانها را تحقیر می کنید ! .. با صداقت بگوئید که کجای آنرا مسخره یافته اید . باز هم تکرار می - کنم ، شما يك مرد بسیار عجیب و منحصر بفرد اید .

- حتی اندیشه این اعتراف عظیم ، در نظر مردم اندکی مسخره و مضحك و ساختگی جلوه می کند ، بی اینکه شکل نامشخص و مبهم و آشفته آنرا که گویی بواسطه ضعف و ناتوانی نویسنده اش ، ناتمام مانده است ، در نظر آوریم ... آه ! گمان نبرید که شما پیروز نخواهید شد ! (ناگهان تقریباً دوباره به هیجان آمد و با صدای بلند ادامه داد) : حتی این شکل و ترکیب هم پیروزی بدست می آورد (او اوراق را نشان داد) . فقط اگر به ننگ و بی آبرویی وقف و لغت ، با صداقت و صمیمیت تن در دهید ... اگر بتوانید آنرا تحمل کنید ! همیشه زجر و شکنجه بدنامی و فضااحت ، بالاخره به فتح و پیروزی درخشان و قدرت و توانایی عظیم می انجامد ؛ اما بهنگامی که فروتنی و خاکسپاری ، صادقانه باشد . آیا ، این فروتنی و خضوع را دارا هستید ؟ آنرا بدست خواهید آورد ؟ شما به سئزه جویی احتیاج ندارید ، بلکه به يك فروتنی و خاکسپاری عظیم و تسلیم و رضا محتاج اید .

« نباید که داوران خویش را تحقیر کنید ، بلکه باید به آنها اعتقاد و اطمینان داشته باشید ، همانطور که به کلیسا ایمان دارید ، آنگاه بر آنان پیروز می شوید و آنها بشما می گردند و بامهر و محبت با آنان یگانه و

متحد می گردید ... آه ! ایکاش می توانستید تحمل و شکیبائی داشته باشید !

— مضحک ترین نکته این اوراق را بمن نشان دهید .

«تبخون» ، سرش را تکان داد و بادرد ورنج گفت :

— چرا ، چرا در اندیشه نکته مضحک و مسخره اید؟ چرا دچار

این بیماری شده اید؟

— این حرفها را کنار بگذارید ، فقط نکته ای را که مضحک و

مسخره است بمن نشان دهید .

«تبخون» سرش را زیر افکند و آهسته زمزمه کرد :

— زشتی و شاعت آنرا نابود و تباہ می کند .

— زشتی و شاعت ؟ کدام زشتی و شاعت ؟

— زشتی و شاعت جنایت . این جنایت واقعاً زشت و شنیع است .

جنایاتی وجود دارد — هر گونه جنایتی که باشد — که هر چه دلگدازتر

و خونین تر و مخوف تر باشد ، باید بگویم جالب تر و مؤثر تر خواهد

بود ؛ اما جنایاتی دیگر وجود دارد که واقعاً ننگ آور و مفتضح است

که حتی شاعت و قباحتش نمی تواند آنرا توجیه کند ...

«تبخون» سخنش را پایان نبرد .

— منظورتان اینست که آن لحظه که من دست دخترک را بوسیدم

پس از آن ترس و وحشت وجودم را فرا گرفت و همچنین بقیه ماجرا ،

بنظرتان مسخره و عجیب جلوه می کند ... می فهمم . کاملاً مقصود شما

را درک می کنم . شما گمان می کنید که من تحمل نخواهم کرد ؟

«تبخون» خاموش بود ، رنگ از چهره «استاوروگین» پرید و

خطوط صورت اش درهم شد. گویی که باخودش حرف میزد، آرام گفت:
 - حالا بی‌میرم که چرا از من پرسیدید که آیا آن دختر جوان
 که درسوئیس با او آشنا شدم، در اینجا بسر میبرد یا نه.

- شما آماده نیستید و آنچنانکه باید و شاید شهادت ندارید.

استاوروگین با هیجانی اندوهبار ناگهان گفت:

- گوش کنید: من می‌خواهم بر نفس خویش ببخشایم، اینست

تنها هدف و مقصود من! سراسر اعتراف من و همه حقیقت همینست و بس
 و بقیه مطالب، دروغ است. میدانم که تنها در آن لحظه است که آن
 شبح نابود می‌شود. باین دلیل است که در دورنجی عظیم را خواستارم و
 خودم آنرا می‌جویم... (بی‌اراده افزود): بنابراین مرا نترسانید والا
 در گرداب خشم و کین نابود خواهم شد.

گویی که این سخنان «تیخون» رابه وحشت انداخته بود، آواز
 جابر خاست. با صدایی هیجان‌آلود گفت:

- اگر گمان می‌برید که می‌توانید بر نفس خویش ببخشائید،

و اگر می‌خواهید سزاواری این بخشایش را بوسیله در دورنج بدست
 آورید، آنگاه کاملاً مؤمن خواهید بود. چگونه توانستید بگوئید که
 به خدا ایمان ندارید؟

«استاوروگین» پاسخ‌نداد:

- خداوند، این بی‌ایمانی را بر شما می‌بخشاید، زیرا، در حقیقت،

روح القدس را می‌پرستید، بی‌اینکه او را بشناسید.

«استاوروگین» بالحنی اندوهبار گفت:

- من نمیتوانم بخشایش الهی را بدست آورم. در کتاب شما آمده

است که جثاتی عظیم تر از این نیست که در حق « یکی از این کودکان » ظلم و ستم روا داریم. در این کتاب نوشته شده است !

او انجیل را نشان داد . « تیخون » بارت و دلسوزی گفت :

— در پاسخ تان ، شما را به نکته ای بشارت می دهم : اگر موفق شدید که بر نفس خویش ببخشائید ، مسیح هم شما را می بخشد ... آه ! نه ، نه ، حرفم را باور نکنید ، من کفر و ناسزا گفتم ؛ حتی اگر نتوانستید با نفس خویش آشتی کنید ، حتی در این هنگام هم بعلت درد ورنجهایتان ، او بر شما می بخشد ، چون اراده اش بر این تعلق گرفته است ... زیرا در قوه تکلم انسان ها برای بیان و توضیح همه راه ها و همه دلایل « بره خدا » ، که روزی بر ما آشکار و بر ملا خواهد شد ، آنچنانکه باید و شاید نه کلمات وجود دارد و نه تصاویر . بر غیر مدرک که می تواند دست بیابد ، لایتناهی را که می تواند درک کند ؟

گوشه های لبانش ، مانند چند لحظه پیش لرزید و لرزشی نامحسوس بر چهره اش دوید . پس از یک لحظه کشمکش درونی ، نتوانست بر نفس خویش پیروز شود و آرام سرا زیر افکند .

« استاورو گین » کلاهش را برداشت . بالحنی خسته ، گفت :

— یکبار دیگر باینجا بازمی گردم ، ... از گفت و گوی شما و احساساتتان . بارشاد و مفتخر شدم . باور کنید که اکنون می فهمم که چرا برخی مردم شمارا بی اندازه دوست می دارند . از شما خواهش میکنم که در درگاه آن کس که او را بیحد و اندازه دوست می دارید ، در حق من دعا کنید ...

« تیخون » که از این خدا حافظی ناگهانی تعجب کرده بود، آرام از جا برخاست ؟

— میخواهید بروید ؟ و من... گویی دست و پای خویش را گم کرده بود — میخواستم از شما تقاضای بکنم ، اما... نمیدانم چگونه بیان کنم... حالا میترسم که ...
— خواهش می کنم ، بفرمائید ...

« استاوروگین » ، همچنانکه کلاهش را بدست گرفته بود ، ناگهان دوباره نشست .

« تیخون » به این کلاه و وضع و هنجار این مرد دخل وضع که ناگهان آدمی پر مشغله و آداب دان شده بود و باو پنج دقیقه فرصت میداد تا به موضوع پایان دهد ، نگریست . باز هم بیش از پیش آشفته شد .

— دعای من فقط اینست... بی بریدو بدانید ، « نیکلای و سولودوویچ » ، همان نامی نیست که خود را با آن می نامید ؟ (که اگر اوراق تان را انتشار دهید ، سر نوشت و راه و رسم زندگی خویش و... همه چیز دیگر را ضایع و تباه کرده اید .

— راه و رسم زندگی ام را ؟

« نیکلای و سولودوویچ » اخم کرد .

« تیخون » که کاملاً ناتوانی خویش را احساس می کرد بالحنی تقریباً تضرع آمیز ، گفت :

— چرامی خواهید همه چیز را تباه و ضایع کنید ؟ این لجاجت و سرسختی بچه درد میخورد ؟

چهره « نیکلای و سولودوویچ » ، حالتی بیمار گونه گرفت .

— یکبار بشما گفتم و باز آنرا تکرار می کنم : همه سخنان شما بیهوده است و گفت و گوی ما تحمل ناپذیر میشود .
و جرکتی پر معنا کرد .

— شما درك نمی کنید . گوش کنید و خشمگین نشوید . عقیده مرا می دانید : اگر این اقدام شما از يك احسان فروتنی و خضوع سرچشمه بگیرد ، بزرگترین اقدام يك فرد مسیحی است ، باین شرط که تاپایان ، قدرت تحمل خویش را حفظ کنید حتی اگر تاپایان نتوانید آنرا تحمل کنید ، خداوند به نخستین کوشش و فداکاری شما توجه می کند و آنرا در نظر می آورد . همه چیز در نظر گرفته میشود : هر گفته ، هر جهش روحی و حتی ناچیزترین اندیشه های شما . اما ، در عوض اقدامی دیگر رادربرا بر شما قرار می دهم ، اقدامی که عظیم تر و بسیار گرانقدر تر است ...
نیکلای و سولودوویچ مهر خاموشی بر لب زده بود .

— تشنگی شهادت و فداکاری ، شمارا وسوسه می کند و پیوسته آزار میدهد ؛ این اشتیاق و هوس را منکوب و مغلوب کنید ، این اوراق را کنار نهید ، از قصد خود چشم پوشید ، آنگاه باز هم فتح و پیروزی باشماست . تکبر و غرور و دیو باطن خویش را زیر پا نهید ! در اینصورت فاتح و پیروز خواهید بود و آزادی رادوباره بدست خواهید آورد .

چشمانش می درخشید ، دستهایش را دراز کرده بود ، گویی که دعای می کرد .

« نیکلای و سولودوویچ » با ادب اما باتند خوئی گفت :

— شما همه اینها را بی اندازه بدل گرفته اید و بسیار برایش ارزش قائل شده اید ... با این وجود بدانید که من دلسوزی شما را قدردانی

می‌کنم . می‌بینم که بسیار اشتیاق دارید که دامی در راه من بگسترید ، بی‌شک قصد و اندیشه شما بسیار نیکو است و بخاطر « خیر و احسان » دست باینکار می‌زنید . می‌خواهید که فقط من بهوش آیم و راهی ساده در پیش گیرم ، بدون هیچ کوشش و کوشش و بدون هیچ نوشته ؛ و زن اختیار کنم تا همانند یک عضو انجمن محل ، عمر خود را بپایان برسانم و بهنگام اعیاد ، در این دیر حاضر شوم ... آیا اینطور نیست ؟ شاید ، چون پیشه شما شناسایی قلوب بشرو گناهکارانست ، پیش‌بینی می‌کنید که در صورتی که تقاضایی جز این ندارم که در حق من دعا کنند ، بنابراین سر نوشت من بدین ترتیب پایان می‌یابد و باینجا می‌انجامد که با فروتنی و ادب دست دعا بدر گاه خدا بردارم ، اینطور نیست ؟ شرط می‌بندم که همچنین به‌مدارم و آراش خاطر او می‌اندیشید ...

« تیخون » بدون توجه به خنده و جوابگویی‌های « استاورو کین » با هیجان گفت :

— نه ، من راهی دیگر جسته‌ام تا بتوانید توبه کنید و آمرزش بمطلبید . در این حول و حوش زاهدی گوشه گیر را می‌شناسم که وجودش سرشار از زهد و پرهیز و قرازنگی مسیحیت است . او درخواست مرا می‌پذیرد و انجام میدهد . درباره شما همه چیز را با خواهم گفت . بمن اجازه اینکار را می‌دهید ؟ پنج‌باشش سال زیر دست اوزندگی کنید ، بعد از آن ، خودتان مدت‌اش را تعیین خواهید کرد . راز و نیازی بکنید و دست دعایی بردارید آنگاه آنچه را که در آتش اشتیاق و صل‌اش می‌سوزید بدست خواهید آورد و حتی آنچه را که اکنون نمی‌توانید تصورش را بکنید !

«داستاورو گین» بادقت باو گوش میداد . گونهای رنگ پریده اش گل انداختند . پرسید :

– بمن می گوئید که دریک دیر دیگر راهب شوم ؟
 – ضرورت ندارد که دردیر حاضر شوید و یادرا آنجا سکونت کنید ، بلکه فقط یک مرید نهانی باشید و حتی بامردم آمیزش کنید ...
 «داستاورو گین» باصراحت و قاطعیت گفت :
 – پدر ، حرفاش را نزنید .

او برخواست ، « تیخون » هم برخاست . با وحشت به « تیخون » نگریست و فریاد کشید :

– شمارا چه میشود ؟

« تیخون » دستهایش را بهم پیوسته و چهره اش متشنج شده بود ، گویی که دچار ترس و وحشتی عظیم شده بود . «داستاورو گین» به کمک اش شتافت و خود را بجانب او انداخت و تکرار کرد :

– شمارا چه میشود ؟ شمارا چه میشود ؟

بنظرش میرسید که « تیخون » همین الآن نقش بر زمین خواهد شد .
 « تیخون » با بیانی نافذ که حاکی از درد ورنجی عظیم ، بود گفت :
 – می بینم ... ، ای جوان بدبخت ، و مانند روز بر من روشن است که هر گز مانند این لحظه آمادگی نداشته اید که جنایتی دیگر را مرتکب شوید ، جنایتی که از آن جنایت گذشته ، عظیم تر است !

«داستاورو گین» که واقعاً نگران شده بود با ملایمت فرمان داد :
 – آرام بگیرید ، شاید عقیده ام تغییر کرد ... حق دارید ... این اوراق را انتشار نخواهم داد ... آرام بگیرید .

— نه ، اما پیش از انتشار آنها ، شاید یک ساعت قبل از آن ، تو خودت را بدامان جنایتی تازه می اندازی ، فقط بخاطر اینکه از نشر این اوراق که در این لحظه بر آن تصمیم گرفته ای و سماجت میورزی ، خودداری کنی .
 « استاورو کین » از خشم و وحشت می لرزید . ناگهان با لحنی خشمگین وقایع گفت :

— ای روانشناس ملعون !

و بی اینکه سر بر گرداند ، اتاق را ترک کرد .

فصل نهم

تفتیش خانه استپان تروفی موویچ

۱

در این گیرودار، ما شاهد حادثه‌ای بودیم که مرا بسیار بتمجب واداشت و «استپان تروفی موویچ» را کملادگرگون و منقلب کرد. ساعت هشت صبح، «ناستازیا» با شتاب بخانه من آمد و خبر داد که خانه اربابش را تفتیش کرده‌اند. من ابتدا چیزی نفهمیدم. بالاخره، پی‌بردم که مأموران خانه را تفتیش کرده و اوراق را گردآورده‌اند و يك سر باز آنها را در يك گونی ریخته‌است و «بایک گاری دستی آنها را برده‌اند». این خبر، شکفت آور بود. من بیدرنگ بخانه «استپان تروفی» موویچ شتافتم.

او را در وضعی تمجب آور دیدم، او مبهوت بود و بسیار منقلب، اما با این وجود، پروژمند می‌نمود. سماوری روی میز، وسط اتاق می‌جوشید و يك فنجان چای بچشم می‌خورد که فراموش شده بود. «استپان تروفی موویچ» دور میز قدم میزد و از این گوشه اتاق بآن گوشه میرفت، بی‌اینکه بر حرکاتش آگاه باشد. او همان پیراهن سرخ همیشگی‌اش را پوشیده بود، اما، همینکه مرا دید، با شتاب نیم‌تنه و کتلتش را پوشید، پیش از این، هنگامی که یکی از آشنایانش سر زده داخل میشد و او را با پیراهن سرخ غافلگیر می‌کرد، هیچگاه چیز دیگری روی آن نمی‌پوشید.

بیدرنگ با هیجان دستم را گرفت.

- بالاخره دوستی آمد! (ونفسی عمیق برکشید) عزیزم ، شما را فقط آگاه کردم و بس ، هنوز هیچکس از این واقعه خبر ندارد . باید به « ناستازیا » دستور بدهم که در را ببندد و اجازه ندهد کسی وارد شود ، بجز آنها ... می فهمید ؟
او با نگرانی بمن می نگرست ، گویی منتظر جواب بود . مسلماً ، او را سؤال پیچ کردم و کم و بیش به داستان بی سر و ته اش که با توضیحات بی فایده رشته آن می گسست ، می پردم و دانستم که ساعت هفت صبح « ناگهان » يك مأمور ایالتی خود را باو معرفی می کند .

- ببخشید ، من اسمش را فراموش کردم . او از مردم اینجا نیست ، گمان می برم که « لمبک » او را به اینجا آورده ، مردکیست احمق و قیافه آلمانها را دارد . اسمش « رزانتال » است .
- همان « بلوم » نیست ؟

- خودش است . او خودش را اینطور بمن معرفی کرد . او را می شناسید ؟
مردکیست گیج و گول و چهره ای پشاش دارد و با این وجود بسیار خشن و سخت وجدیست . يك قیافه پلیسی ، اما نوکرمآب ، من اینطور تشخیص میدهم .
« من هنوز خوابیده بودم ، و تصورش را بکنید ، اواز من تقاضا کرد تا اجازه دهم نگاهی به کتابها و نوشته هایم ببیند » ، بله ، خوب بیاد دارم ، او این کلمه را بکاربرد . او مرا توقیف نکرد فقط کتابها را برد ... او از من فاصله گرفته بود و هنگامی که علت آمدنش را توضیح میداد ، چنان قیافه ای داشت که گویی گمان می برد من بیدرنگ با او گلاویز میشوم و با گنج کوب ، سخت می کوبش . همه مردم طبقه پست ، هنگامی که با مردی کامل سروکار پیدا کردند ، همین رفتار را پیش می گیرند . طبیعاً ، فوراً همه چیز را فهمیدم . بیست سالگست که خود را برای چنین لحظه ای آماده می کنم . تمام کتوهایم را باز کردم و همه کلیدهایم را باو دادم ؛ خودم همه را باو دادم . من موقر و آرام بودم . از میان کتابها ، انتشارات « هرزن » را که در خارج چاپ شده ، برداشتم ؛ يك نسخه روزنامه « ناخوس » ، چهار نوشته و منظومه ام ، و بالاخره همه را . بعد ، نوبت به اوراق و نامه ها و چند یادداشت و طرح تاریخی ، انتقادی و سیاسی رسید . همه را بردند . « ناستازیا » گفت که آنها همه را توی گاری دستی گذاشتند و چادری روی آن کشیدند ، بله ، چادر .

این واقعه يك خواب و خیال بود . کی میتواندست ازین ماجرا نکته ای دریابد ؟ دوباره من سؤال پیچش کردم ، « بلوم » تنها آمده بود یا نه ؟
کی او را فرستاده بود؟ به چه مجوزی؟ چطور جرأت کرده بود؟ چه توضیحات و دلایلی آماده کرده بود ؟

- او تنها بود ، کاملاً تنها ، صبر کنید ، کسی هم در اتاق گفتش کن بود ، بیادم آمد ، و بعد ... گمان می کنم که باز هم يك شخص دیگر همراهش بود ؛ و در گفتش کن نگهبان ایستاده بود . باید از « ناستازیا » پرسید ؛ او همه ماجرا را بهتر از من میداند . من بهیچان آمده بودم ، می فهمید . او حرف میرد ، او حرف میرد ...

خیلی کم حرف میزد، من بودم که تمام وقت حرف زدم ... زندگی مرا حکایت کردم، اما، مسلماً، فقط نکاتی که به این ماجرا ارتباط داشت ... من بهیچان آمده بودم، اما خون سرد و موقر بودم، مطمئن باشید، گمان می‌کنم که فقط گریستم. آنها کاری دستی را از دکان مجاور گرفتند.

— آه! پروردگارا، نمی‌شود باور کرد! «استپان تروفی موویچ»، استدعا می‌کنم، بیشتر توضیح بدهید، این يك خواب و خیالست که برایم تعریف می‌کنید؟ عزیزم، گویی که من خواب می‌بینم ... می‌دانید! او نام «نلیا تیتیکوف» را بر زبان آورد و فکر می‌کنم که هم او بود که در کفش کن پنهان شده بود. بله، بیاد می‌آورم که «دمتری میتریچ» Dmitri Mitritch وکیل دعاوی را بمن پیشنهاد کرد ... هم او که هنوز پانزده روبل در بازی ورق بمن بدهکار است. بالاخره، درست نفهمیدم، اما من زیرک‌تر از آنها هستم و به «دمتری میتریچ» احتیاج ندارم. گمان می‌کنم که از او بسیار خواهش کردم که موضوع را فاش نکنند و چندان بزرگ جلوه ندهد؛ حتی می‌ترسم که بخاک افتاده باشم، چه فکر می‌کنید؟ بالاخره، او پذیرفت ... بله، بیاد می‌آورم، او بود که گفت این نکته اهمیت دارد که نباید سروصدا راه بیفتد، زیرا او فقط آمده است که تفتیش مختصری بکند، همین و بس ... و اگر چیزی بدست نی‌آوردند، هیچ اتفاقی نمی‌افتد و قضیه مختومه است. قسمی که در پایان کار ما باهم دوست شدیم، من کاملاً راضی و خوشنودم. من با تئری دوستانه گفتم،

— به بینم، او به شما پیشنهاد کرد که اقامه دعوی کنید و چنانکه در اینگونه موارد مرسوم است تضمین بسپارید و شما خودتان آنرا رد کردید!

— نه، بدون تضمین، موضوع بنحوی شایسته حل و فصل شد. چرا سروصدا راه بیفتد؟ همه چیز دوستانه حل می‌شود ... اگر در شهر دشمنانم از این ماجرا آگاه شوند چه خواهد شد ... و وانکهی این وکیل دعاوی بچه درد می‌خورد، این وکیل خوک صفت ما که دوبار بمن توهین روا داشته و سال گذشته هنگامی که در اتاق نشیمن «ناتالیا پاولوونا» Natalia Pavlovna این زن جذاب و زیبا پنهان شده بود، کتک مفصلی نوش جان کرد. و وانکهی، دوستم، تقاضا می‌کنم، بمن سرکوفت زنید و مایوسم نکنید، زیرا برای يك بدبخت هیچ چیز تحمل ناپذیرتر از این نیست که صدها دوست داشته باشد و همگی باو ثابت کنند که کاری احمقانه مرتکب شده است. بنشینید و جای بنشینید، اقرار می‌کنم ... بسیار خسته‌ام ... بهتر نیست دراز بکشم و کمپرس سر که روی سرم بگذارم، چه عقیده دارید؟

— مطلقاً خوبست، باید یخ هم بآن افزود. حالتان خوش نیست. رنگتان پریده و دست‌هایتان می‌لرزد. دراز بکشید، استراحت کنید و بعد صحبت خواهید کرد. من کنار شما می‌نشینم و منتظر می‌مانم.

او نمی‌خواست دراز بکشد، اما من اصرار کردم. «ناستازیا» يك جام سرکه آورد، من پارچه‌ای را بآن آلودم و روی سرش گذاختم. بعد، «ناستازیا» روی

يك صندلی بالا رفت تا در آن گوشه ، برابر تمثال مریم فانوس روشن کند .
 من با حیرت بآن نگرستم ، قبلاً ، چراغ وجود نداشت و اکنون ناگهان
 پدیدار شده بود . «استیان تروفی موویچ» موزیانه بمن نگرست و بالکنت زبان
 گفت ،

– همیشه آنها رفتند ، من به «ناستازیا» دستور دادم فانوس تهیه کند . وقتی
 که اینجور چیزها نوری اتاق باشد و بیایند و شمارا توقیف کنند این مسئله نظر آنها
 را جلب می کند و آنها را که دیده اند باید گزارش دهند ...

«ناستازیا» وقتی که از روشن کردن فانوس فارغ شد ، کنار در ایستاد و
 دستش را روی گونه گذاشت و با حالتی ترجم آمیز به «استیان تروفی موویچ» نگرست .
 او از روی نیم تختش بمن اشاره کرد و گفت ،

– به بهانه ای دست برش کن ، من این رحم و شفقت روسی را نمیتوانم تحمل
 کنم و وانگهی از زندگی بیزار میشوم .

اما «ناستازیا» خودش از اتاق بیرون رفت . من متوجه شدم که «استیان»
 تروفی موویچ ، به در نگاه می کرد و گوش برآهرو داشت . با نگاهی پرمعنی بمن
 نگرست و گفت ،

– می فهمید ، باید آماده بود ، هر لحظه ... آنها می آیند و مرا می برند و
 آنوقت دیگر از دست رفته ام !

– پروردگارا ! کی می آید ؟ کی شمارا میبرد ؟

– عزیزم ، توجه کنید ، وقتی که او از اینجا میرفت ، رك و راست پرسیدم ،
 با من چه خواهند کرد ؟

من باخشم و غیظ فریاد کشیدم ،

– بهتر بود که می پرسیدید شمارا به کجا تبعید خواهند کرد ؟

– با این سؤال ، من تلویحاً پرسیدم ، اما اوجواب نداد و رفت . توجه کنید ،
 اما اگر ازمین بخواهند لباس زیر و لباسی رو ، مخصوصاً لباس گرم بردارم ، بسیار
 بجاست ، و الا يك شل سربازی روی دوشم می اندازند و از اینجا میبرند .
 (ناگهان صدایش را پست کرد و به دری که «ناستازیا» از آنجا خارج شده نگرست
 و افزود) اما من سی و پنج روبل نوری سوراخ جیب نیم تنه ام پنهان کرده ام ، آنجاست
 ببینید ... فکر می کنم که نیم تنه ام را ازمین نمی گیرند ، در کیف پول ام ، مخصوصاً
 سه روبل گذاشته ام ، تا بگویم ، «دارایی من همینست و بس» . توجه کنید ، روی
 میز ، چند سکه مسی گذاشته ام ، باین ترتیب ، آنها فکر نمی کنند که من پول پنهان
 کرده باشم . تنها خدا میداند من امشب کجا می خوابم .

من در برابر ، این جنون بیحد و اندازه ، سر را پائین انداختم . آشکار بود
 که با این موضوع که او تعریف میکرد آنها نه میتوانند توقیف و نه بازجویی
 اش کنند ، او هذیان می گفت . درست است که پیش از انتشار و اجرای قوانین
 کنونی ، همه این وقایع اتفاق افتاده بود . همچنین درست است که يك اقامه دعوی

بسیار منصفانه را با و پیشنهاد کرده بودند (چنانکه خودش می گفت)، اما او آنرا رد کرده بود و باین طریق میخواست موزیکری خویش را نشان دهد...

مسلماً ، قیل از این ، یعنی اندکی پیش ، يك فرماندار در بعضی موارد ، چنین اختیاراتی داشت ... اما در چه مورد؟ این موضوع مرا گیج و گمراه میکرد. ناگهان «استپان تروفي موویچ» گفت ،

« مطمئناً باید آنها تلگرافی از «سن پترزبورگ» دریافت کرده باشند .

« يك تلگراف ؟ درباره شما ؟ بخاطر کتابهای «هرزن» و منظومه تان ، شما دیوانه اید! آیا کسی را باین دلیل می توانند توقیف کنند ؟

من خشمگین شدم . او روی درهم کشید ورنجید ، نه بعلت ایراد اعتراض من ، بلکه باین علت که من باور نکرده بودم که دلیلی کافی برای توقیف اش وجود دارد .

او بطرزی اسرارآمیز زمزمه کرد :

« در این عصری که ما زندگی می کنیم ، آیا می توان فهمید که بچه علت کسی را توقیف می کنند ؟

اندیشه ای دیوانه وار و بی معنی از خاطر من گشت. گفتم :

« استپان تروفي موویچ » ، بمن بگوئید ، چنانکه بیک دوست ، به يك دوست صمیمی می گوئید ، من شما را لو نخواهم داد ، شما عضویك جمعیت سری و مخفی هستید یا نه ؟

حتی در این مورد هم مشکوک و مردد بود : آیا او عضو يك جمعیت سری و مخفی است ؟

« اما ، توجه کنید ، تا از کدام نقطه نظر آنرا بررسی می کنیم .

« چطور ، کدام نقطه نظر ؟

« هنگامی که انسان از دل و جان شیفته پیشرفت بود ، آنکاه چگونه میشود فضاوت کرد ، مردم گمان میبرند که عضو هیچ جمعیت مخفی نیستند ، حال آنکه بآن بستگی دارند .

« چطور ممکنست ؟ شما عضو هستید یا نه ؟

« این واقعه از «سن پترزبورگ» آغاز میشود ، هنگامی که میخواستم با او (واروارا پتروونا) روزنامه ای تأسیس کنم . اساس همه چیز ، از همینجاست . آن زمان ، از خطر خوب جستیم ، مارا فراموش کردند و اکنون پیادشان آمده . (باشور و هیجان فریاد کشید) عزیزم ، عزیزم ، پس مرا نمی شناسید ؟ آنها ما را توقیف خواهند کرد و توی کالسکه ای می اندازند و آنوقت بسمت «سیبری» میبرند ، یا اینکه مارا توی يك سولدونی خواهند انداخت .

ناگهان ، اشکش سرازیر شد . با دستمال حریر سرخش چشمان خود را پوشانید و مدت پنج دقیقه با تشنج و هیجان حق حق گریست . من سخت متأثر شدم . این مرد ، که مدت بیست سال پیغمبر ما ، راعبر ما ، معلم ما و شیخ ما بود ، و همیشه

سر بلند و سرافراز میزیست و ما خوشنود بودیم که سر تعظیم در برابرش فرود می‌آوریم، اکنون مانند بچه‌های خطاکار حق می‌گیرند و ترکه‌هایی را که مملش رفته است تابیا آورد، انتظار می‌کشد، دلم برای او بسیار سوخت. چنین مینمود که اکنون در این لحظه بوجود این کالسه چنان یقین و حتم دارد، که بوجود من در کنار خودش که امروز صبح انتظارش را می‌کشید و همه این توهّمات بخاطر آثار «هرزن» بود و یک منظمه! این جهالت کاملی که او داشت و نمی‌گذاشت که حقیقت عادی و پیش پا افتاده را درک کند، رقت انگیز و در عین حال تنفر آور بود.

بالاخره، از گریستن دست برداشت، از روی نیم تخت برخاست و در طول و عرض اتاق بغض زدن پرداخت، اما هر لحظه به پنجره می‌نگریست و به راهرو گوش میداشت. گفت و گوی ما ادامه داشت، اما بی‌سروته بود. هر چه می‌گویشیم او را تسلّا دهم و خاطرش را آسوده کنم، موفق نمیشدم و به بن‌بست میرسیدم. او، کم‌گوش میداد، اما در عین حال بسیار احتیاج داشت که تسکینش دهند و باین منظور و مقصود، بی‌مکت و درنگ حرف میزد. میدیدم که او اکنون نمیتواند از وجود من چشم پوشت و به هیچ قیمت نمیخواهد مرا از دست بدهد. من نزدش ماندم و بیش از دو ساعت حرف زدیم. در ضمن صحبت، بیادش آمد که «بلوم» دو اعلامیه را که در خانه او بدست آورده بود با خود برده است. وحشت کردم و با بهت و حیرت پرسیدم:

— چطور، اعلامیه؟

با اندوهی خشم‌آلود جواب داد (او گاهی با اندوه و نخوت، گاهی باشکوه و زاری و ترس، با من سخن می‌گفت):

— آه! ده تایی اعلامیه توی خانه‌ام انداخته بودند، اما من هشت تایی آنها را پاره کردم و «بلوم» فقط دو تایی آنها را بدست آورد ... و ناگهان از خشم و غیظ سرخ شد:

— شما تصور می‌کنید که من با این افراد، همدمم! چطور امکان دارد که شما گمان برید که من می‌توانم با این چناینگاران، این بی‌سروپاها، با پسر «پتر استیانویچ»، با این منزهای انباشته از پستی و رذالت، هم‌آواز شوم! آه! پروردگارا!

— اما، شاید بتصادف شمارا باین مسایل آلوده‌اند ... وانگهی، این فکر احمقانه است، چنین چیزی امکان ندارد.

ناگهان از زبانش پرید:

— میدانید، گاهی حس می‌کنم که آنجا فضا حتی بی‌ارخواهم آورد. آه! هر وید و تنه‌ایم مکنذارید! امروز همه امید و آرزوهایم بر باد رفت. من آنرا حس می‌کنم. میدانید، شاید من هم مانند آن افسرد در آنجا با کسی گلاویز شوم و گازش بگیرم ... او با نگاهی عجیب و ترسان که در عین حال میخواست دیگران را هم بترساند، بمن نگریست. هر چه زمان می‌گذشت و کالسه نمی‌آمد، واقعاً او بیش از پیش بر کسی

یا چیزی خشم می گرفت ، او دیوانه شده بود . ناگهان «ناستازیا» که از آشپزخانه بیرون آمده بود و در راهرویی چیزی می گشت ، پایش لغزید و رخت آویز را انداخت . «استیان تروفی موویچ» بلرزه افتاد و گویی خشکش زد ، اما هنگامی که پی برد که «ناستازیا» بود ، سر او فریاد کشید و پا بزمین کوبید و دوباره او را با آشپزخانه بر گردانید . یک دقیقه بعد ، با نومیدی بمن نگریست و گفت :

- من نابود شدم ! عزیزم ، (او کنار من نشست و با خزن و اندوه به شمانم خیره شد) ، عزیزم ، قسم میخورم که از سبیری نمی ترسم ، آه ! قسم میخورم (حتی اشک در چشمانش حلقه زد) ، از چیزی دیگر می ترسم ...

از وضع و حالش پی بردم که او بالاخره میخواهد يك مسأله عجیب را که تا کنون نزد خود محفوظ داشته بود ، با من در میان گذارد . با وضعی اسرارآمیز ، نجواکنان گفت :

- من از بی آبرویی می ترسم .

- چه بی آبرویی ؟ بلکه ، برعکس ! «استیان تروفی موویچ» ، حرفم را باور کنید ، همین امروز ، همه اینهاروشن خواهد شد و بنفع شما پایان خواهد یافت . تا این حد اطمینان دارید که مرا خواهند بخشید ؟

- «بخشیدن» یعنی چه ؟ صباب اصطلاحی ! شما چه کرده اید ؟ بشما اطمینان میدهم که هیچ عملی از شما سر نزده است .

- از کجا می دانید ؟ تمام زندگی من پراز ... عزیزم ... آنها همه چیز را بیاد خواهند آورد ... و اگر چیزی نیافتند ، آنوقت بازهم وضع وخیم تر میشود ... - چطور وخیم تر میشود ؟

- وخیم تر ! ..

- نمی فهمم .

- دوستم ، دوستم ، اگر به سبیری یا «آرخانگلسک» تبمیدام کنند ، حقوقام را پایمال کرده اند ، بسیار خوب ! پایمال کنند ! اما من از چیزی دیگر می ترسم (او با حالتی وحشتزده و اسرارآمیز زیر گوش من سخن می گفت) .

- از چه ، از چه می ترسید ؟

با تشویش بمن نگریست و گفت :

- شلاق می زنند !

می ترسیدم که عقلت را از دست داده باشد و فریاد کشیدم ،

- کی شما را شلاق می زنند ؟ کجا ؟ چرا ؟

- کجا ؟ آنجا ... همانجا که شلاق می زنند .

- کجا شلاق می زنند ؟

نجواکنان ، زیر گوشم گفت ،

- آه ! عزیزم ، کف اتاق زیر پای شما دهن بازمی کند ، نصف بدن شما در

آن فرو میرود ... همه مردم اینرا می دانند .

بالاخره نتوانستم خودداری کنم و فریاد کشیدم ،
 - چه پادوهای ! پادوهای قدیمی و کهنه ! آیا واقعا تا کنون این حرفهای
 مفت و پادو را باور می کرده اید ؟
 من خنده را سر دادم .

- حرفهای مفت و پادو ؟ خوب ، از کجا می آید ؟ آن کسی که شلاق خورده .
 تملیف نخواهد کرد . این حادثه را ده هزار بار ، در تصور و خیال مجسم کرده ام !
 - اما شما ، شما چرا شلاق بزنند ؟ هیچ عملی از شما سر نزده ؟
 - این موضوع اهمیت ندارد ، آنها می بینید که من بی تقصیر ام و شلاق
 خواهند زد .

- و اطمینان دارید که پس از آن شما را به «سن پترزبورگ» خواهند برد ؟
 - دوستم ، قبلا گفتم که من ابتدا افسوس نمی خورم ، من دیگر از دست رفته ام .
 از آن هنگام که او («واروارا پتروونا») در «اسکوریشکی» با من خدا حافظی کرد ،
 دیگر بزندگی علاقه ندارم ... اما اینجا مسأله بی آرویی مطرح است ، اگر او («واروارا» -
 پتروونا) بفهمد چه خواهد گفت ؟

مرد بیچاره ، نومیدانه بمن تکیه و سرخ شد . من سرم را زیر انداختم .
 - اواز موضوع آگاه نمیشود ، چونکه آنها با شما کاری نخواهند داشت .
 «استپان تروفی موویچ» ، شما امروز صبح به اندازه ای مرا میبوت و حیران کرده اید
 که چنین بنظر می رسد که نخستین بار است که در زندگی با شما سخن می گویم .
 - دوستم ، موضوع ترس در میان نیست . اما حتی اگر مرا عفو کنند و دوباره
 با اینجا برگردانند و کاری بکارم نداشته باشند ، باز هم نابود شده ام . او («واروارا پتروونا»)
 در سراسر زندگی بمن بدگمان خواهد شد ... به من ، به من ، شاهر ، متفکر ، مردی
 که بیست و دو سال او را پرستیده است !
 - این نکته بفکرش نخواهد رسید .

او با یقین و ایمان زمزمه کرد

- این نکته بفکرش خواهد رسید . ما در «سن پترزبورگ» ، بهنگام عید
 پرهیز ، پیش از عزیمت ، وقتی که هر دو می ترسیدیم ، در این باره صحبت داشته ایم .
 او در سراسر زندگی بمن بدگمان میشود ... چگونه او را از اشنای در آورم ؟ امکان
 ندارد . و اینجا ، در این شهر ، که باور خواهد کرد ، امکان ندارد ... وانگهی زنان
 را که بهتر می شناسید ... او از این حادثه لذت خواهد برد ... مانند یک دوست
 واقعی ، ناراحت خواهد شد ، اما در باطن لذت خواهد برد . با این ترتیب سلاحی
 بنست او خواهم داد که در سراسر زندگی علیه من بکاربرد آید ! نابود شدم ! بیست
 سال با خوشبختی کامل با او بسر بردم .. و اکنون ...

او چهره اش را میان دودست پنهان کرد . من پیشنهاد کردم ،

- «استپان تروفی موویچ» ، آیا نمی توانید که فوراً «واروارا پتروونا» را از
 ماجرا آگاه کنید ؟

او آژروی سندلی پرید و بر خود لرزید ،
 - خدا نکند ! هرگز ، پس از اینکه آن سخنان را بمن گفت ، هنگامی که
 در «اسکورشنیکی» میخواست ازمن جدا شود ، هرگز !
 چشماش می درخشید .

فکر می کنم ، یک ساعت یا بیشتر خاموش ماندیم ، چیزی را انتظار می کشیدیم ،
 او چنین انتظاری را داشت .. دوباره دراز کشید ، چشماش را بست و بیست دقیقه
 خاموش ماند ، چنانکه من گمان بردم بخواب رفته است . ناگهان ، با شتاب
 برخاست ، حولها از سرش دور کرد ، از نیم تخت فرود آمد ، خودش را جلو آینه
 رسانید و با انگشتانی که می لرزید ، کراواتش را گره زد و «ناستازیا» را با صدایی
 بلند و آمرانه طلبید و باودستور داد تا پالتو و کلاه نو و عایش را بیاورد . با صدایی
 مقطع گفت :

- بیش از این نمیتوانم صبر کنم ، نمی توانم ، نمی توانم ! خودم میروم .
 من هم ازجا پریدم و گفتم :
 - کجا !

- نزد «لمبک» ، عزیزم ، لازمست ، مجبورم . این وظیفه منست . من یک
 فرد ملتزم و یک انسان ، نه یک تکه آشغال ، من حقوق دارم و آنرا مطالبه می کنم ..
 بیست سال می گذرد که دیگر حقوق ام را مطالبه نکرده ام ، درسارسرزندگیم ، بطرزی
 ضعیف حقوق خود را از یاد برده بودم ... اما اکنون مطالبه خواهم کرد . او باید
 همه چیز را بمن بگوید ، همه چیز . او یک تلگراف بدستش رسیده است . او حق
 ندارد ، مرا شکنجه و آزار دهد ، خوب ، توقیف کند ، توقیف کند !
 او فرماد می کشید و با بزمن می گوید .

من برای رعایت حالش تا آنجا که امکان داشت ، آرام گفتم ،
 - این اقدام شما را تأیید می کنم . واقعا ، چنین اقدامی بهتر از آنست که
 درخانه بمانید و با توهمات دست بگریبان شوید . فقط ، این وضع و حال شما را
 تأیید نمی کنم و نمی پسندم ، توجه کنید که چه وضعی دارید ، با چنین حالی ، چطور
 با آنجا میروید ؟ با «لمبک» باید با آرامش و وقار سخن گفت . واقعا ، امکان دارد که آنجا
 با کسی گلاویز شوید و گازش بگیرید .

- من خودم زانها تسلیم می کنم . من بهمان شیر میروم ...
 - اما ، من باشما می آیم .

- از شما چنین توقی ندارم ، این محبت و خدمت دوستانه شما را می پذیرم ،
 اما فقط تا در خانه ، شما نباید ، حق ندارید ، همراه من بیایید و خود را بخطر
 بیندازید ! آه ! باور کنید ، آرام و آسوده ام ! در این لحظه خود را برتر از تمام
 مقدسات می یابم ...

- شاید ، من هم همراه شما بخانه داخل شوم . دیروز ، بوسیله «ویسوتسکی»
 بمن خبر دادند که آن کمیته احقانه شان ، بمن نیاز دارد و به جشن شان دعوت ام

می کنند تا وظیفه ای را بعهده گیرم ... یعنی جزء شش زن از جوانانی باشم که به امور غذارسیدگی می کنند و از زنان پذیرا می نمایند، و می همانان را بجای خود می نشانند و یک نوار قرمز و سفید روی شانه چپ خود دارند . من خواستم این دعوت را رد کنم، اما اکنون ، این موضوع را بهانه می کنم و نزد خود «یولیامیخائیلوونا» میروم و از او توضیحاتی می خواهم . پس ، ما با هم با آنجا میرویم .

او سخنانم گوش داد ، با سر آنرا تأیید کرد ، اما چنین می نمود که چیزی درک نمی کند . ما در آستانه در ایستاده بودیم . او به فانوس گوشه اتاق اشاره کرد و گفت ،

« عزیزم ، عزیزم ، هرگز بآن اعتقاد نداشتم ، اما ... برویم ! (اعلامت صلیب کشید .) برویم !

هنگامی که به پلکان جلوعمارت رسیدیم ، اندیشیدم ، «آه ! اینطور بهتر است ، هوای خنک ، حالتش را بجا می آورد ، آرام می شود ، بخانه باز می گردد و می خوابد .»

اما نقشه های من تحقق نیافت . درست ، بین راه ، حادثه ای برایمان اتفاق افتاد که بیش از پیش خاطر «استیان تروفی موویچ» را آشفت و حقیقه مشوش و متحیراش کرد ، قسمی که هرگز گمان نمی بردم که دوست ما چنان زرتگی و فرزی دراکه امروز صبح نشان داد ، بتواند از خود نشان دهد .

دوست بیچاره ، دوست عزیز!

فصل دهم

طرازان - صبح شوم

۱

حادثه‌ای که در راه اتفاق افتاد ، بسیار جالب بود . اما باید همه چیز را با نظم و ترتیب ، حکایت کنم . یکساعت پیش از عزیمت ما ، یکدسته کارگران کارخانه «شیپگولین» که تعدادشان هفتاد نفر بود و شاید هم بیشتر ، در برابر دیدگان بسیار متعجب و حیران مردم ، از میان شهر عبور کردند . آنها با نظم و ترتیبی که طبق نقشه بود ، تقریباً با سکوت و با ادب و نزاکت گذشتند . بعداً تأیید شد که این افراد ، نمایندگان کارگران کارخانه بودند (کارخانه تقریباً نهصد کارگر داشت) و میخواستند بسراغ فرماندار بروند و در غیبت صاحب کارخانه ، علیه مدیر آن شکایت کنند ، زیرا او کارخانه را بسته و کارگران را مرخص کرده و با بی‌حیایی و وقاحت حقشان را دزدیده بود و اکنون هیچ شك و تردیدی در این مورد وجود نداشت . عده‌ای دیگر هنوز تا این زمان چنین می‌گویند که آنها نمایندگان کارگران نبودند ، زیرا هفتاد نفر برای نمایندگی تعدادش زیاد است و این جمعیت را کارگرانی تشکیل می‌دادند که بسیار آسیب دیده بودند و می‌رفتند تا فقط شکایت خودشان را تسلیم کنند ، و حال آنکه این شور و عصیان عمومی کارگران «شیپگولین» که سروصدای فراوان بدنبال داشت ، هرگز بوقوع نپیوست .

عده‌ای با اصرار و سماجت عقیده داشتند که این هفتاد مرد ، شورشیان ساده نبودند ، بلکه هدف‌های سیاسی محض داشتند ، به این معنا که سرشان برای سیاست

درد می کرد و با نوشته های بی امضاء تحريك شده و به همچنان آمده بودند . خلاصه ، هنوز محقق نیست که آیا این افغناش را کسی رهبری می کرد یا تحريك و تهيه صرف بود . من بر این عقیده ام که کارگران هر گز نوشته های بی امضاء را نتوانند بودند و حتی اگر هم می خواندند ، نکته مهمی از آن درك نمی کردند ، باین دلیل بسیار ساده که نویسندگان چنین نوشته هایی ، با وجود سادگی تمام و کمال سبکشان ، بسیار پیچیده و مبهم می نویسند .

با توجه باین مسأله که کارگران واقفاً بهوضعی نتوانند دوچار شده بودند و پلیس هم که شکایت آنها را شنیده بود و نمیخواست آنها را ذیحق بشناسد ، کلاً طرحی بود که این فکر در آنها پدیدار گردد که دسته جمیع سراغ فرماندار بروند ، شکایت خود را بدمت گیرند و بر این پلکان خانه او با نظم و ترتیب بایستند و همینکه سر و کله فرماندار پیدا شد ، بزانو درآیند و چنان تضرع و زاری کنند ، که گویی او خداست و سر نوشته آنها درست اوست . بمقیده من ، برای اینکار نه شورش ضرورت دارد و نه حتی اهزام نمایندگان ، چنین اقدامی سابقه تاریخی دارد و کهن است ، ملت روسیه همیشه دوست میداشته که با فرماندار گفت و گو کند و اینکار را با لفت محض انجام میداده و به نتایج چنین گفت و گویی توجه نداشته است .

باین دلیل است که کلاً یقین دارم که اگر «هتراسپانویج» ، «لیوین» ، یا کسی دیگر و حتی «فدکا» ، قبلاً با کارگران تماس گرفته (در این مورد قرائن و امارات بسیار محکم در دست است) و با آنها حرف زده بودند ، مسلماً تنها دو ، سه یا حد اکثر پنج نفر را دیده بودند ، آن هم فقط برای اینکه موضع کارگران و ماجرای آنها بی یبرند ، و از اینکار هیچ نتیجه ای هم حاصل نمی کردند . حتی اگر کارگران از تبلیغات آنها ، بویی از شورش و عصیان برده بودند ، این اقدام بنظرشان چنان احمقانه و بیهوده جلوه کرده بود که بیدرنگی میبایست گوشهای خود را گرفته باشند تا دیگر این اباطیل را نشنوند . اما دخالت «فدکا» در این حادثه ، موضوعی دیگر است ، چنین مینماید که او بیش از «هتراسپانویج» امید موفقیت داشت . حریفی که سه روز پیش در شهر اتفاق افتاد ، امروز مسلم شده است که «فدکا» با دو کارگر کارخانه حامل آن بوده اند و یکماه بعد ، در این استان باز هم سه کارگر سابق کارخانه را به اتهام ایجاد حریق و سرقه دستگیر کردند . حتی اگر «فدکا» فرصت یافتن آنها را بیک اقدام مستقیم و فوری واداشته بود ، چه باین پنج تن نمیتوانست با دیگران ارتباط حاصل کند ، زیرا درباره بقیه کارگران هیچکس چنین ظن و گمانی نمیبرد .

بهر جهت ، کارگران ، دسته جمیع ، به میدان بر این خانه حاکم رسیدند و با نظم و ترتیب و سکوت صف بستند . به جلو خان صارت نظر دوختند و منتظر ماندند بمن گفتند ، بعضی اینکه کارگران صف بستند ، بیدرنگی کلاهشان را از سر برداشته این امر ، نیساعت قبل از پدیدار شدن حاکم ایالت که درست در این لحظه در خانه نبود ، اتفاق افتاد . فوراً سروکله پلیس پیدا شد ، ابتدا بشکل دسته های متفرق و سپس بطور دسته جمیع ، مسلماً ، پلیس با تهدید دستور داد تا کارگران حرکت

کنند. اما کارگران مانند گله گوسفند که به آغل رسیده باشد، همچنان بر جایستاده بودند و حرکت نمی کردند و باختصار جواب می دادند که «با شخص حاکم» کار دارند، چنین بر می آمد که تصمیم شان خلل ناپذیر است. فریادهای گوشخراش قطع و جای خود را با سرعت به تأمل و اندیشه سپرد و به دستورهایی که آهسته زمزمه میشد و به حیرت و سرگردانی غم آلودی که چنین با پروان فرماندهان می انداخت. فرمانده پلیس چنین مصلحت دید که تا آمدن شخص «فن لمبک»، منتظر بماند. این نکته نادریست است و حقیقت ندارد که او چهارنعل با کالسکه خود، شتابزده سر رسیده و هنوز از «درشکه» یا این نیامده بود که کارگران را بشلاق بست. این نکته حقیقت دارد که او دوست می داشت درشکه اش را که پوشش زرد رنگ داشت با سرعت براند و همچنان که اسبها دیوانه وار می تاختند، او هم بتدریج سرمست میشد و همه کلبان بازار بزرگ را بتحصین و امیداشت، آنگاه او بر می خاست، کاملاً قد برمی افراشت و شلاقی را که به عمید در کنارش آویخته بود، بدست می گرفت و دست راستش را بلند می کرد. گویی که بر فراز یک عمارت بلند، شهر را می نگرد. اما این بار شلاقش را بصحرکت در نی آورد، هر چند که نتوانسته بود خودداری کند و بهنگام پائین آمدن از درشکه دشنام بر زبان نراند، اوفقاً برای اینکه محبوبیت خود را از دست ندهد، چنین رفتاری را از خود نشان داده بود. این نکته باز نادریست است که سر بازار همسایع با سرنیزه را بمیدان آورده بودند و با تلگراف دستور داده شده بود که توپخانه و قزاقها را گسیل دارند، این مطالب، جفنگ و باده بود و حتی جا علانی هم بآن ایمان نداشتند. به همین ترتیب حقیقت نداشت که بشکه های آتش نشانی را که پراز آب بود، آورده بودند تا ب مردم آب بپاشند. فقط «ایلیا ایلیچ» Ilya Ilych با خشم فراوان فریاد کشیده بود که هیچکس از آب، خشک بیرون! نخواهد آمد؛ قاعده از این ماجرا، افسانه ای پرداخته بودند که با همین شرح و بسط در مطبوعات پایتخت منتشر شد. درست ترین روایت آن بود که تمام افراد پلیس آماده بخند، جمعیت را محاصره کرده بودند و کمیسر ناجیه اول پلیس را بمنوان قاصد نزد «لمبک» فرستاده بودند و او که اطلاع داشت حاکم نیم ساعت پیش با درشکه عزیمت کرده، با شتاب درجاده «اسکور شپسکی»، در پی درشکه حاکم روان شده بود.

اما اقرار می کنم که یک نکته برای من همچنان مبهم و تاریکست؛ چگونه به این جمعیت ساده شمع دیده شاکي که حتی تعدادشان از هفتاد تن تجاوز نمی کرد، ناگهان وصله «شورش» که ارکان اجتماع را می لرزاند و بنا بودی تهدیدی می کرد، چسبانیده بودند؟ «لمبک» که بیست دقیقه بعد از گسیل داشتن قاصد، سروکله اش پیدا شده بود، چرا این عقیده در مغزش رسوخ یافته بود؟ من چنین تصویری کم (یکبار دیگر می گویم که این تصور، کاملاً شخصی است) «ایلیا ایلیچ»، که پدر تعمیدی یکی از کودکان مدیر کارخانه بود، تمرد داشت که ماهیت این جمعیت را

۱ - ضرب المثل روسی است باین معنا که هیچکس از این مملکت جان سالم

بدر نخواهد برد.

برخلاف حقیقت و واقع معرفی کند، مسلماً برای اینکه نگذارد باطن ماجرا آشکار گردد و شخص «لمبک» این شنیده را در او بوجود آورده بود. در این دوروز اخیر، «لمبک» با «ایلیا ایلیچ» دوبار محرمانه گفتگو و بحث کرده و هر چند که مطالب آنها بی‌سروته بود، اما «ایلیا ایلیچ» چنین معتقد شده بود که مافوق‌های او به‌ماجرای اعلامیه‌ها و تحریک کارگران «شیپگولین» عقیده‌را سخ دارند. آنها در اعتقاداتشان چنان پابرجا بودند که اگر بعداً بطلان و سخافت مسأله تحریک ثابت و مسلم می‌شد، آنها می‌بایست شرمسار می‌شدند و تأسف می‌خوردند.

«ایلیا ایلیچ» حیل‌گر، هنگامی که از خانه «فن‌لمبک» بیرون می‌آمد، اندیشید: «او می‌خواهد در سن پترزبورگ» برای خود کسب شهرت و وجهات کند؛ بسیار خوب! من از این موضوع استفاده می‌کنم!

اما من یقین دارم که «آندری آنتونوویچ» بیچاره، حتی برای کسی شهرت و وجهات، طالب شورش و عصیان نبود. او مأموری بود، بی‌اندازه دقیق و درستکار؛ و تا بهنگام ازدواج غفیف و پاکدامن زیسته بود. من اطمینان دارم که از همین صبح شوم است که نخستین آثار بیماری در «آندری آنتونوویچ» پدیدار شد و چنانکه می‌گویند بالاخره در یکی از آماشگاه‌های سوئیس بستری گردید و هم‌اکنون دوران نقاهت خود را می‌گذراند. با این وجود، اگر بپذیریم که درست پس از این صبح است که «برخی» حوادث اتفاق افتاد، تصور می‌کنم که قاعده می‌توان پذیرفت که امکان داشت و می‌توانستند که از روز پیش بوجود همین حوادث می‌برند، البته نه با جزئیات‌اش. از یک منبع بسیار موقف میدانم (بسیار خوب! فرض کنید که «یولیام میخائیلوونا» بعداً خودش گوشه‌ای از این ماجرا را بر من آشکار کرد، البته نه بی‌روزدانه، بلکه تقریباً با ندامت و پشیمانی، زیرا یک زن هیچگاه کاملاً ابراز ندامت نمی‌کند)، که روز قبل، «آندری آنتونوویچ» در دلش به‌راغوش می‌برد و او را بیدار می‌کند و تقاضای کند که «اتمام حجت» اش را گوش کند. چنان متغیر و آشتی‌ناپذیر بود که «یولیام میخائیلوونا» ناچار شد با موهای پیچیده از رختخواب لغتنی‌اش بیرون آید؛ او روی صندلی درازش لم داد تا با تعجبی زننده بخنان شوهرش گوش دهد. در این لحظه بود که او می‌برد «آندری آنتونوویچ» اش چه قصدی دارد و باطناً وحشت کرد. «یولیام میخائیلوونا» بالاخره می‌بایست بخود می‌آمد و آرام می‌گرفت، اما وحشت و ترسش را پنهان داشت و بیش از پیش اصرار ورزید و لجاجت کرد. «یولیام میخائیلوونا» با رفتاری خامی با «آندری آنتونوویچ» روبرو می‌شد (گمان می‌کنم مانند هر زن دیگر)، بارها این روش بکار رفته و آزموده شده بود و اغلب شوهر را متغیر و بسیار ناراحت می‌کرد. روشی که «یولیام میخائیلوونا» بکار می‌برد، چنین بود که مدت یک، دو، بیست و چهار ساعت و حتی سه روز، مهر سکوتی تحقیرآمیز بر لب می‌زد. این سکوت، هر چه بود یا نبود، هرگاه برقرار می‌شد «آندری آنتونوویچ» حتی می‌خواست خود را از پنجره طبقه سوم پرت کند، تحمل این رفتار برای مردی حساس توانفرسا بود! آیا «یولیام میخائیلوونا»

قصد داشت که شوهرش را بخاطر اشتباهاتی که در این روزهای اخیر مرتکب شده و همچنین بخاطر اینکه به لیاقت او در امور اداری رشک می‌ورزید، تنبیه و مجازات کند؛ آیا «یولیامیخائیلوونا» باین علت که شوهرش از رفتار او نسبت به جوانان و اجتماع، انتقاد می‌کرد و باین ترتیب از مقاصد سیاسی و تیزهوشی‌اش قدردانی نمی‌کرد، متعجب و خشمگین بود؛ آیا به علت اینکه «آندری آنتونوویچ» به «پتر استپانوویچ» احقانه حوادث می‌ورزید، کینه او را بدل داشت؛ در هر صورت، «یولیامیخائیلوونا» تصمیم گرفت که نرم و آرام نگردد، حتی در این لحظه بامدادی و در این وضع که «آندری آنتونوویچ» بیش از هر وقت فکران و مشوش بود. «آندری آنتونوویچ» در طول و عرض اتاق نشیمن خود، روی قالی قدم می‌زد، و در هم و بر هم هر چه را که در دل داشت بیان می‌کرد، زیرا که کلمه نصبرش لبریز شده بود، او اعلام کرد که همه مسخره‌اش می‌کنند و دشتش می‌اندازند. هنگامی که لبخند زشت را دید پیرنگه فریاد کشید:

— مخصوصاً این عبارت را بیان کردم! درست است، «دستم می‌اندازند»! خیر خانم، آن لحظه فرارسیده. بدانید که دیگر زمان خندیدن و عشوگری سپری شده. ما دیگر در اتاق نشیمن یک خانم طنناز نیستیم، ما مانند دو موجود مجرد و مجزا هستیم که میان آسمان و زمین یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم تا حقایق را بگوئیم. (سلفاً) افکارش منشوش بود و برای بیان مافی الضمیرش که صحیح و منطقی بود، کلمات مناسب را نییافت. خانم، شمائید که وضع سابق را از من گرفتید، این مقام را بخاطر شما پذیرفتم، بخاطر جاه‌طلبی شما... شما لبخند تمسخر می‌زنید! فکر نکنید که پیروز شده‌اید، صبر کنید. خانم، بدانید که من قادر بوده و هستم که این مقام و حتی ده‌ها نظیر آنرا اشغال کنم، چونکه لیاقت آنرا دارم، اما با شما، خانم، با وجود شما، این امر امکان ندارد؛ با وجود شما، من دیگر لیاقت ندارم. دو مرکز و دو قدرت نمی‌توانند در کنار هم زندگی کنند، خلاصه، شما یک قدرت در اتاق من بوجود آورده‌اید و یکی در اتاق خودتان، دو مرکز قدرت، خانم، اما من آنرا نمی‌پذیرم! در کارهای اداری، مانند اداره خانه، یک مرکز بیش نباید وجود داشته باشد، دو مرکز با هم سازگار نیستند... چگونه از من قدردانی کرده‌اید؟ در زندگی زناشویی، شما پیوسته ثابت کرده‌اید که من هیچ و پوچ و احمق و حتی پست و بی‌مقدارم و چون دائماً مرا تحقیر کرده‌اید، من ناچارم شما ثابت کنم که من ابداً پوچ و احمق نیستم و همه مردم را با انتخاب ذاتی خوش متعجب و حیران می‌کنم. باری، آیا برای هر دوی ما شرم‌آور نیست؟

سخنش که باینجا رسید، بطرزی بریده و تند پاها را روی قالی کوبید ب قسمی که «یولیامیخائیلوونا» ناچار شد باوقار و خشونت از جای برخیزد. «آندری — آنتونوویچ» پیرنگه آرام گرفت، و خودش را بموش من‌دگی زد و حق‌گریست، (بله، حق‌گریست) و مدت پنج دقیقه به سینه کوبید، و بواسطه سکوت سمج «یولیامیخائیلوونا» بیش از پیش درمانده و ناتوان میشد. بالاخره، ناشیانه اقرار

کرد که او به « پتراستیانوویچ » رشک میبرد. آنگاه بی برده که بی اندازه اشتباه و خطا کرده، سپس خشمگین شد و فریاد کشید که او اجازه نخواهد داد که وجود خدا را منکر گردند، در سالن بیدینی اش را گل می گیرد، و ثابت می کند که حتی یک حاکم بشما اعتقاد دارد و در نتیجه زنتش هم معتقد است، و دیگر وجود این جوانان را تحمل نخواهد کرد؛ و شما، شما، خانم، نجابت اقتضای کند که مراقب و مواظب شوهرتان باشید و از عقیده او دفاع کنید، حتی اگر نالایق باشد (باری، من نالایق نیستم!)، شما سبب می شوید که در اینجاست مرا تحقیر کنند، شما ندید که همه را علیه من بسیج کرده و شورانده اید! او فریاد کشید که نسل زن را از جهان برمی دارد، و این طاعون را محو و نابود می کند، و حتی همین فردا این جشن بدون مجوز را که بنفع دختران پرستار (که مرده شورشان ببرد) برپا میشود، قدغن خواهد کرد، و فردا نخستین دختر پرستار را که ببیند، همراه با قزاق از این ایالت اخراج می کند. فریاد کشید، « قطعاً! قطعاً! می دانید که در کارخانه، جنایتکاران شما کارگران را تحریک می کنند و من از ما چرا آگاهم؟ می دانید که عمداً اعلامیه پخش می کنند، بله، عمداً! می دانید که اسامی چهارتن از جنایتکاران را می دانم و دیوانه شده ام، کلاً دیوانه!!!... در اینجا، « پولیامیخائیلوونا » بحرف آمد و با خشونت گفت که مدت زمان نیست که از این مقاصد جنایتکارانه آگاه است و همه اینها احتمافانه میباشد و « آندری آنتونوویچ » برای آن اهمیت زیاد قائلست و از این گروه اشارته فقط چهارتن بلکه همه آنها را می شناسد (در این مورد، او دروغ میگفت)، و بخاطر این موضوع، ابتدا قصد ندارد که تحمل و شمر خود را از دست بدهد و برعکس بیش از هر زمان دیگر به فکر و شمر خود اعتماد دارد و امیدوار است همه چیز را بدلتخواه پایان دهد، جوانان را تشویق کند، عقل و شمر را با آنها باز گرداند، ناگهان برای آنها ثابت کند که مقاصدشان بر ملا شده و بیدرنک حرفهای تازه یک فعالیت عاقلانه و بسیار درخشان را، پیش پای آنها بگذارد. آه! « آندری... آنتونوویچ » چه حالی داشت! اکنون می فهمید که « پتراستیانوویچ » دوباره او را فریب داده و دشتی انداخته و برای « پولیامیخائیلوونا »، اسرار را بیشتر فاش کرده تا برای او، و بالاخره بی برده امکان دارد که « پتراستیانوویچ » خودش محرک اصلی تمام این مقاصد جنایتکارانه باشد، آنگاه از خشم دیوانه شد و فریاد کشید و پرده ها را درید.

— زن احمق و فاسد، بدان، بدان که بیدرنک معشوق رذلت را توقیف می کنم، و بدست و پایش غلوزنجیر می گذارم و او را بزندان می افکنم، یا اینکه خودم را در برابر چشمان تو از این پنجره بزمی می اندازم!

« پولیامیخائیلوونا » با بنهمه و راجی، با خنده ای ناگهانی و ممتد و پرطنین پاسخ داد، خنده ای بود بریده و خوش آهنگ، درست به خنده یک هنرپیشه پارسی شباهت داشت که صحنه از فراتر اجرت گرفته تا در تئاتر فرانسه نقش یک زن طناز را بازی کند، و آشکارا شوهرش را که جرأت یافته بود حسادت بپورزد، مسخره

می کرد. «فرمانك» ابتدا بجانب پنجره دوید، بعد بیحرکت ایستاد. دستهایش را روی سینه صلیب کرد و، چون مرده رنگ پریده، بزنش که می خندید، تهدید آمیز فکریست و نفس زنان بالحنی تضرع آمیز گفت:

«بولیا، می دانی، می دانی، می دانی که من هم کاری از دستم برمی آید؟ اما هنگامی که بدنبال سخن خود دوباره قهقهه خنده او را که گوشخراش تر از پیش بود، شنید، دندانها را بهم فشرد و ناگهان از جا پرید، اما بجانب پنجره نرفت، بلکه بطرف زنش شتافت و بامشتهای گره شده او را تهدید کرد! او مشت را فرو نیاورد، نه، هزار بار نه؛ اما ناگهان میهوت و شرمش داشت، سر از پا نمی شناخت و بجانب اتاق گرش دوید و بالباس، خودش را روی تخت خواب انداخت، سرش را در رخت خواب فرو برد و مدت دو ساعت به همین حال دراز کشید، بی اینکه بخواب رود یا بیندیشد؛ قلبش تند میزد و مغزش از یک نومیدی تیره و تاریبی نتیجه انباشته شده بود. گاه بگاه، تمام بدنش را لرزشی تب آلود، فرا میگرفت. مسایلی در هم و برهم از مغزش که بیج چیز نمی اندیشید، می گذشت؛ گاهی، مثلاً به ساعت دیواری کهنهای می اندیشید که یازده سال پیش در «سن پترزبورگ» داشت و عقربه دقیقه شمارش افتاده بود. گاهی به «میلبوآ» *Milbois* می اندیشید که با او دریاز «الکساندر بوسکی» یک گنجشک گرفته بود. گمان می کنم که بی هوش و حواس ساعت هفت صبح بخواب رفت، خوابی دلنشین، بارز و باهای شیرین. ساعت ده بیدار شد، ناگهان از تخت خواب پائین پرید، بیدرنگ همه چیز را بیدار آورد و دستش را محکم به پیشانی کوبید. بی اینکه صبحانه بخورد و رئیس شهر بانی را ببیند و به مأموری که آمده بود تا بیدار او آورده که اعضای کمیسیون ... منتظر اند تا جلسه آنها را رهبری کند، توجه نماید، بی اینکه چیزی بشنود و بخواهد چیزی بفهمد، مانند دیوانهای به جانب عمارت «بولیامیخائیلوونا» دوید. در آنجا، «سوفیا آنتروپوونا» *Sophia Antropovna* که پیرزنی بود اعیانزاده و مدت زمانی دراز می گذشت که با «بولیامیخائیلوونا» زندگی می کرد، باو توضیح داد که زنش تصمیم گرفته بود ساعت ده با هم راهان خود به «اسکورشنیکی» نزد «وارواریتروونا» برود، تا محلی را که «وارواریتروونا» قصد دارد دو هفته دیگر در آن دومین جشن را برپا کند، بررسی نماید. سه روز پیش با «وارواریتروونا» قرار این ملاقات گذاشته شده بود. «آندری آنتروپوویچ» از این خبر بیکه خورد، با اتاق کار خود بازگشت و دستور داد بیدرنگ کالسکه اش را آماده کنند. نمیتوانست سر پایابستد. روحش تشنه دیدار «بولیامیخائیلوونا» بود و فقط میخواست او را ببیند و پنج دقیقه در کنارش ببرد. «تاید» «بولیامیخائیلوونا» نگاهی باو بیندازد، باو توجه کند، مانند پیش باو لبخند بزند، او را ببخشد ...»

«خوب! این اسبها که هنوز آماده نشده!» او بی اراده کتاب بزرگی را که روی میزش بچشم میخورد، برداشت (او گاهی کتابی را باز می کرد، هر نوع کتابی که بود، تا فال بگیرد)، او خواند، «در بهترین دنیاهای ممکن، همه چیز بهبود

می‌یابد» (ولتر-کاندید). اوتف انداخت و باشتاب بجانب کالسکه‌اش دوید: «برو به اسکورشنیکی». کالسکه‌ران بعداً تعریف کرد که «از باب» در تمام طول راه پاو دستور میداد که تند براند، اما همینکه به «اسکورشنیکی» رسید، ناگهان پاو فرمان داد که باز گردد و او را بشهر برساند، «خواهش می‌کنم، زود، زود». پیش از اینکه به حصار شهر برسند او دستور داد دوباره بایستم، از کالسکه فرود آمد و از جاده عبور کرد و به دشت رفت، «من گمان بزدم که بقضای حاجت می‌رود، اما ایستاد و بتماشای گلها مشغول شد، مدتی بهمین وضع باقی ماند، بقسمی که من واقعاً رفتارش را مضحك یافتم». این بود گفتار راننده کالسکه. من این بامداد ماه سپتامبر را بیاد می‌آورم، سرد بود و روشن و شفاف، يك منظره غم‌انگیز در برابر دیدگان «آندری آنتونوویچ» گسترده شده بود، مدت زمانی می‌گفشت که مزارع گندم را درو کرده بودند و باد زوزه می‌کشید و آخرین گلهای زرد را که پژمرده بودند، با پنبه و آنسو تکان میداد... آیا می‌خواست خود و سر نوشتش را با این گلهای مفلوک که پائیز و سرما آنها را پژمرده بود، مقایسه کند؟ من این نکته را باور ندارم. میتوانم ثابت کنم که چنین نبود؛ حتی اوقاعهٔ باین گلها نمی‌اندیشید، با وجود خطایی که راننده کالسکه و رئیس کلانتری ناحیه يك پلیس گفته بودند؛ رئیس کلانتری با درشکه، خود را به حاکم رسانیده و مافوق خود را دیده بود که يك دسته گل زرد در دست داد. این رئیس کلانتری مردی بود اداری و پر شور و حرارت، «واسیلی ایوانوویچ فلیبوستیروف» *Vassily Ivanovitch Fliboustierov* نامیده میشد؛ مدت زمانی نمی‌گفشت که او بشهر ما آمده بود، اما در سایه تعصب خارق‌العاده و شور و حرارتی که در امور اجرائی از خود بروز میداد و در سایه هیجان فطریش، در این مدت اندك فرصت یافته بود که خود را چنانکه باید بشمایاند و سر زبانها بیندازد. از درشکه پائین پریده بود و بی‌اینکه مقام رفیع رئیس خود را رعایت کند، دیوانه‌وار اما با قطع و یقین، مستقیم گزارش داد که آرامش شهر بهم خورده است.

«آندری آنتونوویچ، بجانب او برگشت و باخشونت اما بدون تعجب و بی-اینکه کالسکه‌ران و کالسکه را در نظر بیاورد، گویی که در اتاق کارش حضور دارد، گفت:

- هان؟ چه گفتی؟

- عالیجناب، رئیس کلانتری ناحیه يك، «فلیبوستیروف»، گزارش میدهد، در شهر شورش برپا شده.

«آندری آنتونوویچ» اندیشناك گفت،

- طردان و دزدان؟

- بله، عالیجناب. کارگران «شیپکولین» شورش کرده‌اند.

۱ - در اینجا باید توجه داشت که در زبان روسی، نام رئیس کلانتری «فلیبوستیروف» با کلمه «طرار و دزد» مترادف است.

— کلانگهان «شیپکولین» ...

چیزی را بنام «شیپکولین» ، بیاد آورد ، حتی لرزید و انگشتش را به یغانی گذاشت ، «شیپکولین» ، بی اینکه شتاب کند ، همچنان اندیشناک ، ساکت و خاموش بجانب کالسکه اش رفت ، نشست و دستور داد که بشهر برود ، رئیس کلانتری با درشکه بدنیاال اوراء افتاد .

تصور می کنم که بین راه نکات بسیار جالب در مورد مسایل مختلف بطور مبهم از فکرش گذشت ، اما مشکوک مینماید که هنگامی که او بمیدان برابر خانه حاکم رسید ، یک فکر ثابت یا قصدی محرز و مسلم در سر میداشت ، اما همینکه جمعیت صف کشید و مصمم «شورشیان» و صفا افراد پلیس و فرمانده پلیس را ضعیف و ناتوان (فایده چنین زانمود می کرد) دید و این انتظار عمومی که همه چشمها را با دوخته بود ، مشاهده کرد ، همه خوتش بجوش آمد . بارنگ پریده از کالسکه بیرون آمد ، بالحن آرام و نفس زغان گفت ،

— کلاما را از سر بردارید ! زانو بزنید !

با طرزی غیرطبیعی که برای خودش هم غیرمنتظر بود ، فریاد می کشید ، و شاید این طرز غیرطبیعی او باعث پیچیدگی مسأله شد . گویی که روز پیش از ایام هر هیز مسیحی است ، آنهم در کوستانهای پوشیده از یخ ، سورتیه ای که از قله رها شده آیا امکان دارد که در وسط کوه ، توقف کند ؟

بدینسانه ، مردم و آندری آنتونوویچ ، رادرسا رس زندگیش ، مردی آرام و ملایم می شناختند ، او سر هیچکس فریاد نمی کشید و یا بر زمین نمی کوبید ، افرادی چون او بسیار ترسناک تراند ، فقط یکبار سورتیه شان ، بیک دلیل نامشخص ، با شتابی سرسام آور از کوه سرازیر میشود . دنیا گرد سرش چرخید . یکبار دیگر راستر و احسانه تر فریاد کشید ،

— طزاران !

صدایش دورگه شد ، او اکنون در اینجا حضور داشت و نمیدانست چه کند ، اما نمیدانست و یا تمام وجود خود حس می کرد که دست با اقدامی خواهدزد . صدایی از جمعیت برخاست ،

— عالیجناب ! ما استخدام شده ایم با چهل مدیس ... و ... و ...

درنگ هیچ چیز شنیده نمیشد .

افسوس ! آندری آنتونوویچ ، نتوانست حقیقت را تشخیص دهد . او هنوز کلهای مفلوک را در دست داشت . شورش ، بنظرش مسلم می آمد ، چنانکه چند لحظه پیش «چرخ دستی سر پوشیده» در نظر «استپان تروفی موویچ» مسلم آمده بود . با این وجود در میان گروه «شورش» که چشمان درشتشان را با دوخته بودند ، گمان برد که «پتر استپانوویچ» را می بیند که آنها را تحریک می کند . همان «پتر استپانوویچ» که از قبل گفته ، همیشه در برابر دیدگانش بود ، همان «پتر استپانوویچ» که از او منتظر بود .

با لحنی که باز هم غیرمنتظر بود فریاد کشید :

- شلاق !

سکوتی مرکب برقرار شد .

بنا به اطلاعات بسیار مشخص و بنا به فرضیات من ، ماجرا چنین آغاز شد . اما بعد از آن ، اطلاعات و هم چنین فرضیات من ، مبهم و تیره و تار است . باین وجود میتوانم چند واقعه را تعریف کنم .

ابتدا ، شلاقها بسیار زود بحرکت درآمد ، مسلماً فرمانده پلیس چنین وضعی را پیش بینی کرده بود و آنها را قبلاً آماده داشت . با این وجود ، فقط دو نفر ، شاید هم سه نفر ، مجازات شدند ، در این مورد پافشاری می کنم . این موضوع دروغ است که همه را یا حتی نصف جمعیت را بشلاق بستند . هم چنین دروغ است که يك زن فقیر ، اما نجیب و شریف که در این لحظه از آنجا می گذشت دستگیر و تبعید شد ، معلوم نیست که چرا ؛ با این وجود ، من خودم در يك روزنامه «سن پترزبورگ» يك مقاله از خبرنگار محلی خواندم که از این زن سخن می گفت . عده ای نام «آودوتیا پتروونا تارایی گوئین» *Avdotia Petrovna Taropyguine* را که از افراد نوانخانه قبرستان بود ، بر زبان می آوردند ، او از خانه دوستانش می آمد و بخانه خویش باز می گشت . هنگامی که از میدان می گذشت . حس کنجکاو غریزی وادارش کرده که راهی از میان تماشا کنندگان باز کند . ماجرا را می بیند و فریاد می کشد ، «چه مردم بیشرمی !» و از خشم و نفرت زن می اندازد . باین علت توقیفش می کنند و مجازات می شود . نه تنها این ماجرا را در روزنامه ها نوشتند ، بلکه در شهرها برای کمک باین پیرزن ، پولی فراهم آوردند . خودم بیست کوبک تمهید کردم و پرداختم . بهر جهت ؛ اکنون آشکار شده که این «تارایی گوئین» نوانخانه هرگز وجود نداشته است ؛ خودم ، شخصاً به نوانخانه قبرستان رفتم تا از قضیه آگاه گردم .

اسم چنین پیرزنی هرگز بگوش آنها نخورده بود ؛ حتی هنگامی که شایعاتی را که در شهر دهان بدهان می گشت ، برایشان نقل کردم ، آنها بسیار ناراحت و آزرده خاطر شدند ؛ من فقط باین دلیل «آودوتیا پتروونای» خیالی را ذکر می کنم که چیزی نمانده بود که «استبان تروفی مویچ» با چنین ماجرای روبرو گردد (اگر چنین ماجرای واقعاً اتفاق افتاده بود) ؛ حتی ، شاید وضع او سبب شده بود ، که در مورد «تارایی گوئین» این شایعه احمقانه بوجود آید . هنگامی که به میدان رسیدیم ، مخصوصاً نفهمیدم که چگونه او توانست از چنگ من بگریزد . سن قاجمه ای را پیش بینی می کردم ، می خواستم دور بزنم و او را به مقر حاکم برسانم ، اما ، حس کنجکاو مرا واداشت که یک دقیقه بایستم و چگونگی ماجرا را از مردم کی سؤال کنم و ناگهان مشاهده کردم که «استبان تروفی مویچ» در کنار من نیست . طبیعتاً سراغ او به خطرناکترین نقطه میدان شتافتم ؛ پیش بینی می کردم که سورتیه او ، هم چنین از بالای کوه رها شده است ... حقیقتاً او را در همان می گز

حادثه یافتیم. بیاد دارم که بازویش را گرفتیم و کشیدیم؛ اما او آرام و مغرور بمن نگریست و بالحنی آمرانه گفت:

« عزیزم، تارهای گلویش می لرزید و صدایش مرتعش بود. اگر آنها همه در این میدان، برابر ما، بدون مجوز و تشریفات چنین رفتار می کنند، از خاکم چه انتظاری میتوان داشت، او که خودش این روش را آغاز کرده است.

والز غیظ و نفرت می لرزید و به رفیعتی که بود میخواست کسی را بمبارزه بطلبد، با انگشت تهدید آمیزش، «فلی بوستیروف» را که در دو قدمی ما ایستاده و چشمانش از حقه درآمده بود، نشان داد.

«فلی بوستیروف» دیوانه وار فریاد کشید:

« یعنی چه! چه می گویی؟ تو، که هستی؟ (نزدیک شد و مشتها را گره کرد). که هستی؟ (با خشم فراوان، نومیدانه زوزه می کشید. این نکته را باید اضافه کنم که او کاملاً میدانست که با کی سروکار دارد).

باز هم یک لحظه گذشت و آنگاه گریبان «استپان تروفی موویچ» را گرفت؛ اما خوشبختانه، «لمبک» داد و فریاد را شنید و سر بر گردانید. او با تعجب به «استپان تروفی موویچ» خیره شد، گویی بفکر فرو رفته بود، بعد با اشاره دست به حوصلگی خود را ابراز داشت. «فلی بوستیروف» صاف و راست ایستاد. من «استپان تروفی موویچ» را از میان جمعیت بیرون کشیدیم. شاید خودش همین مسأله را آرزو داشت. من اصرار ورزیدم:

« برویم بخانه، بخانه. اگر شلاق نخوردید از «لمبک» سپاسگزار باشید.

« دوستم، بروید، من مقصرام که شمارا باین حادثه کشانیدم. شما باید بفکر آینده و ترقی خود باشید؛ اما من، آب از سرم گذشته.

با قدمهای ثابت و محکم از یلگان خانه حاکم بالا رفت. دربان مرا می شناخت؛ من گفتم که هردو نزد «پولیامیخائیلوونا» میرویم. در اتاق پذیرایی به انتظار نشستیم. من نمیخواستم دوستم را ترك کنم، اما بیهوده می دیدم که با او صحبت کنم. او همچون مردی مصمم بنظر میرسید که آماده است جانشر را فدای وطن کند. ما در کنار هم نشستیم، بلکه هر کدام در یک گوشه رو بروی هم قرار گرفتیم، من نزدیک در ورود، او دورتر، برابر من؛ «استپان تروفی موویچ» بی حرکت نشسته بود، سرش را اندیشناك خم کرده و دستهایش را به عصا تکیه داده و بدست چپ لبه پهن کلاهش را گرفته بود.

بی‌قیدی و بهت بها نگاه کرد و بسمت راست بجانب اتاق کلرش رفت، «استپان تروفی - موویچ» برخاست و راه را بر او سد کرد. قد بلندش که انگشت نما بود، تأثیر بخشید؛ «لمبک» ایستاد. همچنانکه «استپان تروفی موویچ» را ورنانداز می‌کرد، بی‌اینکه با توجه کند، گویی که فرمانده پلیس را مخاطب قرار داده، مشوش و حیران زیر لب گفت:

- او کیست؟

«استپان تروفی موویچ» باوقار و تبختر تنظیم کرد و جواب داد:

- معاون باز نشستۀ دبیرستان، «استپان تروفی موویچ» درخوونسکی، «عالیجناب عالیجناب همچنان به او خیره شده بود و میهوت و حیران او را ورنانداز می‌کرد.

«آندری آنتونوویچ» با حرکتی تحقیرآمیز و بی‌صبرانه گوشش را بجانب «استپان تروفی موویچ» چرخانید و او را يك ارباب رجوع عادی بشمار آورد که شکایت نامه‌کنشی خود را در دست دارد و آنگاه با ایجاز گویی رؤسای عالیرتبه، گفت:

- راجع به چه موضوع است؟

- امروز خانۀ ما را يك مامور، بدستور عالیجناب تفتیش کرده است؛ میخواستم علتش را بدانم ...

«لمبک» گویی که ناگهان به ماجرا پی برده، بی‌صبرانه گفت:

- اسم شما؟ اسم شما؟

«استپان تروفی موویچ» باوقار و تبختر بیشتر، اسم خود را تکرار کرد:

- آه! این ... این مرکز ... آقا، شما هم که چنین روزی خودتان را آفتابی کرده‌اید ... شما معلم‌اید؟ معلم؟

- سابقاً افتخار داشتم که چند کلمه‌ای به جوانان دانشگاه X ... یاد بدهم. «لمبک» بر خود لرزید، اما من شرط می‌بندم که او گنج‌شده بود و نمیدانست با که سخن می‌گوید و موضوع از چه قرار است و گفت:

- به جوانان!

ناگهان بی‌اندازه خشمگین شد و گفت:

- آقا، من نمیتوانم تحمل کنم. من به جوانان اجازه نمیدهم. همه این ماجراها، از اعلامیه‌ها سرچشمه می‌گیرد. آقا، این يك حمله و یورش به اجتماع است، يك حمله رازن‌ان و طراران ... چه میخواهید؟

- برعکس، همر شما از من تقاضا کرده که فردا در جشن او، چیزی بخوانم. من تقاضایی ندارم، آمده‌ام حق خود را مطالبه کنم ...

لمبک با خشم و غضب فریاد کشید:

- جشن؟ جشنی وجود نخواهد داشت ... من جشن شمارا نمیتوانم تحمل کنم! باز هم تعلیم و آموزش، تعلیم و آموزش؟

- عالیجناب، بهتر آنست که با ادب بیشتر با من صحبت کنید، یا بتان را بزمین

نکوبید و فریاد نکشید ، من يك ولگرد نیستم .

«لمبك» سرخ شد ،

- میدانید با که حرف میزنید ؟

- کاملاً ، عالیجناب .

- من اجتماع را حفظ و حراست می کنم و شما آنرا خراب و نابود می کنید !

شما ... وانگهی ، شما را بجا آوردم ، شما درخانه ژنرال «استاوروگین» ، شغل آموزگاری داشتید ؟

- بله ... من ... درخانه اش ... معلم بوده ام .

- و مدت بیست سال ، بنظر آنچه که اکنون میروید و به ثمر میرسد آماده

می کردید و می گفتید ... گمان می کنم که چند لحظه پیش شمارا درمیدان دیدم .

آقا ! برحذر باشید ، برحذر باشید ، طرز تفکر شما بر ما آشکار است . اطمینان داشته باشید ، که شمارا از نظر دور نخواهم کرد . آقا من نمیتوانم تعلیمات شما را ببذیرم ،

نمیتوانم . چنین تقاضایی را از دیگران داشته باشید .

بار دوم میخواست با تاق کارش برود .

- عالیجناب ، تکرار می کنم که شما اشتباه می کنید ، همر شما از من خواسته

است که چیزی بخوانم ، تعلیمات و آموزش مطرح نیست ، او از من خواسته است که

در جشن فردا ، يك مقاله ادبی را بخوانم . اما اکنون من نمی پذیرم . از شما مصرأ

تقاضای کنم بمن جواب بدهید ، چرا و بچه دلیل و بچه مجوزی امروز خانه ام را

تفتیش کرده اند ؟ بعضی کتابها ، اوراق شخصی که برایم بسیار ارزش دارد و نامه ها

را برده اند ، همه را توی چرخ دستی ریختند و بردند .

«لمبك» که کاملاً هوش و حواس خود را باز یافته بود پرسید ،

- کی تفتیش کرده ؟

ناگهان ، اوسرخ شد و بجانب فرمانده پلیس رو کرد . در این هنگام ، شب

دراز و ناخوش آیند «پلوم» ، در آستانه در ظاهر شد . «استیان تروفی موویچ» باو

اشاره کرد و گفت ،

- همین مأمور بود .

«پلوم» مانند خطا کاری پیش آمد ، اما هیچ واژه و ترسی نداشت .

«لمبك» با غیظ و نفرت به او نگرست و گفت ،

- همه کارهایتان احمقانه است ! ...

ناگهان تغییر حالت داد و بر خویشتن مسلط کردید . بی اندازه سرخ شد و با

تشویش و نگرانی ولکنت زبان گفت ،

- ببخشید ... همه اینها يك سوء تفاهم است ، يك سوء تفاهم ... فقط يك

سوء تفاهم .

«استیان تروفی موویچ» گفت ،

- عالیجناب ، بهنگام جوانی ، شاهد و ناظر يك واقعه بسیار جالب بودم .

يك شب ، در راهرو يك تآثر ، شخصی به يك ناشناس نزديك شد و در برابر جمع ، سيلی آبداری بگوشی و نواخت ... بيندنگه های برد که قربانی او آن شخص که استحقاق سيلی را داشته ، نبوده و بر اثر شباهت بسيار ، دوچار اشتباه شده است ، آنگاه با تندخویی و عجله ، همچون آدم شتابزده گفت ، درست مانند آنچه که چند لحظه پيش گفتيد ، « اشتباه کردم ... ببخشيد ، يك سوء تفاهم بود ، فقط يك سوء تفاهم . » و هنگامی که قربانی همچنان توضيح می خواست و شروع کرد بداد و فریاد ، او با خشم و غیظ جواب داد ، « بشما گفتم که سوء تفاهم بود ، چرا همچنان فریاد می کشيد ؟ »

- اين ... اين واقعه بسيار مضحك است . (« لمبك » ليخندی ناخوش بر لب داشت .) اما ... امانمی بينيد که من خودم تاجه اندازه بدختم ؟
او تقريباً فریاد می کشيد و ... و چنين بنظرم رسيد که میخواست صورتش را با دستهایش بپوشاند .

اين فریاد دردناك و غير منتظر ، که تقريباً به حق گريه شباهت داشت ، تحمل ناپذير بود . از شب گذشته تا کنون ، در اين لحظه بود که نخستين بار به چگونگی وقایعی که اتفاق افتاده بود ، می برد ، و بيندنگه يك نوميدي کمل و شرم آور که نمایان بود ، وجودش را فرا گرفت ، کسی چه می داند ، اگر يك لحظه ديگر می گذشت شايد با صدای بلند حق گريه را سر میداد .

« استيان تروفي موریج » با بهت و حيرت باو نگريست ، بعد تنظيم کرد و با لحنی که می اندازد ناقد بود ، گفت ،

- ما ليجناب ، در مورد شکايت ناراحت کننده من ، نگران و مضطرب نشويد و فقط دستور بدهيد که کتابها و اوراق را بمن برگردانند ...
سخن او ناتمام ماند . در اين لحظه « يولياميخائيلوونا » با همه همراهانش ، با هياهو و سب و صدا بازگشت . اما من می خراهم اين صحنه را با جزئیاتش توصيف کنم .

۳

همه سر نشينان سه کالسه که با هم وارد شدند . در ورود عمارت اختصاصی « يولياميخائيلوونا » ، سمت چپ پلکان جلوعمارت قرار داشت ، اما اين بار همه با صد و قصد از سالن گذشته ، و من گمان می کنم که علت اين امر وجود « استيان » - تروفي موریج » بود و « يولياميخائيلوونا » هيچکدام بهر گذشت از ماجرای او و در عين حال ماجرای هر گران « شيكولين » ، آگاه شده بود . « ليامشين » با و گزافتر داده بود ، بعلت يك خطای جزئی نا معلوم ، او را در خانه گذاشته بودند ، و او

توانسته بود قبل از هر کسی، از این حادثه آگاه گردد. «لیامشین» سرشار از بک شادی شرارت بار، بريك يابوی قزاق سوار میشود و بجانب «اسکورشینکی» می رود تا از این قافله که بازمی گشت، استقبال کند و مؤذنه این حادثه را با آنها بدهد. فکر می کنم که «یولیامیخائیلوونا»، با وجود خوشننداری و ثبات خلق بشنیدن این اخبار شکفت انگیز، میبایست اندکی میهوت و متعجب شده باشد، اما این حالت احتمالاً بلك لحظه بیش دوام نیافته بود. مثلاً جنبه سیاسی موضوع نمیتوانست فکر او را مشغول دارد. «پتراستیانوویچ» قبلاً به «یولیامیخائیلوونا» چندین بار تلفیق کرده بود که باید تمام افراد ناراحت کارخانه «شیگولین» را بشلاق بست، خلاصه محنت زمانی می گذشت که «پتراستیانوویچ» برای او همچون بلك مقام مقتدری که اطاعتش لازم است، بشمار می آمد. اما ... در همین حال، «یولیامیخائیلوونا» میبایست چنین اندیشیده باشد، «او باید تاوانش را بمن پس دهد». «او»، مسلماً همان شوهرش بود. این نکته را باید یاد آور شوم و بگذرم، «پتراستیانوویچ»، این بار در این گردش شرکت نکرده بود و گویی در این کار تمرد داشت، و از صبح، هیچکس او را در هیچ جا ندیده بود. باید اضافه کنم که «واروارا پتروونا»، پس از اینکه از میهمانانش پذیرایی کرده بود، با آنها بشهر بازگشته بود، (با کالسکه «یولیامیخائیلوونا») و قصد داشت که بدون اتلاف وقت، در آخرین جلسه کمیته جشن شرکت کند. خبر مربوط به «استیان تروفي موویچ» که «لیامشین» گزارش آنرا داده بود، قاعده می-بایست توجه او را جلب می کرد و شاید حتی متاثر و متقلبش مینمود.

تصفیه حساب با «آندری آنتونوویچ»، بعد رنگه آغاز شد. افسوس همینکه نگاه «آندری آنتونوویچ» به همرس زیبایش افتاد، این نکته را حس کرد. «یولیامیخائیلوونا» با قیافه بشاش و تنبلی دلز با وضوء گرانه، شتابزده به «استیان تروفي موویچ» نزدیک شد، دست کوچکش را که با ذوق و سلیقه در دستکش کرده بود، بجانبش دراز کرد و او را از ستایش عائی تملق آمیز سرشار نمود، گویی که امروز صبح، هیچ فکر و زکری نمیداشت جز اینکه با ستاب میآید و به «استیان تروفي موویچ» که بالاخره بخانه او آمده بود، تملق می گفت و ستایشش می کرد. به تفتیش با ممدادی هیچ اشاره نکرد، گویی که از ماجرا ابداً اطلاع نداشت. با شوهرش بلك کلمه سخن نگفت، حتی به او نگاه نکرد، گویی که در سالن حضور نداشت. علاوه بر آن، فوراً با «استیان تروفي موویچ» گرم گرفت و آمرانه او را به اتاق دیگر راهنمایی کرد، گویی که «استیان تروفي موویچ» با «لمبك» هیچ حرف و سخنی نداشت، و گفت و گوی آنها، اگر گفت و گویی میبود، ارزش آنرا نداشت که ادامه یابد، من گمان می کنم که «یولیامیخائیلوونا» با وجود تیزهوشی اش در اینجا مرتکب بلك اشتباه بزرگ شده ... وجود «کرامازینوف» مخصوصاً برایش مفید واقع شد (او بخواش صریح «یولیامیخائیلوونا» در این گردش شرکت کرده و به این ترتیب غیر مستقیم، «واروارا پتروونا» را ملاقات کرده بود و او از این ضعف نفس و هستی «کرامازینوف»، کاملاً خرسند شده بود). «کرامازینوف» در آستانه در (او بعد از همه وارد شده بود)، همینکه

«استپان تروفی موویچ» را دید فریاد کشید و شتابان او را در آغوش گرفت ، حتی سخن «پولیامیخائیلوونا» را قطع کرد ،

«سالیان دراز می گذرد که یکدیگر را ندیده ایم آه... دوست بزرگوارم...
«کارمازینوف» به بوسیدن او آغاز کرد و مسلماً گونه اش را به اختیار «استپان» تروفی موویچ گذاشت . «استپان تروفی موویچ» ، هنگام شب ، وقتی که وقایع روز را دوباره بیاد می آورد ، بمن گفت ،

«عزیزم ، در آن لحظه این نکته بفکر هر رسید ، از ما دونفر ، کدامیک هست تر است ؟ او که مرا می بوسد و قصد دارد که تحقیر و شرمندهام کند ، یا من ، که با این وجود بوسه اش را به او برمی گردانیدم و باین ترتیب اوو گونه اش را خوار و خفیف می کردم ، در صورتی که می توانستم رویم را برگردانم ؟ اوف !
«کارمازینوف» ، محکم و قاطع گفت ،

«خوب ، تعریف کنید ، همه چیز را تعریف کنید !

گویی که تعریف کردن وقایع بیست و پنج ساله زندگی «استپان تروفی» موویچ ، در يك آن ، بسیار سهل و ساده بود . اما این سبکری احمقانه لطف خاصی داشت .

«استپان تروفی موویچ» ، شمرده و باوقار آغاز سخن کرد ،

«بیاد دارید ، بار آخر در مسکو یکدیگر را ملاقات کردیم ، در مجلس شام که به افتخار «گرانوفسکی» برپا شده بود ، بیست و پنج سال از آن تاریخ می گذرد ... (نتیجه گفتار او ابداً لطف نداشت .)

«کارمازینوف» ، دوستانه شانه هایش را فشرد و با لحنی گوشخراش و خرم دمانی سخن او را قطع کرد و گفت ،

«آه ! مرد عزیز ! خوب ، «پولیامیخائیلوونا» ، مارا به اتاق خود ببرید تا او بتواند بنشیند و همه چیز را تعریف کند .

«استپان تروفی موویچ» ، هنگام شب از خنده غیظ می لرزید و همچنان نزد من شکوه و شکایت می کرد و می گفت ،

«من هرگز با این «مردك» پر جوش و خروش ، صمیمی نبوده ام . ما تقریباً جوان بودیم و در آن هنگام من از او معترف بودم ... مسلماً او هم از من تنفر داشت ...

اتاق «پولیامیخائیلوونا» ، فوراً پر شد ، «واروارا پتروونا» مخصوصاً بهیچان آمده بود ، هر چند که میخواست به خونسردی ظاهر کند ، اما من دوباره نگاه کینه توز و خشم آلود او را دیدم که بنویت به «کارمازینوف» و «استپان تروفی موویچ» دوخته شد . اوقلاً ، بملکت حسادت و عشق ، کینه «استپان تروفی موویچ» مرا بدید داشت . اگر «استپان تروفی موویچ» در این لحظه مرتکب اشتباهی نمیشد و به «کارمازینوف» فرصت میداد که بر او پیروز گردد ، گمان می کنم که «واروارا پتروونا» به درنگ از جا میجست و او را اکتف میزد . فراموش کردم بگویم که «لیزا» هم حضور داشت و

هرگز او را چنین شاد و بشاش و خوشبخت ندیده بودم. مسلماً، «ماوریکو نیکلاویچ» هم آنجا بود. در این جمع زنان و مردان جوان تقریباً بی‌بند و بار که معمولاً ملتزمان رگب «پولیامینخائیلوونا» بودند (این بی‌بند و باری در میان آنان نشانه نشاط و قناعت هستند و رایج و تیز هوشی بود)، دروازه چهره تازه مشاهده کردم، یک لهستانی راهگزر، که بسیار شتابزده مینمود و یک دکتر آلمانی که پیرمردی بود شاداب و دل‌زده که از ته دل به لطیفه و بذله‌های خویش می‌خندید و بالاخره یک شاهزاده بسیار جوان اهل «سن پترزبورگ» که آدمی احمق مینمود و هر کت و رفته را یک سیاست‌باز را داشت و بقیه بی‌اندازه دراز بگردن بسته بود. آشکار بود که «پولیا» «پولیامینخائیلوونا» برای این مهمان، بسیار قدر و قیمت قایل بود و حتی از وضع سالن خود نگرانی داشت.

«استپان تروفی موویچ» با وقار روی یک نیم تخت نشست و مانند «کلمازینوف» شمرده و بابتیختر گفت:

««کلمازینوف» عزیز، زندگی گذشته یک مرد عصر ما که بعضی افکار و عقاید در سر دارد، باید همیشه هم آهنگ و یکنواخت باشد، حتی پس از گذشت بیست و پنجاه سال...»

مرد آلمانی با صدای بلند و بریده خندید، گویی شیعه می‌کشید، او گمان کرد که «استپان تروفی موویچ» لطیفه‌ای گفته است. او با تعجبی ساختگی به مرد آلمانی بگریست و این نگاه در او اثر نکرد. شاهزاده هم به او نگریست، با آن بقیه بلندش بجانب مرد آلمانی سر برگردانید و عینک پتسی‌اش را برداشت، اما هیچ‌گونه حس کنج‌کاری در او مشهود نبود.

«استپان تروفی موویچ» با همان لحن تصنیی در حالیکه بدون تکلف هر کلمه‌ای را می‌کشید، ادامه داد:

«... باید هم آهنگ و یکنواخت جلوه کند زندگی من در این ربع قرن چنین بوده است و چون در هر گوشه و کنار کشیش بیش از عقل و منطق وجود دارد و من کاملاً به این امر اعتقاد دارم، چنین نتیجه می‌شود که در این ربع قرن، من ...»

«پولیامینخائیلوونا» به «واروارا پتروونا» که در کنارش نشسته بود، رو کرد و نهواکنان گفت:

«کشیش! چه تمبیر زیبایی!»

«واروارا پتروونا» با نگاهی غرور آمیز با جواب داد. اما «کلمازینوف» نتوانست موقعیت این عبارت را تحمل کند و با لحنی شتابزده و گوشخراش، سخن «استپان تروفی موویچ» را قطع کرد:

«اما من» در این مورد آرام و آسوده‌ام، هفت سال در «کارلسروه» (Carlsruhe) اقامت کردم. و هنگامی که سال گذشته شهردار تصمیم گرفته بود که ترعه‌های تازه احداث کند، من در قلب خود حتی کردم که در این دوران تحولات مشهور، این

موضوع ترعه سازی «کالرو» ، برای من عزیزتر و گرانبها تر است تا همه سایل و مشکلات وطن عزیزم...

«استپان تروفی مودیج» آهی از دل برکشید با حالتی پرمعنی سرش را خم کرد و گفت :

- حس می کنم که مجبورم ادعای شما را بپذیرم ، هر چند که خلاف میل باطنی ام باشد .

«یولیامیخائیلوونا» برخود می بالید ، مکالمه عمیق و پرمنا شده بود .
دکتر گفت :

- ترعه سازی ، برای تخلیه نیجاسات !

- دکتر ، ترعه سازی آب ؛ وحتى به اجرای این نقشه آنها کمک کردم .
دکتر فقهقهه پرطنین خنده را سرداد ، عده ای ادایش درآوردند ، اما دکتر نرنجید و چون می دید همه می خندند ، حوشنود بنظر میرسید .

«یولیامیخائیلوونا» باشتاب دربحث شرکت کرد :

- «کلمازینوف» ، اجازه بدهید که عقیده شما را تأیید نکتم . موضوع «کلرلرو» را کنار بگذاریم ، شما دوست دارید همه چیز را بیاد تسخیر و استعزاء بگیریید و این بار ماهرقتان را پاور نمی کنیم . پس چه کسی ، از میان مردم روسیه ، از میان نویسندگان روسیه ، این شخصیت های بیشمار معاصر را توصیف کرده و به این همه سایل و مشکلات بسیار ضروری و آبی بی برده و ننگت مهمی که وجود يك انسان نمونه و فعال امروزی را تشکیل میدهد ، مشخص کرده است ؟ شما ، تنها شما ، و نه کسی دیگر . پس از آن ، اکنون می خواهید بما اطمینان دهید که به وطن بی اعتنائید و به ترعه سازی آب «کلرلرو» علاقه ای فراوان دارید ؟

- مسلماً ، من تمام خطاهای «طرفداران نژاد اسلاو» را در فردی بنام «پوگوزف» Pogojev و تمام خطاهای «طرفداران قرب» را در فردی بنام «نیو کودیموف» Nikodimof ، نشان داده و مجسم کرده ام ...

«لیامشین» آرام ، زیر لب گفت :

- خوب ، پس همه خطاها را بیان کرده اید !

- من بدون توجه و دقت فراوان ، فقط برای گذراندن وقت دست باینکار زده ام ... تا بدینوسیله به تقاضاهای سمج هموطنانم پاسخ گویم .
«یولیامیخائیلوونا» باوقار سخنانش ادامه داد :

- «استپان تروفی مودیج» ، مسلماً می دانید که فردا افتخار آن را خواهیم داشت که مطالبی شیرین بشنوم ... یعنی یکی از آخرین و دلنشین ترین الهامات ادبی «سمیون یگورویچ» را که «مرسی» (متشکرم) نامیده میشود . در این نطقه او اعلام می کند که دیگر به هیچ قیمتی قلم بدست نخواهد گرفت ، حتی اگر فرصه ای از آسمان فرود آید و با تمام افراد اجتماع از او بخواهند تا از این تصمیمش برگردد . خلاصه ، همیشه قلم را بزمین می گذارد و این قطعه دلنشین «مرسی» ، به مردم

خطاب شده است تا از استقبال و شور و شوق آنها نسبت به آثار خویش که به توصیف و بیان اندیشه شریف روسی اختصاص یافته ، تشکر کند .

«یولیام میخائیلوونا» از شادی و سرور سر از پا نمی شناخت ، «کرمازینوف» که اندک اندک به تائی ورقت قلب دچار میشد ، گفت ،

«بله ، من خدا حافظی می کنم ، من «مرسی» خود را می گویم و میروم ... آتیا ... به «کارسرو» ... و چشمانم را می بندم .

او ، مانند بسیاری از نویسندگان بزرگ ما (و ما نویسندگان بزرگ بسیار داریم) و علم غم تسلط نفس و خویشتنداری ، نمی توانست مدح و ستایش خویش را بشنود و متأثر نگردد . اما من گمان می کنم که این نکته قابل افاض است . چنین قل می کنند که روزی یکی از شکسیرهای ما ، در يك مكاله خصوصی ، بی اینکه بخواهد چه می گویند دهانش می برد و می گوید ، «ما ، مامردان بزرگ ، جز این کاری از دستانم بر نمی آید ، و ...»

«آتیا ، در «کارسرو» ، من چشمانم را می بندم . ما ، مامردان بزرگ ، چارهای جز این نداریم که ، پس از انجام وظیفه و کوشش خود ، بی توقع پاداش ، بیدرتگی چشمانمان را ببندیم . من ، همین کار را خواهم کرد . آلمانی گفت ،

نشانی خود را بمن بدهید ، من بزیارت گور شما ، به «کارسرو» خواهم آمد . ناگهان یکی از جوانان از خود راضی ، گفت ،

«اکنون ، مرده ها را با راه آهن حمل می کنند .

«لیامین» از لذت و خوشی روزه می کشید . «یولیا میخائیلوونا» ابروان درهم کشید . در این لحظه ، سروکلای «نیکلای استاوروگین» پیدا شد . ابتدا به «استیان تروفی موریچ» خطاب کرد و با صدای بلند گفت ،

«من گفتند که شما را به شهر بانی برده اند !

«استیان تروفی موریچ» گفت ،

«نه ، يك مورد خاص ! بود .

«یولیام میخائیلوونا» ، سخن از سر گرفت و گفت ،

«اما امیدوارم که این واقعه در تقاضای من ، هیچگونه اثر نداشته باشد . امیدوارم که باین حادثه اسفناگیز که من هنوز بکمپو کیف آن آگاه نیستم ، وقعی نگذارید ، و ما را به رنج انتظار دچار نکنید و از بیانات خود در آن صبح ادبی ، محروم نگردانید .

«نمیدانم ... حالا ، من ...»

«دو اوارا پتروونا» ، واقفاً من چقدر بدبختم ، تصورش را بکن . اکنون به انتظار شناسایی یکی از برجسته ترین و معشخص ترین مردم هوشمند روسیه نصیبم شده ،

۱ - بازی با کلمات است ، دو کلمه «شهر بانی» و «مورد خاص» حجاب دارند و يك تلفظ دارند .

آنگاه ناگهان «استپان تروفی موویچ» اظهار تمایل می‌کند که از ما دوری گیرند.
 «استپان تروفی موویچ» با لحنی روشن و صریح گفت:
 - چنان مقام‌ها را بالا بردید و مرا ستودید که هرگز مثل آنرا نشنیده بودم.
 اما نمی‌توانم باور کنم که وجود ضعیف من، تا این اندازه برای جشن فراخ رو نیست.
 مع الوصف، من ...

«پتر استپانوویچ» با شتاب قدم به‌آلن گذاشت و فریاد کشید:
 - اما شما اورا لوس و نتر می‌کنید. هنوز زیر بازویش را شکر خفته و چشم و گوش را باز نکرده‌ام که در یک صبح، خانه‌اش را تفتیش و توقیف‌اش می‌کنند و یک پلیس با او دست‌بگیربان می‌شود و حالا هم، خاله‌ها در سالن حاکم دست‌بسر و گوش می‌کشند! اما تمام ذرات وجود او از شایسته سرشار است. هرگز چنین موفقیتی را به‌وایب نمی‌دید. الآن او را می‌بینید که سوسیالیست‌ها را مفتضح خواهد کرد!

«پولیامینخائیلوونا» با لحنی شکوه‌آمیز گفت:
 - «پتر استپانوویچ»، اینکار غیر ممکنست. سوسیالیسم عقیده‌ایست چنان رفیع و بلند پایه که «استپان تروفی موویچ» نمی‌تواند آنرا درک کند.
 «استپان تروفی موویچ» با لطفی خاص از جایش برخاسته به پرسش خطاب کرد و چنین نتیجه گرفت:
 - عقیده، عظمت دارد، اما پیروانش نیرومند نیستند. عزیزم سخن کوتاه کنیم ...

در این هنگام، حادثه‌ای غیرمنتظر اتفاق افتاد. مدت زمانی می‌گفت که «فن‌لمبک» به‌آلن آمده بود، اما چنین بنظر می‌رسید که مهمانان وجود او را حس نمی‌کنند، هر چند که همه ورود او را دیده بودند. «پولیامینخائیلوونا»، همچنان نقشه و نیت خود را دنبال می‌کرد و وجود او را نادیده می‌انگاشت. «فن‌لمبک» کنار در ایستاده بود و با خفوت و اندوه، به گفت‌وگوها گوش می‌داد. هنگامی که از حادثه با مداد سخن به‌بیان آمد، او رو بر گردانید، ابتدا به‌شماره‌ها خیره شده گویی که از بقیه آهاری او سخت بکه خورده است، وقتی که صدای «پتر استپانوویچ» را شنید و مشاهده کرد که او شتابزده قدم به‌آلن گذاشت، گویی بر خود لرزید. «استپان تروفی موویچ»، هنوز عقیده خود را در مورد سوسیالیست‌ها بیان نکرده بود که ناگهان «فن‌لمبک» با نزدیک شدن، به «لیامشین» تنه زد و ادب‌آفرینی شکست‌آمیز و تحسینی، بگوشه‌ای پرید و شانه‌اش را مالش داد و چنین مینمود که پاو آسیب رسیده است. «فن‌لمبک» دست «استپان تروفی موویچ» را که وحشتزده بود، با قوت در دست گرفت و فرود و گفت:

- پس کنید! پس کنید! طراران صرما مشخص‌اند. یک کلمه دیگر حرف نزنید. تدابیر لازم اتخاذ شده ...
 این رفتار او، اضطراب و آشوبی در دل حاضران افکند. همه حس کرده

که این پیش آمد عاقبت خوشی ندارد. من دیدم که رنگ از چهره «یولیا میخائیلوونا» پرید. بعلت حادثه ای احقرانه، تهدید «لمبک»، بی نتیجه ماند. او همینکه اعلام کرد، تدابیر لازم اتخاذ شده، برگشت و خواست از اتاق بیرون رود؛ او دو قدم برداشت، روی قالی لغزید و تبادالش بهم خورد و نزدیک بود بیفتد. يك لحظه ایستاد، نقطه لغزش خود را نگرست و، پس از اینکه با صدای بلند گفت «عوضش کنید»، از در بیرون رفت. «یولیا میخائیلوونا» پی او دوید. پس از خروج او، هیا هویی برخاست و هیچ چیز شنیده نمیشد. بعضی می گفتند «که او ناراحت بود»، و برخی دیگر می گفتند «او بعلت ...»؛ عده ای هم با صدی خاص پیشانی خود را نشان می دادند؛ «لیامشین» دو انگشت خود را بیالای سرش برد. همه درباره ماجراهای خانوادگی با گوشه و کنایه سخن می گفتند. هیچکس کلاهش را برنداشت، همه انتظار می کشیدند. من نمیدانم که «یولیا میخائیلوونا» چه کرد. اما پنج دقیقه بعد، به سالن بازگشت و می کوشید آرام و خونسرد جلوه کند. بطور مبهم جواب داد که «آندری آنتونوویچ» اندکی مضطرب است، اما اهمیت ندارد، از دوران جوانی گاهی باین وضع دچار میشود و او کاملاً باین بحران روحی شوهرش واقف است و جشن فردا، مسلماً او را خوشحال خواهد کرد. و محض رعایت ادب چند کلمه تملق آمیز به «استیان تروفی موویچ» گفت و با صدای بلند اعضای کمیته را دعوت کرد که فوراً جلسه خود را تشکیل دهند. آنگاه کسانی که عضو کمیته نبودند، خدا حافظی کردند. با این وجود، حوادث غم انگیز این روز لعنتی، هنوز پایان نیافته بود ...

همان لحظه ای که «نیکلای سولودوویچ» قدم به سالن گذاشت، من پی بردم که لیز آنگاهی استفهام آمیز باو انداخت و پس از آن، پیوسته باو می نگرست تا آنجا که دقت حاضران را بخود جلب کرد؛ و «نیکلای سولودوویچ» میخواست زیر گوش «لیزا»، چیزی بگوید، اما ناگهان تغییر عقیده داد و آرام قدر است کرد، و حاضران را نگرست، گویی خطایی مرتکب شده و گرفتار آمده بود. «نیکلای سولودوویچ»، حس کنجکاو مرا هم برانگیخت؛ او رنگ پریده تر از همیشه مینمود و نگاهش بی اندازه گیج و گنگ بود. او بهنگام ورود، پس از اینکه خطاب به «استیان تروفی موویچ»، سؤالش را طرح کرد، چنین مینمود که او را از یاد برد و حقیقه گمان می برم که هم چنین فراموش کرده که به خانم صاحبخانه سلام کند. او حتی یکبار به «لیزا» نگاه نکرد، قصد و عمدی نداشت، بلکه بماین علت بود که او را هم ندیده بود، من این نکته را تأیید می کنم. بدنبال دعوت «یولیا میخائیلوونا» که افراد کمیته را بدون اتلاف وقت به تشکیل آخرین جلسه دعوت می کرد، سکوتی برقرار شد و آنگاه، ناگهان صدای «لیزا» شنیده شد که به «استاوروگین» خطاب می کرد و صدایش روشن بود و تماماً رسا و بلند؛

— «نیکلای سولودوویچ»، سروانی بنام «لیبادکین» که ادعا می کند از بستگان شما و برادر زنانت است، نامه هایی مخالف ادب و نزاکت بمن مینویسد

و از شما شکوه و شکایت می‌کند و بمن تلقین می‌نماید که اسرار شما را فاش کنم . اگر واقعاً او از بستگان شماست ، منشر کنید تا بمن توهین نکنند و مرا از این وضع ناگوار نجات دهید .

يك ستن مجویی و حشمتك در این گفتار نهفته بود و همه حاضران این نکته را درك کردند . اتهام روشن و صریح بود ، هر چند که شاید برای خود «لینا» هم ناگهانی و غیر منتظر بود . او همچون کسی بود که با چشمان بسته ، خود را از بام بزم بر اندازد . اما جواب «نیکلای و سولودویچ» ، هنوز هم شکفت انگیز تر بود . ابتدا ، وضع او که بادقتی که با خون سردی آمیخته بود و بی اینکه تعجب و حیرت در قیافه اش پدیدار گردد به «لینا» گوش میداد ، بسیار شکفت آور بود . از چهره اش نه نگرانی خواننده میشد و نه تند خویی . او به این سؤال شوم ، ساده و محکم و حتی شتابزده جواب داد ،

« بله ، خویشتن من با این مرد ، باعث بدبختی ام شده . پنج سال میگذرد که من با خواهر تنی اش ازدواج کرده‌ام . اطمینان داشته باشید که هر چه زودتر خواهرش شمارا با و ابلاغ می‌کنم و میتوانم به شما پاسخ دهم که دیگر مرا حشمتان نخواهند شد .

هرگز ، وحشت و ترسی که بر چهره « واروارا پتروونا » نقش بست ، فراموش نمی‌کنم . گنج و منگه از جا برخاست ، صورتش را با دست راست پوشانید ، گویی میخواست خود را محفوظ دارد . «نیکلای و سولودویچ» و هم چنین «لینا» و حاضران با و نگاه کردند و او با تحقیر فراوان لبخند زد و بی اینکه قسم‌هایی را تند کند ، از سالن بیرون رفت .

هنگامی که «نیکلای و سولودویچ» از اجانبید که سالن را ترك كند بجهه دیدند که «لینا» از روی نیم تخت پرید ، چنین مینمود که قصد دارد بی او بیود ، اما رأیش تغییر کرد و بی اینکه کلمه‌ای بگوید و یا کسی را بشکند ، آرام سالن را ترك کرد و مسلماً « ماوریکی نیکلایوویچ » با شتاب بدنبالش روان شد . . .

من از سخنانی که در شهر ، بهنگام شب ، دهان بدعان می‌گشت ، حرف نمی‌زنم . « واروارا پتروونا » خود را در خانه شهرش زندانی کرد و چنین می‌گویند که « نیکلای و سولودویچ » ، بی اینکه مادرش را دوباره ببیند ، بکراست به « اسکورشنیکی رفت » . « استپان ترووفی موویچ » ، همین شب ، مرا به خانه « واروارا پتروونا » ، دوست عزیزش ، فرستاد تا از او درخواست کنم که اجازه دهد « استپان ترووفی موویچ » بدیدارش برود ، اما او مرا نپذیرفت . « استپان ترووفی — موویچ » بسیار متأثر شد و گریست و هر لحظه تکرار میکرد ، « چه وصلتی ! چه وصلتی ! چه افتضاحی در این خانواده رخ داده » . همچنین « کرمازینوف » را بیاد آورد و با خشونت هر چه تمامتر با و دشنام داد و ناسزا گفت . او خطاب به فرمایش را با قدرت و قوت تکرار می‌کرد و همچون يك عنریشه مادر زاد ، در برابر يك آینه کوچک خود را آماده می‌کرد و تمام کلمات و جناس‌هایی را که در سراسر زندگیش شنیده بود ، از خلط می‌گذرانید و در دفترچه ای خاصی یادداشت می‌کرد و قصد

داشت که بهنگام خطابه آنها را بکاربرد .

او برای اینکه حرکت و رفتار خود را توجیه کند ، گفت :

- دوست من ! بخاطر عقیده ای بزرگه اینکار را می کنم . دوست عزیز ، اینك

ازمکانی که بیست و پنج سال پیش آنرا اشغال کرده ام ، حرکت می کنم و ناگهان براه می افتم ، نمی دانم کجا ، اما براه می افتم ...

قسمت سوم

فصل اول

جشن (قسمت نخست)

۱

باوجود سوء تفاهات و افتضاحاتی که کارخانه « شپینگولین » روز پیش ببار آورده بود، مجلس جشن موعود تشکیل شد. فکر می‌کنم که اگر « لمبک » همان شب می‌مرد، فردای آن باز هم جشن منعقد می‌شد، تا این اندازه « یولیامیخائیلوونا » باین جشن علاقه داشت و بآن اهمیت می‌داد. افسوس! تا آخرین دقیقه، گویی کور و کر شده بود و به نحوه تفکر شرکت کنندگان پی نمی‌برد. بالاخره باین نتیجه رسیدند که جشن نمی‌تواند بدون حادثه‌ای پرسر صدا، و با اصطلاح برخی که پیش از جشن دست‌ها را بهیمی مالیدند، بدون « دردسر »، پایان یابد. درست است که همه‌ای هم می‌کوشیدند که قیافه‌ای متفکرو « سیاستمدار » بخود بگیرند، اما بطور کلی، هراغتشان عمومی و هر آشوب این فایده را در بر دارد که مردم روسیه را شاد و خرسند می‌کند. علاوه بر آن چنین مستفاد میشد که آنها جز به « عطش یک ماجرای مفتضح »، به مسأله‌ای جدی‌تر نیز احتیاج دارند. شرارت و خشم و غیظ وجودشان را فرا گرفته بود، گویی همه خسته شده بودند. نسیم پی‌بندوباری و وقاحت عمومی و پرسر صدا، توانفرسا و گسترده، میوزید. بیک معنی، این نکته صحت دارد که تنها زنان بودند که بعلت کینهٔ بیرحمانه‌ای که به « یولیامیخائیلوونا » داشتند کمالاً شموه، آنرا از دست نداده بودند. با این وجود، « یولیامیخائیلوونا » ابتدا گمان بد نمی‌برد. تا لحظه آخر، می‌اندیشید که همه باتصوب برای او جان نثار می‌کنند.

از اینگونه اشخاص که بهنگام آشوب و اغتشاش و بوقت تغییر و تحول همیشه و همعجا سروکله‌شان پیدا می‌شود، قبلا صحبت داشته‌ام. من از مردمی که افکار مترقی دارند و همیشه شتاب‌زده‌اند (تنها هم و نگرانشان همینست)، اما دست کم هدفی دارند که اغلب احمقانه، اما در همین حال کم و بیش مشخص و جورانه است، سخن بمیان نمی‌آورم. نه، من از آن آدم‌های پست و ناچیز که در اجتماع ما وجود دارند و بهنگام تحول سر بر می‌دارند، سخن می‌گویم؛ نه فقط آنها هیچ هدفی ندارند، بلکه یارقه هیچ فکر و اندیشه در منزشان نمی‌درخشد؛ آنها کاری جز این ندارند که تنها نگرانی و تشوش و بی‌حوصلگی خویش را ابراز دارند و بس. و بالاخره آنها ناآگاهانه، تقریباً پیرو فرمان بردار یک گروه کوچک، افراد پیشرو، می‌شوند که بسمت هدفی معین گام بر می‌دارند؛ اگر این افراد پیشرو، خودشان کلاما احمق نباشند، نکته‌ایست که گاهی اتفاق می‌افتد؛ آنگاه این حشرات موزی را در جهت دلخواه خویش به پیش می‌رانند. اکنون که آنها از آسیاها افتاده، در شهر، چنین شایع است که «پتراستپانوف» از «انترناسیونال» دستور می‌گرفت و در «یولیا میخائیلوونا» نفوذ داشت، و «یولیا میخائیلوونا» هم بنوبه خویش، این مردم پست و ناچیز را هدایت می‌کرد و بدنبال خود می‌کشید. هوشمندترین افراد، اکنون در شکفت‌اند که چگونه امکان داشت که آنها چنین خیط و خطای فاحش را مرتکب شده باشند. نمیتوانم بگویم که «زمان آشوب و اغتشاش» چگونه بوجود آمد و از کجا آغاز شد و این «تحول» بکجا انجامید، گمان می‌کنم که هیچکس آنرا نمیداند، باستانی شاید چندتن میهمانان راهگذر، با این وجود، افراد گمنام و پست ناگهان تفوق و برتری یافتند، و بلامدای بلند از آنچه که مقدس است، خرده‌گیری خود را آغاز کردند، حال آنکه، پیش از این، همین اشخاص حتی جرأت نداشتند دهان خود را باز کنند؛ اما اشخاصی که تا کنون فضیلت و رجحان داشتند، ناگهان سراپا گوش شدند و در سکوت سخنان آنها گوش فرا دادند، هیچک از آنان حتی نه سخنان آنها را تصدیق کرده و نه در نهان بآن خندید. «لیامشین» ما، «ته‌لیا تیکوف‌ها»، افرادی چون «ارباب تانت تیکوف»^۱، «رادیسچف»^۲، «های بی‌دست و پا و بی‌تجربه»^۳، «موصول فعلی»، یهودیانی با بختی ماتمزا و فرور آمیز، مسافرانی سخریه‌کننده، شاعرانی با ذوق که از پائینت آمده بودند، شاعرانی دیگر بدون ذوق و قرصه که «پودکس Poddevka»^۴ بن و پوتین‌های بر اقیانوس داشتند، سرهنکاه‌وسرگردهایی که پوچی و بیهودگی درجه خود را بیاد تمسخر می‌گرفتند و آماده بودند که بنظر ملحد و بیل یا بیشتر بید رنگ از شمیرشان جدا گردند و میرزا بنویس راه آهن شوند، ژنرال‌هایی که وکیل دهاوی شده بودند؛ حاکم‌هایی مجرب، کلبکارانی که سرگرم تحصیل بودند، طلبه‌هایی بیشمار، زنانی که سنگ «مسألة زن» را بسینه

۱ - یکی از قهرمانهای «ارواح مرده» گوگول، تجسم یک ارباب بی‌عقید و تنبل...

۲ - نویسنده و سیاستمدار قرن هجدهم.

۳ - نوعی لباس، مخصوص طبقه سوم.

میزدند، همه اینها ناگهان برتری یافتند و آنهم بر چه کسانی؛ بر اعضاء باشگاه، بر صاحب منصبان محترم، بر ژنرالهای جنگ دیده، بر تمام زنهای جدی و سرسخت طبقه بالا. حال که «واروارا پتروونا» چنین مینمود که خودش را با اختیار این مردم پست و ناچیز گذاشته (و این امر تا بهنگام آن حادثه که برای فرزند عزیزش اتفاق افتاد، ادامه داشت) آیا نمیتوان ربه النوعهای مارا از این حماقتی که در این لحظه از خود نشان دادند، اندکی بخشید و از تقصیرشان در گذشت؟ اکنون، چنانکه گفتیم، همه این حوادث را به نفوذ «انترناسیونال» نسبت می دهند؛ این مرام جای خود را باز کرده بود، بخشی که بمقامات مؤول که جهت بازرسی آمده بودند، این نکته را گزارش دادند. چندی پیش، «کوبریکوف» Koubrikov مشاور قضایی که تصدی دو سال داشت و افتخار دریافت مدال «سن استانیلاس» Saint stonilas نصیبش شده بود، بی اینکه فراخوانده شود، خود را معرفی کرد و با تأثر و هیجان فراوان اعلام داشت که مدت سه ماه زیر «نفوذ تردید ناپذیر انترناسیونال» بوده است. هنگامی که با احترامی درخور سن و شغلش، او را دعوت کردند که با وضوح و روشنی توضیح دهد، او نتوانست هیچ گونه دلیل مستند ارائه دهد، جز اینکه «او بادل و جان آنرا احساس کرده بود». با این وجود، در این اظهار خود پافشاری کرد، بخشی که دیگر از او سؤال نکردند.

من این نکته را تکرار می کنم: در شهر ما يك گروه كوچك مردم تودار و محافظه کار وجود داشت که از همان آغاز خود را کنار کشیده و حتی در را بروی خود بسته بودند. اما چه جفت و بستی میتواند در برابر قوانین طبیعت پایداری کند. در خانواده های بسیار محتاط هم دخترانی بودند که حس می کردند احتیاج دارند که بروند و برقصند. بالاخره چنین نتیجه شده که همه این اشخاص مبلنی بنفع اللهها تمهید کردند. نوید داده بودند که مجلس رقص، عالی و فوق العاده خواهد بود؛ در این مجلس از همه نوع شگفتی ها سخن می گفتند؛ از شاهزادگان راهگنر که به عینک دستی مجهزاند، از ده کمیسر که همه جوانند و شانه چیشان را می بایست نواری تزیین میداد، از «فمالان»ی که از پایتخت آمده بودند، صحبت میداشتند. می گفتند که «کارمازینوف»، برای اینکه درآمد جشن را افزون کند، پذیرفته است که «مرسی» خود را بنام مستعار «للهای ایالت ما» بخواند؛ از یکنوع «رقص ادبی» گفتوگویی کردند که هر نقابی، يك تمایل ادبی را مجسم می کند، بالاخره، زنی که تجسم «فکر شریف روسی» است و او هم لباس خاص بتن دارد و با تازگی بیسابقه می رقصد، در جشن شرکت میجوید. چه کسی میتواندست از اینهمه تفریحات چشم پیوشد؟ بالاخره همه مردم مبلنی اعانه تمهید کردند.

۲

برنامه جشن شامل دو قسمت بود، يك نيمروز ادبی از ظهر تا ساعت چهار و سپس رقص از ساعت ده شب تا سپیده دم. این برنامه نطفه آشوب و اغتشاش را در برداشت. ابتدا از همان آغاز مردم از ناهاری صحبت میداشتند که در برنامه نيمروز ادبی وجود داشت، و حتی می گفتند که بعنوان تنفی در این برنامه گنجانیده شده است.

این ناهار میبایست مجاني میبود و قسمتی از برنامه را تشکیل میداد و با شامیانی همراه میبود. چنین بنظر میآمد که قیمت بسیار گران کثرت ورودی (سه روئل) باعث این توهمات و شایعات شده بود، «اگر جز این بود، آنها پذیرفته بودند»؛ «جشن بیست و چهار ساعت ادامه دارد باید بما غذا بدهند! مردم گرسنه می شوند!» این سخنان بر سر زبانهای مردم بود. باید اقرار کنم که «یولیامیخائیلوونا»، بعلت بیفکری و گیجی اش، خود، این شایعات را بوجود می آورد و دامن میزد. يك ماه پیش، آنگاه که گرفتار تشنگی جنجالی این اغذیه و قصد بزرگ شمع بوده اولین نفر را که دیده بود، او را در جریان این جشن گذاشته بود. حتی یادداشتی به يك روزنامه پایتخت فرستاده بود و در آن از شرابی که در اینگونه موارد بافتخار کسی یا چیزی باید نوشید، سخن گفته بود. این «پیاله زنی» بیش از همه مایل دیگر او را مجذوب و شیفته کرده بود، او قصد داشت که خودش جامهای شراب را بردارد و با هر کدام خطابه ای بخواند و نيمروز زمان کم و کیف آنها بررسی می کرد. این قصد «یولیامیخائیلوونا» میبایست وسیله ای میشد تا «پرچم مارا برافرازد» (کدام پرچم؟) من شرط می بندم که «یولیامیخائیلوونا» باین موضوع نیندیشیده بود و نقشه ای نداشت!، بعد این خطابه ها در مطبوعات پایتخت درج میشد و مقامات بالا را مجذوب و شیفته خود می کرد و بالاخره همه ایالات منتشر میشد و همه جا موج تعجب و تقلید را برمی انگیزفت. اما برای «پیاله زنی»، شامیانی ضرورت داشت، و چون باشکم گرسنه نمیتوان آنها نوشید، بنابراین ناهار هم يك امر ضروری بود. بعداً، هنگامی که موفق شد که کمیته ای تشکیل دهد و افراد کمیته با جدیت كفل به مسأله جشن رسیدگی کردند، توجه «یولیامیخائیلوونا» را باین نکته جلب نمودند که اگر او همچنان قصد داشته باشد که شيافتی ترتیب دهد، آنگاه مبلنی ناچیز برای آنها باقی میماند، حال آنکه عایدی جشن، اهمیت دارد. بنابراین میبایست جشن بدو صورت منعقد میشد، يك شيافت سلیمانی با «پیاله زنی» و يك درآمد تودروبل برای آنها، بایک درآمد قابل توجه، اما در این صورت پذیرایی جشن میبایست در درجه دوم اهمیت قرار میگرفت. کمیته فقط قصد داشت که حقیقت را پافو بنمایاند، يك راه حل سوم یافتند که هم معتدل بود و هم هافلانه، باین معنی که يك جشن تمام و کمال ویی کم و کاست ترتیب دهند، اما بدون شامیانی، و يك درآمد مناسب

بدست آورند که هیچ قابل قیاس با نودروبل نباشد. اما «یولیامیخائیلوونا» با آن مخالفت کرد، خصلت اشیای بسیار حل میانه را نمی پذیرفت. هنگامی که دیدن نخستین نقشه او تحقیق ناپذیر است، در همان جلسه، بیدرتنگ تصمیم گرفت که، راه حل کاملاً مقابل آنرا بقبولاند، باین معنا که بکوری چشم ایالات دیگر، درآمدی هنگفت بدست آورند. چنین نتیجه گرفت، «مردم بالاخره باید بفهمند که هدف های بشر دوستانه و بسیار پراهمیت تر از لذایذ مادی آنی وجود دارد و جشن فرصتی است، تا يك فكر بلند جلوه كند و آشكار شود. اگر واقعاً نمیتوان از این مجلس رقص لنتی چشم پوشید، باین دلیل باید به مجلس رقص كم خرج، بسبك آلمانها، اكتفاء كرد كه بی اندازه جمع و جور باشد. او در آن هنگام، از مجلس رقص تنفر داشت، اما بالاخره او را رام کردند. آنگاه رقص ادبی و تفریحات دیگر «پر معنی و زیبا» را اختراع و پیشنهاد کردند تا جای «لذات مادی» را پر کنند. در این هنگام بود که «کارمازینوف» بالاخره پذیرفت که قطعه «مرسی» خود را بخواند (تا این لحظه بدفع الوقت گذرانیده بود)، باین قصد که مسأله خورد و خوراك را از فكر مردم شك پرست، بیرون راند. بقسمی که مجلس رقص دوباره بشكل يك مهمانی رسمی درآید، هر چند که کاملاً با آن منایرت داشت. وانگهی برای اینکه در این راه حل مقابل، افراط نکرده باشند، تصمیم گرفتند که در آغاز مجلس رقص، بستنی و چای بدهند با لیونترش و نان شیرینی خشك، همین و بس. برای آنانکه همیشه و همه جا گرسنه اند و مخصوصاً تشنه، در انتهای عمارت يك آبدارخانه مخصوص به سرپرستی «پروخوروج» Prokhorovich (رئیس باشگاه) ترتیب دهند. در آنجا همه چیز داده میشد، اما با دقت و رسیدگی شدید کمیته و در برابر پولی جداگانه، يك آگهی بدر سالن نصب میشد و اطلاع میداد که آبدارخانه جزء برنامه جشن نیست.

هر چند که پنج اتاق، آبدارخانه را از سالن سفید که «کارمازینوف» قطعه «مرسی» اش را در آن میخواند، جدا می کرد، تصمیم گرفته شد، برای اینکه سخنرانان ناراحت نشوند، بوقه بهنگام صبح دایر نباشد.

شگفت آور بود که با این حادثه، یعنی قرائت «مرسی» بسیار اهمیت میدادند، حتی اشخاص واقع بین همین عقیده را داشتند. اما به اشخاص «شاعر مسلک» همین بس بود که بگوئیم که همسر مارشال به «کارمازینوف» گفته بود که بیدرتنگ پس از «نمبر وزادی» بدیوار سالن يك لوح مرمر نصب می کند و با خط طلا «تاریخی را که نویسنده شهر روسیه و اروپا، پیش از اینکه قلمرو ادبیات را ترك کنند، بر ما منت گذاشت و در این سالن قطعه «مرسی» اش را خواند و بوسیله اهالی شهر ما از مردم روسیه وداع کرد» برای آیندگان ثبت مینماید. او تصمیم گرفت که این لوح همان شب نصب گردد، یعنی پنج ساعت پس از اینکه قطعه «مرسی» خوانده شود، بقسمی که همه مردم بتوانند آنرا ببینند. از يك منبع کاملاً موثق اطلاع دارم که خود «کارمازینوف» اصرار ورزیده بود تا هنگامی که او پشت میز خطاب به ایستاده است

بی هیچ عذر و بهانه‌ای، صبح آبدارخانه دایر نباشد و این تصمیم علیرغم تذکرات برخی اعضاء کمیته اتخاذ شده بود و آنها پیش‌بینی می‌کردند که این احتیاط «با اخلاق و عادات مردم شهر ما سازگار نیست».

ماجرای چنین بود، حال آنکه در شهر ما همواره امید داشتند که يك «ضیافت سلیمانی» در انتظار آنهاست، باین عبارت که آبدارخانه رایگانست. آنها تا آخرین لحظه باین نکته باور داشتند، حق دختر خانها به نان شیرینی و مربا می‌اندیشیدند و انتظار چیزی نادریده و ناشنیده را می‌کشیدند! همه مردم میدانستند که مبلغ درآمد جشن هنگفت است و تمام ساکنان شهر در آن شرکت می‌کنند و از اطراف و اکناف ایالت هم می‌آیند و کارت ورودی نایاب می‌شود. هم‌چنین میدانستند که علاوه بر قیمت رسمی، برخی اعانه هم داده بودند، مثلاً، «واروارا پش وونا» بازاء کارتش سیصد روبل پرداخته بود و برای تزئین سالن تمام گلهای نارنجستانش را هدیه کرده بود. همسر مارشال (عضو کمیته)، مکان جشن و روشنایی آنرا تقدیم داشته بود، باشکاه «موزیک و مستخدمان» را، وانگهی، «پروخورچ» را تماه‌روز باختیار کمیته جشن گذاشته بود. اعانه‌های کم‌ارزش‌تری هم داده شده بود، قسمی که بالاخره بهای کارت را از سه روبل به دو روبل تقلیل دادند. کمیته ابتدا ترسیده بود که مبادا بهای سه روبل گران باشد، مخصوصاً برای دختران جوان. حتی پیشنهاد شده بود که «کارت خانوادگی» آماده کنند. قسمی که هر خانواده فقط بهای کارت را برای يك دختر خانم بپردازد، حال آنکه بقیه افراد خانواده هر چند نفر که باشند بتوانند از آن استفاده کنند، و برای یکان در جشن شرکت نمایند. اما آشکار شد که همه این تگرانیها بی‌پایه و اساس است، کاملاً برعکس، دختران جوان، گروه گروه در جشن شرکت کردند، فقیرترین کارمندان، خانواده خود را به جشن آوردند و بی‌شك، اگر پای دختر خانم در میان نبود، هیچ خانواده‌ای هرگز يك شاهی بهای کارت نمی‌پرداخت. يك منشی بيمقدار هفت دخترش را با خود آورده بود، بی‌اینکه زن و دختر خواهش را بحساب آوریم. هر يك بهنگام ورود، يك کارت سه روبلی بدست داشت. میتوان تجسم کرد که این جشن «چه انقلابی» در شهر بوجود آورد. تنها این نکته که يك نیم روز ادبی و دربی آن مجلس رقصی برپا خواهد شد هر زنی را وادار کرد، بود تا دوگونه آرایش کند. بعضی خانوداها، چنانکه بعد اشاره خواهد شد، تمام دارائی، لباس، ملافه و حتی تشك خود را نزد یهودیان بگرو گذاشتند. (گویی دلیلی خاص وجود داشت که در این دو سال اخیر، يك عده بیشمار یهودیان، در شهر ما مستقر شده بودند، و هر روز بر تعدادشان افزوده میشد.) تقریباً همه کارمندان، حقوق خود را بطور مساعده درخواست کردند، بعضی خرده مالکان، چهارپایان خود را فروخته بودند، تا بتوانند دختران جوانشان را که بلباس مارکیزا، ملبس بودند و از دیگران که کوسر نداشتند، به مجلس رقص بیاورند.

زرق و برق و شکوه آرایش‌ها در شهر ما بی‌سابقه بود. این موضوع، باعث

شده بود که از دوهفته پیش داستانها و لطیفه هایی درباره خانوادهها گفته شود و «شوخی طبعان»، آنرا بگوش اطرافیان «یولیامیخائیلوونا» می رسانیدند. از خانوادهها «کاریکاتور»هایی کشیدند. خودم در «ایوم» «یولیامیخائیلوونا»، از این نوع نقاشی، چند تا دیدم، بنظرم میرسد که همه اینها کار کسانی بود که به این داستانهای خوشمزه مایه میدادند. کینه بی اندازه ای را که خانوادهها از «یولیا - میخائیلوونا» بدل گرفتند، من به این نکته نسبت میدهم. اکنون هنگامی که مردم این جشن را یاد می کنند، از خشم و کین دندان برهم می ساینند و دشنام می دهند. اما از پیش آشکار بود که اگر کمیته رضای خاطر مردمرا فراهم نکنند، یا در کار خود اشتباهی مرتکب شود، غیظ و نفرت عمومی را، تا آخرین حد، علیه خود برخواهد انگیزخت. باین دلیل بود که هر کس، افضاحی را انتظار می کشید، واگر همه مردم انتظار آنرا داشتند، پس چرا باید اتفاق نیفتد؟

ارکستر، درست بهنگام ظهر، بنواختن آغاز کرد. من در زمره «ماموران» جشن بودم، یعنی در زمره «جوانان نوار بسته»؛ با چشمان خود دیدم که این روز شوم و لفتی، چگونه شروع شد. جشن با ازدجایی توصیف ناپذیر، آغاز شد؛ چگونه امکان داشت که پلیس از همان ابتدا، نتواند نظم و ترتیب را برقرار کند؟ من توده مردمرا مقصر نمیدانم؛ پسران خانواده، باوجود مقاوم مرتبه ای که داشتند به هیچکس تنه نزده و ازدحام نکرده بودند. برعکس، چنین می گفتند که آنها در خیابان، در برابر این اجتماعی که در را محاصره کرده بود و بجای اینکه، آرام داخل شود یورش میبرد، بیصبرانه انتظار می کشیدند.

در این فواصل همه چنان گروه مردم سر می رسیدند و بالاخره راه را سد کردند. اکنون که این سطور را می نویسم، دلایل محکمی در دست دارم که ثابت می کنند که یست ترین مردم شهر ما، بوسیله «ایامشین»، «لیپوتین» و شاید برخی «ماموران» دیگر جشن، بدون کثرت به مجلس راه یافتند. وانگهی، مردمی کلاما ناشناس سر و کله شان پیدا شده بود، آنها از گوشه و کنار ایالت آمده بودند، اما معلوم نبود که از کجا. این بی ادبان، هنوز قدم به سالن نگذاشته بودند که از مسأله آبدارخانه آگاه شدند، آنگاه با گمناخی و بیشرمی که در شهر ما سابقه نداشت، فحش و ناسزا نثار کردند. این نکته صحت دارد که برخی از آنان قبلا میگساری کرده و مست بودند. عده ای را شکوه و جلال و زرق و برق سالن خیره کرده بود، آنها، نظیرش را ندیده بودند، زبان شان بند آمده بود و با دهان باز، حیران گرداگرد خود می نگرستند. این سالن سفید و وسیع که عظمت داشت و باد و ردیف پنجره روشن میشد، با سقف منقوش و زرین کهن اش واقعا با شکوه جلوه مینمود. گرداگرد آنرا ایوانی راهروها تند دربر گرفته بود، آینه های بزرگ که در فواصل پنجره ها تعبیه شده بود، پرده های سرخ و سفید و مجسمه های مرمر (به ارزش آن کاری نداریم، بالاخره مجسمه بود)، سندی های «امپراتوری اول»، سنگین و کهن، سفید، طلایی که با منخل قرمز پوشانیده شده بود، تزینی مجلل بوجود آورده بودند. کرسی خطا به ای بلند، در

انتهای سالن برپا داشته بودند تا ادیبان، آغارشان را در پشت آن بخوانند، تمام سالن را صندلی چیده، چنانکه در قاتر می‌چینند و راهی وسیع برای رفت و آمد مردم باز کرده بودند. اما همینکه آغار نصیحت تمجیب و شگفت مردم، ناپدید گردید، سوالات و توضیحات بسیار احقانه‌ای شنیده میشد: «شاید نتوانست باشیم به نطق و خطابه گوش دهیم... مایرای ورود، پول داده ایم... مرده‌ها و قیحانه گولزده اند... ما صاحبخانه‌ایم نه خانوادۀ «لمیک»! و از این قبیل سخنان بر زبان می‌راندند، گویی آنها را فقط برای اینکه دعوت کرده بودند، مخصوصاً حادثه‌ای را بیاد بیاورم که آن شاهزاده کوچولو بایقۀ آماری و قیافه‌ای همچون عروسک چوبی که او را شب جشن در خانه «یولیامیخائیلوونا» دیده بودیم، در جریان آن، عرضه و لیاقت خود را نشان داد. بخواهی «یولیامیخائیلوونا» او پذیرفته بود که بشانۀ چش نواری «مأموران جشن» نصب گردد. آشکار شد که این عروسک مومی گوئی عقل و شعور دارد و حرف می‌زند و دست کم بمیل و اراده خویش حرکاتی از او سر می‌زند. یک سروان باز نشسته که قفسی بلند داشت و بر چهره‌اش آغار آبله دیده میشد و یک گروه مردم دلقک و مسخره‌گردش را گرفته بودند و قفس میخواست بدانند که از کجا باید به آبدارخانه رفت، به شاهزاده، پرخاش کرد، او هم به مأموران انتظامات اشاره کرد تا او را از سالن اخراج کنند، دستور اجراء شد و با وجود دشنامهای رکیکی که فشار می‌کرد، مردم دست را بیرون نداشتند. در این فاصله، تودۀ «واقعی» مردم سر رسیدند و در کنار در ورود، سه صف دراز تشکیل دادند. آشوب و اغتشاش آرام گرفت، اما مردم، حتی جدی‌ترین آنان، ناراضی و مبہوت و حیران بنظر می‌رسیدند، چندان از خانها، علنا ترس و وحشت خود را آشکار نمی‌کردند.

بالاخره، همه بجای خود قرار گرفتند. نوای موسیقی هم، بیدرنگ خاموش شد. مردم در آتش انتظار می‌سوختند و به چپ و راست می‌نگریستند. همه قیافه‌ای جدی داشتند و این نکته همواره از واقعۀ شومی خبر میداد. اما «لمیک» هنوز نیامده بودند. لباس‌های حریر و مخمل، الماس‌ها از هر گوشه و کنار می‌درخشید و برق می‌زد، هوا انباشته از بوی خوش بود. همه مردان پسینۀ خود مدال آویخته و مردان مسن‌تر حتی انیفرورم خود را پوشیده بودند. بالاخره خانم مارشال با «لینا» وارد شدند. هیچگاه «لینا» دلربائی از امروز نشد بود. آرایش‌اش هیچ عیب و نقص نداشت. به موهایش جمد و شکن داده بود، چشمانش می‌درخشید، لبخندی بصری آمیز برایش نقش بسته بود. ورود او، تأثیرش را بخشید، همه و راندازش می‌کردند و او را بیکدیگر نشان میدادند. چنین میگفتند که او چشمان «استاوروگین» را می‌جست، اما «استاوروگین» و «واروارا پتروونا»، حضور نداشتند. من در آن هنگام نتوانستم، حالت چهره‌اش را درک کنم، برای چه تا این اندازه پرتو خوشی و شادی و حیات و نیرو از صورتش ساطع بود؟ حادثۀ شب پیش را بیاد آوردم، نمیدانستم آنرا بر چه حمل کنم. هنوز «لمیک‌ها» نیامده بودند. این هم یک خطای دیگر بود. بعداً فهمیدم که «یولیامیخائیلوونا»، تا آخرین لحظه به انتظار «پتراسپانویچ»

نفسه بوده است؛ هرچند که این نکته را هیچگاه بر زبان نیاورده، اما در این چند مدت اخیر نمیتوانست بی وجود «پتراستیانویچ» بسربرد. این نکته را بگوئیم و بگذریم، شب گذشته، بهنگام آخرین جلسه کمیته، «پتراستیانویچ» نواراموران جشن را نمی پذیرد و «پولیامیخائیلوونا» چنان میرنجد که اشکس سرازیر می شود. «پولیامیخائیلوونا» در این هنگام با کمال تسجب و مدت زمانی بعد با علم بفریب خوردگی خویش (من قبلا این نکته را تذکر می دهم)، بی برده که او تمام بعد از ظهر فیش زده و در جلسه ادبی ابتدا شرکت نکرده است، هیچکس او را پیش از فرارسیدن شب ندیده بود. باری، مردم بیحوصلگی خویش را آشکار کردند. پشت میز خطابه، کسی دیده نمیشد. مردم در دریفهای آخری، مانند تاتر، شروع کردند به کفزدن، پیرمردان و خانمها، ابروان درهم کشیدند، «لمبکها»، واقعا بسیار فخر میفرستند؛ مردمان جدی تر زیر گوش هم نجوا می کردند که چون «لمبک» چندان حالش خوش نیست، مجلس جشن منقذ نمیشود و... اما، خدارا شکر، بالاخره سروکله «لمبکها» پیدا شد که بازو در بازوی یکدیگر انداخته بودند و وارد شدند. خود من، اقرار می کنم که از غیبت آنها داشتم نگران میشدم. خلاصه، همه فرضیات نادرست بود و حقیقت آشکار میشد. مردم نفسی براحت کشیدند. «لمبک» کلاما سر حال بنظر میرسید؛ این عقیده عموم بود، من بیاد دارم که همه نگاهها بیدرتنگ باو دوخته شد. برای اطلاع باید این نکته را بیفزایم که میان مردمی که طبقات بالای اجتماع وابسته بودند، عده ای انگشت شمار کسالت و ناراحتی «لمبک» را باور داشتند؛ آنها اعمالش را کلاما موجه میدانستند، و حتی رفتار روز گذشته اش را در میدان، عادی تلقی می کردند. اشخاص سرشناس شهر ما می گفتند، «باید چنین آغاز کرد!»، همه با عقاید مردم دوستی باینجا می آیند و بالاخره مانند تمام مردم بی میبند که این تدابیر، حتی برای عقیده مردم دوستی، لازم و ضروریست. این نکته در باشگاه بحث میشد. فقط بر او خرده می گرفتند که در این وضع و در این مورد، خونسردی خود را از دست داده است. کسانی که به کم و کیف قضایا آگاه بودند، تأیید می کردند که «او میبایست بر خود مسلط میشد، اما چه باید کرد که عادت به این نکرده باشد». مردم با همان حرص و ولع به «پولیامیخائیلوونا» می نگریستند. مسلما، هیچکس حق ندارد که شرح جزئیات خصوصی را از من بخواهد، مسأله یک سرزنانه مطرح بود. فقط یک نکته را می دانم، شب گذشته او به دفتر کلر «آندری آنتونوویچ» رفته بود و تا بعد از نیمه شب نزدش مانده بود. «آندری آنتونوویچ» بخشیده و تسلا داده شده بود. زن و شوهر در همه نکات، توافق کرده بودند؛ همه ماجرا عا فراموش شده بود و هنگامی که، «فرلمبک» پس از ادای توضیحات، بزانو در آمده بود تا باترس و وحشت آخرین حادثه شب گذشته را بزبان آورد، دست دلربا و سپرلبهای همسرش به هیجانات تب آلود این مرد پهلوان و حساس که بر اثر رقت قلب ناتوان شده بود، پایان داده بود. همه خوشبختی و سعادتی را که بر پیشانی اش نقش بسته بود، می توانستند بخوانند. «پولیامیخائیلوونا»، با کردن افراشته و ملبس بلباسهای فاخر

از راه میرسید. گویی در اوج افتخار خویش سیر می کرد، جشن، هدف و غایت این همه کوشش-تحقق یافته بود. زن و شوهر، بهنگام عبور به سلام حاضران، جواب می-گفتند. هنوز در جای خود، برابر کرسی خطاب به مستقر نشده بودند که مردم گردشان را گرفتند. خانم مارشال برخواست تا ادای احترام کند. اما در این لحظه، یک سوه تفاهم اسف آور بوجود آمد، ارکستر، بی دلیل و جهت، ناگهان هیاهویی برای انداخت؛ نه اینکه یک مارش نظامی بنوازد، بلکه فقط هیاهویی بود که ارکستر در باشگاه ما بهنگام ضیافت های رسمی، بوقت نوشیدن شراب بافتخار کسی، برای می-اندازد. اکنون می دانم که «لیامشین»، چنانکه می گویند بافتخار ورود «لبیک»، به ارکستر دستور داده بود تا هیاهو کند. مسلماً، می توانست از این کرده خودپوزش بخواهد و بگوید که علتش یا حماقت بود یا جوش و تمصب بی اندازه. افسوس! هنوز نمیدانستم که این مردم، دیگر در بند پوزش نیستند و قصد دارند نقشه خود را اجرا کنند. اما ما چرا به اینجا پایان نیافت. هنگامی که مردم در شك و تردید بسر میبردند و هیچکس لبخند نمیزد، در ته سالن، در زیر ایوان ها، ناگهان فریاد هورا برخواست، و چنین بنظر میرسید که باز هم به افتخار ورود «لبیک» است. آنانکه فریاد می کشیدند، تعدادشان زیاد نبود، اما مدت زمانی آنرا ادامه دادند. «یولیامینخائیلوونا» از خشم آتش گرفت، چشمانش درخشید. «لبیک» در کنار صندلی خویش ایستاد و به کسانی که فریاد می کشیدند، رو کرد و با نگاهی پر جلال و جبروت وجدی، سالن را و رانداز نمود... همه با شتاب او را بجای خویش نشاندند. من با نگرانی بی بردم که همان لبخند خطرناکی را که دیروز بر لب داشت و در اتاق همسرش به «استیان ترووفی موویچ» خیره شده بود، پیش از اینکه با او نزدیک گردد، اکنون هم بر لب دارد. حالا چنین بنظر می رسد که بر چهره اش همان حالت شوم نقش بسته بود و این نکته ناگوار تر و اندکی خنده آور بود که او حالت کسی را داشت که خود را فدای می کند تا توقعات عالی همسرش را بر آورد... «یولیامینخائیلوونا»، بیدرننگ بمن اشاره کرد تا سراغ «کرملزیئوف» بروم و از او تقاضا کنم تا خطابه خود را شروع کند. من هنوز بر نکشته بودم که پستی و رذالت دوم که ناهنجارتر از نخست بود، اتفاق افتاد. روی کرسی خطابه که هنوز خالی بود (همه نگاه ها بآن دوخته و همه امیدها بآن بسته شده بود و اکنون جز یک سبز کوچک و یک صندلی و لیوانی آب توی یک سینی نقره، چیزی دیگر در آن مکان دیده نیست)، ناگهان هیکل عظیم کاپیتن «لیبادکین» بالباس و کراوات سفید، سبز شد. چنان یکه خوردم که آنچه را می دیدم، باور نداشتم. کاپیتن دستیاچه بود و پشت میز خطابه ایستاد. ناگهان، کسی ارمیان جمع فریاد کشید، «لیبادکین! تو نطق می کنی!» باین ندا، قیافه سرخ و متنگ کاپیتن (او کاملاً مست بود) بالبخندگی طویل و احمقانه، از هم گشوده شد. او دستش را بلند کرد، پیشانی اش را فشرد و سر زولیده اش را تکان داد. گویی ناگهان تصمیمی گرفته است، دو قدم پیش آمد و بنته خنده را سرداد. او با صدای بلند نمی خندید، اما خنده اش طولانی بود و از ته دل و چنان بریده بریده

بود که تمام بدن چاق و درشتش را تکان می داد و چشمان ریزش را بهم می آورد. نیمی از حاضران ، بدیدن این منظره ، خنده را سردادند ، بیست نفری هم او را تحسین و تشویق میکردند . مردم موقر او را با سکوت می نگرستند . با این وجود ، همه این ماجرا بیش از نیم دقیقه ، طول نکشید . «لیوتین» با نوار مأموران جشن ، همراه با دو خدمتکار بجانب میز خطابه شافت . آنها با احتیاط بازوی کاپیتن را گرفتند . «لیوتین» ، در گوش او نجوا کرد . کاپیتن ابروان درهم کشید ، چیزی زیر لب زمزمه کرد گویی که می گفت ، «همینطور است ...» ، بازویش را تکان داد ، پشت پهن اش را به حاضران چرخانید و با همراهایانش ناپدید شد . يك لحظه بعد سروکله «لیوتین» پشت میز خطابه پیدا شد . لبخندی شیرین تر از همیشه ، بر لبانش نقش بسته بود ؛ تکه کاغذی بدست داشت و با قدمهای کوتاه و شتابزده به کنار میز خطابه نزدیک شد ، خانها ، آقایان ، برائرفلت ، حادثه ای خنده آور و مضحك اتفاق افتاد ؛

اکنون ، به اصل موضوع بیردازیم . بمن مأموریتی محول شده است ... یکی از شماری ما ... تحت تأثیر احساسات رقیق و بشردوستانه ... همان احساساتی که ما را اینجا گرد آورده است تا اشکهای دختران جوان دانا اما درمانده ایالت خودمان را بزدائیم ، با کمال احترام تقاضا کرده است تا با اسم مستعار ، پیش از آغاز رقص ، خواستم بگویم پیش از آغاز نیمروز ادبی ، اشعارش در اینجا خوانده شود ... هر چند که اشعارش جزء برنامه نبود و بیش از نیم ساعت نمی گذرد که بدست ما رسیده است .. بنظر ما چنین رسید (منظور از «ما» کیست ؟ من سخنان او را که مقطع و درهم بود ، نقل می کنم) که چون این اشعار با احساساتی پاک و بی شایبه و باشستی بی اندازه سروده شده ، شایسته است که در اینجا خوانده شود ، البته نباید آنرا جدی تلقی کرد ... بلکه چون موضوعاتی با جشن ارتباط دارد ، باید بآن گوش داد .. بطور خلاصه بیان افکار و عقاید ماست ... و آنکه بی چند خطی بیش نیست ... و از شنوندگان تقاضا می کنم که با دیده عفو و اغماض بآن بنگرند ...

صدایی از ته سالن برخاست ،

- بخوانید !

- پس میتوانم بخوانم ؟

چند صدا با هم فریاد کشیدند ،

- بخوانید !

- پس با اجازه حاضران ، می خوانم .

همان لبخند ملایم و حلیه آمیز بر چهره اش نشست .

با این وجود ، گویی تردید داشت و حتی گمان می برم که بهیچان آمده بود . این گروه مردم ، با وجود جسارت و گستاخی بی اندازه شان ، گاهی هم اتفاق می افتد که دست و پای خود را گم می کنند ؛ اما بر رویهم «لیوتین» هنوز به نسل پیش تعلق داشت .

- من قبلاً باید بگویم ، یعنی افتخار دارم که به شنوندگان تذکر دهم که این

شمر از آن نوع قصابه نیست که بمناسبت چنین جشنی سروده شده باشد. این قطعه شعر، يك مطالبه است یا بهتر بگویم از احساسات بی‌شایبه و شادی و نشاط بی‌اندازه سرشار است و خلاصه از حقیقت و واقعیت لبریز ...

- پس بخوان! بخوانید!

او کافدر را باز کرد. مسلماً، هیچکس فرصت نیافت که او را از اینکار باز دارد، و انگهی او نوار «مأموران» را بسته بود. با صدایی برطنین و شمرده بخواندن آغاز کرد.

«تقدیم به الله‌های روسی ایالت ما، در روز جشن»

درود، درود بر تو، ای الله!

شاد باش و فرماد پیروزی برکش!

خواه ترقیخواه باش، خواه مرتجع

باکی نیست، اکنون شاد باش.

چندتن باهم گفتند:

- این شعر از «لبیادکین» است! بله، مسلماً از «لبیادکین» است!...

صدای خنده برخاست. چند نفر هم، هر چند که تعدادشان انگشت‌شمار بود،

تسکین کردند.

«توالقبای زبان فرانسه را

به کودکان نیز یاد میدهی،

همیشه چشم براهی،

که حتی يك خادم کلیسا،

دست ازدواج بسویت دراز کند»

- آفرین، آفرین!

«اما در این عصر تحولات عظیم ما،

خادم کلیسا هم از تو روی می‌گرداند،

دختر خانم، تو را پول نقد باید،

و گرنه، باید بتدریس القابیت بیردازی!»

- کاملاً صحیح است، واقع بین محض است! بی پول نقد، يك قدم نمیتوان

برداشت!

«اما اکنون، جشنی برپا کرده‌ایم

و سرمایه‌ای فراهم آورده

و های می‌گوییم و دست می‌افشانیم

و از این محفل، جهیزیه‌ات را گسیل می‌داریم.

خواه ترقیخواه باش، خواه مرتجع.

باکی نیست، اکنون شاد باش.

توجهیزه داری، هان، الله،

شادمان و فریاد پیروزی برکش.

اقرار می‌کنم که آنچه را می‌شنیدم، باور نداشتم. گستاخی و وقاحت بمرتبه‌ای رسیده بود که ابتدا امکان نداشت که بتوان «لیپوتین» را بخشید، حتی اگر محرکش حماقت محض میبود. وانگهی، «لیپوتین» از حماقت بسیار بدور بود. آشکار بود که اینکار با قصد و تمرد انجام گرفته بود. یادست کم بر من آشکار بود که عجله داشتند که نظم مجلس را برهم زنند. چند مصرع این منظومه احمقانه، مثلاً مصرع آخر آن، چنان مفهومی و قبحانه دربرداشت که هیچ حماقتی نمیتوانست آنرا توجیه کند. گویی که «لیپوتین» خودش به اقتضای که بیار آورده، می‌برده بود. او از گستاخی خویش تعجب کرده بود و از کرسی خطا به جدا نمیشد و آنجا خشکش زده بود، گویی که میخواست هنوز سخنی بگوید. بی‌شک تصور کرده بود که این حادثه می‌بایست نتیجه‌ای دیگر حاصل می‌کرد، اما همان ماجراجویانی که بهنگام یاهو سراییش او را تحسین کرده، میهوت و حیران خاموش شده بودند. احمقانه ترین قسمت داستان اینجا بود که بعضی از آنان این جفنگیات را شوخی و مزاح بشمار می‌آوردند، بلکه حقیقتی تصور کردند که دربارهٔ آنها بر زبان آورده میشد. این اشارات در نظر آنان يك اثر هنری جلوه کرد. با این وجود، آنها هم از وقاحت و بیشرمی این منظومه بالاخره مشوش و حیران شدند. اما بقیهٔ مردم، همهٔ سالن، نه تنها خشمگین و متنفر شده بودند، بلکه گنج و موات بنظر می‌آمدند. من مشاهدات خود را شرح میدهم و اشتباه نمی‌کنم. «بولیامیخائیلوونا» بعداً تعریف کرد که اگر يك لحظهٔ دیگر بیش ادامه مییافت، او بی‌هوش میشد. يك پیرمرد محترم، همسر من را برداشته و در حالیکه همهٔ انظار را بآنها متوجه بود، سالن را ترك کرد. اگر سروکاه و کارمازینوف، بالبار و کراوات سفید و جزیره سفید در دست، پشت کرسی خطابه پدیدار نمیشد، که میدانند، شاید دیگران هم از این زن و شوهر پیرو تقلید میکردند. «بولیامیخائیلوونا» شیفته وار باو تکرست، گویی که او نجات دهنده‌اش بود ... من با شتاب بجانب حاشیهٔ سالن شتافتم تا «لیپوتین» را ببینم. بازوی او را گرفتم و با خشم و غیظ باو گفتم:

— شما در اینکار تمرد داشتید!

او قیافهٔ حق بجانب بنمود گرفت و پیدرتنگ شروع کرد بدروغ گفتن:

— خدا شاهد است که چنین گمانی نمیبردم! این شعر را بعمت دادند ...

فکر می‌کردم که شوخی و مطایبه‌ای ظریف است.

— شما ابتدا به مفهوم این شعر پی نبردید! ... آیا واقعا این کثافت را شوخی

ظریف ب حساب آوردید!

— بله، آنرا نشاط انگیز می‌یابم ...

— دروغ می‌گوئید! آنرا چند لحظه پیش بهستان ندادند ... شاید، همان

دپروز خودتان با «لبیادکین» آنرا سروده‌اید تا اقتضای بیار آورید. مصرع آخر،

همان خادم کلیسا، بی‌شک از تراوشات فکر شماست، چرا «لبیادکین» با لباس

رسمی باینجا آمده است؛ اگر اوست نبود، آیا خیال داشتید، وادارش کنید که آنرا بخواند؟

«لیوتین» نگاهی سرد و مسخره آمیز بمن افکند.

ناگهان با آرامشی شگفت آور ازمن پرسید:

— شما چه ارتباط دارد؟

— چطور بمن چه ارتباط دارد؟ شما هم این نواز را پسته اید...؟

استیانویچ، کجاست؟

— نمیدانم... همین گوشه و کنار است... چرا پس سؤال می کنید؟

— چونکه دارم تحقیق می میرم... علیه «یولیامینا یلوونا» توطئه ای

چیده اید... میخواهید جشن را بهم زنید...

«لیوتین» دوباره محیلانه بمن نگرست.

— شما چه ارتباط دارد؟

نیخشند زد و شانهایش را بالا انداخت و ازمن جدا شد.

به من الهام شده بود. تمام حسیات من به تحقق پیوست. و من بیهوده

امید داشتم که اشتباه می کنم؛ چه میتوانستم بکنم؟ خواستم «باستان تروفي موویچ»

مشورت کنم و عقیده اش را بپرسم، اما او بر این آینه نشسته بود و می کوشید تا لیخند

زدن را بیاموزد و گاه به گاه به يك تکه کافد که روی آن مطالبی را یادداشت کرده

بود، نظرمی کرد. پس از «کلرمازینوف»، بیدرنک نوبت او فرا میرسید و مسلماً

قادر نبود به موضوعی دیگر بیندیشد، میبایست سراغ «یولیامینا یلوونا» میرفتم؟

اما هنوز وقتش فرا نرسیده و بسیار زود بود، او يك درس عبرت آموز بسیار سخت

نیاز داشت، تا می برد که چه کسانی گردش را گرفته اند و مفهوم فداکاری تصب آلود

و همه جانبه آنها را درک کند. اوسختانم را باور نمی کردم و راخیال باف تصور میشد.

و انکهی، او چگونه میتواند بمن کمک کند؟ اندیشیدم، «بر شیطان لعنت،

واقماً بمن چه ارتباط دارد؟ هنگامی که خواستند نقشه خود را اجرا کنند، جز

این تدبیری ندارم که نواز را باز کنم و یخانه باز گردم.»

بیاد دارم که گفتم، «هنگامی که خواستند نقشه خود را اجرا کنند».

اما میبایست سخنان «کلرمازینوف» گوش فرامیدادم. هنگامی که آخرین

بار به حاشیه سالن نگرستم، تعدادی بیشمار بیگانگان را دیدم، حتی زنان را که

جایجا می شدند و می رفتند و می آمدند. این حاشیه، فضائی باریک بود که پرده ای

ضخیم آنرا از سالن جدا می کرد و راهروئی آنرا با اتاقهای دیگری پیوست. در این

حاشیه بود که سخنرانان مانوبشان را انتظار می کشیدند. اما در این لحظه، مخصوصاً

از رفتار سخنرانی که بیدرنک پس از «باستان تروفي موویچ» میبایست پشت میز

خطابه قرار می گرفت، بسیار تعجب کردم. او هم معلم مانند بود (حتی اکنون

هم. درست نمیدانم که او که بود)، که در يك دانشگاه، پس از اغتشاش دانشجویان،

شغلش را رها کرده بود و آشکار نبود که به دلیل آمده بود تا چند روز در شهر ما بر

برد. به «یولیامیخائیلوونا» معرفی و توصیه‌اش کرده بودند و او هم با مهربانی پذیرفته بودش. اکنون بیاد می‌آورم که اوقط در يك شب نشینی خانه «یولیامیخائیلوونا» شرکت کرده بود و تمام مدت مهرسکوت بر لب زده و به همه شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های اطرافیان «یولیامیخائیلوونا» با لبخندی مشکوک و پرمعنی جواب داده بود و به علت رفتار غرورآمیز و زود رنجش که از همه می‌هراسید، خاطره ای ناخوش آیند در حاضران بجا گذاشته بود. «یولیامیخائیلوونا» با و دستور داده بود تا در جشن چیزی بخواند. اکنون، در طول و عرض حاشیه قدم می‌زد و مانند «استیان تروفی موویچ» زیر لب زمزمه می‌کرد؛ اما او به زمین نگاه می‌کرد و نه بآینه. او تمرین لبخند نمی‌کرد؛ گاه به گاه ریشخندی شرارت بار بر لبانش نقش می‌بست. او کوتاه بود و طاس و تقریباً چهل ساله مینمود و يك ریش بزی خاکستری رنگ داشت؛ با ظرافت و وقار لباس پوشیده بود. اما نکته جالب اینجا بود؛ بهنگامی که عقب گرد می‌کرد، پشت راستش را بلند مینمود، و بالای سرش تکان میداد و سپس با شتاب پائین می‌آورد گویی که حریف خیالی خود را از پای در می‌آورد. هر لحظه این حرکت را تکرار می‌کرد. من ترسیدم، آنگاه با شتاب به سالن رفتم تا بسخنان «کارمازینوف» گوش دهم.

۳

دوباره، چیزی شوم در فضای سالن موج میزد. قبلاً اعتراض می‌کنم که من در برابر عظمت يك نابغه سر تعظیم فرود می‌آورم. اما چرا همه این آقایان، در پایان راه افتخار آمیزشان، بی‌کم و کاست همچون بیسروپایی ناچیز، رفتار می‌کنند؟ ما چه باید بکنیم که شما «کارمازینوف» هستید و با جلال جبروت به مردم معرفی می‌شوید؛ و آنکه بی‌جمعی چون جمع ما میتوان گفت که بیحرکت بنشینید و یکساعت تمام به مقاله‌ای گوش دهید؟ فرض کنیم که چنین نابغه دلخواهی وجود داشته باشد، اما بهنگام يك سخنرانی درباره يك موضوع ساده ادبی آنهم در برابر جمعی کثیر، امکان ندارد بتواند بیش از بیست دقیقه، دقت شنوندگان را بدون دردرس بخود جلب کند. درست است که ورود نابغه بزرگ به صحنه، با احترامی اغراق آمیز استقبال شد. حتی عبوس ترین مردان با و روی خوش نشان دادند و کنجکاو شدند. زنان حتی مجذوب و شوفته‌اش گردیدند. با این وجود تحسین و تشویق‌ها کوتاه بود و اندکی آشفته و بی‌نظم. در عوض، ردیف‌های آخر تا لحظه‌ای که «کارمازینوف» لب بسخن گشود، ساکت و آرام نشسته بودند؛ و حتی اگر يك سوء تفاهم ناچیز پیش نیامده بود، در این لحظه هم حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتاد. بیلا بمناسبت از صدایش که گوشخراش بود و صدای زنان را بیاد می‌آورد و هم چنین

مانند نجوا از ته خلق سخن گفتنش، صحبت داشته‌ام! هنوز چند کلمه ادا نکرده بود که کسی جسارت ورزید و ناگهان خندید. محتملاً، او مردکی بود بیشعور و دلقک که هرگز، به‌مجامع بزرگان راه نیافته بود و با این وجود، هیچگونه تظاهری اتفاق نیفتاد. بلکه برعکس، فریادهای «هیس!» بگوش رسید و مردک بیشعور ناچار شد دم درکشد. اما در این هنگام آقای «کارمازینوف» ناز و عشو و ادا و اطوار خویش را آغاز کرد. اعلام داشت که اولاً او نمیخواست بهیچ قیمتی نوشته خود را بخواند (آیا ضرورت داشت که چنین نکته‌ای را تذکر دهد). او گفت: «مطالبی وجود دارد که مستقیماً از قلب برمیخیزد و به بیان در نمی‌آید، به‌سمی که نمیتوان از این مسایل جسارت آمیز و خلاف مقدسات، در برابر جمع پرده برداشت.» (در اینصورت، چرا این مطالب را فراهم آورده‌ای؟) «اما بالاخره تسلیم شده و تصمیم گرفته است که این مطالب را فراهم آورد، و چون او، برای همیشه قلمرو ادبیات را ترک می‌کند و قسم یاد کرده است که دیگر دست به قلم نبرد، بنابراین راضی شده است که این آخرین اثر خود را بوجود آورد. هرچند که او سوگند یاد کرده است که هرگز مطالبی را در برابر جمع نخواند، با این وجود راضی شده که این آخرین اثر خود را بخواند، و... سخنانی از این نوع.

اما این سخنان اهمیت نداشت. همه با این گونه مقدمه جینی نویسندگان آشنا بودند. اگر شنوندگانی را که چندان فهم و شعور نداشتند و هم چنین ردیف‌های آخر را که بی‌بهره می‌گشتند تا نظم را برهم زنند، در نظر آوریم، آنگاه ذکر این مطالب مهم جلوه خواهد کرد. آیا بهتر نبود که یک‌قصه کوچک، یک داستان کوتاه خوانده میشد، از همان گونه داستانها که قبلاً می‌نوشت، یعنی داستانهایی که در آن صنعت و هنر بکار رفته و گاهی هم مختصر فکر و اندیشه در آن گنجانیده شده باشد؟ چنین نوشته‌ای میتواند او را از مهملکه برهاند! اما آنچه را که اکنون او می‌خواند جز این بود! منظومه‌ای بود که بهمانند می‌شد. پروردگارا! چه مسایلی در آن بیان میشد! من باجرات تأیید می‌کنم که حتی مردم پایتخت با شنیدن آن باهوا و بیهوشی دچار می‌شدند! حال قیاس گیرید که مردم شهر ما چه حالی داشتند! دو تکه کافور ناخورده را در نظر آورید که از بیهوده‌گویی‌های متکلفانه و بعد کمال بیفایده، انباشته شده باشد. علاوه بر آن، این آقا نوشته خود را با تفرعن و غروری حزن‌آلود قرائت میکرد، گویی که بر شنوندگان منت می‌گذارد. با این وصف مردم شهر ما حق داشتند که برنهند، موضوع نوشته چه بود؟! کی قادر بود که موضوع آن را درک کند؟ گزارشی بود درباره‌ی خاطراتی گنگ و مبهم. آنهم چه خاطراتی و چه توصیفاتی! بهنگام ایراد نیمی از خطابه، مردم ایالت ما بیهوده چین‌به‌پیشانی انداخته بودند تا آن را درک کنند! نوشته همچنان نامفهوم بود، به‌قسمی که بنیمه دوم آن فقط برای رعایت ادب و نزاکت گوش فرا دادند. درست است که در آن از عشق، فراوان سخن گفته شده بود، از عشق نابغه ما به شخصی نامعلوم، اما اقرار می‌کنم که این امر فقط موجب شده که شنوندگان ما ناراحت و تنگ حوصله شوند. به‌عقیده

من ، خاطرهٔ نخستین بوسهٔ کاملاً با جسم و اندام نویسندهٔ شهر که چاق و ریزه بود ، مغایرت داشت . مخصوصاً این نکته تأسف آور بود که بوسه‌ها با بوسه‌هایی که مردم فانی با آن آشنا بودند ، اختلاف داشت . گل‌های طاووسی زمینه و آرایش داستان را بوجود می‌آوردند (نمیدانم گل‌های طاووسی بود یا گیاهی دیگر که برای شناسایی آن میبایست به کتاب گیاه شناسی رجوع میشد) ، آسمان بنفش‌رنگ بود ، هیچ‌کس تاکنون هرگز چنین رنگی ندیده بود ، باین معنا که همهٔ مردم آنرا دیده ، اما بآن توجه نداشتند ، حال آنکه «من بآن پی برده‌ام و برای شما احصی‌ها آنرا همچون يك امر کاملاً عادی ، توصیف می‌کنم» . درختی که در سایهٔ آن ، عاشق و معشوق خزیده‌اند ، میبایست مطلقاً نارنجی‌رنگ میبود . داستان در يك گوشهٔ آلمان اتفاق می‌افتد . ناگهان ، عاشق و معشوق ، در شب يك پیکار ، پدیه *Pom pée* یا کلبوس *Cassius* را می‌بینند و «شادی و شیفگی پشت هارا برهم می‌لرزاند» . صدای گریه و زاری يك پری دریا که در بوته‌ها پنهان شده ، بگوش میرسد . دريك گوشهٔ نیستان ، گلوک *Gluck* ، ویولون مینوازد . قطعه‌ای را که می‌نوازد «در حقهٔ نامه‌ها» نامیده میشود ، اما هیچکس اسم آنرا نشنیده است . ناچار باید به کتاب لغت موسیقی رجوع شود . با این وجود ، مه‌ای برمیخیزد ، چنان غلیظ و انبوه است که به هزاران بالش بیشتر شباهت دارد تا به يك مه واقعی و ناگهان همه چیز محو و نابود میشود ، نویسندهٔ نابغهٔ دفعهٔ بخود می‌آید و می‌بیند که دارد در زمستان یخبندان از «ولگا» می‌گذرد . دو صفحه ونیم به توصیف این عبور می‌پردازد تا اینکه یخ شکاف بر میدارد . نابغهٔ غرق میشود ، حقیقهٔ باور می‌کنید ؟ آنرا بهیچ می‌گیرد و اهمیت نمیدهد . فقط این حادثه باین علت اتفاق می‌افتد که او بهنگام لغزیدن ، يك تکه کوچک یخ را که باندازهٔ نخود و پاک و شفاف همچون «قطرهٔ اشک یخزده» است ببیند . و در این جاست که ناگهان مشاهده می‌کند که تمام آلمان یا بهتر بگوئیم ، آسمان ژرمن در آن منعکس شده است و تلالؤ آن همان قطرهٔ اشکی را بیاد او می‌آورد که ، «تو بخاطر می‌آوری برگونهات لغزید ، بهنگامی که مادر سایهٔ درخت زمردین نشسته بودیم و تو شادان گفتی که ، جنایت وجود ندارد» . «بله ، من یا دیدگان اشک‌آلود بتو پاسخ دادم که اگر این چنین است ، عدل و داد هم وجود ندارد» . «ما حق‌گریستیم و همیشه از هم جدا شدیم» . زن بکنار دریا رهپار میشود و مرد در يك درخمه می‌خزد . اوسه سال تمام در زیر برج سوخارف *Soukharev* به پائین می‌خزد و ناگهان در دل زمین غاری می‌یابد . در آنجا قانونی روشن است و در برابر آن زاهدی نماز می‌گزارد . نویسندهٔ نابغهٔ ما به پنجرهٔ مشبك آن تکیه می‌کند . ناگهان صدای آهی ممتد بگوشش میرسد . فکرمی‌کنید که زاهد آه بر کشیده است ؟ این زاهد شما برای ما اهمیت ندارد! ابتدا این آه ، ناگهان نخستین آه آن زن را درسی و هفت سال پیش بیاد ما می‌آورد ، بهنگامی که «تو بخاطر می‌آوری که

در آلمان در سایه درخت حقیقتن نشسته بودیم و تو بمن گفتی: چرا عشق بورزیم؟ بشکر، گرداگرد ما، گیاه و خورا **Vokhra** روئیده است و من عشق می‌ورزم. اما هنگامی که دیگر این گیاه وجود نداشته باشد، من از عشق و رزیدن دست می‌کشم. دوباره مه بر می‌خیزد، فوفوفان، پدیدار میشود، یک پری دریا چند آهنگه از «عوپن» زمزمه می‌کند و ناگهان مه پشت بام‌های روپرا فرا می‌گیرد و «آنکوس» **Ancus Martins** را که تاج افتخار بر سر دارد در خود فرو میبرد. «فادی و شیفکی» پشت مارا بر هم می‌لرزاند و ما همیشه از یکدیگر جدا می‌شویم، و... خلاصه، نمی‌توانم این داستان را چنانکه باید و شاید نقل کنم، اما میتوانم بگویم بیهوده گویی‌هایی بود از این قبیل. و بالاخره «افکر مترقی و روشن بین» ما به این مضمون پرداختی و لغازی چگونه می‌توانستند توجه و علاقه نشان دهند! یک فیلسوف بزرگ، یک دانشمند مشهور، یک مخترع، یک کارگر، یک شهید، همه کسانی که «از پای در آمده و رسالتی انجام داده‌اند» در نظر نویسنده نایفه آغیزی پیش نبودند! او در باب بود و آنان کمربسته سراغش می‌شناختند تا او امرش را اجرا کنند. این نکته درست است که او همه چیز روسیه را بیاد می‌سخر می‌گرفت و از اعلام درماندگی و ورشکستگی کامل کشور ما در برابر افکار قوی اروپا، بی‌اندازه لغت میبرد، اما به خودش، یک لحظه بیندیشید! او بر تمام این مغزهای پر قدرت، سبقت جسته است و قطب از آنها این فایده را بر گرفته که توانسته است این کلمات و الفاظ را در یف کند و به آفرینش مضمون بپردازد. او فکر و عقیده دیگری را اقتباس می‌کند و نقطه مقابل و ضدش را بر آن می‌افزاید و آنگاه مضمون آماده می‌گردد، چنانیت وجود دارد، چنانیت وجود ندارد، حقیقت وجود ندارد، عدل و داد وجود ندارد، کفر و زندقه، عقاید داروین، ناقوس‌های مسکو... اما افسوس! او دیگر به ناقوس‌های مسکو ایمان ندارد، بهروم، به تاج افتخار... اما او دیگر حتی بهروم ایمان ندارد... دستخوش مایخولیای «بایرون» **Byron** و ادا و شکاک «هن» **Heine** شده بود و چیزی از «پچورین» **Petchorine** عاریت گرفته و همچنان به پیش میرفت! و با این وجود، مدح و ثنای خود را بر من نثار کنید، می‌دانید چقدر بآن اشتیاق دارم... از ادبیات دست برداشتن، یک شوخی و مزاح بیش نیست! صبر داشته باشید، باز هم سیصد بار درد سر شما را فراهم می‌آورم، از خواندن نوشته‌های من کسل و خسته خواهید شد!

مسلماً، هنگامی که خطابه‌اش بی‌پایان رسید، هوادارانی اتفاق افتاد. این نکته ناگوار بود که او این اغتشاش را باعث شد، مدتی می‌گشت که صدای طموسر فیه و پا بر زمین کوفتن بگوش می‌رسید، خلاصه همان وقایعی اتفاق افتاد که بهنگام سخنرانی هر سخنران کجهر گاه بیش از بیست دقیقه شنوندگان خود را عذاب میداد، اتفاق می‌افتاد. اما نویسنده شهر گویی که چیزی درک نمی‌کرد، بی‌اینکه به مردم توجه کند، همچنان زیباتر در دهان می‌چرخید، تا آنجا که مردم به تعجب

و حیرت دوچار شدند. ناگهان در ردیف آخر صدایی منفرد و تنها، اما پرطنین بگوش رسید:

- پروردگارا، چقدر مزخرف است!

این جمله از دهان این شخص پریده بود و من اطمینان دارم که قصد اغلال و نظهری نداشت، حس میشد که او فقط خسته شده بود و بس. اما آقای «کلمازینوف» سکوت کرد، لبخندی تمسخرآمیز بر لبانش نقش بست و به مردم نگریست و همچون عالیشانایی که باو توهین شده باشد، از ته حلق گفت:

- خانها، آقایان، فکر می‌کنم که خسته شده‌اید!

او اشتباه کرد که ابتدا آغاز سخن نمود؛ زیرا با این پاسخ گویی خویش، به همه اراذل و اوباش اجازه میداد که سخن بگویند؛ حال آنکه اگر درمی‌کشید، مردم فقط گاه بگاه نکته‌ای می‌گفتند و بس و همه چیز بدون حادثه پایان مییافت. شاید انتظار داشت که مردم در جواب سؤالش او را تشویق و تحسین کنند، اما چنین واقعه‌ای اتفاق نیفتاد. برعکس، همه وحشتزده بودند، و خاموش شدند و در سکوت انتظار می‌کشیدند. صدایی خشمگین و اندکی حزن‌آلود بگوش رسید:

- شما هرگز «آنکوس مارتیوس» را ندیده‌اید! فقط خیال‌باف است!

بیدرتنگ صدایی دیگر جواب داد:

- صحیح است! امروز، بازگشت ارواح، دیگر وجود ندارد! علوم طبیعی

بیشرفت کرده! بآن مراجعه کنید!

«کلمازینوف» باتعجب گفت:

- آقایان، من انتظار نداشتم چنین اعتراضاتی را بشنوم.

نویسنده شهیر، در «کللسرو»، کفلا خوی و عادات مردم کشورش را از یاد

برده بود.

دخترکی ناگهان با جوش و خروش گفت:

- در عصر ما، شرم‌آور است که ادعا کنیم دنیا را سه ماهی درشت نگاهداشته

است. شما، «کلمازینوف» نتوانسته‌اید به دخمه‌ها قدم بگذارید و زاهدی را ملاقات

کنید! و اکنون دیگر مسأله زاهد بکلی از یاد رفته و کهنه شده است.

- خانها، آقایان، خشونت اعتراضات شما بیشتر مرا متعجب می‌کند!

و انگهی... شما حق دارید. هیچکس بیش از من به حقیقت و واقعیت امور توجه ندارد

و بآن احترام نمی‌گذارد.

او همچنان لبخند تمسخر آمیزش را بر لب داشت، اما باطناً متزلزل و

مشوش بود. از چهره‌اش خواننده میشد: «آنچه‌ها نیستم که می‌اندیشید... من هم

مثل شمایم... فقط مدح‌و ثنا ننارام کنید، مدح‌و ثنای بسیار، زیرا آنرا بسیار دوست

دارم... بالاخره با آزدردگی خاطر فراوان، فریاد کشید:

- آقایان، می‌بینم که منظومه ناچیزم را چنانکه باید درک نکرده‌اید!

خود من هم ناراحت‌ام...

احتمالی که محتملا هست بود . فریاد کشید ،
 - کلاهی را نشانه گرفته و گاوی بدست آورده است ...
 «کارمازینوف» حتی نمی‌بایست با توجه می‌کرد و بگفته‌اش وقعی می‌گذاشت .
 صدای خنده‌های اها لت بار شنیده شد .

«کارمازینوف» بیدرنگ جواب داد ،
 - شما از گاو حرف زدید . (صدایش بیش از پیش گوشخراش شده بود) در
 مورد گاوها و کلاغ‌ها ، می‌خواستم سخن نگویم . من بمردم ، هر چه می‌خواهند باشند ،
 بیش از اندازه احترام می‌گذارم و بخود اجازه نمی‌دهم مقایسه‌ای بمیان آورم ...
 حتی ساده‌ترین و بی‌ضررترین مقایسه‌ها را ... اما فکر می‌کردم ...
 کسی از ردیف آخر فریاد کشید ،

- شما ، آقا ، پس بگوئید که زیاد بروی کرده‌اید ...
 - اما گمان می‌بردم ، در این هنگام که قلمرو ادبیات را ترك و با مردم وداع
 می‌کنم ، دست کم بسختانم توجه میشود ...

بالاخره چندتن جسور از ردیف‌های نخستین گفتند ،
 - نه، نه، ما می‌خواهیم سخنان شما را بشنویم !
 صدای چند زن که مسحور و مجنوب شده بودند ، برخاست ،
 - بخوانید ! بخوانید !
 تحسین و تشویق آغاز شد ، اما انگشت‌شمار بود و گه گاه ...
 خانم مارشال آغاز سخن کرد ،
 - «کارمازینوف» ، باور کنید که همه مردم افتخار می‌کنند که سخنان شما
 گوش فرا دهند ...

ناگهان از ته سالن ، صدای پرنشاط و هیجان مردی جوان بگوش رسید ،
 - آقای «کارمازینوف» !
 صدای آموزگاری بود جوان که در مدارس بخش تدریس می‌کرد ، او بسیار
 خوش رفتار و سادگ و موقر بود و بتازگی بشهر ما قدم گذاشته بود . او حتی از جایش
 برخاسته بود .

- آقای «کارمازینوف» ، اگر روزی ، روزگاری سادت آنرا بیابم که مانند
 شما ، همچنانکه توصیف کرده‌اید ، به کسی عشق بورزم ، هیچگاه از آن در مقاله‌ای
 که در برابر مردم می‌خوانم ، سخن بمیان نمی‌آورم .

او حتی سرخ شده بود . «کارمازینوف» فریاد کشید ،
 - خانما ، آقایان ، سخنان من پایان رسیده . تقاضای منم به نتیجه آن
 توجه کنید و از حضورتان مرخص می‌شوم . اما اجازه بدهید این شش خط پایان آنرا
 برایتان قرائت کنم .

بی‌اینکه بنشیند ، دنباله نوشته‌هایش را بیدرنگ شروع کرد بخواندن ،
 - بله ، خواننده عزیز ، خدا حافظ ، خدا حافظ خواننده عزیز ، من حتی

اسرار نمی‌ورزم که دوستانه یکدیگر را ترفند کنیم. چرا نگران باشم؟ توحشی می‌توانی، هر لحظه که خوش داشتی، بمن ناسزا بگویی. اما بهتر آنست که مارا همیشه از یاد ببری. و اگر روزگاری، شما ای خوانندگان، لطف خود را شامل حال من کنید و بنام خود آئید و با گریه و زاری التماس نمائید، «کلمازینوف»، قلم بدست بگیر و همچنان بنویس، برای ما بنویس، برای وطن، برای نسل آینده، برای کسب افتخار بنویس، در اینصورت هم مسلماً از شما تشکر می‌کنم و پاسخ میدهم، «نه، هموطنان عزیز، دیگری است، متشکرام. هنگام جدایی فرا رسیده، متشکرام، متشکرام، متشکرام»

«کلمازینوف» با وفادار و تبختر به جمع سلام داد و با چهرهٔ پرافروخته بجانب راهرو رفت.

- هیچکس بزانو در نمی‌آید! چه خواب و خیالی!

- چه خودخواه!

دیگری که باهوش‌تر بود، گفتهٔ او را چنین اصلاح کرد،

- شوخی و مطالبه است.

- آه! نه، آنرا بشوخی حمل نکنید.

- اما، آقا، این سخنان خیلی گستاخانه و وقاحت‌آمیز بود

- شکر خدا را که تمام شد...

- آيا كسالت بار بود؟

تمام این اعتراضات احمقانه که از ردیف‌های آخر بگوش میرسید (وانگهی، تنها از ردیف‌های آخر نبود)، در فریاد تصحیح نیمی دیگر از حاضران کم میشد. آنها بیاد «کلمازینوف» افتادند. چند زن که «پولیامیخائیلوونا» و خانم مارشال در رأس آنان بودند، کنار میز خطابه گرد آمدند. يك تاج افتخار باشکوه از برگ درخت غار که تاجی از گل‌های سرخ طبیعی آنرا در برگرفته و بر بالشی مخمل سفید نهاده شده بود، در دست «پولیامیخائیلوونا» پدیدار شد.

«کلمازینوف» با لبخندی ظریف و اندکی تمسخر آلود گفت،

- تاج افتخار! مسلماً، مرا متأثر می‌کند و این تاج را که قبلاً آماده شده

و هنوز پرمرد نکرده، با سیاسی و تشکر می‌پذیرم، خانها، شما اطمینان میدهم که من ناگهان واقع بین شدم، آنچنانکه گمان می‌کنم این شاخه‌های درخت غار بیشتر بکار يك آشپز معرب می‌آید نه بکار من.

همان‌طلبه‌ای که در جلسهٔ خانهٔ «ویرگینسکی» شرکت کرده بود، فریاد کشید،

- بله، بیشتر بکار يك آشپز می‌آید...

نظم جلسه اندکی بهم خورده بود. چند ردیف از جا بر خاسته بودند تا مراسم تقدیم تاج افتخار را ببینند.

صدای دیگری که رستار بود و سماجی در آن نهفته، برخاست،

- من حالا باز هم سه روبل بیشتر می‌دهم تا يك آشپز خوب بدست آورم.

- من هم .

- من هم .

- حقیقت دارد که اینجا آبدارخانه وجود ندارد ؟

- آقایان ، مارا گول زده اند ...

با این وجود باید اعتراف کرد که همه این آقایان زرتکه‌گویی که هنوز از مقامات دولتی و مخصوصاً از رئیس شهربانی که در سالن بود ، ترس و واهمه داشتند ، ده دقیقه گذشت تا مردم دوباره بجای خود نشستند ، اما نظم و ترتیب کاملاً برقرار نشد . و در این هنگامه و آشوب بود که « استپان تروفی مورج » ما قدم بمیدان گذاشت .

۴

با این وصف ، من فرصت یافته و با شتاب خود را به راهرو رسانیدم تا باو بگویم که بقیده من شکست اش حتمی است و بهتر آنست که خود را نشان ندهد و مثلاً بیهانه بیماری اسهال بخانه باز گردد . نواری که پشته بودم بمن اجازه نمیداد که او را بخانه برسانم . در این هنگام ، او بجانب من خطاب می‌رفت . ایستاد و با نگاهی پرتبخت و غرور آمیز ، سراییم را و راند از کرد .

- آقا ، چرا باید از من چنین پستی و رذالتی را انتظار داشته باشید ؟

من از او جدا شدم . مانند روز برایم روشن بود که با افضاح روپرو خواهد شد . هنگامی که من در راهرو غمگین ایستاده بودم ، دوباره شیخ منم را که میبایست پس از « استپان تروفی مورج » پشت من خطاب قرار می‌گرفت ، دیدم که همچنان دستهایش را بالا میبرد و پائین می‌آورد . او همچنان در طول و عرض راهرو قدم میزد و در افکار دور و درازی غوطه‌ور بود و با لبخندی شرارت بار و پیروزمند ، چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد . تمیذانم چه ضرورتی مرا وادار کرد که باو نزدیک شوم . باو گفتم ،

- میدانید ، تجربه ثابت کرده است که اگر سخنان ، مردها را بیش از بیست دقیقه مطول کند ، دیگر سخنان او گوش نخواهند داد . مرا اندازه سخنان مشهور و معروف باشد ، نمیتواند نیم ساعت شوندگان را سرگرم دارد ...

او ناگهان ایستاد و به علت این اهانت سراییش مرتش شد . خودخواهی فزون از اندازه بر چهره اش نقش بست . از کنار من گذشت و با لحن حقارت بار و با لکنت گفت ،

- تکران نباشد ...

در این لحظه صدای « استپان تروفی مورج » بگوش رسید . من با شتاب خود

را به سالن رسانیدم و اندیشیدم :

- آه، مرده شور همه تان را ببرد !

هنوز نظم و ترتیب برقرار نشده که «استپان تروفی موویچ» درصندلی جای گرفته بود . ردیف های نخست محتملا با نگاه های احمقانه از او استقبال کردند (این زمانهای اخیر ، او محبوبیت و حتی احترام اعضاء باشگاه را از دست داده بود) . با این وجود ، جای شکرش باقی بود که مردم بیدرتنگ سوت نکشیدند . از روز پیش ، واقعه ای شکفت آور را پیش بینی می کردم و نمیتوانستم خود را از این اندیشه خلاص کنم : همیشه تصور می کردم که بعضی اینکه «استپان تروفی موویچ» از کرسی خطابه بالا رود ، برایش سوت خواهند کشید . مع الوصف ، بطت هرج و مرج و آشفتگی که هنوز بر سالن مستولی بود ، مردم ابتدا بوجود او پی نبردند . و آنکهی اواز مردمی که با آدمی همچون «کرمازینوف» چنین بدرفتاری کردند ، چه امیدی میتوانست داشته باشد ؟ رنگ از صورتش پریده بود . دو سال می گذشت که در میان مردم ظاهر نشده بود . از هیجانش و از آنچه که من از کم و کیف احوالش آگاه بودم ، چنین پی بردم که خود او هم حضورش را در پشت میز خطابه ، بمنزله تسلیم شدن به سرنوشت خویش ، یا چیزی نظیر این ، تلقی می کند . مسلماً من از همین موضوع بیم داشتم ، من این مرد را بسیار دوست میداشتم . هنگامی که نخستین جمله اش را شنیدم ، چه احساس کردم ! ناگهان تصمیم گرفته بود و گویی که خود را برای مقابله با هریش آمده آماده کرده بود ، با صدای بلند گفت (اما صدایش رسانید) ، - خانمها ، آقایان ! امروز باعداد هم ، در برابر خویش این اوراق ضاله را که در این اوقات اخیر همه جا پخش میشود دیدم . صدمین بار از خویشتن پرسیدم : «راز موفقیت آنها چیست ؟»

سراسر تالار را سکوت فرا گرفت ، همه نگاهها باو دوخته شد ، از بعضی از آنها ترس و وحشت خوانده میشد . جای هیچ گفت و گو نبود ، یا نخستین جمله ، دقت هارا بخود جلب کرده بود . از راهرو همه گردن کشیدند ، «لینیوتین» و «لیامشین» با حرص و ولع باو گوش میدادند . «یولیامیخائیلوونا» دوباره بادست اشاره کرد و با نگرانی زیر گوش من گفت :

- هر چه بادا باد ، نگذارید صحبت کند !

من شانه هایم را بالا انداختم ، آیا يك مرد مصمم را میتوان از سخن گفتن بازداشت ؟ افسوس ! از قصد «استپان تروفی موویچ» آگاه شده بودم . مردم زرمه می کردند :

- خوب ، پس همه اینها بخاطر اعلامیه هاست !

همه تالار به هیجان آمده بود .

- خانمها ، آقایان ، من باین راز پی بردم . همه راز موفقیتشان در حماقت و نادانی آنها نهفته است (چشماتش درخشید) ! بله ، اگر حماقتی بود آگاهانه و حساب شده ، در اینصورت بر نیوغ و ذکاوت آنها دلالت می کرد ! اما باید بآنها حق

داد آنها به حماقت ظاهری نمی کنند. حماقت آنها کلاما برهنه و هریان ساده و بیعت و بیسوط است. حماقت خالص و محض است، مانند يك ماده ساده شیمیایی. اگر در این اعلامیه اندکی هوش و ذکاوت بکار رفته بود، هر کسی بیدرنکه به این حماقت و نادانی می میرد. اما اکنون همه مردم در برابر آن مردد و دو دلانند. هیچکس گمان نمیبرد که این اعلامیه ها تا این اندازه ابتدایی و تو خالیست! همه می اندیشند، «امکان ندارد که این مطالب بیمنی و پوچ باشد». هر کسی در میان سطور آنها يك معنی نهفته و پند را از راه جستجو می کند و در این صورت عوقبتشان حتمی است. آه! هرگز حماقت و نادانی چنین پاداشی باشکوه دریافت نکرده، هر چند که اغلب مستحق چنین پاداشی هم بوده است. . . . زیرا، بعنوان جمله معترضه باید بگویم که حماقت و نادانی، باندازه نبوغ و ذکاوت برای بشر مفید است. صدایی بر اندازه محبوب گفت.

- صحیح است، این يك لغای و مضمون پردازی سال ۱۸۴۰ است!
اما بیدرنکه همه تالارا هیاهو و سرو صدا فرا گرفت! شنوندگان بهیجان آمده بودند. «استیان تروفی موویچ» که از خود بیخود شده بود با حقارت به حاضران تکرست و فریاد کشید!

- آقایان، آفرین! پیشنهاد می کنم که به افتخار حماقت و نادانی جام خود را بنوشیم.

من باو نزدیک شدم، باین بهانه که برایش آب بریزم.
- «استیان تروفی موویچ»، بس کنید ... «یولیامیخائیلوونا» از شما تقاضا می کند.

با صدای بلند فریاد کشید!

- نه، جوانك جلفه دست از سرم بردار.

من از برابر او گریختم. او سخنانش ادامه داد.

- آقایان، آخوب و اغتشاش چه فایده دارد؟ این فریادهای خشم و نفرت را که می شنوم به چه کار می آید؟ من يك شاخه زیتون بدست گرفته و اینجا آمده و رسالتی دارم. من کلام آخر را آورده ام و چون در این باره کلام آخر بمن تعلق دارد، آنگاه براه خود میروم ...

فریاد برخاست!

- برو بیرون ...

صداهای دیگری بگوش رسید!

- خاموش، بگنارید سخنی را بگوید، بگنارید همه چیز را بگوید.

علی الخصوص معلم جوان بسیار جوش و خروش داشت! «استیان تروفی» موویچ، حال که جرأت کرده و پیشین گفته بود، گویی دیگری نمیتوانست دم در کشد. - آقایان، کلام آخر، همان بضائش همگان نیست. من پیرمردی هستم که عمر خود را کرده ام! من رسماً و علناً اعلام می کنم که نسیم روح پرور زندگی همچنان

میوزد و چشمهٔ حیات در نسل جوان نمی‌خشکد. شور و اشتیاق جوانان امروز، مانند جوانان صرما همچنان دست نخورده و بی‌غل و غش است. تنها يك اخلاق وجود دارد؛ فقط هفت‌ها تغییر یافته و يك کمال و جمال جانشین کمال و جمالی دیگر شده است! تنها این مسأله وجود دارد که بی‌بهریم کدامیک کاملتر و زیباتراند؛ «شکسپیر» یا يك جفت چکمه، «رافائیل» یا نفت؟

چند تن با غرولند گفتند:

- این تهمت و افتراست!...

- این نسبت‌ها همه نارو است!

- جاسوس و خرابکار!

«استپان تروفی موویچ» که بی‌اندازه بهیجان آمده بود، فریاد کشید:

- اما من، اعلام می‌کنم، اعلام می‌کنم که برای «شکسپیر» و «رافائیل»

باید مقامی برتر از مسألهٔ آزادی بردگان و برتر از ملیت و نسل جوان و علم‌شیمی و تقریباً برتر از تمام بشریت، قائل شد، زیرا آنها میوه و ثمره‌اند، محصول واقعی تمام بشریت‌اند و شاید والاترین نتیجه و حاصلی هستند که بشریت توانسته است بر آن دست یابد! آنها به مشکل و ترکیب جمال و کمال دست یافته بودند بدون آن حتی من نمی‌توانستم بزندگی خویش ادامه دهم ... (دست‌هایش را به آسمان برداشت و ادامه داد): پروردگارا، ده سال پیش، من همین نکته را از پشت میز خطابهٔ «سن پترزبورگ» با همین عبارات و کلمات با صدای بلند اعلام داشتم و آنها هم، ابتدا درک نکردند؛ می‌خندیدند و سوت می‌کشیدند، درست مانند همین امروز. ای مردم ظاهرین، چه چیز شمارا از درک و فهم باز می‌دارد؟ آیا میدانید که بشریت هنوز میتواند از انگلیسها و آلمانها و مخصوصاً از روس‌ها چشم‌پوشد و می‌تواند بدون وجود علم و نان بهیچ‌خود ادامه دهد، اما بدون وجود کمال و جمال، هستی‌اش پوچ و بی‌معنا خواهد بود و دیگر بر روی زمین وظیفه‌ای ندارد که انجام دهد! همهٔ راز تاریخ در این نکته نهفته است! شما که مسخره می‌کنید، آیا می‌دانید که خود علم هر يك لحظه بدون وجود کمال و جمال نمیتواند بزندگی خود ادامه دهد؛ اگر جمال و کمال نباشد علم به پستی و ذلت می‌گراید. شما نمی‌توانید يك میخ اختراع کنید ... (گویی که می‌خواست نتیجه بگیرد، با تمام قوا مشت بر روی میز کوبید و فریاد کشید): من باین امر تن در نمی‌دهم! ..

هنگامی که او بی‌پروا داد سخن میداد و فریاد می‌کشید، آشفته‌گی عظیمی در تالار بوجود آمد. بعضی از جای برخاسته و برخی خود را به کنار میز خطابه رسانیده بودند. بطور کلی، همهٔ این وقایع در مدتی اندک اتفاق افتاد و من نمیتوانم آنرا توصیف کنم. فرصتی نبود که تدابیری اتخاذ شود، شاید هم نمی‌خواستند چاره‌جویی کنند. همان طلبه در حالیکه لبخند می‌زد و دندانهایش نمایان بود نزدیک میز خطابه فریاد کشید:

- مرد هرزه و بی سرو پا ، از این سخنان بسیار گفته ای ! بتو مسکن و غذا داده اند !

« استپان تروفی موویچ » سخنان او را شنید و به کنار میز خطاب پدید و گفت ،

- من بؤدم که همین الآن اعلام داشتم که شور و شوق نسل جوان ما ، مانند سابق همچنان پاک و دست نخورده و بی غل و غش مانده است ، اما این شور و شوق بهدر می رود زیرا که جوانان امروز درباره چگونگی و ماهیت جمال و کمال راه اشتباه می بینانند ! همین نکته کفایت نمی کند ؛ و اینکش باین موضوع توجه می کردید که این کلمات از دهان پدری بیرون می آید که درد ورنج او را از پای در آورده و بنهایت باو توهین شده و ناسزا شنیده است . آه ! ای مردم کوتاه بین ، آیا نمی توانید بیش از این منصف باشید و آرام بگیریید ؟ ... چقدر حق ناشناس و بیاد گیریید ! ... چرا ... چرا نمیخواهید راه صلح و صفار را پیش گیریید ؟ ...

ناگهان به حق افتاد ... قطرات اشکش را با انگشتان خود پاک کرد . بنفش کرده بود و شانها و سینه اش بالا و پائین میرفت . مردم را از یاد برده بود . ترس ناگهانی مردم را فرا گرفت . تقریباً همه از جا برخاستند . « یولیا - میخائیلوونا » از جا پدید و بازوی شوهرش را گرفت و کشید تا او را از توی صندلی بلند کند . افتضاح از حد گذشته بود . طلبه با شادی و شغف فریاد کشید ،

- « استپان تروفی موویچ » ، مردم این روزها در شهر و حومه « فدکانامی » را می بینند که پر سه میزند و ول می گردد . او از تبمیدگاه گریخته است . او مردم را لغت می کند و اخیراً چنانی مرتکب شده است . اجازه بدهید از شما بپرسم . اگر ، پانزده سال پیش برای ادای قرض قمار خود او را به خدمت سربازی فروخته بودید یا ساده تر بگویم اگر او را در بازی قمار نجاته بودید ، بگوئید ببینم که آیا او بزندان با اصال شاقه محکوم میشد ؟ آیا ما فاند حالا ، در کشمکش هستی و زندگی خویش ، سر مردم را می برید ؟ آقای جمال پرست ، چه جواب می دهید ؟

من نمیخواهم صحنه ای را که پس از این ماجرا بوجود آمد توصیف کنم . ابتدا بشدت فریاد تحسین برخاست . یک پنجم مردم تالار تحسین می کردند ، اما شور و حرارتشان زانند الوصف بود . بقیه مردم بجانب در هجوم آوردند ، اما مانند « تحسین کنندگان » فقط میخواستند عراهی به میز خطاب باز کنند ، و در نتیجه افشاش و آشوب همگانی ایجاد گردید . زنان فریاد می کشیدند ، برخی دختران جوان گریه را سردادند و تقاضا می کردند که آنها را بخانه بازگردانند . « لیسک » کنار صندلیش ایستاده بود و مات و حیران به گرداگرد خود مینگریست . « یولیا میخائیلوونا » از زمانی که بشهر قدم گذاشته ، نخستین بار بود که کاملاً گیج و میبهوت شده بود ، اما « استپان تروفی موویچ » ، چنین مینمود که با اولین کلمات طلبه ، کاملاً از یای در آمده است . اما ناگهان ، دستها را بلند کرد گویی که میخواست آنها را بالای سر مردم برافرازد و فریاد کشید ،

— من توبه کرده و استغفار جسته‌ام لعنت بر شما باد !
دیگر تمام شد ... تمام شد ...

او رو بر گردانید و با شتاب پهناب راهرو رفت ، دستهایش را تکان میداد و گویی که تهدید می‌کرد ، مردم خشمگین و متعصب فریاد کشیدند ،
— به همه توهین کرد ! «ورخوونسکی» !

حتی میخواستند بدنهایش بشتابند و دستگیرش کنند. لاقلاً در این لحظه ، هیچ چیز نمیتوانست از شور و التهاب آنها مانع کند و ناگهان بر فراز مردم رعدی دیگر فرید ، سختران سوم ، همان دیوانه‌ای که در راهرو مشتایش را کرده میکرد و تکان میداد با شتاب خود را بجنبه رسانید ،

او کاملاً دیوانه مینمود. با سماجت و ثبات بی اندازه تالار آشفته را با لبخند طولانی پیروزمندانه و روان‌دار کرد و گویی از هرج و مرج لغت میبرد. او در چنین وضعی، ابتدا دست و پاهای خود را گم نکرده بود؛ برعکس، گویی که از آن حظ میبرد. این نکته کاملاً بچشم می‌آمد .

مردم می‌پرسیدند :

— او دیگر کیست ؟ هیس ! چه میخواهد ؟

دیوانه در کنار میز خطابه ایستاد و با تمام قدرت فریاد کشید :

— آقایان . (صدای گوشخراش و زنانه‌اش به صدای «کرمازینوف» شباهت داشت با این اختلاف که او از اشراف‌زادگان تقلید نمی‌کرد .) آقایان ، بیست‌سال می‌گفتم ، در شب جنگی که علیه نیمی از اروپا آغاز شد ، روسیه بدیدگان همه مأموران عالیرتبه دولت و مردم‌عادی ، يك کشور کمال مطلوب جلوه کرد . ادبیات تحت سلطهٔ سانسور بود ؛ دردانشگاهها ، تعلیمات نظامی فرا می‌گرفتند ، ارتش به شکل بالست درآمد ، ملت مالیات میداد و در زیر یوغ اربابان نفس نمی‌کشید . وطن پرستی عبارت از این بود که بر مرده و زنده رحم نکنی و شیوهٔ آنها را بمکی . مردم سلیم‌النفس و دست و دل پاک را آشوبگر می‌نامیدند ، زیرا نظم موجود را برهم می‌زدند ؛ برای نگهداری نظم موجود تمام جنگل‌های درخت‌فان را ویران کردند . اروپا می‌لرزید ... روسیه در سراسر این هزاران سال زندگی گیج و حیران خویش ، چنین تنگی را بیاد نداشت ...

او مشت‌اش را بالا برد و با هیجان و التهاب ، بالای سرش بحرکت درآورد و با شدت و خونت پائین آورد ، گویی که میخواست حریف خود را از پای درآورد . از هر گوشه ، هیاهو و داد و فریادی توصیف‌ناپذیر برخاست . فریاد تحسین و تشویق گوشخراش شنیده میشد . بیش از نیمی از تالار در این آشوب شرکت داشت ، در مجمع عام و علناً آبرو و حیثیت روسیه را لگدکوب میکردند . که میتوانست بر خویشتن مسلط گردد و فریاد شور و شوق برنکشد ؟

۱ - اشاره باین نکته است که در روسیه برای مجازات و تنبیه بدنی از ترکهٔ درخت‌فان استفاده می‌کردند .

صحیح است اکمللا درست و بیجا می گوید! آفرین! این بار از جمال و کمال سخن گفته نمیشود.

دیوانه همچنان با شور و شوق زاید الوصف ادامه میداد ،
- از آن زمان بیست سال گذشته! دانشگاهها تأسیس شده و تعداد آنها افزایش یافته است! تعلیمات نظامی از یاد رفت! هزاران افسر که برای تکمیل کادر ارتش بکار میآمد ، نابود شد . راههای آهن ، همه سرمایهها را بلعید ، راههای آهن مانند تار عنکبوت روسیه را فراگرفت ، چنانکه از امروز تا پانزده سال دیگر بهر کجا میتوان سفر کرد . پلها تصادفاً آتش می گیرند و می سوزند . اما شهرها ، بهنگام موسم آتش سوزی با نظم و ترتیب می سوزند . دواگاهها ، عدل سلیمان را برقرار میدارند و قضات دیگر انعام نمی پذیرند مگر هنگامی که از گرسنگی بمیرند . بردگان سابق ، آزاد شده اند ، بجای مالکان سابق می توانند خودشان یکدیگر را به شلاق به بندند . دریا و اقیانوس ودکا به بودجه کمک می کند . در نووگوزود Novogorod روبروی سوفی^۱ Sophie کهنه و بیفایده ، یک گلوله عظیم مفروضی را ، بیاد هزار سال هرج و مرج گذشته ، با جلال و شکوه برپا داشته اند ... اروپا ابروان درهم می کشد و نگران و آشفته می شود ... پانزده سال تحول! و با این وجود روسیه حتی در اقصای بسیار مسخره و برجسته اش ، هرگز بدین پایه و مقام نائل نشده ...

آخرین کلمات ناطق ، در میان غربو و فریاد جمعیت بگوش نمی رسید ، او همچنان ، پیروزمندانه دستهایش را بالا میبرد و پائین میآورد و جد و جور و شوق از حد گذشته بود ، فریاد می کشیدند و تشویق می کردند ، حتی برخی زنان فریاد کشیدند «بی است! آیا بهتر از این، سخنی نمیتوان گفت؟» جمعیت گویی سرمست شده بود . ناطق به یک یک حضار می نگریست و گویی جام پیروزی خویش را با حرص و ولع می نوشید . «لمبک» را دیدم که دستخوش هیجانی توصیف ناپذیر شده بود و چیزی را به کسی نشان میداد . «بولیا میخائیلوونا» ، رنگ از چهره اش پریده و با شاهزاده که بجانبش شتافته بود ، داشت صحبت می کرد ... اما در این لحظه ، یک عده که کم و بیش مسؤولیتی داشتند بجانب من خطابه شتافتند تا ناطق را بگیرند و بجانب راهرو ببرند . من نفهمیدم که او چگونه توانست از چنگ آنان بگریزد! در هر صورت ، او گریخت و به کناره من خطابه نزدیک شد و مشتاش را را گره کرد و آخرین بار فریاد کشید ،

- هرگز روسیه باین پایه و مقام نرسیده است! ...

دوباره او را گرفتند و بجانب راهرو کشانیدند . دیدم که پانزده نفر بیارزش شتافتند ، نه از جانب من خطابه ، بلکه از میان قسمتی که طناب کشیده بودند و رفتوآمد ممنوع بود ... آن دختر دانشجو (خویش «ویرگینسکی») را دیدم و از دیدن خود باور نداشتم ، او ناگهان سر و کلاهش پدیدار شد و بجانب من خطابه

۱ - کلیسای سوفی یکی از بناهای کهن نووگوزود است .

قتافت و پست‌اش را زیر پهل گرفته بود و سرخرو و گوشه‌آلود ، همان جامه را پهن داشت و پنج یا شش نفر ، مرد و زن ، احاطه‌اش کرده بودند و دشمن خویش ، آن دانش‌آموز هم همراهش بود . من قضا این جمله را شنیدم :

... آقا یان ، من آمدم تا از درد ورنجه‌ای دانشجو یان درمانده و بی‌چیز با شما سخن گویم و تقاضا کنم که در همه جا با آنها یاری و کمک کنید .

اما من پا بفرار گذاشتم . نوارام را در جیب پنهان کردم و از در عقب که با آن آشنا بودم خود را بخوابان رسانیدم . قبل از هر کار به جانب خانهٔ «استیان» تروفی موویچ، شتافتم .

فصل دوم

پایان جشن

۱

او مرا ابدأ نپذیرفت. در را بروی خویش بسته بود تا بنویسد. دوباره در را کوبیدم و او را صدا کردم؛ او از پشت در جواب داد :
- دوست من ، همه چیز را رو براه کرده و پایان داده‌ام . دیگر از من چه تقاضائی میتوان داشت .

- شما هیچ چیز را رو براه نکرده و پایان نداده‌اید ، به شکست با اعداد کم کم و مساعدت کرده‌اید ، « استپان تروفی موویچ » ، تمنا می‌کنم ، در را باز کنید ! هنگام یا و صراپی نیست ! باید تدبیری اتخاذ کرد ! امکان دارد که بغافه‌تان بیایند و بشما توهین کنند .

گمان می‌بردم که لعن سخن‌ام ، هم جدی بود و هم التماس آمیز . می‌ترسیدم که باز هم از او عملی جنون آمیز سرزند . اما با تعجب و حیرت مشاهده کردم که باغبات و یکدندگی خارق‌العاده رو برو شمام .

- شما خودتان نخستین کسی نیاشید که میخواهید بمن توهین کنید ! از دوستی گذشته شما سپاسگزارم ، اما تکرار می‌کنم ، من با همه مردم خوب بودم ، حسابم را تصفیه کرده و دیگر کار به کار کسی ندارم . من دارم به « داریا پاولونا » نامه‌ای مینویسم ، تا کنون او را بیرحمانه از یاد برده بودم ! خواهش می‌کنم فردا این نامه را بدمت او برسانید ! و حالا ، متشکرم و با شما کاری ندارم .

«استبان نروغی موویج» بشا اطمینان میدهم که موضوع بسیار جدی تر از آنست که فکر می کنید. فکر می کنید که در آنجا وجود کسی را پایمال کرده اید! شما هیچکس را پایمال نکرده اید! شما مانند شیثه، خودتان را خرد و نابود کرده اید. (آه) من بی ادبانه سخن می گفتم، با غم و اندوه و تأسف از این نکته یاد میکنم.) شما مطلبی ندارید که به «دارپاهاولونا» بنویسید... و اکنون بدون وجود من چه می کنید؟ از زندگی روزمره چه می دانید؟ چنین پیداست که باز هم قصد و نیتی را در سر می پرورید اگر چنین است، موفق نمی شوید و بیش از پیش نابود می گردید.

او برخاست و به در نزدیک شد.

— شما مدتی دراز با آنها بسر برده اید و با این وجود بنظر میرسد که طرز سخن گفتن آنها را یاد گرفته اید. دوست من، خدا ترا ببخشد، خدا تو را حفظ کند. من همیشه شمارا باهوش و با استعداد یافته ام و شاید بالاخره موفق شوید که خود را از این گرداب نجات دهید. مسلماً چنانکه نزد ما روسها مرسوم است، این کار بمرور زمان انجام میگردد. اما در این مورد که تذکر دادید که من مرد عمل و کار نیستم، یکی از اندیشه های پیشین خود را بیادتان می آورم، در مملکت ما روسیه، گروهی وجود دارند که مانند مکسهای تابستان کاری جز این ندارند که با غیظ و خشم و سماجت به کرداری همه کس و هر کس حمله و اعتراض کنند و عیب خود را نبینند. دوست عزیز، بخاطر داشته باشید که من ناراحت و عصبی ام و شکنجه و آزارم ندهید! یکبار دیگر می گویم که از الطاف شما سیاستگزارم. از یکدیگر جدا شویم همچنانکه «کارمازینوف» از مردم جدا شد، یعنی با بزرگ منشی بی اندازه یکدیگر را فراموش کنیم. او بسیار اصرار ورزید و از خوانندگان خویش خواست که او را از یاد ببرند اما من، تا این حد خودخواهی ندارم، من مخصوصاً میدانم که شما قلب جوان و ساده و بی آلاشی دارید، نمی توانید مدت زمانی دراز یک پیرمرد بی پایه را بیاد بیاورید! چنانکه «ناستازیا»، آخرین بار بهنگام جشن تولد ام آرزو کرد، «عمرتان دراز باد» (این مردم بیچاره گاهی سخنانی دلنشین و پرمغز و معنی بر زبان نشان جاری میشد). خوشبختی فراوان را برای شما آرزو نمی کنم! بسیار کسالت بار است، بدبختی فراوان را هم برایتان آرزو نمی کنم! این ضرب المثل عامیانه را دوباره تکرار می کنم، «عمرتان دراز باد» و بکوشید زیاد خود را بدرد سر دوچار نکنید و ناراحت نشوید. این دعای منست در حق شما. خوب، خدا حافظ! و این بار دیگر حقیقت دارد. پشت در من نایستید. در را برویتان باز نخواهم کرد.

او پشت در را ترک کرد و من دیگر از او سخنی نشنیدم. او با وجود هیچان والهای که داشت، باوقار و ظماً نیت سخن گفته و کوشیده بود حیا احترام مرا بخود جلب کند. مسلماً، او کینه مرا بدلت گرفته بود. او غیر مستقیم انتقام می گرفت، فرض کنیم بخاطر این بود که من شب گذشته شاهد و ناظر ترس بیگانه او بودم.

اما اشکهایی که امروز بامداد در برابر مردم ریخته بود ، باوجود پیروزی مختصری که به دست آورده میدانست که او را انگشت نما و مسخره جلوه داده است . باری ، هیچکس با اندازه «استپان تروفی موویچ» پای بند لطف و ظرافت روابط خویش با دوستش نبود . من ابتدا قصد نداشتم که باو تهمت بزنم ! اما زودرنجی و حتی طبع ریشخند آمیزش که در برابر هیچ التهاب و هیجانی از او جدا نمیشد ، بمن تسلا و آرامش بخشید ، شخصی که بسیار اندک تغییر ماهیت داده ، قاعدهٔ نباید نیانی درس پیروود که بسیار تأثیر انگیز یا بسیار جورانه باشد . من در آن لحظه چنین می‌اندیشیدم ، اما ، پیروود کارا ! چقدر راه اشتباه را می‌پیمودم ! مسایل بسیار را از نظر دور داشته بودم !

از حوادث پیش می‌افتم و در اینجا نخستین سطور نامه‌ای را که به «داریا» - پاولوونا نوشته شده ، ذکر می‌کنم ، «داریا» مسلماً این نامه را فردای این روز دریافت داشته بود .

«فرزندم ، دستم می‌لرزد ، اما همه چیز را رو برآه کرده و بآن پایان داده‌ام . شما در این «جلسه» حضور نداشتید و شاهد آخرین مبارزهٔ من با مردم نبودید و کفر بسیار بجا و شایسته‌ای کردید . اما شما خواهند گفت که در این کشور بدبخت و مغفل ما ، مردی جسور قد علم کرد و باوجود خطر مرگ که از هر جانب او را تهدید می‌کرد ، باین احقها حقایق را گفت ، باین معنی که آنها احق می‌پیش نبودند . آه ! اینها مرزها و احقهای بیمقدار بیش نیستند ، این جان کلام است ! تقدیر چنین خواسته است ، من این شهر را ترک می‌کنم و نمیدانم به کجا می‌روم . آنانکه مرا دوست میداشته‌اند از من رو گردانیده‌اند . اما شما ، ای موجود پاک و ساده دل ، شما ، ای فرزند مهربان من که بخاطر هوس يك قلب مستبد میبایست سر نوشتتان با سرفروشت من درهم می‌آمیخت ، شما که در شب ازدواج که تحقق نیافت ، شاید شاهد اشکهای سست‌عنصری و بزدلی من بوده‌اید ، شما هر کس که هستید ، فقط مرا يك شخص مسخره‌ای بیش نیافتید ! آخرین فریاد قلب من ، آخرین وظیفهٔ من ، برای وجود شماست ، برای وجود شما و بس . من نمیتوانم همیشه شمارا ترک کنم و خاطرهٔ يك احق حق ناشناس و ناظم و خودخواه را در شما باقی گذارم ، چنان خاطراتی که بر اثر تلقین قلبی ظالم و نمک ناشناس هر روز در ذهن شما نقش بسته است ! افسوس ! فراموش کنید ...»

و و نامه در چهار صفحهٔ بزرگ نوشته شده بود .

هنگامی که گفت «در را باز نمی‌کنم» ، من سه ضربه بدر کوبیدم و فریاد کشیدم که همین امروز «ناستازیا» را بدنبال من می‌فرستید ، اما این بار دیگر نتوانم آمد ، آنکاه او را ترک کردم تا باشتاب خود را بخانهٔ دیولیا میخائیلوونا برسانم .

۲

در آنجا ، من شاهد صحنه‌ای تائر آور بودم ! با وقاحت و بی‌شرمی زن بیچاره را فریب میدادند و از دست من کفاری برنمی‌آمد . واقعا ، به این زن چه می‌توانستم بگویم ؟ من فقط توانسته بودم که برخورد مسلط کردم ، بی‌برده بودم که دستخوش احساسات شده‌ام و حوادث شومی را بیهوده پیش‌بینی می‌کنم ، همین و بس . « یولیامیخائیلوونا » را دیدم که می‌گریه و دوچار حمله بیماری عصب شده و یک شیشه اودوکلن و یک لیوان آب کنار دست اوست . او پیوسته حرف می‌زد . شاهزاده هم آنجا بود ، اما دم در کشیده بود ، گویی که دهانش را مهر و موم کرده‌اند . « یولیامیخائیلوونا » در حال گریه و پر خاش ، « پتراستیانوویچ » را به خیانت متهم می‌کرد . شنیدم که شکست‌وننگه « بامداد » و بقیه امور را ، فقط به‌قیبت « پتراستیانوویچ » نسبت می‌دهد و من از این موضوع بسیار تعجب کردم .

در قیافه « پتراستیانوویچ » تغییرات مهمی را مشاهده کردم . او مرده و آشفته و تقریباً خشن و جدی بود ، حال آنکه ، همیشه حتی هنگامی که خشمگین میشد و اغلب چنین اتفاق می‌افتاد ، همواره می‌خندید . آه ! او در این هنگام خشمگین بود ، با لحنی خشن و بی‌قید و باغیظ و بی‌حوصلگی صحبت می‌کرد . او اطمینان میداد که در خانه « گاکانوف » که در این بامداد پراهمیت تصادفاً با آنجا رفته بود ، به سر درد و تهوع دچار شده بود . افسوس! زن بیچاره دلش می‌خواست که یکبار دیگر او را دست ببندازند و مسخره کنند . درباره این مسأله مهم بحث و شور می‌کردند که مجلس رقص ، یعنی قسمت دوم جشن ، تشکیل گردد یا نه ؟ « یولیامیخائیلوونا » پس از تحمل « توهمین » و دشتام چند لحظه پیش ، بهیچ قیمت نمی‌خواست در مجلس رقص حاضر شود ، بشارت دیگر ، او می‌خواست بازور و جبر در این مجلس حضور یابد و مسلماً « پتراستیانوویچ » میبایست او را یابنکار و امید داشت . « یولیامیخائیلوونا » چنان باومینگریست ، گویی که « پتراستیانوویچ » نجات دهنده آسمانیست ، و اگر در این لحظه او را ترک کند ، « یولیامیخائیلوونا » از پای درمی‌آید . « پتراستیانوویچ » ابتدا اندیشه رفتن را در سر نداشت ، او بسیار احتیاج داشت که امشب مجلس رقص تشکیل گردد و « یولیا - میخائیلوونا » در آن شرکت جوید .

... گریستن چه فایده دارد ! می‌خواهید صحنه‌ای بوجود آورید ! می‌خواهید کسی را هدف خشم و عیظ خود قرار دهید ؟ بسیار خوب ! تا من اینجا هستم ، دست بکار شوید ، اما عجله کنید که فرصت از دست می‌رود و ما باید تصمیم بگیریم ، صبح ما ضایع شد و ما باید با تشکیل مجلس رقص آنرا جبران کنیم . شاهزاده هم با من موافق است و همین عقیده را دارد . اگر شاهزاده در کنار شما نباشد ، حادثه صبح به کجایی .

انجامید و چه مصیبت بزرگی ببار می‌آورد ؟
شاهزاده ابتدا با تشکیل مجلس رقص موافق نبود (یا بهتر بگوئیم با حضور

«یولیامیخائیلوونا» در این مجلس مخالف بود ؛ بمقیده او ، مجلس رقص به ترتیب میبایست دایر میشد ؛ اما پس از اینکه دویا سه بار عقیده او را پرسیدند ، بالاخره موافقت خود را آهسته وزیر لب ابراز داشت .

من طبعاً از لحن جسورانه «پتر استپانویچ» تعجب کردم . آ. ا. من همه شایعات تنگ آور را که مردم درباره روابط خصوصی میان «یولیامیخائیلوونا» و «پتر» استپانویچ ، باور داشتند ، باغیظ و نفرت طرد می کنم . چنین روابطی وجود نداشت و نمیتوانست وجود داشته شد . چون او میدانست که «یولیامیخائیلوونا» آرزو دارد که برتری خود را به اجتماع و وزارتخانه نشان دهد ، از همان ابتداء با تمام قدرت و قوت خویش از «یولیامیخائیلوونا» حمایت می کرد و با این ترتیب بر او تسلط یافته بود ؛ «پتر استپانویچ» با اجرای مقاصد «یولیامیخائیلوونا» کمک می کرد ؛ در او دیده بود و به تحقق نیایش و امید داشت ، و چنان به تملق و چاپلوسی گرایده که بالاخره او را رام و معنوب خویش کرده و وجود خود را مانند هوایی که تنفس می کنند بر او تحمیل نموده بود . «یولیامیخائیلوونا» ، همینکه مراد بد ، چشمانش درخشید و فریاد کشید ؛

« بفرمائید ، از او بپرسید ! او همانند شاهزاده ، یک لحظه مرا ترک نکرد بگوئید ببینیم آیا این حادثه یک توطئه تنگ آور و موزیانه نبود تا من و «آندری» آنتونویچ ، را ، تا آنجا که امکان دارد مفتضح کنند ؟ آ. ا. آنها توطئه چیده بودند ! نقشه داشتند ! یک دسیسه بود ، یک دسیسه واقعی ...

مثل همیشه ، مبالغه می کنید . همیشه در مغز شما شرم می جوشد ؛ وانگهی من از دیدار آقا خوشوقتیم ... (گویی که اسم مرا بیاد نداشت) ، او عقیده خویش را بما خواهد گفت ، من با شتاب پاسخ دادم ؛

«عقیده من از هر جهت با عقیده «یولیامیخائیلوونا» یکسانست . وجود توطئه بسیار آشکار بود . «یولیامیخائیلوونا» ، من این نوار را بشما بر می گردانم . مجلس رقص خواه برپا شود ، خواه نشود ، دیگر وظیفه و مأموریت من پایان یافته است . از تندي و هیجان خویش پوزش می طلبم ، اما نمی توانم خلاف عقل سلیم و عقاید خود گامی بردارم .

«یولیامیخائیلوونا» دستش را بالا برد و گفت ؛

« شنیدید !

« شنیدم ! والا آن پاسخ می گویم ، - او بمن رو کرد - ، معتمد که همه شما چیزی خورده اید و در نتیجه هذیان می گوئید . بمقیده من ، واقعه ای خاص که در شهر ما سابقه نداشته باشد ، اتفاق نیفتاده است . چه توطئه ای ؟ حادثه ای ناگوار و حتی شرم آور ، اتفاق افتاده ، اما توطئه دیگر چرا ؟ و توطئه علیه کی ؟ علیه «یولیا» - میخائیلوونا ، حامی و پشتیبان بیرونی دریای آنها که اینهمه سبکی و هرزگی شان را پخشوده است ؟ «یولیامیخائیلوونا» ! یکمساء تمام بشما چه گفتم ؟ از چه کسی شما واهمه دارید ؟ اینهمه افراد چه درد شما می خورد ؟ چه احتیاج دارید که با این

مردم پست آمیزش کنید ؟ آیا می خواهید رشته پیوند طبقات گوناگون اجتماع را محکمتر کنید ؟ اما توجه کنید آیا میتوان آنها را در اجتماع تحمل کرد و پذیرفت ؟ - اما کی مرا باین نکته متوجه می کنید و بر حذر ام میدارید ؟ بر عکس ، شما آنرا تأیید کردید ... حتی تقاضا نمودید ... تعجب می کنم ... شما بودید که همه نوع مردم را بخانه من آوردید ...

- بر عکس ، من باشما مخالف بودم و مشاجره کردم ، هرگز تأیید نمودم ؛ اما در این باره که من این اشخاص را آوردم ، بله آوردم ، درست است ، فقط در ساعات آخر اینکار را کردم ، پس از اینکه خودشان دسته دسته وارد شده بودند ؛ و آنکهی هدف ما این بود که «رضاءادی» ترتیب دهیم ، در اینصورت وجود این اراذل و اوباش ضرورت داشت. اما سوگند میخورم که همین چند لحظه پیش دست کم بیست نفر عمه ما باند را بدو کثرت با نجا آورده بودند .
من تصدیق کردم و گفتم :
- کمالا درست است ...

- می بینید ؟ شما هم تصدیق می کنید ؛ بیاد بیا آورید که در این روزهای اخیر چه هیاهو و شایعه ای در شهر پیچیده بود ؛ بسیار ننگه آور و وقاحت بار بود ؛ يك افشاح آشکار و بی دریبی بود . کی بآنها چنین جرأت و جسارت داده ؛ کی با قدرت خویش از آنها حمایت کرده ؛ کی افکار را منحرف کرده ؛ کی مردم فرومایه و پست را تحریک نموده ؛ به آلبوم و جنگ خود مراجعه و نگاه کنید ؛ اسرار همه خانواده ها در آن گرد آمده است . آیا خود شما نیستید که با این شعرا و نقاشان با کفشت و لطف و مرحمت رفتار کرده اید ؟ آیا شما نیستید که دست خود را دراز کردید تا «لیپوتین» آنرا ببوسد ؛ آیا در برابر و حضور شما نبود که يك طلبه بیک مأمور عالی رتبه و فعال دولت دشنام داد و با چکمه های قیر آلود خویش جامه دخترش را آلوده کرد ؛ و شما تعجب نمی کنید که مردم کینه شما را بدل دارند ؟

- باعث ایش شما نیست ، خود شما ... آه ؛ پروردگارا ؛

- نه ، من شما را بر حذر داشتم ؛ با هم مشاجره کردیم ، می فهمید ؛ با هم گفت و گو و نزاع کردیم ؛

- با وقاحت دروغ می گوئید ؛ چطور جرأت می کنید ؟ ...

- بله ؛ مسلماً ، هر چه دلنان بخواد بسادگی می گوئید ؛ شما در پی آن هستید که يك قربانی بیابید و خشم و غیظ خود را با او متوجه کنید ؛ بسیار خوب ؛ من اینجا هستم ، بشما گفتم . آقا (او هنوز اسم مرا بیاد نیاورده بود) بهتر آنست که با شما سخن بگویم ... با آنکشت حساب کنیم ؛ تأیید می کنم که بنیراز «لیپوتین» هیچ توطئه ای در کار نبوده ، هیچ ؛ همین الان آنرا ثابت می کنم ، اما ابتدا به موضوع «لیپوتین» بپردازیم و آنرا بررسی کنیم . او اشمار این «لبیادکن» احمق را خوانده است و شما فکر می کنید که توطئه بوده ؛ اما آبا می دانید که «لیپوتین» فقط ممکنست آنها را پر مغز و معنی یافته باشد ؛ بسیار ، بسیار پر مغز و معنی او قصدش این بوده

که مردم را بپندارند و قبل از هر چیز، حامی خودمان «بولیامیخائیلوونا» را شاد کند! همین بس! این موضوع را پاورندارید! آیا واقعی که در مدت این یکماه، در اینجا اتفاق افتاده، از همین نوع نبوده است؟ آیا می‌خواهید که آنها را بشمارم؟ اگر در چنین وضع و موقعیتی نبودیم، این واقعه هم فراموش میشد، يك شوخی خشونت بار بود، فرض کنیم آندهی مستهجن و ناروا، اما بی‌اندازه ذوق در آن بکاررفته بود، آیا چنین نیست؟

«بولیامیخائیلوونا» بی‌اندازه خشمگین شد و فریاد کشید،
- «چطور؟ عملی که از «لیپوتین» سرزد، چنین حماقت و چنین ناشیکری را، بها و صحیح میدانید؟ چنین پستی و ذالت، چنین سفلگی حساب شده را تأیید می‌کنید؟ آه! شمار اینکار تمهید دارید! از اینها گذشته، خودتان با دوست بیکی بوده و توطئه کرده‌اید.

- ابتدا! من پشت او بودم، و من هستم که نهار را بحرکت در آوردم! توجه کنید، اگر من قصد داشتم که توطئه کنم، دست کم این نکته را بدانید که يك لیپوتین محدود نمیشد! پس، بمقتضای شما، باز هم من هستم که با «پاپا» دیسه چیده‌ام تا او بتواند چنین افتضاحی را بپار آورد! خوب، گناه کیست که با او اجازه داد تا نوشته‌هایش را بخواند؟ و بروز، چه کسی شمارا از اینکار بر حذر داشت؟

- آه! دیروز او بسیار هوش و ذکاوت داشت، و من بی‌اندازه به او امید داشتم، گمان می‌کردم که او «کلرمازینوف» صاحب ذوق و قریحه‌اند ... و حالا!

- واقعا! و حالا. اما «پاپا» با این همه هوش و ذکاوت افتضاح بپار آورد. و چون قبلا می‌دانستم که او حادثه‌ای می‌آفریند و علیه جشن شما توطئه‌ای چیده‌است، محققا آیا شمارا از این فکر منصرف نکردم و نگفتم که «نگذارید يك بزرگ، به گله داخل شود». آیا اینطور نیست؟ و با این وجود، شمارا از این فکر بازداشت، زیرا که حوادثی را پیش بینی می‌کردم. مسلماً نمیتوان همه چیز را پیش بینی کرد؛ بسیار احتمال دارد که يك دقیقه قبل، خود او هم نمیدانست که چه اتفاقی روی خواهد داد. این پیرمردان بیمار و عصبی، آیا به انسان شباهت دارند؟ اما هنوز میتوان همه چیز را جبران کرد. برای خوشنودی و ارضاء مردم، همین فردا نه دیرتر، از طریق اداری، دوپزشك با عزت و احترام بغافه او بفرستید تا از سلامت اش جویا شوند. همینکار را میتوان امروز کرد و آنگاه بکراست او را به بیمارستان بفرستید تا با آب سرد استحمام کند. آنگاه، همه مردم می‌خندند و رنجش و آزرده‌گی خود را فراموش می‌کنند. حتی همین امشب، مردم را از این موضوع آگاه می‌کنم، زیرا من فرزند او هستم. اما در مورد «کلرمازینوف»، مسأله شکلی دیگر بخود می‌گیرد! او مثل يك خر ظواهر شد و مدت یکساعت تمام با مقاله خویش کلنجار رفت. او هم، بدون شك، با من دست بیکی بوده! او گفته است: «یا الله، من هم میخواهم افتضاحی بپار آورم تا «بولیامیخائیلوونا» را نابود کنم!

- آه! «کلرمازینوف»، عجب تشنگ آور بود! من در برابر مردم از شرم و

خجلت آب شدم .

اما من ، از شرم و خجلت آب نمیشوم ! من خود اورا زنده زنده کباب می کنم ! مردم حق دارند ، این نکته را می فهمید ! و شریک جرم «کارمازینوف» کیست ؟ آیا من اورا بشما تحمیل کردم ؟ آیا هیچگاه من تملق اورا گفته و در برابرش کرنش کرده ام ؟ مرده شورش را ببرد ! اما درباره دیوانه سوم همان مردی که از سیاست حرف زد ، باید بگویم که موردی استثنایی و خاص است ! اگر از این نظر بنگریم همه مردم خطا کار و توطئه گراند ، و من تنها نیستم .

آه ! دیگر در این مورد حرف نزنید ! وحشتناک است ، وحشتناک ! در این حادثه ، تنها من هستم که خطا کارام ، تنها من !

... مسلماً ، اما در اینجا من شمارا تبرئه می کنم و بیگناه می دانم . آه چه کسی قادر بود که مراقب این مرز دریا باشد و نگذارد مقاصدشان را اجراء کنند ؟ حتی در سن پترزبورگ ، نمی توانند و نمی دانند که چگونه خود را از این خطره مهلکه برهانند ! اورا بشما تحمیل کرده بودند و شما بیگناه اید . اکنون شما باید در میان مردم ظاهر شوید و در مجلس دقش شرکت کنید . بسیار ناخوش آیند است ، خودتان اورا به کرسی خطابه نشان دهید ! اکنون باید به مردم علناً بگوئید که با این افکار همراه و هم عقیده نیستید و پلیس اکنون اورا دستگیر کرده و شمارا ناجوانمردانه فریب داده اند . باید با خشنوفرت اعلام کنید که قربانی یک دیوانه و مضطرب شده اید ، زیرا او فقط بکنفی بود و بس . شما باید این نکته را علناً اعتراف کنید . من نمیتوانم این مردم را تحمل کنم . امکان دارد که من تندتر و بی پروا تر از آنها صحبت کنم ، اما هرگز پشت من خطابه نمیروم ! و آنها طبق نقشه درباره یک سناتور دارند سرو صدا راه می اندازند ...

کدام سناتور ؟ کی دارد سرو صدا راه می اندازد ؟

توجه کنید ، خود من هم هیچ چیز درك نمی کنم . شما ، «پولیا میخائیلوونا»

درباره يك سناتور هیچ چیز نمیدانید ؟

يك سناتور ؟

توجه کنید ، آنها اطمینان دارند که يك سناتور با اینجا می آید و میستور

«سن پترزبورگ» جانشین شما میشود . از منابع مختلف این شایعه را شنیده ام .

من تصدیق کردم ،

و من هم شنیده ام ...

«پولیا میخائیلوونا» سرخ شد و گفت ،

که گفته است ؟

یعنی نخستین بار که گفته است ؟ بطور میتوانم بفهمم ؟ همه مردم اینجا

می گویند ، مخصوصاً از دیروز . از این موضوع ، جدی سخن می گویند و درك حقیقت مطلب دشوار است . مسلماً ، افراد ذیصلاحیت که فهم و شعورشان بیشتر است ، در این مورد هیچ چیز ابراز نمی کنند ، اما حتی در میان آنان هم ، کسانی هستند که باین

سنگان گوش فرا می‌دهند .

- چه رذالتی ! و چه ... حماقتی !

- بسیار خوب می‌بینید ! درست در این لحظه باید در میان مردم ظاهر شوید و به این احقها حقیقت مطلب را نشان دهید ...

- تصدیق می‌کنم ، خودم حس می‌کنم که وظیفه من همینست ... اما اگر تحقیر و اهانتی دیگر در انتظار ما باشد چه خواهد شد ؟ اگر مردم در این مجلس شرکت نکردند ، آنوقت چه ؟ اقرار کنید که هیچکس نخواهد آمد ، هیچکس !

- چقدر مبالغه می‌کنید ! آنها ، نخواهند آمد ؛ آنوقت بالباسهایی که دوخته‌اند و بالباسهای دختران جوان چه کار خواهند کرد ؟ اگر در مجلس رقص حاضر شوید ، دیگر شمارا به چشم یک زن نمی‌نگرم ! شما به طبع و خصلت بشر واقف نیستید ...

- خانم مارشال نخواهد آمد ...

« پتر استپانوویچ » با غیظ و خشم فریاد کشید ،

- اگر او نیاید چه خواهد شد ؟ چرا نیاید ؟

- یک رسوائی و ضحیحت ، یک تنگ بیار خواهد آمد ! همین‌بوس ! حوادثی اتفاق افتاده که نمیتوانم در مجلس رقص حضور یابم .

- چرا ؟ از همه اینها گذشته ، مگر شما مقصر و خطا کارید ؟ چرا میخواهید همه گناهان را بگردن بگیرید ؟ آیا مردم ، پیرمردان شما ، پدران خانواده شما بیشتر مقصر نیستند ؟ وظیفه آنان بود که جلو ارذل و اوپاشی را بگیرند ، حال آنکه آنها جز ارذل و اوپاشی نبودند . در هیچ اجتماعی ، تنها پلیس نمیتواند نظم را برقرار دارد . در شهر ما ، هر کس بهنگام ورود می‌گوید که برای حفظ و حمایت‌اش یک ژاندارم با اختیار او بگذارند . نمی‌فهمند که خود اجتماع باید از خویشتن حمایت کند . در چنین مواردی ، در شهر ما ، این پدران خانواده ، این اولیاء امور ، این زنان ، این دختران جوان ، چه تدبیری اتخاذ می‌کنند و به چه اقدامی دست می‌زنند ؟ آنها فقط دم در می‌کشند و اخم می‌کنند ! آنها حتی آنقدر ابتکار اجتماعی ندارند تا این ولگردان و هرزه درایان را بجای خود بشناسند .

- آه ! این حقیقت را باید با آب طلا نوشت ! آنها دم در می‌کشند و اخم می‌کنند و ... دوروبر خود را می‌نگرند .

- اگر این نکته حقیقت دارد باید آنرا با صدای بلند و فرور آمیز و جدی بیان کنید . باید به همه این پیرمردان و مادران نشان بدهید که از پای در نیامده‌اید . آه ! شما باید اینکار را بکنید ! شما استعدادی را که برای این اقدام ضرورت دارد ، دارید . اما باین شرط که واقع بین باشید . افراد خود را گرد آورید و حقیقت را با صدای بلند بآنها بگوئید ؛ و در نشریه « صدا » و « اخبار بورس » گزارشی انتشار دهید . صبر کنید . خودم باینکار می‌پردازم و بهمه چیز سروسامان میدهم ، مسلماً ، باید زیاد دقت کرد و مراقب آبدارخانه بود ؛ از شاهزاده تقاضا کنید ، از این آقا خواهش کنید ... آقا ، حال که باید همه چیز را شروع کرد ، شما نمی‌توانید ما را

ترک کنید . . . و آنگاه باید بازو در بازوی «آندری آنتونوویچ» انداخته و در جشن شرکت کنید ، خوب ، حالا عقیده شما چیست ؟

«یولیامیخائیلوونا» بادستمال دستهایش را پاک کرد و باهیجان گفت ،

«آه ! شما همیشه درحق این فرشته مجسم بای انصافی قضاوت کرده اید .

«پتراستیانوویچ» ابتدا حاج وواج شد و گفت ،

«چطور . . . من . . . چه کرده ام ؟ . . . من همیشه . . .

«هرگز . . . هرگز حقوق او را رعایت نکرده اید !

«پتراستیانوویچ» بالبخندی مرموز زیر لب غرید و گفت ،

«هرگز نمیتوان به افکار یک زن پی برد و آنرا درک کرد !

«او مردیست بسیار صادق و صمیمی و بسیار زود رنج ! او فرشته لطف

و رحمت است !

«خوب ! من هیچوقت ، لطف و رحمت او را پرده پوشی نکرده ام . . .

«هرگز ! این موضوع را کنار بگذاریم ! من ناشیکری کردم که چنین واقعه ای

اتفاق افتاد . چند لحظه پیش این خانم مارشال دورو و حيله گرجرات کرده و درباره

حادثه دیر و زچند گوشه و کنایه زننده بر زبان آورده است . . .

«آه ! حالا ، دیگر فرصت ندارد که درباره حادثه دیر و ز بپردازد ! واقعه

امروز همه حوادث را از یاد برده است . و چرا تا این حد نگران اید که میاد او به مجلس

رقص نیاید ؟ مسلماً ، بعد از چنین افتضاحی او نخواهد آمد . امکان دارد که او حق

داشته باشد ، مسأله نام و شهرت اش مطرح است ، در این واقعه دستهایش بسیار آلوده

شده است !

«چه می گوئید ؟ سخنان شمارا نمی فهمم ! چرا دستهایش آلوده شده ؟

«یولیامیخائیلوونا» با حیرت و تعجب باو مینگریست .

«میخواهم بگویم که من هیچ چیز را ثابت و تأیید نمیکنم ، اما در شهر شایع

است که او نقش واسطه و میانجی را برای آنها بازی کرده است .

«چه می گوئید ؟ از کی حرف میزنید ؟

با حیرت و تعجبی که کاملاً تصنعی بود فریاد کشید ،

«چطور ! نمی دانید ؟ از «استاوروگین» و «لیزاوتانیکیلا یونا» .

همه فریاد کشیدیم ،

«چطور ؟

«حقیقت دارد که شما آنرا نمی دانید ؟ گوش کنید ! واقعه ایست بسیار دردناک

که در این شهر اتفاق افتاده . «لیزاوتانیکیلا یونا» بکراست از کالسکه خانم مارشال

بیرون آمده و به کالسکه «استاوروگین» سوار شده است ، و در روز روشن با او به

«اسکورشنیک» گریخته است ! تقریباً یک ساعت پیش !

ما مبهوت و حیران شدیم . مسلماً ، همه با شتاب از او سؤال می کردند ،

اما با تعجب پی بردیم که هر چند او «صادقانه» شاهد و ناظر این حادثه بوده ، اما

بیش از این نمیتواند توضیح دهد. میگویند که حادثه چنین اتفاق افتاده بود، خانم مارشال هنگامی که از مجلس سخنرانی و خطابه بامداد بازگشت، «لیزا» و «نیکلا یوناوورویکی نیکلایوویچ» را به جلو خانه «دورزدوف» برد (خانم «دورزدوف» همچنان به پادرومبتلا بود)، در نزدیکی جلوخان عمارت، در فاصله بیستوپنج قدمی، کالسه ای را دیدند که ایستاده است. «لیزا» پائین پرید و بکراست بجانب کالسه دوید. در کالسه باز و بمیدبسته شد. «لیزا» به «ماورویکی نیکلایوویچ» با صدای بلند گفت: «بر من رحم کنید و مرا ببخشید» و کالسه با شتاب بجانب «اسکورسینیک» برافراشت. در برابر این سؤالات شتاب آلود ما، «آیا دسیسه ای چیده بودند، توی کالسه که بود؟» «پتراسیانوویچ» جواب داد که هیچ چیز نمی داند و اطلاع ندارد که نقشه ای در کار بوده یا نه و هم چنین «استاوروگین» را توی کالسه ندیده و محتملاً پیشخدمت پیر، «آلکسی» به گوروویچ، توی کالسه بوده است. باین سؤال: «شما آنجا چه می کردید و از کجا میدانید که او به «اسکورسینیک» رفته است»، جواب داد که او از آنجا می گذشته و «لیزا» را دیده که بجانب کالسه میدویده است (و او که بی اندازه کنجکار بوده، نتوانسته است داخل کالسه را ببیند!) اما «ماورویکی نیکلایوویچ»، نه تنها «لیزا» را دنبال نمی کند، بلکه خانم مارشال را که با تمام قوا فریاد می کشید، «او بخانه «استاوروگین» میرود، بخانه «استاوروگین» محکم می گیرد و نگاه میدارد. در این لحظه کلمه صبرم لبریز شد. به «پتراسیانوویچ» خطاب کردم و دیوانه وار فریاد کشیدم:

«بیچاره، این دسیسه را خودت چیده ای. بامداد خودت را برای اینکار صرف کرده ای! تو به «استاوروگین» کمک کرده ای، تو خودت با کالسه آمده و «لیزا» را سوار کرده ای ... تو، تو، تو! «یولیامیخائیلوونا» این مرد دشمن شماست! مواظب باشید، بالاخره شما را نابود می کند. و از خانه خود را بیرون انداختم.

تاکنون بی نبردم و تعجب می کنم که چگونه توانستم، این حقایق را بر زبان آورم. من درست حسی زده بودم. وقایع آنچنانکه گفته بودم، اتفاق افتاده بود، یا تقریباً همچنان بود که آفتابی شد. «پتراسیانوویچ» برای اینکه این واقعه را شرح دهد، روشی بسیار ساده دلانه برگزیده بود. همچون یک خبر تازه و عجیب، بیدرنگ آنرا تشریف نکرده و چنین وانمود کرده بود که ما قبلاً از آن آگاهیم، حال آنکه با توجه به زمان اندکی که از این واقعه گذشته بود، این امر امکان نداشت. و الانگی اگر ما از این واقعه آگاه بودیم، نمی توانستیم خاموش بمانیم تا او نخست از آن سخن بگوید. بهمین دلیل، امکان نداشت که او درباره خانم مارشال در شهر این مطالب را شنیده باشد. بهر جهت، در حالیکه این واقعه را نقل می کرد، دوبار لبخند محیلا نه بر لبانش نقش بست، شاید علتش این بود که ما را احمقانی زود پاور تصور می کرد. اما پیش از این فرصت ندارم که درباره او سخن بگویم. واقعه اصلی را جلور کردم و سراسیمه و آشفته خانه «یولیامیخائیلوونا» را

ترك كردم . اين حادثه مرا بسيار متأثر کرده بود . بسيار دلم ميخواست بگريم و حتی ممکنست که گريسته باشم . نميدانستم چه کنم . بخانه «استيان تروقي مورچه» دويدم ، اما دو باره سرسختی و لجاجت نگذاشت که در را بروی من بکشايد . «ناستازبا» آهسته و با وقار بمن اطمینان داد که اربابش خوابیده است؛ من گفتم او را باور نکردم . درخانه «لینا» موفق شدم که از نوکرها پرس و جو کنم آنها فرارش را تأیید کردند ، اما بیش از این چیزی نمیدانستند . درخانه نکرانی و دلوایسی سایه افکنده بود ، خانم بیهوش شده بود ؛ ما و ريکي نیکلایویچ ، در کنار بستر او بسر ميبرد . چنین گمان بردم که امکان ندارد او را نزد خود بخوانم . در جواب پرسش های من ، آنها تأیید کردند که مسلماً «پتر استيانوویچ» را درخانه رفته بودند گاهی حتی دوبار در روز . نوکرها غمناک بودند و با احترامی خاص از «لینا» سخن می گفتند . در این باره ، هیچ شك و تردید نداشتم که او از دست رفته بود ، همیشه از دست رفته بود ، اما نمیتوانستم به جنبه روانی آن پی برم ، مخصوصاً بعد از ماجرای دیروز او با «استاوروگین» . چنین بنظرم رسید که رفتن بشهر و از مردم بدخواه که مسلم شاهد و ناظر این واقعه بوده اند ، اطلاع بستم آوردن برای «لینا» ننگین و نفرت آور خواهد بود . اما این نکته عجیب بود که میخواستم «داریا پاولوونا» را ببینم ، اما او مرا نپذیرفت . از دیروز ، هیچکس را به خانه «استاوروگین» راه نمی دادند ، نمیدانم که چرا با آنجا رفته بودم و چه میتوانستم بگویم . از آنجا ، بخانه برادرش رفتم . «کاتوف» با اخم و ترش رویی ، بی اینکه کلمه ای بگوید ، بسختانم گوش داد . این نکته را باید بگویم که او را بیش از هر وقت ، اندوهناک و بدخو یافتم ، او بسیار اندیشناک بود و گویی با نفرت و انزجار به گفته های من گوش میداد . او تقریباً هیچ نگفت و در طول و عرض اتاقتش قدم میزد و بیش از صداقت پاهایش را بزمین می کوبید . هنگامی که به پائین پلکان رسیدم او فریاد کشید که بروم و «لینیوتین» را ببینم ، «شما آنجا به همه چیز پی میبرید» . اما با آنجا نرفتم . پس از يك لحظه حواسم را جمع كردم و ازمیان در نیمه باز ، موجز و مختصر و بدون ادای هیچگونه توضیح از او پرسیدم ، «آیا او بملاقات «ماریا تیموفیونا» نمرود ؟» «کاتوف» بمن دشنام داد و من آنجا را ترك كردم . برای اینکه از یاد نبرم باید تذکر دهم که همان روز عصر او بخانه «ماریا تیموفیونا» رفت ؛ محض زمانی می گفتم که او را ندیده بود . او را سرخوش و شاد یافته بود . اما «لیدا دکین» کلام است بود و توی اتاق اول روی نیم تخت خوابیده بود . درست ساعت نه بود (فریاد آنروز ، در خیابان بمن برخورد و خودش این را بمن گفت) . من تصمیم گرفتم که ساعت ده به مجلس رقص بروم ، اما نه بعنوان «مأمور جشن» (نوار خود را درخانه «یولیا میخائیلوونا» گذاشته بودم) ، کنجگار بودم (بی اینکه سؤال کنم) که بی بروم که در شهر درباره این حوادث چه می گویند و چه قضاوت می کنند . هم چنین میخواستم رفتار «یولیا میخائیلوونا» را مشاهده کنم ، هرچند که از دور باشد ، خودم را بسیار سرفش می کردم که چرا با شتاب از او جدا شدم .

۳

تمام جزئیات این شب را با حوادثش که تقریباً احمقانه و نامعقول بود و با «فرجام» غم‌انگیز بامدادش، همچون کابوسی نفرت‌انگیز، بیاد می‌آورم. دست کم برای من، این شب توان فرساترین قسمت داستانم بشمار میرود. من دیرگاه در مجلس جشن حاضر شدم، اما با این وجود توانستم در حوادث پایان آن که بسیار با سرعت اتفاق افتاد، شرکت جویم. ساعت ده گذشته بود که من بخانه خانم مارشال رسیدم. چنانکه پیش‌بینی شده بود، همان تالار سفید که مجلس سخنرانی و خطابه بامداد در آن برپا شده بود، با سرعت و شتاب به تالار رقص تغییر یافته بود. چون از کم و کیف مجلس رقص چندان آگاه نشده بودم حتی از بامداد، هنوز نتوانسته بودم، حقیقت را پیش‌بینی کنم. حتی يك خانواده از طبقه اعیان و اشراف به چشم نمی‌خورد، حتی کارمندانی که عهده دار شغل چندان مهم نبودند از شرکت در این مجلس سر باز زده بودند. و این نکته بسیار پر معنا بود. اما در باره زنان و دختران جوان، پیش‌بینی‌های «پتر استیا نوویچ» (اکنون میتوان پی‌برد که همه نادرست بود) محقق شد که کاملاً بی‌مورد و نابخواب بود. تعداد آنها انگشت شمار بود، يك زن برای چهار حرفه رقص، آنها چه قماش زنانی! چند همسر چند تن افسر جزء و چند کارمند و مستخدم ناچیز، سه «خانم دکتر» با دخترانشان، دو پاسبان تن‌همسر مالکان بی‌چیز، هفت دختر و يك دختر خواهر آن منشی که درباره او قبلاً درجایی سخن گفته‌ام، و زنان بازرگانان در این مجلس شرکت کرده بودند؛ آیا «یولیامیخائیلوونا» چنین چیزی را انتظار می‌کشید؟ حتی نیمی از بازرگانان در این مجلس حاضر نشده بودند. اما تعداد حرفه‌ایان رقص، با این وجود که مردان غالباً تبه در این مجلس حضور نیافته بودند، بشمار بود و همه مظلون و مشکوک بنظر می‌آمدند. مسلماً چند تن افسر سلیم‌الطبع و محترم با زنانشان، چند تن پدران ساکت و آرام خانواده، مسلماً همان منشی که پدر هفت دختر بود، در این مجلس دیده می‌شدند. همه این افراد خرده پای، ساکت و آرام، بنا با اصطلاح یکی از این آقایان، بناچار و ضرورت گرد آمده بودند؛ از اینها که بگنایم، يك گروه مردم زرنک و رند در مجلس شرکت جسته بودند؛ و انگهی، مردم ناشناسی که چند لحظه پیش من با «پتر استیا نوویچ» می‌ترسیدیم که بدون اجازه به مجلس راه یابند، بنظر می‌آمد که تعدادشان بیش از اندازه پیش‌بینی ما میباشد. آنها در کنار آبدارخانه انتظار می‌کشیدند؛ همچنین که به تالار قدم می‌گذاشتند، یکرست بجانب آبدارخانه می‌رفتند، گویی که آنجا قرار ملاقات داشتند. بهر جهت، من چنین تصویری کردم. آبدارخانه، در انتهای یکرشته اتاق، توی يك اتاق بسیار وسیع برپا شده بود و «پروخوریچ» با تمام لوازم آشپزخانه باشگاه و با بساط فریبده غذای های مختصر و بطریها، در آنجا مستقر شده بود. من در آنجا چند تن را دیدم که نیم تنه‌های فرسوده بشن داشتند و بطری

مشكوك لباس پوشیده بودند که با مجلس رقص چندان تناسب نداشت ، مسلم بود که بادشاهی آنها را از منشی بهوش آورده بودند . خدایم دادند که از کجا آمده بودند ، محتملاً از شهری دیگر . من مسلماً از این عقیده « یولیامیخائیلوونا » آگاه بودم که قصد داشت يك مجلس رقص کاملاً دموکراتيك تشکیل دهد ، و هر چند تنگسنگبار که برگه ورود بخیرند ، به مجلس راه دهد ، او با جرأت و شهامت این سخنان را در کمیته بر زبان آورده بود و کاملاً اعتقاد داشت که حتی يك تن از کسبکاران شهر ما که همه فقیر و بی چیز بودند ، به فکرشان نخواهد گذاشت که برای ورود پول بپردازند .

هر چند که کمیته با آزادمنشی از این عقیده استقبال کرده بود ، اما من باین نیمه تنه پوشان شوم و تقریباً زنده پوش بدگمان شدم . کی آنها را باین مجلس راه داده بود و چه هدفی داشت ؟ از « لیپوتین » و « لیامشین » نوار مأموران را پس گرفته بودند (هر چند که برای شرکت در رقص ادبی ، آنها در مجلس حاضر شده بودند) ، اما آن طلبه که با جلد و مباحثه خویش با « استپان تروفی موویچ » ، اقتضاح با هم داد را برپا کرده بود ، جای « لیپوتین » را گرفته بود . جای « لیامشین » را خود « پتر استپانوویچ » اشغال کرده بود ، با اینوصف وقوع هر گونه حادثه ای امکان داشت ! کوشیدم به گفت و گو ، گوش دهم ، برخی نظرها و عقاید واقعاً شگفت انگیز بود . مثلاً يك گروه تأیید میکردند که سراسر این « ماجرای » « استاوروگین » و « لیزا » را « یولیامیخائیلوونا » بوجود آورده و حتی بخاطر نقشه های ماهرانه اش از او پول دریافت کرده است . حتی مبلغ آنها را ذکر می کردند . آنها ادعا می کردند که هدف تشکیل جشن ، همین ماجرا بوده است . می گفتند ، به همین دلیل است که نیمی از مردم شهر که از جریان ماجرا آگاه بوده اند ، نخواسته اند در جشن شرکت جویند ؛ اما « لمبك » چنان متأثر شده بود که « عقلش را از دست داده » و اکنون باید او را يك مجنون بشمار آورد . مردم بسیار میخندیدند ، خنده ای سیما نه و خشن و گاهی محیله . همه از مجلس رقص انتقاد می کردند و برای اینکه « یولیامیخائیلوونا » را از پای در آورند هیچ نوع ملاحظه و احتیاط نمی کردند . و ، بطور کلی ، گفت و گوها در هم و آشفته ، بی سر و ته و اضطراب آور بود ، حقیقه به گفت و گوهای مستان شباهت داشت ، چنانکه بی بردن به حقایق امور و نقایص حاصل کردن ، دشوار بود . همان آبدارخانه هم پناهگاه چند زن و شوهر شاد و حتی چند تن زن شده بود که هیچ چیز آنها را بشگفت نمی انداخت و نمی ترسانید ، آنها سرخوش و دلفریب بودند ، اکثر آنان همسرافسانی بودند که با شوهرانشان به مجلس رقص آمده بودند . آنها به دسته هایی تقسیم شده و گرد میزهای كوچك نشسته بودند و با خوشی و شادی فراوان چای خود را می نوشیدند . آبدارخانه پناهگاه نیمی از حاضران شده بود . با این وجود چند لحظه دیگر ، سیل این جمعیت سیبایست به تالار بزرگ سرازیر می شد ، آنها از این اندیشه برخوردار می لرزیدند . در این اثنا ، در تالار سفید چند حلقه انگشت شمار رقص با شرکت شاهزاده تشکیل شده بود . دختر خانمها در برابر دیدگان علوفت آمیز پدر و مادر خویش

می‌رسیدند. حتی در این هنگام، عدهٔ بیشماری از مردم محترم بفکر آن بودند که پس از آنکه دختر نشان سرگرم شدند و تفریح کردند، پیش از آنکه «اتفاقی رخ دهد، در یک فرصت مناسب آنجا را ترک کنند. همه‌کس یقین داشت که «باید اتفاقی رخ دهد». برایم دشوار است که وضع روحی «یولیا میخائیلوونا» را توصیف و مجسم کنم. فرصت نیافتم که با او سخن بگویم، هر چند که باو بسیار نزدیک شده بودم... واقعا ورود مرا ملتفت نشده و جواب سلام را نداده بود. رنگی کیود شده بود و از نگاهش حقارت و تفرعن میبارید و در عین حال نگران و سرگردان می‌نمود. آشکار بود که با دشواری برخوشتن تسلط یافته است. اما برای چه و برای که؟ میبایست مجلس را ترک می‌کرد و مخصوصا شوهرش را باخود میبرد؛ اما از جایش تکان نمی‌خورد. از حالات چهره‌اش پدیدار بود که او «همه چیز را آشکار می‌بیند» و انتظار ندارد که مجلس به خوشی پایان یابد - او دیگر «پتر استیانوویچ» را نمی‌طلبد (او هم بنوبت خوشی از «یولیا میخائیلوونا» دوری می‌جست؛ او را در آبدارخانه دیده بودم، شاد و سرخوش بود). اما «یولیا میخائیلوونا» همچنان در مجلس رقص مانده بود و حتی با اندازهٔ یک سرسوزن از «آندری آنتونوویچ» جدا نمیشد. تا آخرین لحظه، حتی با مداد این روز، هر اشاره و گفته‌ای که دربارهٔ سلامت همسرش می‌شنید، با نفرت و خشم تکذیب می‌کرد. اما اکنون، میبایست «چشمانش را باز می‌کرد». اما من، از همان نگاه نخست می‌بردم که «آندری آنتونوویچ» بیش از بامداد، بیمار همینامید. چنین بنظر می‌رسید که به مرض فراموشی مبتلا شده و نمی‌داند که در کجا بسر میبرد. گاهی با خشونت سر بر می‌گردانید؛ مثلاً، دوبار اینکار را کرد تا مرا ببیند. گاهی، حتی می‌کوشید تا صحبت کند؛ یک جملهٔ دراز را با صدای بلند آغاز کرد، آنرا تمام نکرد، و تنها باعث شد که یک کارمند پیر آرام و ساکت را که در کنارش ایستاده بود، متوحش کند. حتی مردم آرام که در تالار سفید بسر میبردند، با قیافهٔ درهم و نگران و ترسان از «یولیا میخائیلوونا» دوری می‌جستند؛ حال آنکه، با نگاهی عجیب به شوهرش می‌نگریستند، نگاهی بود که سماجت و صداقت آن با فروتنی همیشگی، هیچ شباهت نداشت.

معتز زمانی بعد، «یولیا میخائیلوونا» برای من اقرار کرد:

«همین نکته مرا بیش از هر چیز متأثر کرده بود، و در این هنگام بود که

به وضع روحی «آندری آنتونوویچ» پی بردم!...

بله، باز هم «یولیا میخائیلوونا» گناهکار بود. محتملاً، همین چند لحظه پیش، هنگامی که از خانه‌اش گریختم، او با «پتر استیانوویچ» تصمیم گرفته بود که مجلس رقص را برپا کند و خود در آن شرکت جوید، او بهنگام وعظ و خطابه بامدادان میبایست از کنار «آندری آنتونوویچ» که حالت عادی نبود، دور نمیشد، تا یکبار دیگر همهٔ قدرت ناز و عشوهٔ خود را بکار برد. اما، پناه می‌برم بخدا! اکنون چه شکجه و غذایی میبایست تحمل می‌کرد! و با اینوصف خونسرد بود و

مجلس رقص را ترك نمی کرد. آیا غرور و تکبر او را براینکار و امیداشت یا اینکه هوش و حواس خود را اذیت داده بود؟ من نمی دانم. باوجود غرور و تکبری که نشان میداد، چنان شرمنده بود و احساس حقارت می کرد که با یکی از زنان رشته گفت و گورا استوار کرده بود و لبخند میزد؛ اما آن زن با حیرت و شگفت فراوان با بر زبان آوردن «بله، خانم»، «نه، خانم» خود را از این مضمحه نجات میداد و آشکارا از او دوری می جست.

از گروه مردم عالیرتبه و سرشناس، تنها يك نفر در مجلس رقص شرکت کرده بود. او همان ژنرال بازنشسته بود، که من قبلاً فرصت یافته و از او سخن گفته ام؛ او همان کسی بود که فردای جنگ تن به تن میان «استاوروگین» و «گاکانوف» در خانه خانم مارشال بحث در این باره را آغاز کرده بود. او با وقار و طمأنینه از میان تالارها می گذشت، همه جا و همه کس را ورنه انداز می کرد، گوش میداد و می کوشید رفتارش مانند کسی باشد که بیشتر برای مشاهده اخلاق و عادات مردم آمده است نه برای کسب لذت. بالاخره به «بولیا میخائیلوونا» پیوست و دیگر او را ترك نکرد و کوشید خاطرش را آسوده دارد و دلگرمش کند. مسلماً، او مردی بود مهربان و موقر و پیر، بقسمی که همه چیز از او برآزنده بود حتی دلسوزی و شفقت. اما هنگامی که «بولیا میخائیلوونا» می اندیشید که این پیرمرد و راج که می خواست با حضور خویش افتخار نصیب مجلس رقص کند، اکنون بر او دل می سوزاند و حتی از او حمایت می کند، بی اندازه شرمگین میشد. با این وجود، ژنرال از او جدا نمیشد و پیوسته حرف میزد.

اینطور می گویند که يك شهر نمیتواند بحیات خود ادامه دهد مگر اینکه هفت تن عادل داشته باشد... تصور می کنم که همان هفت تن باشد، عدد صحیح آنرا درست بیاد ندارم. من نمی دانم که چند تن که در زمرة این هفت عادل مسلم بشمار می روند، افتخار حضور در این مجلس رقص شمارا کسب کرده باشند، اما باوجود حضور آنان، من حس می کنم که خطری تهدیدام می کند. خانم زیبا، شمارا خواهید بخشید، اینطور نیست؟ من با کتایه و رزم سخن می گویم، من به آبدارخانه رفتم و خوشنودم که سالم از آنجا بازگشتم... «پروخوریچ» عزیز ما بر سر کارش نیست و چنین نظرم میرسد که تا بامداد بالاخره دم و دستگاهش را ویران خواهند کرد. وانگهی، قصد من شوخی و مزاح است. من فقط این رقص ادبی را انتظار می کشم و سپس به بستر میروم! این پیر بیمار را عفو کنید، من زود به بستر میروم؛ و حتی شما نصیحت می کنم که بروید و با اصطلاح کودکان «لاله» کنید. اما من، بخاطر جوانان زیبا با اینجا آمده ام، جای دیگر آنها را با این تعداد بشمار نمیتوانم مشاهده کنم... همه آنها در آن سمت رودخانه زندگی می کنند، و مسلماً من هرگز با آنها نمیروم... آن زن افسر... گمان می کنم زیباست... و خودش این نکته را میداند... من با این ملوسک شیطان حرف زدم، او خیلی ناقلاست... دختران جوان شاداب اند، همین وبی جز شادابی، هیچ چیز دیگر ندارند... ما این وجود، با لذت است که من... آنها چند غنچه

شکفته می بینم ، اما لبهایشان کمی کلفت است ... بطور کلی زیبایی چهره های زنان روس ، هماهنگی و تناسب ندارد ... آنها به نان کلوچه گرد و بسیار دراز شباهت دارند . مرا می بخشید ، اینطور نیست ؟ ... چشمهایشان زیباست ، چشمانیست که می خندد . این غنچه های نوشکفته در این دو سال جوانی یا فرض کنیم سه سال ، دلقربانند ... و پس از آن بی تناسب درشت می شوند و در نتیجه شوهرانشان نسبت بآنها بطرزی پخت انگیز بیقید و خونسرد می شوند و این نکته بی اندازه به حل مشکل مسأله زن کمک می کند ... اگر مسأله زن را درست درک کرده باشم ، هوم ! وضع تالار خورست ، اتاقها با سلیقه زیست شده است ... امکان داشت که وضع آنها بدتر از این باشد ! موزیک هم امکان داشت از این بدتر باشد ... نمی گویم که میبایست بدتر میبود ! تعداد زنان بسیار کم است ، این موضوع اثر ناشایست بوجود آورده است . من از سر و وضع و آرایش مردم حرفی بمیان نمی آورم ! آنرا نگاه کنید باشلوار خاکستری که چگونه بطرزی بسیار زشت می پرد ، خیلی بد است ... اگر از شوق و شادی چنین می پرید ، من او را می بخشیدم ، مثل اینکه دوا فروش محل است ... ساعت ده گذشته است حتی برای يك دوا فروش دیر وقتست ... دوا فروش در آبدارخانه نزاع کردند ، آنها را اخراج نکردند . فکر می کنم هر چند که ساعت ده گذشته است ، باید بازهم اخلاک را آنرا از اینجا بیرون راند و نیاید به آداب و رسوم مردم توجه کرد . من از ساعت سه حرف نمیزنم ، اگر این رقص تا ساعت سه باید ادامه یابد آنگاه ناچارانده که به نظر عقیده مردم تسلیم شوند ، « داورا اپتروونا » با این وجود هنوز بوعده خود وفا نکرده ، او هنوز گلهای را نفرستاده است ! هوم ! برای او ، دیگر مسأله گل وجود ندارد ، ای مادر بیچاره ! این « لیزای » بیچاره ، آیا داستان او را شنیده اید ؟ می گویند که يك موضوع اسرار آمیز در میانست ... و بازهم این « استاوروگین » بازبگر آنست . هوم ! من ترجیح میدهم که بروم و بخواهم ... بی اندازه خوابم می آید ... پس این « رقص ادبی » کی شروع میشود !

« رقص ادبی » بالاخره آغاز شد . در این روزهای اخیر ، هنگامی که در شهر از رقص سخن می گفتند ، بیدرتنگ رشته صحبت به « رقص ادبی » کشانیده میشد ، و چون هیچکس نمیتوانست چگونگی آنرا تصور کنند ، حس کنجکاری عظیم همگان را برانگیخته بود . این رقص با عدم موفقیت روبرو شد و مردم باشتباه عظیم خود می بردند !

درهای کنار تالار سفید که تا کنون بسته بود ، ناگهان باز شد و چند تن نقابدار ناگهان پدیدار شدند . مردم با حرمس و ولع گرد آنها را گرفتند . مردمی که در آبدارخانه جمع شده بودند ، همگی به تالار سرازیر شدند . تقاداران شروع کردند برقصیدن . من موفق شدم خود را بر دیفهای نخست برسانم و درست پشت « یولیا - میخائیلوونا » و « فن لمبک » و ژنرال جای گرفتم . در این لحظه « پتر استپانوویچ » که تا کنون توی تالار آفتابی نشده بود ، به « یولیا میخائیلوونا » نزدیک شد . مانند شاگرد مدرسه خطاکار قیافه گرفت و برای اینکه « یولیا میخائیلوونا » را بیش از پیش

ناراحت کند ، این تقلید را ماهرانه انجام داد و آهسته گفتم :
 - من تمام مدت در آینه‌خانه بودم و مراقبت می‌کردم .
 « یولیایخیائیلوونا » از خشم آتش گرفت . چنان غریب‌اد کشید که همه مردم می‌شدند ،
 - چه اندازه پیشم آید ، هنوز از فریب و اغفال من دست برنمی‌دارید ...
 « پتراستپانویچ » از آنجا دور شد و از خویشتن بسیار راضی بود .
 تصور چیزی نفرت‌انگیزتر و بیمعنی‌تر و مبتذل‌تر از این « رقص ادبی »
 امکان ندارد . محال بود که بتوان چیزی ابداع کرد که تا این حد با سلیقه مردم
 ارتباط نداشته باشد ، با این وجود ، این رقص ابتکار « کرمازینوف » بود . هر چند که
 نیمی از آنرا « لیبوتین » با معلم لنگه که در شب نشینی خانه « ویرگنیسکی » شرکت
 کرده بود ، سرو سامان داده بود . اما « کرمازینوف » این فکر را تلقین کرده بود
 و حتی چنین می‌گفتند که او خواسته بود که مردم نقاب بر صورت بپندند و معلوم
 نبود که چه نقش خاصی و خود سرانه‌ای را می‌خواست بازی کند . رقص ادبی از شرفقت
 نقابدار نفرت‌انگیز تشکیل مییافت و حتی واضح‌تر بگوئیم ، رقص با نقاب نبود ،
 زیرا آنها مانند مردم دیگر لباس بتن داشتند . مثلاً ، یک مرد حسن ، با اندام کوتاه
 و خلاصه ملبس به لباس دیگران ، یک ریش خاکستری ساختگی بصورت گذاشته
 بود (تغییر شکلی که بخود داده بود ، همین بود و بس) ؛ او « می‌رقصد » و سر جای
 خویش شلنگ می‌انداخت ، حالتی باوقار داشت و گاه و بگاه با صدایی متین و خشن
 فریادی خفیف برمی‌کشید ؛ بسیار خوب ؛ این صدای خشن و دو رگه میبایست یکی
 از روزنامه‌های سرشناس را معرفی می‌کرد . روبروی او دو موجود غول‌آسای Z و X
 قرار داشتند . این حروف به لباسهایشان سنجاق شده بود ، اما هیچکس ندانست که
 این حروف Z و X چه مفهومی دربردارد .

مردی که نه جوان بود و نه پیر و دستکش بدست و عینک بچشم داشت و به پاهایش
 فل و زنجیر واقعی جانبان بسته بود ، « فکر افتخار آمیز روسی » را مجسم می‌کرد .
 او یک کیف زیر بتل گرفته بود و معلوم نبود محتوی چه « اوراقی » است . یک نامه
 سر باز که از تارچه رسیده ، از جیبش بیرون آمده بود تا در برابر دیدگان دیر باور ،
 « افتخار و شرافت » خویش را اثبات کند . تمام این مسایل توسط ناظم مجلس بیان
 میشد ، زیرا ، مسلماً مردم نمیتوانستند نامه‌ای را که از جیبش بیرون آمده بود ،
 بخوانند . « فکر افتخار آمیز » با دست راستش جامی را برافراشته بود ، گویی قصد
 داشت که آنرا بیاد کسی یا چیزی بنوشد ؛ درست‌تر است و چپ او دودختر « تهیلست »
 با موهای کوتاه ، و اما نده و حیران‌گام بر میداشتند و روبرو ، آقای بچشم میخورد که
 او هم حسن بود و لباس بتن و گرز بدست داشت ؛ او قاعده میبایست یک مجله
 « مخوف »^۱ را که در « سن پترزبورگ » انتشار نیافته بود ، مجسم می‌کرد و گویی
 میخواست بگوید ، « من اکنون ضربه‌ای مینوازم و هیچ چیز را امان نمی‌دهم » .

۱ - بی‌شک منظور مجله « اخبار مسکو » است که ارگان محافظه‌کاران بود و بوسیله م . ن کاتکوف M . N Katkov انتشار مییافت .

اما با وجود گرزی او نمیتوانست سنگینی نگاه «فکر افتخار آمیز» را که از پشت عینک باو دوخته شده بود و می کوشید که باو غضب کند ، تحمل نماید؛ هنگامی که رقص دو قدم ، يك قدم را اجرا می کرد ، پیچ و تاب میخورد و نمیدانست چه باید بکند ، تا این حد بنظر میرسید که وجدانش او را آزار میدهد ... باری، من، همه این ابتذالات احمقانه را نمیتوانم بیاد آورم ، تمام آنها از همین نوع بودند ، قسمی که بالاخره شرمی دردناک سراسر وجود مرا فراگرفت . بهر جهت همین حالت شرمساری در همه چیزها منعکس بود ، حتی در تیره ترین چهره هایی که از آبدارخانه پدیدار میشدند. يك لحظه ، همه مردم با تردیدی خشم آگین سکوت کردند و خیره شدند . کسانی که شرمساری میبردند بالاخره خشمگین شدند و وقیح . اندك اندك ، فریاد جمعیت با اعتراض برخاست . صدایی از میان گروه ناشناسی که از آبدارخانه بیرون می آمدند ، بگوشی رسید :

- این حرکت چه معنا دارد ؟

- فقط يك عمل احمقانه است .

- صحبت از ادبیات است ! از روزنامه «صداء» انتقاد می کنند .

- بچه درد من میخورد !

- گروهی دیگر چنین گفتوگو می کردند ،

- اینها باید بسیار احمق و خراب باشند !

- نه ، اینها خراب نیستند ، ما خراب هستیم !

- چرا تو خرابی !

- من خراب نیستم .

- تو که خراب نیستی ، من هم بیک دلیل محکم خراب نیستم !

دسته دیگر چنین بحث می کردند ،

- من نمیدانم که چرا مادر و پدرم گذاشته ایم و همه آنها را لت و پاز نمی کنیم ،

بر شیطان لعنت !

- همه سالن را زیر و رو کنیم ؟

گروه چهارم چنین می گفتند ،

- «لایک» ها که این افتضاح را تماشا می کنند ، خجالت نمی کشند ؟

- چرا خجالت بکشند ؟ تو ، خجالت می کشی ؟

- من هم خجالت می کشم ، چه رسد باو که فرماندار است ... !

- اما تو يك خوک پیش نیستی !

زنی که نزدیک «یولیامیخائیلوونا» نشسته بود و آشکار بود که میخواهد

گفتاش را بشنود با تیشند گفت ،

- در سراسر زندگی ، مجلس رقصی باین ابتذال و افتضاح ندیده ام ... !

او زنی بود چهل ساله ، فریه و بزک کرده که لباس شب ، با رنگهای تند

وزننده ، پوشیده بود . همه مردم شهر او را می شناختند اما هیچکس با او معاشرت نمی کرد . او زن بیوه یک کارمند عالیرتبه دولت بود که یک خانه چوبی و یک مستمری ناچیز برایش باقی گذاشته بود . اما او خوب میزیست و دم دوستگاه و اسب و کالسکه داشت . دو ماه پیش ، به ملاقات «یولیا میخائیلوونا» رفته بود ، اما زن فرماندار نخواست بود که او را ببیند . او بیشمارانه به چشمان «یولیا میخائیلوونا» خیره شد و افزود :

- پیش بینی میشد ...

«یولیا میخائیلوونا» نتوانست خودداری کند و گفت :

- اگر پیش بینی می کردید ، چرا آمدید ؟

زن که از بیحوصلگی بر خود می لرزید گفت :

- حماقت کردم ...!

او بسیار دلش میخواست ، مشاجره ای براه بیندازد ، اما زن الواسطت کرد .

او بسوی «یولیا میخائیلوونا» خم شد و گفت :

- خانم عزیز ، بهتر آنست که مداخله نکنید . ما مزاحم اینان هستیم :

آنها در غیبت ما بیشتر لغت خواهند برد و سرگرم خواهند شد . شما نقش تان را

بازی کردید ، مجلسی رقص را افتتاح کردید ، خوب ، حالا آسوده شان بگذارید ...

و «آندری آنتونوویچ» حالش بجا نیست ... میترسم که اتفاق ناگواری رخ دهد !

اما کار از کار گذشته بود

همچنان که رقص ادامه داشت ، «آندری آنتونوویچ» ، با تعجبی خشما گین

به رقص کنندگان می نگریست . هنگامی که مردم به اظهار عقیده پرداختند ، او

با نگرانی ، گرداگرد خویش را نگاه کرد . در این لحظه ، نخستین بار برخی

چهره های را که از سمت آبدارخانه می آمد ، مشاهده کرد : در نگاهش ، تعجبی بیحد و

اندازه منعکس بود . ناگهان ، مردم خنده را سردادند . رقصی که نقش روزنامه

مخوف مسکورا بازی می کرد و با گرز مسلح بود ، دیگر یارای تحمل نگاه «فکر

افتخار آمیز» را نداشت و نمیدانست کجا خود را پنهان دارد ؛ ناگهان دستها را

بر زمین گذاشت و یاها را به هوا برداشت و با این حالت بملاقات رقیبش رفت . این

وضع تازه میبایست علامت و نشانه آن میبود که معانی و مفاهیم در آن روزنامه مخوف

چاپ مسکو ، بکلی زیرورو و واژگون گردیده است . چون جز «لیامشین» هیچکس

دیگر نمیتوانست با دست راه برود ، ایفای نقش روزنامه نویسی که با گرز مسلح

بود ، باو واگذار شده بود . «یولیا میخائیلوونا» هرگز پیش بینی نمی کرد که

کسی با دست راه برود . زمانی بمقدار خشم و غیظ بمن گفت : «این را از من

پنهان داشته بودند .» خنده جمعی ، بخاطر این گوشه و کنایه نبود ، بلکه فقط

به این طرز راه رفتن در لباس دامن دار که دویا در هوا معلق بود ، میخندیدند .

«آلبک» بر خود می پیچید و از خشم می لرزید . او «لیامشین» را نشان داد و

فریاد کشید :

«جلو این آدم هرزه بی‌سروپا را بگیرد ... او را برگردانید ... پاهای ...
 پاهای زمین بگذارد و سر را بالا بگیرد ...»
 «لیامشین» بر روی پا جست زد. خنده افزون شد.
 «لمبک» ناگهان فرمان داد:
 «همه این بی‌سروپاهارا که می‌خندند، بیرون بیندازید!»
 جمعیت باخشونت به اعتراض برخاست:
 «عالیجناب، این گونه سخن گفتن، درست نیست ...»
 «هیچکس حق ندارد، بمردم ناسزا بگوید!»
 صدایی از یک گوشه برخاست:
 «خودت، احمق! ...»
 از انتهای دیگر سالن فریادی بگوش رسید:
 «ای طرادان و غارتگران ...»
 «لمبک»، بارنگ پریده و شتابزده بجایی که صدا بگوش میرسید رو کرد.
 لبخندی احمقانه بر لبانش نقش بست، گویی که به موضوع پی برده بود یا اینکه
 چیزی بیاد آورده بود. «یولیامیخائیلوونا» به جمعیت که هیاهو مینمود، رو کرد
 و در حالیکه می‌کوشید شوهرش را باخود از هلهکه بیرون کشد گفت:
 «آقایان! آقایان، استدعا می‌کنم «آندری آنتونوویچ» را ببخشید ...
 رفتار شما شایسته نیست ... او را ببخشید ... آقایان، او را معذور دارید ...»
 باگوشت‌هایم واضح شنیدم که «یولیامیخائیلوونا» گفت: «او را ببخشید».
 همه این وقایع یک چشم بهمزدن اتفاق افتاد. اما کاملاً بی‌د می‌آورم که در این لحظه،
 درست پس از سخنان «یولیامیخائیلوونا»، یک دسته از مردم، وحشتزده بجانب
 در خروج روی آوردند؛ حتی فریادهای مندهوشانه رقت‌انگیز یک زن را بخاطر
 دارم.
 «آه! باز هم به اغتشاش و آشوب خود ادامه می‌دهند!
 و ناگهان، در میان اغتشاش و هیاهو، یک بمب تازه ترکید: «باز هم به
 اغتشاش و آشوب خود ادامه می‌دهند!»
 «حریق! «زارچیه»^۱ Zaretschié آتش گرفته!»
 دیگر بیاد نمی‌آورم که این فریاد وحشت‌انگیز از کجا برخاست، آیا از
 سالن بود یا از پلکان پشت عمارت ...
 همیشه چنین اتفاق می‌افتد، هنگامی که تشویش و نگرانی همگان بنهایت
 حد خود رسید، من دیگر نمیتوانم آنرا توصیف کنم. قسمت اعظم جمعیت از
 «زارچیه» آمده و مالک خانه‌های چوبی خود بودند و یا اجاره‌نشین. مردم به
 پنجره‌ها هجوم آوردند، یک چشم بهمزدن پرده‌ها را کنار زدند، و پرده‌های جلو
 پنجره را ازجا کنندند. «زارچیه» در آتش می‌سوخت! صحت داشت که حریق برپا

نده بود، اما سه کانون مختلف داشت و همین نکته مرا ترسانیده بود. کسی از میان جمع فریاد کشید:

- عمداً آتش زده‌اند! کارگران «اشپیکولین» این کار را کرده‌اند.
چند فریاد مشخص را در یاد نگه داشته‌ام.
- دلم گواهی میداد که آنجا را آتش خواهند زد! در این روزهای اخیر چنین واقعه‌ای را انتظار می‌کشیدم.

- کار کارگران «اشپیکولین» است و بس!...
- با عمد و قصد ما را در اینجا گردآورده‌اند تا خانه‌هایمان را آتش بزنند.
این فریاد آخر که از همه شگفت‌آورتر بود از دهان زنی برخاست، فریادی بود که از ته دل يك زن مصیبت زدهٔ کارخانه «اشپیکولین» بیرون آمده بود. همه بسمت در خروج هجوم آوردند. من نمیتوانم هیاو و ازدحام را که در راهرو بهنگام جدا کردن پالتوها و روسری‌ها بر پا بود و در آن میان فریادهای زنان وحشت‌زده و استغاثهٔ دختر خانم‌ها بگوش می‌رسید، توصیف کنم. فکر نمی‌کنم که دزدی و سرقتی اتفاق افتاده بود؛ همیشه چنین اتفاقی افتد که هیاو و اغتشاش بعدی میرسد که چند تن بدون پالتو و لباس گرم باید بخانه بازگردند. مدت زمانی بعد، در شهر از این دزدی و سرقت سخن می‌گفتند. «لمبک» و «یولیامیخائیلوونا» با غلب احتمال، بهنگام خروج زیر دست و پای جمعیت خرد و خمیر شدند. «لمبک» دستش را بجانب جمعیت که بسوی درها می‌شتافت دراز کرد و فریاد کشید:

- جلوه‌مه را بگیر! همه را بدون استثناء و با دقت تفتیش کنید! فوراً، بیدارنگ!

سالن با سبیل دشنام به او پاسخ داد. «یولیامیخائیلوونا» که بی اندازه نومید شده بود، فریاد کشید:

- «آندری آنتونوویچ»! «آندری آنتونوویچ»!
«لمبک» با انگشت، تهدیدکنان، «یولیامیخائیلوونا» را نشان داد و فریاد آورد:

- نخست او را توقیف کنید، اول او را تفتیش کنید! مجلس رخصت را برای این تشکیل دادند که شهر را آتش بزنند.

«یولیامیخائیلوونا» فریاد گوشخراش برکشید و بیهوش افتاد. محققاً این بیهوشی واقعیت داشت. ژنرال و من بكمك او شتافتیم؛ دیگران هم در این لحظه خطیر بكمك می‌کردند، خاصه چند زن. زن بدبخت را از این دوزخ بیرون کشیدیم و او را در کالسکه‌اش خوابانیدیم؛ او نزدیک خانه بیهوش آمد و نخستین سخنانش باز از «آندری آنتونوویچ» بود. پس از نابود شدن همه امیدهایش، جز «آندری» - «آنتونوویچ» هیچ چیز دیگر برایش نمانده بود. پی دکتتر فرستادند. من يك ساعت تمام کنار او بپریدم و شاهزاده هم. ژنرال که دستخوش احساسات جوانمردی و شرافت نفس شده بود (هرچند که خودش هم بسیار وحشتزده بود) میخواست که سراسر

شب «بستر زن بدبخت را رها نکنند»؛ اما ده دقیقه بعد در یک صندلی راحت در حالیکه پزشک را انتظار می کشید، به خواب رفت. ما او را رها می کنیم تا راحت کند.

فرمانده پلیس که با شتاب مجلس رقص را ترک کرده بود تا به محل آتش سوزی برود، فرصت یافت که «آندری آنتونوویچ» را از معرکه بدرآورد و ابتدا میخواست او را به کالسکه «بولامیخائیلوونا» سوار کند و مخصوصاً اصرار میورزید تا «عالیجناب استراحت کنند». من نفهمیدم که چرا فرمانده پلیس نتوانست «آندری آنتونوویچ» را قانع کند. این نکته صحت داشت که «آندری آنتونوویچ» نمیخواست از آسودگی و استراحت سخنی بشنود، اما این دلیل قانع کننده نبود. باری، باز «ایلیا ایلیچ» بود که رئیسش را به درشکه خویش برد. او، زمانی بعد حکایت کرد که در سراسر راه، «لمبک» با ادا و اطوار حرف میزد و «او» امری بر زبان میآورد که بخاطر غرابشان محال مینمود که بتوان آنها را اجراء کرد. وحشت و ترس چنان ناگهان و بفته فرا رسیده بود که عالیجناب را به هدیان مبتلا نموده بود.

بیفایده است که تعریف کنیم، چگونه مجلس رقص پایان یافت. تنها، ده بیست مردم ساده دل و یا آنان چند زن در سالن ماندند. پلیس نبود. آنها نمی گذاشتند که ارکستر برود. رامشگران که میخواستند فرار را برقرار ترجیح دهند، بدرفاری می دیدند. سپیده دم، تمام «خیمه و خرگاه»، «پروخوویچ» و از گون شد؛ آنان بیمحابا نوشیده و بی پروا «کامارینسکی»^۱ رقصیده بودند؛ آنها اتاقها را کثیف کرده بودند و بوقت برآمدن آفتاب یکدسته از این گروه که کاملاً مست بودند، بجانب مکانهای آتش گرفته شتافتند، تا در این ازدحام و بازار آشفته تازه شرکت جویند. اما نمی دیگر از این جمع، در اتاقها بسرند و روی نیم تخت های مخمل با فقط روی زمین دراز کشیدند و چنان مست بودند که محالست بتوان نتایج این مستی را تشریح و توصیف کرد. بوقت برآمدن آفتاب، پاهایشان را گرفتند و به خیابان کشانیدند. . . . با این ترتیب جشنی که بفتح الله های ایالت بر پا شده بود، پایان یافت.

۴

حریق، مردمی را که از «زارچیه» آمده بودند، ترسانیده بود، زیرا آنها آشکارا میدیدند که چه دستهایی آنها ایجاد کرده بود. این نکته جالبست که تذکر دهیم که نخستین فریادی که برخاست و آتش سوزی را اعلام داشت، فریادی دیگر

آنها دنبال کرد و این خرابکاری را به کارگران «اشیگولین» نسبت داد. اکنون کاملاً آشکاراست که نامه تن از کارگران «اشیگولین» در میان کسانی که مسبب آتش‌سوزی بوده‌اند، بی‌جسم می‌خورد؛ بقیه یاد را در دادگاه تبرئه شدند و با بوسیلهٔ افکار عمومی، محقق است که علاوه بر این سه بدبخت (که یکی گرفتار شده بود و بقیه فرار را بر قرار ترجیح داده بودند) «فدکای» نیمی‌دی بجرم قتل دستگیر شده بود. آنچه را که اکنون مردم تا این لحظه دربارهٔ علل و اسباب آتش‌سوزی میدانند همین است و بس، اما اگر بخواهیم حدسیات و فرضیات را مورد توجه قرار بدهیم، موردی خاص پیش می‌آید.

چه عللی باعث شد بود که این سه بدبخت چنین کاری دست زنند و چه کسی آنها را به اینکار واداشته بود؟ حتی هم اکنون نیز پاسخ به این سئوالات دشوار است.

آتش، بواسطهٔ وزش باد که بسیار شدید بود و همچنین باین علت که همه بناهای «زارچیه» از چوب بود، سرعت همه جا را در بر گرفته بود؛ و انگهی از سه گوشهٔ مختلف آنها روشن کرده بودند؛ آتش با ندت و قدرتی باورناکردنی سراسر يك محله را در بر گرفته بود (با این وجود، باید تذکر دهیم که دو کانون آتش‌سوزی، پیش‌وجود نداشت و کانون سوم را چنانکه بعد خواهیم دید، در همان آغاز خاموش کرده بودند). اما اخباری که دربارهٔ این مصیبت در روزنامه‌های پایتخت درج شده بود، افراق‌آمیز بود، تقریباً يك چهارم (و شاید هم کمتر) «زارچیه» طعمهٔ آتش شده بود. مأموران آتش‌نشانی که نسبت به سرعت و تعداد ساکنان شهر، عده‌شان انگشت‌شمار بود، با فداکاری و سرعت دست بکار شده بودند. اگر باد، درست بهنگام سپیده‌دم نمی‌ایستاد، همهٔ کوششهای مأموران آتش‌نشانی و کمک‌های مردم و اطلب بیهوده بود. یکساعت پس از آنکه از مجلس رخصت گریختیم و به «زارچیه» رسیدیم، شعلت آتش با آخرین حد رسیده بود. سراسر يك خیابان که بموازات رودخانه بود در آتش می‌سوخت. هوا مانند روز، روشن بود. من هرگز تمام جزئیات حریق را توصیف نمی‌کنم. همه مردم روسیه با اینگونه مناظر آشنا هستند. کوچه‌های بن‌بست مجاور خیابانی که در آتش می‌سوخت، پر از هیاهو و ازدحام توصیف‌ناکردنی بود. گویی که مردم در آنجا، آتش را انتظار می‌کشند؛ ساکنان خانه‌ها اثاث‌شان را بیرون می‌آوردند، اما هنوز تصمیم نگرفته بودند که مسکن خود را ترک گویند. آنها در خیابان و بر روی پنجره‌های خانه‌های خویش، وی صندوق‌ها و لوازم‌شانسته بودند و انتظار می‌کشیدند. یک‌دسته از مردان سرگرم انجام کارهای دشوار بودند، هنگامی که خانه‌ها در جهت باد، کنار آتش قرار می‌گرفت، آنها بدون زحمت و شفقت، دیوارها و حتی سراسر خانه را خراب می‌کردند. جز صدای گریهٔ کودکانی که از خواب پریده بودند و زنانی که اثاث‌شان را بیرون می‌آوردند، بگوش نمی‌رسید. دیگران با سکوت و پشتکار، فعالیت می‌کردند، جرقه‌ها و شعله‌ها سر بآسمان می‌کشید، تا آنجا که امکان داشت، آتش را خاموش می‌کردند. ساکنان شهر از هر گوشه

و کنار ، با شتاب خود را بمحل حریق می‌رسانیدند . برخی به مأموران آتش‌نشانی کمک می‌کردند و دیگران ، همچون تماشاگر ، نگاه می‌نمودند . يك شعله آتش که در دل شب برمی‌افروخت ، همواره هیجان و شادی به‌مراه داشت ، همین نکته، علت وجودی آتش‌بازی است ؛ اما بوقت آتش‌بازی ، هنگامی که شعله‌های آتش دور از هر گونه خطر با خطوط مرتب تنظیم می‌یابند و بهم می‌پیوندند ، احساسی شاد و سبک ، همچون يك پیاله شامیانی ، بوجود می‌آورند ، اما يك حریق واقعی ، احساسی کاملاً متفاوت ایجاد می‌کند ، در اینجا ، احساس وحشت و نا امنی فردی ، به احساس شادی و سرور آتش افروزی در دل شب ، می‌پیوندد و در مراکز عصبی بینندگان (به این شرط که خود قربانی حادثه نباشند) یکتوع شور و التهاب ایجاد می‌کند ، گویی که غریزه خرابکاری آنانرا که در زوایای روح هر کس پنهانست حتی در روح آرام‌ترین خدمتکاران جزء دولت که زن گرفته و پدر خانواده شده‌است ، فرامی‌خواند . این احساسی شوم تقریباً به‌جذبه و شوق بدل می‌گردد . روزیگی ، «استپان تروفی - موویچ» که برحسب تصادف با تعارفته و از تماشای حریق شبانه بازگشته بود ، بمن گفت : «یقین نمیدانم که آیا میتوان حرقی را تماشا کرد و احساس یکتوع شادی ننمود ؟» مسلماً ، همان دوستدار حریق شبانه ، خود را در دل آتش می‌افکند تا کودک‌کی یا پیرزنی را نجات دهد ؛ اما این نکته ، يك جنبه دیگر مسأله است .

من به جمع مردم کنجکاو پیوستم و بی‌اینکه از راه چویا شرم ، بالاخره به مهمترین و خطرناکترین نقطه حریق رسیدم . در آنجا بود که «لمبک» را دیدم ؛ من به «بولیا میخائیلوونا» وعده داده بودم که او را بیآیم . او يك نقطه خاصی و عجیب را انتخاب کرده بود ، اوروای بقایای يك دیوار ایستاده بود . سمت چپش تقریباً بفاصله سی قدم ، استخوان پندی سیاه يك خانه چوبی که تقریباً کامل سوخته بود و حفره‌های گشاد بجای پنجره داشت ، برپا بود . سقف فرو ریخته بود و زبانه‌های آتش در گوشه و کنار ، گرد چند تیو زغال‌فده ، شعله می‌کشید . بیست قدم دورتر ، در انتهای حیاط ، يك بنای کوچک داشت شعله‌ور می‌شد ، مأموران آتش‌نشانی با شتاب سرگرم آتش‌نشاندن بودند . سمت راستش ، مأموران آتش‌نشانی و مردم می‌کوشیدند يك بنای بزرگ چوبی را که بیش از یکبار آتش گرفته بود و سبب نیست قاعده طعمه حریق می‌گردید ، نجات دهند . «لمبک» ، صورتش را بجانب آن بنای کوچک برگردانیده بود . فریاد می‌کشید و با حرکات دست فرمان میداد و هیچکس بخود زحمت نمیداد که آنرا گوش دهد . ابتدا ، اندیشیدم که او را در آنجا تنها رها کرده‌اند و هیچکس بیاد او نیست . اما يك گروه انبوه و شکفت مردم از هر نوع و دست‌گردش را گرفته بودند و آقایان و حتی اسقف کلیسا با حیرت و کنجکاو ، سخنانش گوش میدادند ؛ اما هیچکس با او سخن نمی‌گفت و نمی‌کوشید که او را از آنجا دور کند . «لمبک» با رنگ پریده و چشمان درخشان ، سخنانی بسیار شکفت‌آور بر زبان می‌آورد . سرش برهنه بود و مدت زمانی دراز می‌گشت که کلاهش را از دست داده بود . من با وحشت و ترس شنیدم که چنین می‌گفت ؛

- این، يك نوطه است ! كار «نیهیلیت» هاست ! اگر چیزی آتش گرفته میوزد ، باعثش «نیهیلیت» هاند .

این سخنان شگفت آور نبود ، اما اینگونه حقایق اند که همواره موجب نگرانی و تشویش می شوند ، مأموری که در کنارش ایستاده بود ، گفت ،
- هالیجناب ، آیا مایل نیستید که اندکی استراحت کنید ؛ حتی ماندن هالیجناب در این مکان ، خطرناکست .

این شخص را رئیس پلیس مأمور کرده بود تا «آندری آنتونوویچ» را محافظت کند و به هر وسیله که شده او را بخانه بازگرداند و بهنگام ضرورت و خطر ، بزور و جبر متوسل گردد ؛ آشکار بود که اجرای چنین مأموریتی امکان نداشت .
«آندری آنتونوویچ» ناگهان يك مأمور آتش نشانی را روی پام آن بنای کوچک دید و فریاد کشید ؛

- شهر را آتش زده اند و حالا شك قربانیان خود را پاك می کنند . باز همان چهارجانی مسبب اند ؛ چهارجانی ونیم . آن جانی را باید توقیف کرد . او خود را میمان افراد خانواده های شریف جا میزند . برای آتش زدن خانه ها ، از لطمه استفاده کرده اند . این دذالت است ، رذالت آه ! چه اعمال ننگینی !

تمام سقف منهدم شده و آتش از هر جانب آن مأمور را دربر گرفته بود .
- او را نجات بدهید ، نابود خواهد شد ، خواهد سوخت ، آتش را خاموش کنید ؛ او آنجا چكار دارد ؟
- هالیجناب ، آتش را خاموش می کند .

- محالست ، منزها در آتش میوزد ، نه سقفهای خانه ها ؛ او را نجات دهید ، آتش را رها کنید ؛ بهتر آنست که آتش را بحال خود بگذارید ؛ اینطور بهتر است ؛ آتش ، خود بخود خاموش می شود ؛ آه ! باز آنجا کیست که می -
گریه ؛ يك پیرزنست ؛ يك پیرزنست که فریاد می کشد ؛ چرا پیرزن را از یاد برده اید ؟

در حقیقت ، از طبقه اول آن بنای کوچک فریاد زنی هشتاد ساله بگوش میرسید ، او خویش بازرگان مالك خانه بود . او را آزاد لبرده بودند ، پیش از آنكه كار از كار بگذرد ، با آنجا بازگشته بود تا از يك اتاق دور افتاده که هنوز آتش بآن سرایت نکرده بود ، رختخواب خود را بیرون آورد . از دود و دم داشت خفه میشد و حرارت آزارش میداد ، زیرا آن اتاق دور افتاده بالاخره طعمه آتش شده بود ؛ اما با این وجود می کوشید تا با دستهای ناتوان خویش رختخوابش را از میان جام شیشه شکسته بیرون کشد . «لمبك» بكمك او شتافت . همه مردم او را دیدند که به پنجره نزدیک شد و گوشه لحاف را چنگ زد و با تمام قوا کوشید که آنرا از پنجره بیرون کشد . اما در این لحظه ، تصادفاً تیری از سقف جدا شد و روی بدبخت فرو افتاد . این ضربه او را نکشت ، انتهای تیر بگردنش اسابت کرد و این واقعه پایان دوران درخشندگی او بود ، یا دست کم پایان دوران درخشندگی

او در ایالت ما بود. ضربت او را گنج کرد و مدحوش بر زمین افتاد.

بالاخره سپیده دم خاکستری رنگ و تیره فرا رسید. از شدت حریق کشته شده بود. وزش تند باد آرام گرفت و بیدرتنگ باران ملایمی شروع کرد. بیاریدن. من در این لحظه در یک قسمت دیگر «زارچیه» بودم. دور از مکانی که «لمبک» مدحوش افتاده بود. سخنان شکفت مردم را شنیدم. آنان می گفتند که در انتهای شهر، در میان یک قطعه زمین بایر، پشت سبزیکاریها، یک خانه کوچک چوبی است که بتازگی ساخته شده، همین خانه محقر دور افتاده بود که نخست آتش گرفته بود. اگر این خانه نخست طعمه آتش شده بود، بدلت فاصله ای که آنرا از خانه های دیگر جدا می کرد، آتش نمیتوانست بخانه های دیگر سرایت کند و سراسر «زارچیه» آتش نمی گرفت و هر چند که باد شدید می وزید، «زارچیه» سالم میماند. چنین نتیجه میشد که این خانه بشنایمی و جدا از خانه های دیگر آتش گرفته بود، و علتی خاص داشت. اما نکته ای که بسیار اهمیت داشت، این بود که به این خانه مهلت داده نشد که سراسر بسوزد و نابود گردد و بهنگام سپیده دم، چیزهایی شکفت انگیز در آن یافتند. مالک این خانه نو که بورژوازی بود که در حومه بسیار نزدیک میزیست، همینکه خطر آتش سوزی را حس کرد، خود را با شتاب به این خانه رسانید و با کمک همسایگان موفق شد که هیزم هایی را که روی دیوار کناری چیده شده بود، پراکنده سازد. اما خانه مستأجرانی داشت، یک کاپیتان که همه مردم شهر او را می شناختند، خواهرش و یک خدمتکار مسن زن، و این هر سه مستأجر را سر بریده و محتملاً همان شب آنها را چپاول کرده بودند (هنگامی که «لمبک» می کوشید تا لعاف را نجات دهد، رئیس پلیس در اینجا حضور داشت). این خبر بهنگام صبح شایع شد، گروهی انبوه از مردم کنجکاو و حتی برخی قربانیان حریق «زارچیه»، با شتاب خود را به زمین بایر برای خانه رسانیدند. ازدحام به اندازه ای بود که با دشواری امکان داشت که بتوان راه گندری تنگ بدست آورد. برایم بلافاصله تعریف کردند که گلوی کاپیتان را بریده بودند و او روی نیمکتی بالباس دراز کشیده بود و بسیار احتمال داشت که مرگ بهنگام مستی بی اندازه او فرا رسیده باشد. چنین می گفتند که به اندازه گاوی که ذبح کنند خون از او ریخته بود و بدن خواهرش «ماریا تیموفیونا»، با ضربات گارد سوراخ سوراخ شده بود. جسد او را روی زمین، کنار در، یافته بودند، محتملاً او قتل کرده و با جانی دست بگریبان شده بود. اما آن زن خدمتکار که اوهم از خواب پریده بود، سرش را شکسته بودند. بنا بر گفته صاحبخانه، کاپیتان صبح روز گذشته مست نزد او میرود تا خودستایی کند و پولش را که تقریباً دو پست روبل میشد، باو نشان دهد. کیف سبزرنگ پول کاپیتان را خالی روی زمین یافته بودند، اما نه به صندوقچه «ماریا تیموفیونا» دست زده بودند و نه به زیست نقره ای تمثال مریم. جامه دان کاپیتان هم دست نخورده مانده بود. چنین استنباط میشد که دزد شتاب داشته و از کم و کیف کارهای کاپیتان آگاه بوده و فقط بخاطر پول دستبرد زده و میدانسته است که کجا باید آنرا بیابد. اگر در همین

لحظه صاحبخانه سر نمیرسید، امکان داشت که تل هیزم خانه را طعمه آتش کند و اجساد بسوزند و خاکستر شوند و آنگاه درك واقعت دشوار میشد.

چنین بود سخنان مردم درباره این حادثه. نکته ای دیگر بر آن می افزودند: این خانه را، آقای «استاوروگین نیکلایوسولودوویچ» فرزند (فرال، شخصاً برای کاپیتن و خواهرش اجاره کرده بود، «استاوروگین» قاعده میبایست اصرار ورزیده باشد، زیرا مالک نمیخواست آنرا اجاره دهد و قصد داشت میخانه ای در آنجا دائر کند. اما «نیکلایوسولودوویچ» چانه نزده بود و اجاره شش ماه را پرداخته بود. از میان جمعیت شنیده میشد:

— بی دلیل نیست که حریق برپا کرده اند! ...

اما اکثر مردم مهر سکوت بر لب زده بودند. چهره ها تیره و دردم بود، اما من نتوانستم غیظ و خشمی زیاد در آنها بیابم. همجا، با این وجود که همچنان ماجراهای «نیکلایوسولودوویچ» دهان بدعان می گشت، می گفتند که زن مقول همسر شرعی او بوده و دیروز با «روشی نامشروع»، آن دختر خانم را، دختر فرال «دروزدوف» را که یکی از متشخص ترین مردم شهر بود، بخانه خود میبرد و بستگانش میخواهند به «سن پترزبورگ» شکایت برند؛ و اگر زنتی را سر بریده اند، مسلماً به این دلیل بوده تا او بتواند با «دروزدوف» ازدواج کند، و ... و ... «اسکورشنیک» در دو ورست و نیم شهر واقع بود. بیاد دارم که اندیشیدم که این خبر را بآنجا برسانم. مذلک، نتوانستم پی برم که کسی مردم را تعریضی کند. نمی خواهم هیچکس را متهم کنم، هر چند که دو تا سه ناشناس را دیدم، از زمره همان کسان بودند که دیروز آنها را در آبدارخانه دیده بودم و باعداد آمده بودند تا حریق را تماشا کنند؛ من بیدرنگ آنها را شناختم. مخصوصاً جوانکی قبچلقند و لاخر را که کامبکار مینمود و موهای مجعد داشت و صورتش بسیاهی آلوده بود، بیاد میآورم. چنانکه بعداً فهمیدم، او چلینگر بود. او مست نبود، اما، برعکس دیگران که همگی چهره های گرفته و دردم داشتند، بنظر میرسید که از شادی سرازیر نمی شناخت. او پیوسته با مردم سخن می گفت، اما سخنانش را بیاد ندارم. تنها جمله های دراز عاقلانه ای که میتوانست بر زبان آورد، این بود، «برادران، اینجا یعنی چه؟ آیا همیشه، همینطور میماند؟» گفتارش با هر کاتی نامنظم همراه بود.

فصل سوم

پایان يك داستان

۱

از سالن بزرگ «اسکورشنیکی» (همانجا که آخرین دیدار «واروارا پتروونا» و «استپان تروفی موویچ» اتفاق افتاد) با يك نگاه، تمام صحنه آتش سوزی دیده میشد.

ساعت شش صبح، «لیزا» برابر آخرین پنجره سمت راست ایستاده بود و آخرین شعله‌های این حریق مانمزا را می‌نگریست. همان جامهٔ دیروز را که بوقت صبح پوشیده بود، بتن داشت؛ جامه‌ای بود مجلل برنگ سبز روشن که با تور مزین شده بود، اما اکنون چین و چروك برداشته بود و آنرا باشتاب و بیحوصلگی بتن‌کرده بود. ناگهان پی‌برد که فراموش کرده است که دکمه‌های نیمتنه خود را ببندد؛ سرخ شد و خودش را جمع و جور کرد و يك شال سرخ رنگ را که به‌نگام ورود روی صندلی راحت انداخته بود، برداشت و آنرا بروی شانه انداخت. موهای دلکش‌اش که آشفته بود از زیر يك روسری به خانه‌هایش ریخته بود. او خسته و نگران مینمود، اما چشمانش در زیر ابروان درهم‌کشیده‌اش، می‌درخشید. او به پنجره نزدیک شد و پیشانی سوزانش را به شیشهٔ سرد چسباند. در باز شد و «تیکلای» و «سولودویچ» داخل شد. گفت:

«من يك قاصد تندرو را با اسب فرستادم، تا ده دقیقهٔ دیگر به همه‌چیز پی خواهیم برد» می‌گویند که يك قسمت «زارچیه» که مجاور رودخانه است و

سمت راست پل قرار گرفته ، سوخته است . جریق بهنگام نیمه شب آغاز شده . اکنون بنظر میرسد که کاهش یافته است .

او به پنجره نزدیک نشد و درسه قدمی «لیزا» ایستاد ، «لیزا» ابتدا باو توجه نکرد و روی برنگردانید . «لیزا» با اندوهی خشم آلود گفت :
- بنا بقویم ، یکساعت دیگر باید آفتاب بدمد ، آنچنان هوا تیرموتاراست ، گویی که نیمه شب است .

«استاوروگین» با لبخندی دلنشین تذکر داد :

- «همه تقویم‌ها ، دروغ می‌گویند .»

اما از این گفته خود شرمسار شد و باشتاب افزود :

- «لیزا» ، به تقویم چشم دوختن ، کسالت‌بار است .

«استاوروگین» ناگهان خاموش شد و ازاینکه دوباره جمله‌ای معینانه بر زبان رانده است ، سخت آزرده شد .

لبخندی تلخ بر لبان «لیزا» نقش بست .

- شما چنان همگین بنظر می‌آئید که نمی‌توانید سخنی دلنشین‌یمن بگوئید .

اما ، آرام بگیرد ، بمناسبت الآن گفتم ، من همیشه به تقویم چشم میدوزم ؛ تمام کردار و حرکات من به تقویم انجام می‌گیرد . ازاین نکته تعجب می‌کنید ؟

«لیزا» آرام از پنجره دور شد و روی یک صندلی راحت نشست .

- خواهش می‌کنم ، شما هم بنشینید . مامدتی دراز با هم نخواهیم بود و

هرچه را که برایم خوش آیند است ، میخواهم بر زبان آورم . شما چرا این کار را نمی‌کنید ؟

«نیکلای و سولودوویچ» در کنار او نشست و بازوهایش را آرام که اندکی با

ترس آمیخته بود ، گرفت .

- «لیزا» ، این حرفهای توجیه معنا دارد ؛ مقصود چیست ؟ مامدتی دراز

با هم نخواهیم بود ، یعنی چه ؟ هنگامی که از خواب برخاستی تاکنون ، این دومین جمله مرموز است که بر زبان میآوری

«لیزا» خندید و پاسخ داد

- پس شما جمله‌های مرموز مرا شمرده‌اید ؟ بیاد می‌آورید ، دیروز هنگامی

که باینجا قدم گذاشتیم من خود را «یک زن مرده» نامیدم ؛ شما حتی کردید که ضرورت دارد که آنرا فراموش کنید ... یا بروی خود نیاورید ...

- «لیزا» ، آنرا بیاد نمی‌آورم ؛ چرا «یک زن مرده» ؛ باید زندگی کرد ...

- همین و بس ؛ شما فصاحت خود را از دست داده‌اید ؛ من در این دنیا

به اندازه کفایت زیسته‌ام و دیگر بس است . آیا «کریستوفورا یوانوویچ»

Christophor Ivanovitch را بیاد می‌آورید ؟

- نه ، بیاد نمی‌آورم ؛

۱ - جمله‌ایست که از یک نمایشنامه کمدی «گری بویودوف» اقتباس شده ...

«استاوروگین» ، ابروان را درهم کشید .

« همان «کریستوفور ایوانوویچ» که در «لوزان» بود ! او شما را بسیار آزار میداد ! در را باز می کرد و عادت داشت که بگوید «یک دقیقه پیش نمی مانم» و سراسر روز را با ما هضم میبرد . نمی خواهم به «کریستوفور ایوانوویچ» شباهت داشته باشم ! نمی خواهم سراسر روز را اینجا بمانم .

چهره اش حالتی ناخوش آیند به خود گرفت

«لیزا» ، شنیدن این سخنان برایم دردناکست . این ادا و اطوار بوجود خودتان آزار میرساند . چه فایده دارد؟ آخر چرا ؟

چشمانش درخشید . فریاد کشید .

«لیزا» ، قسم می خورم که اکنون بیش از دیروز، آنگاه که به خانه من قدم گذاشتی ، تو را دوست دارم...

«چه اقرار شگفتی! مقصودت از «امروز» و «دیروز» چیست و با این مقایسه چه می خواهی بگویی ؟

«استاوروگین» نومیدانه ادامه داد ،

«تو مرا ترک نخواهی کرد ، همین امروز ، با هم از اینجا خواهیم رفت ! اینطور نیست !

«آخ ، دستم را اینطور فشار ندهید ، درد می گیرد . همین امروز ، با من بکجا می خواهید بروید ؟ تا باز هم در جایی زندگی نوی را آغاز کنید؟ نه ، بیهوده زحمت نکشید !... وانگهی من به اندازه کفایت زیسته ام ، لیافت آنرا ندارم ، از سر من زیاد است . اگر باید از اینجا برویم ، به «مسکو» خواهیم رفت تا دوستان و آشنایان را ببینیم و از آنان در خانه خود پذیرایی کنیم ، اینست آرزوی من، آنرا می دانید . هنگامی هم که درسوئیس بودیم، از شما پنهان نمیداشتم که به چه می اندیشم. چون شما ازدواج کرده اید، بنابراین امکان ندارد که به «مسکو» برویم و دوستان و آشنایان را ببینیم ، بنابراین نباید از این سفر سختی بمان آوریم .

«لیزا» ! پس دیروز را از یاد برده ای ؟

«گفته ، گفته است .

«امکان ندارد ! ظالمانه است !

«بگفتار ظالمانه باشد ! شما راهی جز این ندارید که تحملش کنید !

«استاوروگین» با لبخندی موزیانه افزود ،

«شما انتقام بوالهوسی دیروزتان را از من می گیرید .

«لیزا» سرخ شد .

«چه اندیشه پستی !

«پس چرا «اینهمه خوشبختی» را نصیب کردید ؟ آیا حق دارم که به آن

هی بر ؟

«نه ، می کنید از «حق و حقوق» سخن نگوئید، پستی و ذالت فرضیه

خودتان را با حماقت افزون نکنید ! امروز ابدأ موفق نخواهید شد ! آیا از تفاوت مردم نمی‌هراسید و نمی‌ترسید که در مورد «اینهمه خوشبختی» بر شما خرده بگیرند؟ آه ! اگر چنین است، رحم کنید و به این‌کار دست نزنید. شما مسؤول نیستید این‌که آن‌ها که دیروز در اتاق شما را باز کردند، حتی نمی‌دانستید که چه کسی قدم بدرون خواهد گذاشت ! چنان‌که چند لحظه پیش شما گفتم، فقط بوالهوسی من باعث این اتفاق بوده است. شما می‌توانید گستاخانه به چشمان مردم خیره شوید.

- سخنان تو و این خنده، لرزه وحشت بر اقدام می‌اندازد. این «خوشبختی» که با خشم و غیظ بی‌اندازه از آن سخن می‌گویی، از هر چیز برایم بیشتر ارزش دارد. آیا می‌توانم تو را از دست بدم ؟ قسم می‌خورم که دیروز کمتر دوست می‌داختم. چرا می‌خواهی این سمادت بزرگ را از دستم بگیری ؟ آیا می‌دانی که برای من این امید تازه چه اندازه ارزش دارد ؟ من آن را به قیمت زندگی يك انسان بدست آورده‌ام !

- بقیه زندگی خودتان یا از آن دیگری ؟
«استاوروگین» ناگهان از جا جهید. نگاه بی‌حرکتش را به «لیزا» دوخت و گفت :

- مقصود چیست ؟
- می‌خواستم بگویم که زندگی خود را به ازای آن پرداخته‌اید یا زندگی مرا ؟ آیا دیگر کملاً سخنان مرا درک نمی‌کنید ؟ چرا این‌طور از جا پریدید ؟ چرا این‌طور بمن خیره شده‌اید ؟ مرا می‌ترسانید. باز از چه چیز می‌هراسید ؟ مفت‌زمانی دراز است که می‌برده‌ام که از چیزی می‌ترسید و علی‌الخصوص در این لحظه ... خدایا، چرا رنگ‌بازان پریده است.

- «لیزا»، اگر تو چیزی می‌دانی، من سوگند می‌خورم که هیچ چیز نمی‌دانم ... و هنگامی که گفتم آن‌ها بقیه زندگی يك انسان بدست آورده‌ام، منظورم اشاره به «آن موضوع» نبود ...

- «لیزا» با تردید گفت :
- ابدأ از سخنان شما سر در نمی‌آورم
بالاخره، لب‌خندی آرام و اندیشمند بر لبانش نقش بست. «استاوروگین»، آرام نشست و آرنج‌هایش را روی زانویش گذاشت و چهره‌اش را در دست‌هایش پنهان کرد.

- اندیشه شوم‌ست ... هذیان‌ست ... ما از دو چیز مختلف حرف می‌زنیم.
- من ابدأ نمی‌دانم که شما از چه سخن گفتید ... آیا دیروز نمی‌دانستید که امروز شما را ترک خواهم کرد، میدانستید یا نمی‌دانستید ؟ دروغ نگویید، آیا آن‌ها می‌دانستید ؟

«استاوروگین» آهسته پاسخ داد :

- میدانم ... !

- بنابراین، چه توقی دارید؟ شما می دانستید و «دم» را غنیمت شمردید، آیا دیگر حبابی مانده است تا تصفیه کنیم؟

«استاروگین» با درد ورنجی عمیق فریاد کشید:

- حقیقتاً بمن بگوئید. همان لحظه که در اتاقم را گشودی، آیا خودت میدانستی که قطعی کساعت نزد من خواهی گذرانید؟

«لیزا» با نگاهی کینه توز به او نگریست.

- پس درست است که جدی ترین مردان امکان دارد که شکفت آورترین سؤالات را پیش بکشند! وانگهی از چه چیز نگرانید؟ شاید عزت نفس شما جرعه وار شده باین علت که نخست يك زن از شما جدا می شود و شما از او «نیکلا» - و سولودویچ، میدانید که در این مدت که در خانه شما بسر بردم، فرصت یافتن تا خود را قانع کنم که در نظر من شما بسیار بزرگوار و بلند همت اید ... و درست همین نکته است که نمی توانم آن را در وجود شما تحمل کنم!

«استاروگین» برخاست و چند قدم در اتاق راه رفت.

- بسیار خوب! می پذیرم که با این ترتیب پایان یابد ... اما این ماجرا چگونه اتفاق افتاد؟

- چه خود خواهی مسخره ای! شما بهتر از هر کس در این دنیا، خودتان آنرا میدانید. همه چیز را حساب کرده اید ... من يك دختر خانم، قلب من در این پرورش یافته است؛ بدین ترتیب ماجرا آغاز شد، همه راز و معما در این نکته است.

- نه.

- در اینجا هیچ چیز وجود ندارد که بتواند عزت نفس شما را پایمال کند و این نکته کلاً صحت دارد! این ماجرا در «يك لحظه مناسب» آغاز شد و من نتوانستم آنرا تحمل کنم. پریروز، هنگامی که من در برابر مردم به شما توهین کردم و شما هم جوانمردانه بمن پاسخ دادید، من بخانه بازگشتم و بیدرنگ می پردم که شما باین علت از من دوری جسته بودید که ازدواج کرده بودید و قصد نداشتید به يك دختر جوان اهانت روا دارید و من از این نکته هراس داشتم. فهمیدم که در همین حال که از من می پرهیزید، باز این من هستم که شما می خواهید از او حمایت کنید. می بینید که برای همت بلند و مردانگی شما چه ارزشی قائلم! در این لحظه «پتر استیانویچ» سر رسید و همه چیز را برایم توضیح داد. او بمن آشکار کرد که يك اندیشه بلند شمار آورد می دارد؛ و در برابر این اندیشه، او و من پیشی ارزش نداریم، اما من با این وجود خود را در سر راه شما می یافتم. او بی هیچ قید و شرط می خواست به جمع ما بپیوندد، او میخواست که جمع ما سه تن گردد و سخنانی و هم انگیز در باره زورقی که پاروهای از چوب افرا داشت، بیان می کرد و نمیدانم که از کدام ترانه روسی آنرا اقتباس کرده بود. من او را ستودم و شاعرش بشمار آوردم و او این تحسین را علی الحساب پذیرفت. اما چون مدت زمانی دراز می گذشت که میدانم

که تصمیم‌های من بیش از يك دقيقه دوام ندارد ، بيدنگه تصميم گرفتم . همین و بس . به اندازۀ كفايت سخن گفتم و تمنا می‌كنم بیش از این از من توضیح نخواهید! بالاخره با هم دعوا كردیم و جدا شدیم ! از هیچ‌كس نترسید ، عواقب آنرا من بگردن می‌گیرم . من آدم بدی هستم ، من بوالهوسم ، يك زورق شاعرانه مرا فریفته بود... من يك دختر خانم بیش‌نیستم ... اما میدانید كه من گمان می‌بردم كه شما همچون یار دوستم دارید . يك احمق را پست نینگارید و این اشكى كه هم اکنون فرو میریزم ، به تمسخر نگیرید ! سراپای وجودم در آتش هوس گریستن می‌سوزد و از خود گله و شكایت دارم و بس . اما بس است ، بس است ! من هیچ كار نمی‌آیم ، اما شما چنین نیستید! هر كدام به كاری سرگرم‌ایم و باید همچنان بمانیم . در اینصورت عزت نفس مان جریحه‌دار نخواهد شد !

« نيكلايوسولودزويچ » در حاليكه بازوانش را چنگك ميزد ، در طول و عرض اتاق بقدم‌زدن پرداخت و فریاد كشید ،

– تو هم است ، هذیانست . « لیزا » ، محبوب بیچاره‌ام ، خودت را بچه شكل درآورده‌ای ؟

– من بالهایم را سوزانیده‌ام ! همین و بس . شما هم میخواهید بگریید ؟ موقر باشید و خویشفندار ...

– آه ، چرا ، چرا بخانه من آمدم ؟؟

– نمی‌فهمید كه با طرح چنین سؤالاتی ، در برابر عقاید عموم مردم ، خودتان را به چه وضع خنده‌آور و اسفناكي دچار می‌كنید ...!

– با این طرز وحشتناك و احمقانه ، چرا خودت را نابود كرده‌ای ؟ و حالا چه باید كرد ؟

– آه این «استاوروگین» است كه چنین سخنانی می‌گوید ، همان «استاوروگین خون‌آشام» – بنا به اصطلاح زنی كه عاشق شماست و در اینمورد شما را چنین می‌نامد... گوش كنید ، بیش از این بشما گفته‌ام ، من سراسر زندگیم را در یكناخت از زمان متمرکز كرده‌ام و آسوده‌ام ! شما هم ، چنین كنید . هر چند كه دلیلی وجود ندارد كه چنین كنید ، «لحظات» و «ساعات»ی بشمار و گوناگون در انتظار شماست .

– همچنین در انتظار تو است ! با تو پیمان مؤكد می‌بندم كه جز تو ، هیچ‌كس وقت و زمان نمی‌شناسم !

«استاوروگین» همچنان قدم ميزد و نگاه تند و نافذ «لیزا» را كه از امیدي تازه انباشته بود ، و به او خیره شده بود ، ندید . اما این بار قۀ امید در همان لحظه خاموش شد .

– «لیزا» ایكثی به ارزش صداقت و صفای كتونی و باورنا كردنی من می‌می-
بردی و میتوانستم آنرا بر تو آشكار كنم ...

«لیزا» با وحشت سخن‌آورا برید و گفت ،

– بر من آشكار كنید ... شما میخواهید چیزی را بر من آشكار كنید ؟ خداوند

از این الهامات و رازگویی‌های شما مرا درامان دارد .

«استاوروگین» استاد و نگران منتظر ماند .

– من باید نزد شما اقرار کنم که آن هنگام ، در سوئیس ، اندیشه‌ای در ذهنم ریشه دوانیده بود ، چیزی مخوف و ناپاک و دلگداز و در عین حال خنده‌آور ، که در یک روز مسخره خود را بشمانمایانده ، بروجدان شما سنگینی می‌کند ... اگر این نکته صحت دارد ، بر حذر باشید و آنرا بر من آشکار نکنید ، من شمارا مسخره خواهم کرد . در سراسر زندگی‌تان شما می‌خندم ... آه باز رنگتان پریدا دیگر چیزی نمیکوم و بی‌درنگ از اینجا می‌روم .

«لیزا» با حرکتی ناگهانی و تحقیرآمیز ، از صندلی برخاست .

«استاوروگین» با نومی‌دی فریاد کشید :

– آزارم بدید ، شکنجه‌ام کن ، بار خشم و غضب‌اندرا بر سر من خالی کن ، تو در این مورد حق‌داری ! میدانستم که دوست نداشتی و تورا از دست دادم . بله ، من «دورا» غنیمت شمردم ، و امیدی را در دل می‌پرورانیدم ... مدت زمانی دراز می‌گذشت ... این آخرین امیدم بود ... هنگامی که دیروز ، تلکوتها ، نصیحت‌ها به اتاقم قدم گذاشتی ، نتوانستم در برابر درخشندگی که قلب مرا می‌انباشت پایداری کنم ... ناگهان باور داشتم ... امکان دارد که هنوزم باور داشته باشم ... – به صفا و پاکدامنی شرافتمندانه شما با همان صفا و خلوص پاسخ دادم ، من نمی‌خواهم غمخوار و پرستار شما باشم ، اگر موفق نشوم که همین امروز بمیرم ، شاید واقعا می‌توانستم که پرستار باشم ، اما اگر پرستار می‌بودم ، از شما پرستاری نمی‌کردم ، هر چند که مسلماً شما بزرگ چلاق و یک افلیح بسیار رحبان دارید . همیشه چنین بنظر می‌رسید که مرا به مکانی خواهید برد که در آن یک عنکبوت عظیم و موذی ، بزرگی یک انسان ، زندگی می‌کند و ما بقیه عمر را بآن می‌تکریم و از آن می‌هراسیم ، عشق و دو جانبه‌ما کم بسردی می‌گراید . به «داشتن» مراجعه کنید هر کجا که بخواهید ، او با شما می‌آید .

– حتی در این لحظه ، نمی‌توانید که او را بیاد نیآورید ؟

– «داشتن» سگ معلوس بیچاره از جانب من باو در دو بفرستید . آیا او به نقشی که در «سوئیس» بمهدااش محمول کرده بودید نارو زگار پیری شما را حفظ و حراست کند ، می‌برده است ؟ چه سرگرمی و غمخواری شگفتی ! چه دور اندیشی‌های باقلا نه‌ای ! آه ، آنجا کیست ؟

یک در ، در انتهای سالن نیمه باز شد . سری بدرون آمد و بی‌درنگ پنهان شد .

«استاوروگین» پرسید :

– «آلکسی یگوروویچ» تویی ؟

– نه ، منم ! «پتر استپانوویچ» دوباره نیمه از بدنش را از میان در گذرانید روز بهیچ ، «لیزا» توانیکلا یونا ، خوب میدانستم که هر دوی شما را در این سالن

خواهم دید. «نیکلای و سولودوویچ»، يك لحظه بیشتر اینجا نمی مانم، عجله دارم که دوکلمه باشما صحبت کنم ... ضروریست! ... فقط دوکلمه!

«استاوروگین»، بجانب او حرکت کرد، اما هنوز سه قدم برنداشتنه بود که بطرف «لیزا» برگشت.

«لیزا»، اگر چیزی شنیدی بدان، من مقصرا.

«لیزا» برخود لرزید و نگاهی وحشتزده باو انداخت، اما «استاوروگین» باشتاب خارج شد.

۲

اتفاقی که «پتراستپانوویچ» از آنجا سرش را بدرون آورده و حرفزده بود، يك راهرو بزرگ بیضی شکل بود. «آلکسی یگوروویچ»، پیش از ورود او، در آنجا گوش بزنگ و مراقب بود، اما «پتراستپانوویچ» او را از آنجا بیرون فرستاده بود. «نیکلای و سولودوویچ» در سالن را دوباره بست و برای گوش دادن، منتظر ایستاد. «پتراستپانوویچ»، نگاهی تند و کنجکاو باو انداخت.

— خوب؟

«پتراستپانوویچ»، که گویی می خواست در اعماق روح مخاطبش نفوذ کند با شتاب گفت:

— میخواستم بگویم، چنانکه میدانید، هیچیک از ما دونفر خطا نمی کند، این امر مسلم است. شما کمتر از هر کس دیگر خطا می کنید، زیرا حادثه ای اتفاق افتاده است ... خلاصه، از نقطه نظر قانون شما مصون و محفوظاید و من عجله کردم که این نکته را بشما بگویم.

— آنها سوختند؟ سرشان را بریدند؟

— سرشان را بریده اند، اما سوختند، و همینست که کلرا دشوار کرده، اما من بشرافتم سوگند یاد می کنم که در این واقعه ابدأ دخالت نداشته ام؛ شما آزادید که به من بدگمان باشید، شاید هم بدگمان اید؟ آیا میخواهید واقعیت را بدانید؟ توجه کنید که مسلماً من قبلاً چنین اندیشه ای را در سر داشتم و خود شما آنرا بمن تلقین کرده بودید؛ نه بطور جدی، بلکه برای اینکه بمن آزار برسانید (زیرا شما هرگز مسأله ای جدی را بمن تلقین نکرده اید)، اما من تردید داشتم و هیچ چیز دنیا نمی توانست مرا به اینکار مصمم کند، حتی صدرا روبل، چه رسد باینکه در این حادثه نفعی وجود نداشت، یعنی نفعی برای من، برای من (اوشتاب داشت و همچون يك آدم و راج پی در پی حرف میزد). آیا از چگونگی ماجرا آگاهید؟ من از جیب خودم (توجه کنید از جیب خودم، يك روبل از پول شما وجود نداشت، این نکته بسیار

اهمیت دارد ، دقت کنید) و هم چنین قبل از دوشب گذشته (خوب دقت کنید ، قبل از دیروز و نه دیروز پس از نیمه روز ، باین نکته توجه داشته باشید) باین «لیبادکین» میخواره ، دوست وسی روپل داده بودم . این ، يك تصادف عجیب است ، زیرا در آن هنگام هنوز قطع و یقین نداشتم که «لیز او تائیکلا یونا» به شما خواهد پیوست ، من از جیب خودم این پول را پرداختم ، فقط باین دلیل که قبل از دیروز شما خودتان را بمردم شناسانیدند و از خود را در برابر آنها فاش کردید ... وانگهی بمن ارتباط ندارد ... این وظیفه شماست ... شما همچون جوانمردان رفتار کردید ... اما اقرار می کنم که این امر همچون ضربه يك چماق بر مغزم فرود آمد . اما چون همه این ماجراهای اسفناك بالاخره باعث غم و اندوه و كسالت فراوان من شده بود ، توجه کنید که باینک بریدن كلمه فراوان ، جدی سخن می گویم ، و بالاخره همه این حوادث به نقشه های من آسیب می رسانید ، من سوگند یاد کردم که هر چه با دا باد ، بیخبر شما «لیبادکین» را به «سن پترزبورگ» روانه کنم ، وانگهی خودش می خواست به آنجا برود . فقط يك خطا از من سرزد ، من به او پول دادم و چنان وانمود کردم که گویی از جانب شماست . این يك خطاست یا نه ؟ شاید خطا نباشد ؟ هان ؟ حالا گوش کنید که ماجرا چگونه اتفاق افتاده است ...

«پتر استپانوویچ» ، بهنگام صحبت ، به «استاوروگین» نزدیک شده بود و داشت یقه نیم تنه او را بهنگام می گرفت (شاید ، با عمد و قصد این کار را می کرد) .

«استاوروگین» ضربه ای محکم به دست او نواخت .

– چه می کنید ؟ نزدیک بود دستم را بشکنید . (دوباره بهوراجی پرداخت و ابداً از ضربه ای که تحمل کرده بود ، یاد نکرد) این نکته اهمیت دارد که بدانیم چگونه ماجرا اتفاق افتاد . شبانه پول را به او دادم ، باین شرط که او و خواهرش فردای آن شب ، صبح زود عزیمت کنند . این «لیپوتین» بی سرو پا را مأمور کردم که آنها را به ترن سوار کند و روانه نماید . اما «لیپوتین» بی سرو پا احتیاج داشت که در برابر مردم نمایشی ترتیب دهد و آنها را دست بیندازد . شاید ماجرا را شنیده باشید ؟ پس گوش کنید ، گوش کنید ! آن دوه میگساری می پردازند و آن اشعاری را که می دانید می سرایند که نیمه از آن ، تراوش ذوق «لیپوتین» است ؛ حال آنکه او بمن اطمینان داد که آنها را صبح زود روانه کرده است ، لباسی به «لیبادکین» می پوشاند و او را در گوشه ای در یک اتاق کوچک پنهان می کند تا بدرنگ بتواند او را به پشت میز خطا به برساند ؛ اما «لیبادکین» وسیله ای می باید و بطرزی باور ناکردنی و غیر مترقبه مست و لول میشود . سپس همان افتضاحی که ما شاهدش بودیم ، اتفاق می افتد و «لیبادکین» را نیم مرده از آنجا می برند ، «لیپوتین» ، درخفا دو دست روپل را از او می گیرد و در جیبش مقداری پول خرد باقی می گذارد . اما بدبختانه ، چنین بنظر میرسد که «لیبادکین» قبلاً بهنگام صبح ، در جایی که هیچ مورد نداشته است ، پولها را از جیب بیرون می آورد تالاف بزند و تظاهر کند ، و چون «فدکا»

چنین واقعه‌ای را انتظار می‌کشیده است و پس از آنکه از «کیریلوف» هم چیزهایی می‌شنود (آیا کتابه خود را بیاد می‌آورد؟) ، تصمیم می‌گیرد از این وضع استفاده ببرد . اینست واقعیت امر! دست کم ، خوشحالم که «فدکا» پول را بی‌چنگه تیار کرده است ، بدبخت ، یک‌هزار روبل را انتظار می‌کشید ! او عجله داشته است ، او هم از حریق می‌ترسیده ... باور کنید این حریق برای من ، همچون یک ضربه چماق بود که بر مغزم کوبیده باشند . نه ، فقط شیطان از حقیقت واقعه آگاهست ! چه عصیان و تمرد شگفتی ... توجه کنید ، هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کنم ، حال آنکه از شما انتظار دارم که مطالبی بسیار بشنوم ... اما بله ، مدت زمانی دراز می‌گذرد که این اندیشه در مغزم ریشه دوانیده است ؛ یک حریق ، با ذوق و سلیقه مردم جور درمی‌آید ! اما من آن را برای یک لحظه حساس ، همان لحظه پرارزشی که همگی ما قیام خواهیم کرد ، اختصاص داده بودم و ... حالا آنها با ابتکار خویش ، بی‌اینکه دستوری دریافت کرده باشند ، درست در همان لحظه‌ای که همگی باید ساکت و آرام بنشینیم و نفس‌ها را در سینه حبس کنیم ، آنها بر جمله اجراء درمی‌آورند ! نه ، این تمریدی شگفت-آور است ! خلاصه ، هنوز چیزی نمی‌دانم ، اما از دو کار گرانش‌پیکولین ، سخن می‌گویند ، اما اگر بر حسب تصادف ، یکی از جمع ما در اینکار دخالت داشته است ، وای بر او ! اینکار این معنا را در بردارد که آنها افسار را گسیخته‌اند ! این روش پست آزادی‌خواهی بی‌بند و بار ، با این حوزه‌های پنج نفره ، تکیه گاه‌یست نامطمئن ؛ در اینجا ، یک اراده مستبدانه ، یک عشق و شیفتگی ضرورت دارد تا بر چیزی محکم و بیرون از قفس حوزه‌ها ، تکیه زند ... در این صورت ، آنها فرمانبردار خواهند شد و بهنگام ضرورت صمیمیتی کورکورانه از خود نشان خواهند داد . بهر حال ، بهتر از آنست که مردم زیر هر سقفی فریاد بر آورند که «استاوروگین» ناچار بوده است که زنش را بسوزاند و شهر بهمین علت به آتش کشانیده شده است .

- پس در زیر هر سقف ، مردم چنین چار می‌زنند ؟

- می‌خواهم بگویم ، هنوز نه ، و اقرار می‌کنم که هیچ چیز نشنیده‌ام ، اما با این مردم و خاصه با مصیبت زدگان چه می‌خواهید بکنید ؟ مردم بزودی احقانه-ترین شایعات را دهان به دهان انتشار می‌دهند . برای انتشار یک شایعه احقانه چندان وقت و فرصت ضرورت ندارد ! اما در واقع شما نباید هراس داشته باشید . در برابر قانون و اخلاق مقصر نیستید . شما این واقعه را آرزو نمی‌کردید ! مدارکی وجود ندارد ، یک تصادف بوده است و پس ! ... به این شرط که «فدکا» سخنان بی‌پروای شمارا در اتاق «کیریلوف» بیاد نیآورد (چه ضرورت دارد که آنها بر زبان بیاورند؟) اما این هم چیزی را ثابت نمی‌کند . اما درباره «فدکا» ، ما او را دوباره سرچایش می‌نشانیم . همین امروز به اینکار می‌پردازم .

- مگر اجساد ذغال نشده‌اند ؟

- ابتدا این آدم رذل ، آنچنانیکه باید و شاید ، نتوانسته است نقشه خود را اجراء کند . اما من خوشحالم که شمارا بی‌اندازه آرام و آسوده می‌بینم ... زیرا ،

نه تنها شما هیچ گناهی را مرتکب نشده‌اید ، بلکه از لحاظ اندیشه هم مقصر نیستید... و با وقوع این حادثه ، اقرار کنید که کله‌های شما بطرزی شگفت آور سر سامان می‌گیرد ، شما ناگهان مردی مجرد می‌شوید و هم اکنون آزاداید که بابت دختر جوان زیبا که نروتنی هنگفت دارد ازدواج کنید ، و علاوه بر آن ، او در چنگال شما گرفتار است . می‌بینید که یک تصادف ساده و احمقانه ، امکان دارد که چه نتایجی حاصل کند ، هان ؟

- احمق بیشعور ، تهدیدم می‌کنی ؟

- آرام بگیرید ، آرام بگیرید... عجب اصطلاحی ، « احمق بیشعور » ! شما می‌بایست خوشحال می‌شدید و بجای آن... من مخصوصاً عجله کردم تا شما را هر چه زودتر آگاه کنم... و دلیلی ندارد که تهدیدم می‌کنید ؟ من به تهدید احتیاج ندارم ! من به وجود شما با عیل و رضای خودتان احتیاج دارم و نه اینکه با ترس و وحشت بدستتان بیاورم . شما آفتاب و روشنائی هستید... این منم که از شما وحشت دارم نه شما از من ! بنا بر این من « ماوریکی نیکلایویچ » نیستم... تصورش را بکنید که من با شتاب با درشکه ، خودم را باینجا رسیدم فکر می‌کنید که پشت نرده‌های باغ شما ، آن ته ، آن پشت ، چه کسی را دیدم ؟ « ماوریکی نیکلایویچ » را دیدم با شل و خیس آب ، قاعده باید شب را اینجا گذرانیده باشد ! چقدر شگفت آور است ! مردم تا چه حد امکان دارد که عقل و شعور خود را از دست بدهند !

- ماوریکی نیکلایویچ ؟ آیا حقیقت دارد ؟

- ظمناً حقیقت دارد . او پشت نرده باغ ، در سیصد قدمی اینجا نشسته بود ... می‌خواستم که مثل باد از آنجا بگذرم . اما او مرا دید . نمی‌دانستید ؟ در این صورت خوشحالم که آگاهتان کردم ، در هر صورت ، او از خطرناکترین افراد است ، با توجه باین موضوع که او یک تپانچه با خود دارد و شب را در زیر باران بروز آورده و طبعاً مغزی آشفته و دردم دارد... اندکی به بلایایی که بر سر او آمده است فکر کنید ، ها ، ها ! فکر می‌کنید که چرا باینجا آمده است ؟

- مسلم است که « لیزا » و « لیزا » را انتظار می‌کشد .

- درست است ، اما چرا گمان می‌برد که « لیزا » سراغ او خواهد رفت ؟

و آنکهی در زیر چنین باران تندى ... چه آدم احمقى !

- « لیزا » بیدرتنگ سراغ او خواهد رفت .

- توجه کنید ، اینهم نکته‌ای تازه بنا بر این... گوش کنید ، رفتار و کردار

« لیزا » ، اکنون جهتی دیگر پیدا کرده است : او به « ماوریکی » چه احتیاج دارد ؟

شما مجرداید و آزاد ، و هم چنین می‌توانید با او ازدواج کنید ؟ او هنوز از این حادثه آگاه نیست ؟ اجازه بدهید او را آگاه کنم و با اشاره یک انگشت همه چیز را سر سامان دهم . « لیزا » کجاست ؟ لازمست که او هم خوشحال شود .

- خوشحال شود ؟

- چرا خوشحال نشود ! بروید و او را آگاه کنید .

« و شما گمان می‌برید که او در باره کشته شدن گان ، هیچ چیز را حدس نخواهد زد ؟ »

« استاوروگین ، بطرزی خاص چشمانش را تنگ کرد . »

« پتر استیانوویچ ، با قیافه‌ای کاملاً احمقانه جواب داد ، »

« مسلماً ، او حدس نخواهد زد ، زیرا قانوناً شما تقصیری ندارید . . . چه آدم عجیبی هستید ! فرض کنیم که حتی او حدس بزند ، زنهای می‌توانند به همه مسائل سر و صورت بدهند ، شما هنوز زنان را نمی‌شناسید . علاوه بر مرزیتی که از ازدواج با شما بنصت می‌آورد ، - زیرا که هم اکنون خود را بدنام کرده است - من باز هم درباره « زورق » با او سخن گفته‌ام ؛ و دیدم که با این زورق بهتر میتوان زمام اختیارش را بدست گرفت ؛ بنابراین می‌بینید که روحیه این دختر جوان چگونه است . نگران نباشید ، چنان این اجساد را لگد کوب می‌کند که حیرت کنید ، از این گذشته شما کاملاً بیگانه‌اید ، اینطور نیست ؟ « لیزا ، این واقعه را در ذهن محفوظ خواهد داشت تا بعداً ، فرض کنیم در سال دوم ازدواج ، شما را سرزنش کند . هر زنی که حلقه ازدواج بنصت می‌کند ، از این گونه حوادث که از گذشته شوهرش جدا کرده است ، در ذهن نگاهداری می‌کند ، اما یکسال دیگر کی مرده است و کی زنده ؟ ها - ها - ها . »

« اگر شما درشکه دارید ، او را با خود بخانه « ماوریکی نیکلابویچ » ببرید . او هم اکنون بمن گفت که دیگر نمیتواند وجود مرا تحمل کند و میخواهد از من جدا شود و مسلماً نمی‌پذیرد که از کالسکه من استفاده کند . »

« راستی ! پس واقعیت دارد که او از اینجا می‌رود ! چطور این مشکل پیش آمده است ؟ »

« پتر استیانوویچ ، احمقانه باو نگرست . »

« امشب خمس زده است که من او را ابداً دوست نمیداشتم . وانگهی ، او همیشه ایشرا میدانسته است . »

« پتر استیانوویچ ، با حالتی کاملاً حیرت زده جواب داد ، »

« آیا شما او را دوست ندارید ؟ اگر چنین است ، چرا دیروز هنگامی که باینجا آمد او را پذیرفتید و محبت نمودید ، چرا شما که يك مرد آداب‌دان هستید ، آگاهی نکرديد که او را دوست نمیداشتید ؟ رفتار پستی را مرتکب شده‌اید ، و ارزش مرا در برابر او چه اندازه خفیف و بیمقدار کرده‌اید ؟ »

« استاوروگین ، ناگهان خنده‌ای پر معنا سرداد . »

« پتر استیانوویچ ، شادان ، بتوبه خویش خندید ؛ »

« آه ! خمس زده‌اید که من شوخی و مزاح می‌کنم و بس . همه اینها برای سرگرم داشتن شماست . تمورش را بکنید ، همینکه شما باینجا آمدید ، بیدرتنگه از چهره‌تان پی بردم که يك « بدبختی » بشما روی آورده است . و شاید حتی يك شکست و ناکامی کامل . هان ؟ »

(«پتر استیا نوویچ» با نهایت وجد و سرور با صدای بلند ادامه داد) ، شرط می‌بینم ، که شما سراسر شب را در کنار هم روی صندلی بروز آورده‌اید و با بحث و گفتگو دربارهٔ مسائل عمیق اخلاقی ، يك فرصت پر ارزش را از دست داده‌اید... خوب ، مرا ببخشید... بمن چه ارتباط دارد همان دیروز با قطع و یقین میدانستم که این موضوع جز بدینگونه نمیتوانست پایان یابد. او را فقط با نتیجهٔ نزدتان آوردم تا شما را سرگرم دارد و بشما ثابت کند که اگر روزگارتان را با من بسر ببرید ، احساس کسالت و افسوس نمی‌کنید ، من در سبب مورد از اینگونه موارد ، برای شما مفید خواهم بود ، بطور کلی ، دوست دارم که خوش‌خیمتی کنم ، اگر ، در این لحظه ، دیگری باو احتیاج ندارید ، من خوش‌خیمتی خود را انجام داده‌ام و فقط برای این مسأله با اینجا آمده‌ام ، در هر صورت ..

- پس او را برای من آورده‌اید تا سرگرم کند ؟

- خوب ، چرا اینکار را کرده‌ام ؟

- و باین دلیل اینکار را نکرده‌اید که میخواستید مرا مجبور کنید تا زخم

را بکشم ؟

- چه می‌گوئید ؟ آیا شما او را کشته‌اید ؟ چه نقش تأثیر انگیزی بازی

می‌کنید ؟

- تفاوت نمی‌کند ، شما او را کشته‌اید .

- آه ! من او را کشته‌ام ! بشما گفتم که در این حادثه هیچ دخالت نداشته‌ام.

شما مرا دارید نگران می‌کنید .

- ادامه بدهید ، گفتید : «اگر دیگر باو احتیاج ندارید ، آنگاه...»

- آنگاه ، مسلماً او را بمن برگردانید! او را وادار می‌کنم که با «ماوریکی»-

نیکلایوویچ ازدواج کند ، این نکته را هم بدانید ، این من نیستم که او را وادار

داشته‌ام تا در پشت دیوار باغ انتظار بکشد ، این نکته را هم تصور نمی‌کنید !

می‌دانید ، که در این لحظه از او می‌ترسم ! شما بمن گفتید ، «سوار در شکهٔ خود

شوید ، اما من مثل باد گنشتم... اگر واقفاً تیانه‌اش را با خود آورده باشد ،

چه خواهد شد ؟ خوشبختانه من تیانه‌ها را همراه آورده‌ام . اینست! (او تیانه‌های

از جیب بیرون آورد ، آنرا نشان داد و بلافاصله پنهان کرد) ، بعلت درازی راه ،

آنرا برداشتم... وانگهی ، بیک چشم به‌مزدن وضع روحی او را برای شما توصیف

می‌کنم ، اکنون ، قلب کوچک او بشاطر «ماوریکی» رنج می‌برد... بالااقل باید

رنج ببرد... و میدانید که چیست ؟ من اندکی دلم بر حال او می‌سوزد ! من دست

او را در دست «ماوریکی» می‌گذارم و «لیزا» بیدرنکه بیاد شما خواهد افتاد ، او

رو بروی «ماوریکی» شروع می‌کند بمصح و ستایش شما و ناسزا گفتن باو ، قلب زنان

را هیچکس نشناخته‌است! باز شما می‌خندید ؟ من خوشحالم که شما را شاد می‌بینم

بسیار خوب ! بگذاریم! من بیدرنکه از «ماوریکی» آغاز خواهم کرد ، اما دربارهٔ

دیگران... آنانکه کشته شده‌اند... آیا بهتر نیست که اکنون در بارهٔ آنها سخن

نگوئیم ؟ «لیزا» بالاخره خودش بی خواهد برد .

«لیزا» ناگهان در را باز کرد و گفت :

« به چه چیز بی خواهم برد ؟ کی کشته شده ؟ درباره «ماوریکی نیکلایویچ» چه گفتید ؟

« آه ! شما گوش میدادید !

« چند لحظه پیش درباره «ماوریکی نیکلایویچ» چه می گفتید ؟ آیا او را کشته اند ؟

« اوه ! شما درست نشنیدید ! آرام بگیرید . «ماوریکی نیکلایویچ» صحیح و سالم است ، بیدارنگه می توانید یقین کنید ، زیرا او اینجاست ، کنار در ، پشت دره باغ ... و چنین بنظر میرسد که سراسر شهدا در آنجا پسر برده است ، شل اش کاملاً خیس بود ... او مرا دید که باینجا می آم .

«لیزا» با شك و تردیدی دردناك افزود :

« راست نمی گوئید ! شما گفتید ، کشته شده ... کی کشته شده ؟

« استاوروگین » ، محکم جواب داد :

« فقط زخم را کشته اند ، با برادرش «لیبادکین» و خدمتکارش را ...

«لیزا» بطرز وحشتناك رنگش پرید و بیکه خورد . «پتر استپانویچ» شروع

کرد بزمزمه کردن :

« «لیزا» اوتا نیکلایونا » ، حادثه ای عجیب و سبانه و کلاً ابلهانه اتفاق افتاده است ، سرفتی انجام گرفته و بدنایش قتل نفس رخ داده ، «فدکای» تبعیدی از حریق استفاده کرده و دست باین عمل زده است ، و رفتار این «لیبادکین» احمق هم او را تحریک کرده ، زیرا که پول خودش را چپ و راست باو نشان داده بوده است ... من عجله داشتم که این خبر را برسانم ... مانند این بود که سنگی را بر مغزم کوبیده اند ... «استاوروگین» ، هنگامیکه خبر را شنید ، باز حمت خود را سرپا نگهداشت . ما باهم مشورت می کردیم : آیا لازمست فوراً شما را از حادثه آگاه کنیم یا نه ؟

«لیزا» با سختی پرسید :

« «نیکلای و سولودویچ» ، آیا صحت دارد ؟

« نه ...

«پتر استپانویچ» بیکه خورد و گفت :

« چطور ، نه ؟ باز چه قصدی درس دارید ؟

«لیزا» فریاد کشید :

« خدای من ، دارم دیوانه میشوم !

«پتر استپانویچ» با تمام قوا فریاد کشید :

« پس بدانید که اوهم اکنون دیوانه شده است . همان زنتش را کشته اند .

نگاه کنید که چگونه رنگش پریده ؟ او سراسر شهدا در کنار شما پسر برده و بیک

لحظه شما را ترك نکرده است ! پس چگونه ممکنست باو سوء ظن داشت ؟

«نیکلای و سولودویچ»، خدا را شاهد و ناظر خود بدانید و بمن بگوئید که مقصاید یانه؟ سوگند میخورم که به گفته شما همچون قول خداوند ایمان دارم و تا انتهای دنیا بدنبال شما خواهم آمد... مثل يك سگ بدنبال شما خواهم آمد...
«پتراستیانوویچ» باخشم گفت:

«مرد خیالباغ، چرا او را آزار میدهی؟» «لیزا و تا نیکلایونا» قسم میخورم، اندام را در يك هاون خرد یسائید، اما باور کنید که او بیگناه است، برعکس، می بیند که او خودش از پای درآمده است و هذیان می گوید! او ابتدا مقصر نیست، حتی از نظر اندیشه و فکر! این حوادث را یکنسته راهنان آفریده اند و محققاً در مدت یک هفته همه را خواهند یافت و مجازات خواهند کرد. مسهبان، «فدکای» تبعیدی و کارگران «اشپیکولین» بوده اند، همه شهر از آنان سخن می گویند و من هم، این عقیده را دارم.

«آیا اینطور است، آیا اینطور است؟»
«لیزا» در حالیکه میلرزید، جواب را انتظار میکشید، گویی که می خواهد حکم محکومیت خود را بشنود. «استاوروگین» که به سالن بازگشته بود، گفت: «من نکشته ام و با آن مخالف بودم، اما میدانستم که آنها کشته خواهند شد و نتوانستم جانیان را از اینکار بازدارم!»
«پتراستیانوویچ» با لکنت زبان و خشمناک، گویی که دنبال کلمات می گردد، گفت:

«آه! همینطور است، پس شما از هیچ چیز هراس ندارید.»
دهانش کف کرده بود. «استاوروگین» در وسط سالن ایستاده بود و جواب نمیداد. پادشاه چپ یکنسته مویش را به چنگ گرفته بود و با شیفگی لبخند میزد.
«پتراستیانوویچ» با تمام قوا آستینش را کشید.
«پس صیانت می کنید؟» «هان؟ اکنون باینکار سرگرم اید؟ شما از همه مردم چشم می پوشید و به دریا به جهنم میرید... اما من بالاخره شمارا «منکوب» میکنم، حتی اگر از من واهمه نداشته باشید.»
«استاوروگین» ناگهان بهوش آمد و بالاخره گویی که به وجود «پتراستیانوویچ» پی برده است، گفت:

«آه! پس شمائید که این چرندیات را بهم می یافید. عجله کنید، همراه «لیزا» بروید، دستور دهید يك کالسکه آماده کنند و از او جدا نشوید... عجله کنید، عجله کنید، زود! نا خانه اش همراه او بروید، باین شرط که هیچکس پی نبرد... و نگذارید به ماشای اچیلد برود... اجساد... او را بازور سوار کالسکه کنید... «آلکسی یگوروویچ»، «آلکسی یگوروویچ»!

«صبر کنید، فریاد نکشید!» «لیزا» هم اکنون در آغوش «ماوریکی» است... و «ماوریکی» سوار کالسکه شما نمی شود... صبر کنید! این مهمتر از کالسکه است! او دوباره تپانچه اش را بیرون آورد. «استاوروگین» با حالتی جدی باو

نگریست و بالحنی ملایم و صلح آمیز گفت :

- خوب ، پس مرا بکشید...

- بروگمشو ! عجب دروغگویی هستید ! («پتراستیانوویچ» از خشم و غیظ می لرزید) . بعقیده من ، درواقع شما سزاوار کشتن اید . «لیزا» میبایست به چهره شما تف می انداخت ... شما هرگز يك «زورق» نیستید . يك قایق فرسوده سوراخ سوراخ اید ، درست باین درد میخورید که شما را در هم بکوبند ! اکنون میبایست بزود میآمدید اما خبث طینت تان نمی گذارد ! آه ! اگر خودتان می خواهید که گلوله ای در مغز تان جا دهند ، آیا همه چیز برایتان یکسان و بی تفاوت نخواهد بود ؟ «استاوروگین» ، لبخندی عجیب بر لب آورد .

- اگر شما تا این حد دلقك و مسخره نبودید ، شاید شما جواب میدادم ، بله ... اینکاش اندکی بیشتر هوش و فراست داشتید...

- من دلقك و مسخره ام ، اما نمی خواهم که شما که نیمه اصلی وجودم بشمار می آئید ، چنین باشید ! می فهمید ؟

«استاوروگین» فهمیده بود ، شاید تنها او بود که می توانست بفهمد ، هنگامی که «استاوروگین» به «کاتوف» گفته بود که «پتراستیانوویچ» يك معجنوبست ، آیا او متعجب نشده بود ؟

- حالا ، گورتان را کم کنید و از اینجا بروید ؛ فردا شاید تصمیمی بگیرم . فردا بیائید .

- فردا ؟ بله ؟

- چه می دانم ؟ ... کم شوید !

و او سالن را ترك کرد .

«پتراستیانوویچ» تباچه اش را پنهان کرد و زمزمه نمود :

- با همه اینها ، کلرها بروفق مراد است...

۳

او بر اثر «لیزاوتا نیکلایونا» دوید . «لیزا» هنوز چندان دور نرفته بود و فقط چند قدم از خانه دور شده بود . «آلکسی یگورویچ» جلو او را گرفته بود ، او هنوز دنبال «لیزا» راه میرفت و با ادب و احترام خم و راست میشد . لباس پوشیده بود ، اما کلاه بر سر نداشت . با اصرار تقاضا می کرد که «لیزا» صبر کند تا کالسکه برسد . پیرمرد وحشتزده بود و چیزی نمانده بود که بگیرد .

«پتراستیانوویچ» او را کنار زد و گفت :

- بازگرد ، آقا جای می خواهد و کسی نیست که باو جای بدهد .

او بازو بازوی «لیزاوتا نیکلایونا» انداخت. «لیزا» اعتراض نکرد، چنین بنظر میرسید که ظل خود را از دست داده و هنوز بهوش نیامده است.

«پتراسیا یوویچ» زیر لب گفت:

— «اولاً، از ایشان نرویم. ما باید از اینجا بگذریم نه از برابر باغ، و ثانیاً شما نمی‌توانید پیاده راه را طی کنید؛ تا خانه‌تان سه ورست فاصله است و شما حتی لباس گرم ندارید؛ خواهش می‌کنم یک لحظه تأمل کنید... من، درشکه دارم واسب اینجا توی حیاط انتظار مرا میکشد، بیک چشم بهم‌زدن آنرا به اینجایم آورم، شما را بخانه می‌رساند، قسمی که هیچکس ملتفت نشود...»

«لیزا» بالعنی ملاطفت آمیز گفت:

— «چقدر شما مهربان اید...»

— «مر آدم دلسوزی، همین کار را انجام میداد...»

«لیزا» باونگریست و شکفت زده مینمود:

— «آه خدایا، من فکر می‌کردم که این پیرمرد همواره در کنار منست!»

— «گوش کنید، من بسیار خوشنودام که شما قضا یا را اینطور تلقی می‌کنید، زیرا همه اینها جزیک استنباط دهشتناک بیش نیست، و اگر این نکته را می‌پذیرید آیا بهتر نیست که از این پیرمرد تقاضا کنیم تا کالسکه‌ای برای ما آماده کند؟ او در مدت ده دقیقه اینکار را انجام میدهد... اما ما بازگردیم و در جلو خان عمارت به انتظار بمانیم؛ هان؟»

— «من اولاً می‌خواستم... این... جنایتکاران کجا هستند؟»

— «بازیک هوس عجیب! من درست از همین می‌ترسیدم. نه، بهتر آنست که

این موضوع را کنار بگذاریم؛ شما از آن فایده‌ای نمی‌برید...»

— «من میدانم آنها کجا هستند... خانه را بلدم.»

— «از اینکه خانه را بلدید چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ نگاه کنید، هوا می‌بارد و مه گرفته است. (باز مرا به انجام چه مأموریت خطرناکی واداشته‌اند؟) گوش کنید، «لیزاوتا نیکلایونا» تصمیم بگیرد؛ بهتر آنست که همراه من با درشکه بیایید، در اینصورت با انتظار من بمانید، زیاد مطلق نخواهم کرد؛ زیرا اگر باز بیست قدم دیگر جلو برویم، بالاخره «ماوریکی نیکلایوویچ» مرا خواهد دید.

— «ماوریکی نیکلایوویچ»؛ کجاست، کجا؟

— «اگر می‌خواهید با او بروید، باز چند قدم دیگر همراه شما می‌آیم تا نشان بدهم که او کجاست. اما من، نه، معشکرم! اکنون نمی‌خواهم که او را ملاقات کنم.»

سورت «لیزا» گل انداخت و ناگهان فریاد کشید:

— «خدای من! او انتظار مرا می‌کشد!»

— «چه می‌کنید، او هنوز هیچ چیز را بوبرده است... «لیزاوتا نیکلایونا»

همه این مسایل بمن هیچگونه ارتباط ندارد؛ برایم کاملاً بی تفاوتست و شما میدانید»

اما با این وجود، من خیر و صلاح شما را طالبم ... اگر «زورق» ماکهایب نشد و دیدیم که آن قایقست فرسوده و پوسیده بهتر آنست که نابوداش کنیم ..
«لیزا» فریاد کشید ،

— عالیست !

— عالیست ، باشد ! توجه داشته باشید که اشک در چشمانتان حلقه زده است ؛ باید جسارت داشته باشید ؛ نباید با هیچ و پوچ بمردان تسلیم شد . در عصر ما ، هنگامی که زن ... آه ! بر شیطان لعنت («پتراستیانوویچ» بازحمت ازابرا از نفرت خودداری کرد) . وانگهی ، بر هیچ چیز نباید افسوس خورد ؛ امکان دارد که همه چیز رو برآورد . «ماوریکی نیکلابویچ» یک مرد است ... خلاصه ، اوحساس است و کم حرف ، وانگهی این نکته یکی از مزایای اوست ، مسلماً باین شرط که او بویی نبرده باشد .

— عالیست ، عالیست .

«لیزا» خنده ای عصبی سرداد . «پتراستیانوویچ» ناگهان قیافه ای رنجش آمیز بخود گرفت و گفت :

— آه ! «لیزا» و «تانیکلابوونا» ، بر شیطان لعنت ... رگ و راست بگویم که من اینکار را انجام ندادم مگر بخاطر ... بمن چه ارتباط دارد ؟ دیروز ، خدمتی را که از من خواسته بودید ، در حق شما انجام دادم و امروز ... بسیار خوب ؛ از اینجا «ماوریکی نیکلابویچ» دیده می شود ، او آنجاست ، شما را نمی بیند . «لیزا» و «تانیکلابوونا» می دانید چه می خواهم بگویم ، آيا شما «پولینکاس Polinka Sachs» را خوانده اید ؟

— «پولینکاس» چیست ؟

— یک نوول است ... وقتی که دانشجو بودم آن را خواندم ... «ماس» نامی ، یک کلر مند بسیار توانگر ، دستور میدهد که زنی را به اتهام زنا در یک خانه بیلاقی توقیف کنند ... آه ! بر شیطان لعنت ، این سایل چه اهمیت دارد ! شما خواهید دید که بیش از اینکه بخانه برسید ، «ماوریکی نیکلابویچ» از شما تقاضای ازدواج می کند . او هنوز ما را نمی بیند ...

«لیزا» مانند دیوانه ای ناگهان فریاد کشید ،

— آه ! نگذار که «ما» را تنها از اینجا برویم ، برویم ، هر جا که باشد ، توی جنگل ، باتوی باغ !

او بنا کر بدویدن . «پتراستیانوویچ» بدنبال آوردید ،

— «لیزا» و «تانیکلابوونا» ، نرسو و سست عنصر نباشید . چرا نمیخواهید که او شمارا ببیند ؟ بر عکس ، صادقانه و نفوذ آمیز ، توی چشمانش خیره شوید ... اگر فرار شما راجع به آن «مسأله» است .. راجع به پاکدامنی شما ... این یک توهم است ، یک فکر عقب افتاده است ... خوب ، کجا میروید ؟ («لیزا» همچنان «میدوید» !) بهتر است پیش «استاوروگین» بازگردیم ، سوار در شکه من شوید ... کجا میروید ؟

کجا می‌روید؟ اینجا کشتزار است! نگاه کن، دارد زمین می‌خورد.

«پتراستیانوویچ، ایستاد. «لیزا» همچون پرنده‌ای می‌پرید، بی‌اینکه بداند کجا می‌رود و پنجاه قدم از «پتراستیانوویچ» پیش افتاده بود. پایش بیک کلوخ گیر کرد و زمین افتاد. در این لحظه، از پشت سرفریادی مخوف بگوش رسید: «ماوریکی نیکلایوویچ» که فرار «لیزا» و افتادنش را دیده بود، از میان کشتزارها بجانب او دوید. «پتراستیانوویچ»، بیک چشم بهم‌زدن خود را به در بزرگ خانه «استاوروگین» رسانید، تا هر چه زود تر سوار درشکه‌اش شود.

«ماوریکی نیکلایوویچ» که بی‌اندازه وحشتزده بود، اکنون برابر «لیزا» که از زمین برخاسته بود، خم شده دستهایش را در دست گرفته بود. منظره عجیب این دیدار فکرش را مختل کرده بود. چهره‌اش از آشک خیس بود. او زنی را که می‌پرستید، دیده بود که در این ساعت و در این وقت، ملیس بیک پیراهن - همان پیراهن مجلل دیروز که اکنون مجاله و بر اثر سقوطش آلوده شده بود - دیوانه‌وار از میان کشتزارها می‌دود. او نتوانست یک کلمه بر زبان آورد؛ شل‌اش را بیرون آورد و بادستهایی که می‌لرزید، آن را بروی شانه او انداخت. «ماوریکی» ناگهان فریاد کشید، زیرا حس کرد که «لیزا» بردستهای او بوسه می‌زند. فریاد کشید:

- «لیزا»، هیچ کاری از من ساخته نیست، اما مرا از خود نرانند!

- آه! بله، زود از اینجا برویم، مرا رها نکنید. («لیزا» دست «ماوریکی» را گرفت تا او را بدنبال خود بکشاند. وحشتزده صدایش را ملایم کرد و ادامه داد): «ماوریکی نیکلایوویچ»، آنجا، من دیو جرأت داشتم و اکنون از مرگ می‌ترسم... من می‌میرم، خیلی زود، اما از مرگ می‌ترسم! (دست «ماوریکی» را محکم فشرد).

«ماوریکی» نومیدانه گرداگرد خویش را نگرست و گفت:

- آه! ایکاش کسی را اینجا می‌دیدم! حتی اگر یک راه‌گذر ناشناس باشد!

الآن پاهایتان خیس خواهد شد... عقلمندان از دست می‌دهید!

«لیزا» برای اینکه او را دلگرم کند گفت:

- اهمیت ندارد، برویم، وقتی که شما در کنار من هستید، کمتر می‌ترسم، دستم را بگیرید، مرا با خود ببرید... حالا کجا می‌رویم؟ به خانه؟ نه، می‌خواهم جنایتکاران را ببینم... می‌گویند که آن زن را سر بریده‌اند... او ادعا می‌کند که خودش آن را مرتکب شده است، اما راست نمی‌گوید، اینطور نیست؛ خودم می‌خواهم، مقتولین را ببینم. بخاطر من این جنایت اتفاق افتاده است... دیشب، او بخاطر آنها، محبت مرا از دلش بیرون کرد. من می‌خواهم ببینم و حقایق را بفهمم. عجله کنید، عجله کنید، من این خانه را بلدم... آنجا آتش گرفته است. «ماوریکی» نیکلایوویچ، دوست عزیزم، مرا عفو نکنید، مرا، مرا که دامن عفت‌ام آلوده شده است! چرا می‌خواهید از خطایم چشم‌پوشید؟ چرا گریه می‌کنید؟ کتکم بزنیند و همینجا، در وسط کشتزارها، مثل سگی مرا بکشید...

«ماوریکی نیکلایویچ» بالحنی محکم گفت :

«هیچکس، اکنون نمی تواند درباره اعمال شما قضاوت کند . خداوند شما را ببخشد ! اما من در نتیجه هیچکس دیگر نمی تواند داور شما باشد .

گفت و گوی آنان چنان عجیب بود که نمیتوان آنرا نقل کرد . و باین وجود آنان بازو در بازوی یکدیگر افکنده بودند و تند راه می رفتند و چنان سرعت قدم بر میداشتند گویی که دیوانه شده اند . آنها یگراست بمحل آتش سوزی می رفتند . «ماوریکی نیکلایویچ» هنوز مایوس نشده بود و امید داشت که به کالسکه ای دسترس یابد اما هیچکس را در راه خود ندیدند . بارانی ریز، گرداگرد را تیره و تار کرده و همه روشنایی ها و رنگهای گوناگون را در خود فرو برده و همه چیز را بصورت يك توده بیشکل و تار و سری رنگ در آورده بود . مدتی دراز می گشت که آفتاب دمیده بود ، اما چنین بنظر میرسید که سینه دم هنوز سر بر نزنده است . و ناگهان ، در این مه تیره و سرد ، سروکه يك موجود انسانی ، بطرزی شگفت آور ، پدیدار شد ؛ او بجانب آنها پیش می آمد . اکنون که در این باره می اندیشم ، گمان می برم که اگر من بجای «لیزا» و «لیزا» و «لیزا» و «لیزا» بودم ، آنچه را که دیدم هرگز باور نمیداشتم ؛ اما «لیزا» بیدرنگ آن کسی را که نزدیک می شد شناخت و فریادی شاد برکشید . او «استپان» تروفی موویچ» بود . او بطور توانسته بود از آنجا بیرون بیاید و چگونه نقشه دیوانه وار خود را اجراء کرده بود ؛ ما بعداً به این نکات پی خواهیم برد .

فقط تذکر می دهیم که در این صبح او هنوز تب داشت ، اما بیماری هم نتوانسته بود او را از حرکت بازدارد . او با قدمهایی محکم و استوار در گل ولای پیش میرفت ؛ چنین استنباط میشد که قبلاً درباره تصمیم خود ، اندیشیده بود ؛ تصمیمی بود که در گوشه انزو او بای تجربه یکی يك آدم گوشه گیر اتخاذ شده بود . لباس سفرتن کرده بود ، یعنی يك شل آستین دار بود که بایک کمربند چرمی براق و سنگ دار ، آنرا تنگ بسته بود . پوتین های نوپا کرده و پاچه شلوارش را در آن فرو برده بود . احتمال داشت که از مدت ها پیش سرو وضع يك «جهانگرد» را چنین تصور کرده بود . چند روز پیش ، کمربند و پوتین ساقه براق سربازی را که بنظر می رسید از پوشیدن آن ناراحت است ، فراهم کرده بود . يك کلاه لبه پهن ، بسر داشت و يك شال پشم شتر محکم بگردن بسته و یک عصا بدست راست و یک جامه دان کوچک اما بی اندازه انباشته را بدست چپ گرفته بود و بدین ترتیب با بهترین وضع خود را آراسته بود . هم چنین یک چتر با زرا بدست راست گرفته بود . در همان کیلومتر اول ، حمل این سه چیز او را ناراحت کرده بود ، چتر ، عصا و جامه دان و حتی در کیلومتر دوم خسته شده بود .

«لیزا» با تعجبی دردناک که بمنزله نخستین حرکت شادی بیخودانه او بود ، فریاد کشید ،

«آیا حقیقه شما هستید ؟

«استیان تروفی موویج» بجانب «لیزا» شافت و گویی که دوچار هدایان شده است فریاد برآورد:

«لیزا» عزیزم، عزیزم، در چنین معیاران، این شما لید این روشنایی حریف دایا می بینید؟ شما بدبختاید، اینطور نیست؟ هیچ چیز را برایم تعریف نکنید، من می فهمم، اما همان ازم سوال نکنید. ماهه بدبختایم، اما باید گناхан همرا ببخشیم. «لیزا»، آنها را ببخشیم و همیشه آزاد گردیم، برای اینکه دین خود را بدنیادا کنیم و کملا آزاد و رها گردیم، باید ببخشاییم و ببخشاییم. چرا زانو زده اید؟

زیرا، در حالیکه باجهانیان وداع می گویم، می خواهم بخشش شما درود بگویم تا بگذشت خود درود گفته باشم. (او گریه را سرداد و در دست «لیزا» را به چشمان اشک آلود خود برد). من در برابر آنچه که در زندگانییم زیبا بوده، زانومیزنم و آنرا می بوسم و سپاس می گزارم. اکنون وجود بدبختی تقسیم شده، آنچه دبوانه است که بیست و دو سال می اندیشید با سمان صعود کنند اینجا، پیرمردی است و اخورده و لرزان... معلیمت... در خانه یک بازرگان، اگر چنین بازرگانی وجود داشته باشد. («استیان تروفی موویج» که حس میکرد که زانو اش روی زمین فشار خیس شده است، از جا پرید و فریاد کشید)، «لیزا»، شما کملا خیس شده اید! و چگونه توانسته اید باین پیرامن... و باین سرووضع از میان کشتزارها بگریید؟ گریه می کنید؟ بدبخت اید؟ یا... چیزهایی شنیده بودم... حالا از کجا می آید؟ (نگاهی شگفت زده به «ماوریکی نیکلایویچ» انداخت و این سوال را با اشتاب بر زبان آورد). می دانید چه ساعتیست؟

«استیان تروفی موویج»، درباره قتل که اتفاق افتاده، چیزی شنیده اید؟ آیا حقیقت دارد؟

امان از این افراد! سراسر شب، روشنایی تبه کله های شان را تماشا می کردم. آنان، جز این نمیتوانند رفتاری داشته باشند... (دوباره چشمانش درخشید) من در برابر حقین، در برابر خواب و خیال تب آلود، خود را نجاب میبشم، میروم تا هروسیه، رایا بام، آیا هروسیه وجود دارد؟ یا... اکاپیتن عزیز، این شما لید اهرگز شکه نداشتم که روزی شمار در حین انجام یک عمل شرافتمندانه، ملاقات خواهم کرد... چهره مرا بگریید، و چرا پیاده راه میروید؟ لطفاً، این چتر را بگریید! و من در این گوشه و کنار در شکه ای کرایه خواهم کرد. من به این علت پیاده راه افتادم که «استازی Stodie» (یعنی «ناستازیا») اگر بو می برد که من قصد عزیمت دارم، توی خیابان داد و فریاد راه می انداخت! تا آنجا که امکان داشت، سفینه از خانه بیرون غریبم. نمی دانم، روزنامه «صدا» نوشته است که همه جا راهزنی و چپاول است، اما من اندیشیدم، بعضی اینکه انسان قدم در راه گذاشت، احتمال ندارد که بایک جانی برخورد کند! «لیزا»ی عزیزم، گمان میکنم که گفتید، کسی را کشته اند. آه! خدای من، حال شما خوش نیست!

«لیزا»، گویی که دستخوش ریک پسران صبی شده است، «ماوریکی نیکلایویچ» را با خود کثانید و فریاد برآورد:

«برویم، برویم! صبر کنید، «استیان تروفی موویچ» - «لیزا» ناگهان بهانه‌ها بر گشت - صبر کنید، دوست بیچاره‌ام، بگذارید دعای خیر پدر قهرمانان کنم. شاید بهتر آن بود که دست و پای شما را محکم ببندند، اما من می‌خواهم در حق شما دعا کنم. شما هم، فقط اندکی در حق «لیزا» بیچاره‌تان دعا کنید، زیاد خودتان را خسته نکنید. «ماوریکی نیکلایویچ» چتر این کود را با و بازگردانید فوراً به او بازگردانید... خوب، حالا برویم!

آنها بآن خانه شوم رسیدند، درست همان لحظه که انبوه مردمی که آنجا بودند، درباره «استاوروگین» و فایده‌ای که از کشته شدن زنش نصیب او می‌گردد، دامن سخن می‌زدند. اما من این نکته را تکرار می‌کنم که بیشتر مردم با سکوت گوش می‌دادند و تکان نمی‌خوردند، فقط مردم می‌خواره و ساده لوح، یا را از کلیه خود فراموش می‌گذاشتند، مانند آن پیشه‌ور که با شور و حرارت آشوب و جنجال می‌کرد. این پیشه‌ور را همه مردم، ساکت و آرام تصور می‌کردند، اما اگر از چیزی متأثر می‌شد ناگهان وقار و آرامش خود را از دست می‌داد و مثل جرقه از جا می‌پرید. من ورود «لیزا» و «ماوریکی نیکلایویچ» را ندیدم. هنگامی «لیزا» را دیدم که در آن دور، توی جمعیت و لای مردم خورد، اما «ماوریکی نیکلایویچ» را ابتدای دیدم. چنین بنظر می‌رسید که در یک لحظه او ناچار می‌شود دو قدم از «لیزا» عقب بماند و بالاخره از او جدا شود. «لیزا» بی‌اینکه به اطراف خود بشکند، راهی ازمیان انبوه مردم باز می‌کرد و پیش می‌رفت، همچون آدم تبداری می‌نمود که از مطب پزشک گریخته باشد، مسلماً، بالاخره انتظار را بخود جلب کرد، مردم ناگهان سخن آمدند و فریاد کشیدند، در این لحظه صدایی برخاست، «او... مشوقه «استاوروگین» است! دیگری گفت، به کشتار آنها قانع نشده‌اند، باز می‌خواهند ببینند!

ناگهان، دستی را دیدم که بلند شد و بر من «لیزا» فرود آمد. «لیزا» بزمین افتاد. «ماوریکی نیکلایویچ» فریادی مخوف برآورد و مریدی را که میان او و «لیزا» حایل شده بود، با تمام قوا شروع کرد بکشتن زدن، اما در این لحظه، آن پیشه‌ور از پشت او را بفل گرفت. در هیاهو و همه‌های که برخاست، تأمندی هیچ چیز تشخیر داده نمی‌شد. گمان می‌برم که به «لیزا» که برخاسته بود، ضربه‌ای دیگر وارد شد و دوباره افتاد. ناگهان جمعیت از «لیزا» که روی زمین می‌تپید فاصله گرفت و فضایی تنگ بوجود آورد. «ماوریکی نیکلایویچ» کنار او ایستاده بود، فریاد می‌کشد و می‌گریست و بازوانش را چنگ می‌زد. درست بیاد نمی‌آورم که پس از آن چه واقعه‌ای اتفاق افتاد، فقط بخاطر می‌آورم که «لیزا» را از آنجا بردند، من به دنبال او ندیدم، او هنوز زنده بود و شاید هم هوش و حواسش بجا بود. سه نفر را ازمیان مردم با آن پیشه‌ور دستگیر کردند. این سه نفر تا این لحظه شرکت خود را در این جنایت انکار می‌کنند و با سماجت ادعا می‌کنند که اشتباهاً آن‌ها را توقیف کرده‌اند.

شاید حق داشته باشند . آن پیشه‌ور را که درحین ارتکاب جرم دستگیر کرده‌اند ، مانند کسی که مشاغلش مختل شده باشد ، هنوز نتوانسته‌است ، توضیحی روشن بیان کند . من هم ، بتوان شاهد احضار شدم ، هرچند که ازدور ناظر واقعه بودم . من اعلامداشتیم که اینواقعه برحسب تصادف اتفاق افتاد ؛ مجرمان ، هرچند که بهیچان آمده بودند ، قاعده می‌بایست منت بوده وشمورخودرا از دست داده باشند . من هنوز هم براین اعتقادام .

فصل چهارم

يك تصميم بزرگ

۱

كسانی بسیار ، در این صبح ، « پتراستیانوویچ » را دیده بودند ، آنان بیاد می‌آورند که او شوری بسیار در سر داشت . دو ساعت بعد از ظهر پدیدار « گاکانوف » رفته بود . انبوه مردم ، بخانه او هجوم می‌آورد . همه در باره این حوادث اخیر ، با شور و هیجان پرسش می‌کردند . « پتراستیانوویچ » بیش از دیگران سخن گفت و بالاخره اظهار را بنمود متوجه کرد . همگی او را يك « دانشجوی پر حرف که مغزش آشفته است » بشمار می‌آوردند ، اما اکنون او از « یولیا میخائیلوونا » صحبت میداشت و موضوع شورا نگین بود .

چون او محرم بسیار نزد يك « یولیا میخائیلوونا » بشمار میرفت ، توانست يك مشت جزئیات ناشنیده و غیرمنتظر را بگوش دیگران برساند ، با عصب و قصد (و مسلم بلافاصله) چند نظریه عقیده شخصی « یولیا میخائیلوونا » را که درباره بعضی مردم سرشناس ابراز داشته بود و عزت نفسشان را جریحه دار می‌کرد ، بیان داشت . سخنانش مبهم و آشفته بود ، مانند سخنان مردی بود که چندان خبث طینت ندارد و در برابر لزوم دردناک روشن کردن يك مشت مسائل متعصب قرار گرفته است و با آن ناشیگری ساده لوحانه اش ، نمیداند سخن را از کجا آغاز کند و به کجا پایان دهد . هم چنین ناگهان گستاخانه از دهانش پدید که « یولیا میخائیلوونا » از اسرار « استاوروگین » آگاه بوده و خود او همه این دسیسه‌ها را جور کرده است . و باز هم

«یولیا میخائیلوونا»، خود او را دست انداخته بوده، زیرا «پتر استپانوویچ» عاشق «لیزا»ی بدبخت بوده است؛ و با این وجود، طوری مقدمات فراهم و نقشه چیده می‌شود که خودش، «لیزا» را بخانه «استاوروگین» می‌کشاند. «بله، بله، آقاییان، خنده شما بیجاست، اما من، اینکشی قبلاً میدانستم که این حوادث چنین پایان می‌یابد!» در برابر سؤالات اضطراب‌آمیزی که در مورد «استاوروگین» از او می‌کردند، صمیمانه اظهار داشت که بمقیده او، حادثه‌ای که برای «لیبادکین» اتفاق افتاده يك تصادف صرف است و خود «لیبادکین» مقصر است، زیرا که پول خودش را برخ همه کشیده بوده است. این همان نکته‌ای بود که «پتر استپانوویچ» بر روی آن تکیه می‌کرد. یکی از شنوندگان باو گوشزد کرد که با این وجود «پتر-استپانوویچ» از اینکه «يك نقش کم‌دی» را بازی کرده، مقصر است؛ او در خانه «یولیا میخائیلوونا»، خورده و نوشیده و حتی خوابیده است، و اکنون نخستین کس است که او را تحقیر می‌کند، و این رفتار، آنچنانکه می‌اندیشد، شایسته و نیک نیست. اما «پتر استپانوویچ» بیدرتنگ از خویش دفاع کرد.

— اگر من در خانه او خوردم و نوشیدم، باین دلیل نبوده است که پول نداشته‌ام. اگر آنها با آنجا دعوت می‌کردند، من گناهی نداشته‌ام. خواهش می‌کنم بگذارید خودم قضاوت کنم که تا چه اندازه حق شناس بوده‌ام بطور کلی، سخنان او تأثیر نیکو در جمع بخشید. «مردیست باوه‌گو و مسلمانا مخبط، اما نباید او را مسؤول خطاهایی که «یولیا میخائیلوونا» مرتکب شده، دانست... برعکس چنین بنظر میرسد که باز خود این شخص می‌کوشیده تا رفتار و کردار «یولیا میخائیلوونا» را تعدیل کند».

ساعت دو، ناگهان شایع شد که «استاوروگین» که اسمش بیش از همه بر سر زبانها بود، با ترین ظهیر بطرف «سن پترزبورگ» عزیمت کرده است. این موضوع عجیب بود و عده‌ای ابروان را درهم کشیدند. «پتر استپانوویچ» چنان از این خبر یکه خورد که رنگش سرخ شد و با اجنی عجیب فریاد کشید:

«کی جرأت کرده و با اجازه داده است تا برود؟» او بیدرتنگ خانه «گاکانوف» را ترک کرد. با این وجود، سر و کلاهش در دو یا سه خانه دیگر پیدا شده بود.

بهنگام شب، «پتر استپانوویچ» وسیله‌ای بر انگیخت و به خانه «یولیا-میخائیلوونا» قدم گذاشت. هر چند که در این راه زحمت فراوان کشید. زیرا این زن نمیخواست او را بپذیرد. سه هفته بعد، پیش از اینکه «یولیا میخائیلوونا» به «سن پترزبورگ» عزیمت کند، این نکته را از دهان خودش شنیدم. او جزئیات را بمن نگفت. در حالیکه می‌لرزید فقط خاطر نشان کرد که «رفتار «پتر استپانوویچ» او را بی‌اندازه متعجب کرده بوده است». بمقیده من، بهنگامی که «یولیا میخائیلوونا» قصد داشته است «اسرار را فاش کند»، او را ترسانیده و تهدید کرده است که يك «توطئه گر» معرفی‌اش خواهد کرد. «پتر استپانوویچ» احتیاج داشت که او را

بترسانند ، این نکته يك قسمت از ساخت و پاخت ها و نقشه چینی های تازه او بود و مسلماً در این لحظه «پولیا میخائیلوونا» بآن پی نبرده بود . و مدت زمانی بعد ، پنج روز پس از آن ، او پی برد که بچه دلیل «پتراستیانوویچ» از سکوت اودلهره داشته و از غلیان و غیظ دوباره اش درهراسی بوده است .

همان روز ، ساعت هفت و نیم ، بهنگامی که تاریکی فرا رسید ، پنج تن از «افرادما» همگی درخانه «ارکل» Erkel افسر سابق جمع شدند ، او در يك خانه كوچك دولتی درین بست «فومین» Fomine ، در انتهای شهر زندگی می کرد . ساعت تشکیل جلسه توسط «پتراستیانوویچ» تعیین شده بود و با این وجود او دیر کرده بود ، یکساعت می گذشت که اعضاء انتظارش را می کشیدند . این افسر سابق ، «ارکل» ، همان افسر جوانی بود که در جلسه خانه «ویرگینسکی» شرکت کرده بود و در تمام مدت مداد بدست گرفته و يك دفتر یادداشت در برابر خود گذاشته بود . مدتی نمی گذشت که او بشهرما آمده بود و درخانه ای که از دو خواهر ، دو پیرزن بورژوا ، اجاره کرده بود ، تنها زندگی می کرد و میبایست بزودی از اینجا عزیمت می کرد . این جوانك عجیب ، بی اندازه خاموش و کم حرف بود ، او میتوانست ده شب بی دردی در يك جلسه پرس و صدا و در میان گفت و گوها و بحث های بی اندازه هیجان انگیز ببرد ، و کلامی ادا نکند و فقط با دقتی یابرجا و با چشمان کودكانه خود ، سخنرانان را بپاید . چهره ای دلنشین و هوشمند داشت و عضو «حوزه» نبود . «افرادما» تصور می کردند که او يك مأموریت خاص کاملاً اجرایی بعهده دارد . آنها اکنون پی برده اند که او هیچگونه مأموریتی نداشته و حدس زده نمیشود که کاملاً بوضع خود واقف مینوده است . او «پتراستیانوویچ» را که اندک زمانی پیش ملاقات کرده بود ، می پرسید . اگر يك مرد قاسد و شیطان صفت با «ارکل» روبرو میشد و بهیانه های نامشخص شاعرانه و «اجتماعی» به او تلقین می کرد که يك گروه راهزن بوجود آورد و با و دستور میداد که برای آزمایش ، نخستین دهقانی را که می بیند بکشد و اموالش را سرق کند ، بدون چون و چرا آنرا اجرا می کرد . او در يك شهر دور افتاده يك مادر بیمار داشت و نیمی از ماهانه ناچیز خود را برایش میفرستاد . آه ، این مادر چه بسیار این سربور بدبخت را در آغوش گرفته بود و چه بسیار بر خود لرزیده و برایش دعا کرده بود ! اگر من از این افسر زیاد سخن می گویم ، برای اینست که دلم برا او می سوزد .

تمام «افرادما» بهیجان آمده بودند . حوادث شب گذشته آنها را مبهوت کرده بود . آنها وحش زده بنظر میرسیدند . رفتار و روش اقتضای آمیز و آشوبگرانه ای را که از لحاظ رعایت اصول پذیرفته بودند و تاکنون در این راه سعی و مراقبت بسیار بکار برده بودند ، به فرجامی انجامیده بود که برایشان غیرمنتظر بود . حریق شبانه ، قتل «لیبادکین» ، خشونت مردم نسبت به «لینا» ، چنان شگفت آور بود که در برنامه های خود بررسی و پیش بینی اش نکرده بودند . آنها دستی را که رهبریشان می کرد ، با شور و حرارت متهم می کردند که بی اندازه مستبد است و

چندان صداقت و صمیمیت ندارد. خلاصه، آنها در حالیکه «پتر استپانوویچ» را انتظار می کشیدند، چنان بهیجان آمده بودند که همگی قصد داشتند از او بخواهند تا یک توضیح قاطع تازه بیان کند؛ و احتمال داشت که او دوباره از اینکار امتناع ورزد چنانکه قبلاً هم اتفاق افتاده بود؛ آنگاه آنها تصمیم گرفته بودند که «حوزه» را منحل کنند، و بجای آن یک مجمع مخفی بوجود آورند که هدفش «نشر افکار» باشد و این بار بر پایه و بنیان اصول «دموکراتیک و مساوات» بنا گردد. «لیپوتین»، «شیگالوف» و «عالم علم الاجتماع» علی الخصوص از این پیشنهاد، پشتیبانی می کردند. «لیامشین» بارضایت و خوشنودی، خاموش بود، «ویرگینسکی» دودل بود؛ او ابتدا میخواست، سخنان «پتر استپانوویچ» را بشنود. سپس تصمیم گرفتند که حرف و سخنهای او را گوش کنند؛ اما او هنوز پیدایش نبود. چنین غفلتی باعث میشد که آتش کنجکاو آنان تیز تر گردد. «ارکل» کاملاً مهر سکوت بر لب زده بود و فقط به جای دادن سرگرم بود و خودش نزد صاحبخانه ها میرفت و چای را در فنجان با سینی می آورد، و اواز سماع و استفاده نمیکرد و نمی گذاشت که خدمتکار به اتاق قدم بگذارد. سرؤک «پتر استپانوویچ» ساعت هشت و نیم پیداشد. او با قدمهای تند به میز گردی که جلو نیم تخت قرار گرفته بود و افراد جمع گرداگرد آن نشسته بودند، نزدیک شد. کلاهش را بدست گرفته بود و از نوشیدن چای خودداری کرد. قیافه ای شرارت بار، خشن و متفرعن داشت. او از حالات چهره ها میبایست بید رنگ فهمیده باشد که آنها قصد «نمرد و عصیان» دارند. او گرداگرد همه خیره شد و لبخندی خشمگین بر لب آورد و گفت:

«پیش از اینک، دهان بسخن باز کنم، شکایت ها و درد دل های خود را مطرح کنید؛ مثل اینک همه چهره ها گرفته و عیوس است».

«لیپوتین» از جانب همه، لب بسخن گشود. با لحنی که از خشم و غیظ لرزان بود، اعلام داشت: «اگر اینطور ادامه یابد، همه نابود می شوند. آه آنها ابتدا از مرگ نمی هراسند و حتی آماده مرگ اند، اما فقط بخاطر هدف کلی (چند حرکت تحسین آمیز بچشم خورد)، باین علت است که تقاضا دارند که «پتر استپانوویچ» نسبت با آنان صمیمی باشد تا بتوانند قبل از وقوع حوادث، از چگونگی آن آگاه گردند و الا سرنوشتشان بکجا می انجامد؟ (چند حرکت و فریاد تحسین آمیز این گفته را دنبال کرد). چنین کردارها و رفتارها، شرم آور و خطرناک است... گمان نرود که ما ترسوایم، اما اگر یک نفر تصمیم بگیرد و عمل کند و دیگران آلت فعل باشند، کافست که آن یک نفر اشتباه کند و دیگران گرفتار گردند و دستگیر شوند.» (فریاد، «بله، بله» برخاست و همگی تصدیق کردند).

«بر شیطان لعنت، شماها را چه میشود؟»

«لیپوتین» خشمگین شد و گفت:

«و این دسیسه های ناچیز و بیهوده آفای «استاوروگین»، با هدف کلی ما چه ارتباط دارد؟ اومی تواند و آزاد است که بایک رشته مخفی نامعین به مرکز ارتباط

داشته باشد، اگر چنین مرکز خیالی درجایی وجود داشته باشد، اما ما نمیخواهیم چنین چیزهایی را بدانیم و بفهمیم! و با این وجود، آنها قتل نفس مرتکب شده‌اند، و پلیس گوش بزنگ و مراقب تمام جزئیات است و سر نخ را که بدست آورد به سوزن می‌رسد و بالاخره کلافه می‌راند.

«عالم علم الاجتماع» افزود،

«شمارا با «استاوروگین» دستگیر می‌کنند و سپس همه‌ما گرفتار می‌شویم.

«ویر کینسکی» با حزن و اندوه نتیجه گرفت:

«بی‌اینکه برای هدف کلی مفید باشد.

«چقدر احمقانه است! قتل نفس بوسیله «فدکا» انجام یافته است، و تنها

هدفش دزدی بوده. این يك تصادف صرف است و بی!

«لیپوتین» روی درهم کشید و گفت:

«هوم! چه تصادف مسخره‌ای.

«اگر راستش را بخواهید، گناه بگردن شماست.

«چطور، گناه بگردن ماست!

«شما، «لیپوتین»، ابتدا، خودتان در این دسیسه شرکت جستید؛ سپس، اینجا

اساس مطلب است، شما دستور دادند «لیپادکین» را از اینجا دور کنید و پول برای

شما تهیه کردند، و، شما چه کردید؟ اگر او را از اینجا دور کرده بودید، هیچ چیز

اتفاق نمی‌افتاد.

«بله، مگر شما خودتان نبودید که مرا باین فکر انداختید که وادارش کنم

تا شمار خود را بخواند؟

«شمارا بفکر انداختن، غیر از دستور و فرمان است. دستور این بود که او را از اینجا

دور کنید.

«دستور! این اصطلاحی عجیب است! برعکس، شما دستور دادید که عزیمت

آنها بتأخیر بیفتد.

«اشتباه می‌کنید. شما علاوه بر آن که يك عمل احمقانه مرتکب شده‌اید،

نافرمانی هم کرده‌اید. اما درباره قتل نفس، امریست که فقط به «فدکا» ارتباط

دارد. او به خاطر دزدی تنها دست باین کار زده است. شما شایعات را شنیده و باور

داشته‌اید. شمارا وحشت فرا گرفته است. «استاوروگین» آنچنان که تصور کرده‌اید، احمق

نیست و او پس از يك ملاقات با معاون فرماندار، ظهر از اینجا رفته است. اگر

رازی در میان بود، وسط روز روشن به او اجازه نمیدادند که به «سن پترزبورگ»

برود.

«لیپوتین» با گرفتگی و آرامش سخن او را مرید و گفت

«ابداً تأیید نمی‌کنم که آقای «استاوروگین» خودش مرتکب این جنایت

شده است. حتی امکان دارد که مانند من از آن آگاه نبوده، هرچند که من مانند

کوسفندی که دردیگ بیندازد، در این ماجرا خودم را داخل کردم، اما شما بهتر

می‌دانید که از هیچ چیز اطلاع نداشتم.

«پتراستیانوویچ، نگاهی تیره به او انداخت و پرسید:

— پس به کی تهمت می‌زنید؟

— خوب! به آن‌انکه احتیاج داشتند که شهر را با آتش بکشانند.

— بدتر از هر چیز اینست که میکوشید خودتان را تبرئه کنید. وانگهی،

نمی‌خواهید این‌را بخوانید و بدیگران نشان دهید؟ فقط جهت اطلاع شماست!

او از جیب‌اش نامه‌ی بی‌نام «لیادکین» به «لمبک» را بیرون آورد و آن را

به «لیوئین» داد. او آن را خواند، تعجب کرد و بفکر فرو رفت و به فزونی

دستش داد. نامه با سرعت گرد میز گشت. «لیوئین» و «تولکچنکو» (کمیسر ملت)

تأیید کردند:

— درست، خط خودش است.

«پتراستیانوویچ» نامه را پس گرفت و تکرار کرد:

— فقط برای اطلاع شما بود، زیرا درباره «لیادکین»، خیلی جوهر و خروش

میزدید. آقایان، بدین ترتیب، «فدکا» بر حسب تصادف صرف ما را از شریک

آدم خطرناک نجات داد! ببینید تصادف چه می‌کند آیا عبرت‌آمور نیست؟

اعضاء نگاهی تند، رد و بدل کردند. «پتراستیانوویچ» باوقار و تبختر گفت:

— و اکنون، آقایان! نوبت منست که از شما سؤال کنم. اجازه بدهید ببرم:

چه ضرورت داشت که بدون اجازه، شهر را با آتش بکشانید؟

همگی با تعجب پرسیدند:

— چطور! ما شهر را با آتش کشانیدیم؟ چه فکر احمقانه‌ای!

«پتراستیانوویچ» ادامه داد:

— میدانم که شما گمان کرده‌اید که همه چیز برای شما مجاز است، اما این بار

سروکاران با «پولیا میخائیلوونا» و حوادث ناچیز نیست، آقایان، من شما را گرد

آوردم، تا خطری را که احمقانه به خود متوجه کرده‌اید و بجز شماها، به بسیاری

امور دیگر لطمه می‌زند و آن‌ها را تهدید میکند، برایتان توضیح دهم.

«وبرگینسکی» که تاکنون خاموش مانده بود، باغیض و خشم گفت:

— يك لحظه تأمل کند! ما برعکس قصد داشتیم که از شما درباره خودرأیی

و تبعیضی که بی‌خبر از اعضاء باعث شده که چنین تدابیر بسیار جدی و غیر قابل بیان،

انتخاب گردد، توضیح بخواهیم.

— پس، شما انکار می‌کنید! و من، ثابت می‌کنم که این شماست که حریق

را ایجاد کردید، شما تنها و نه کسی دیگر. آقایان، سعی نکنید دروغ بگوئید، من

اطلاعات صحیح در دست دارم. با ارتکاب چنین بی‌انضباطیها، شما حتی «دف‌کلی» را

به خطر انداخته‌اید. شما يك حلقه زنجیر در يك رشته زنجیر بی‌انتهای، بیش نیستید

و باید در این میان يك فرمانبر کور، بیش نباشید. با این وجود سه نفر از میان

شما کارگران «اشپیکولین» را تحریک کرده‌اند، تا حریق ایجاد کنند، آن‌ها هیچ‌گونه

دستوری در این مورد، دریافت نکرده بودند، و حریق ایجاد شد.

— سه نفر! سه نفر! میان ما!

— شما، «تولکاچنکو»، «فومکا زاولوف» و «فومکا زاولوف» را در «میوسوتیس» Myosotis به اینکار وادار کرده‌اید. «تولکاچنکو» از جا پرید و گفت:

— تند نروید! من یک کلمه بیش نگفتم و علاوه بر آن هیچ قصد و غرضی نداشتم، فقط به این دلیل بود که اوصبح آن روز شلاق خورده بودم، من بسختان خود ادامه ندادم، زیرا که او زیاد نوشیده بود. اگر شما مرا بیاد او نمی‌انداختید، من حتی او را بیاد می‌آوردم و در نظر من مجسم بود. با ادای یک کلمه شهر به آتش نمی‌سوزد...

— شما به آنکس شباهت دارید که تعجب می‌کرد که چگونه ممکنست یک انفجار با ووت بر اثر یک جرعه کوچک، منفجر گردد.

«تولکاچنکو» ناگهان متحیر شد و گفت:

— من در یک گوشه، آهسته زیر گوش اوسخن گفتم؛ چطور شما توانستید بآن

پی ببرید؟

— من زیر میز پنهان شده بودم. آقایان، ناراحت نشوید، من به همه اعمال و رفتار آنان آگاهم. آقای «لیپوتین»، شما لبخندی شرارت بار بر لب دارید؛ مثلاً من میدانم که سه روز پیش، نیمه شب، هنگامی که می‌خواستید بخوابید، چندین بار، زنان را در اتاق خود، نیشگون گرفته‌اید.

— «لیپوتین»، رنگش پرید و دهانش از تعجب باز ماند. (مدت زمانی بعد، پی‌برده شد که «پتراستیانوویچ» از «آکافیا»، خدمتکار «لیپوتین»، به این راز آگاه شده بود. از همان آغاز باو پول می‌داد تا برایش جاسوسی کند.)

ناگهان «شیکالاف» گفت:

— می‌توانم حقیقتی را فاش کنم؟

— فاش کنید.

«شیکالاف» با ظرافت دوباره نشست.

— اگر درست درک کرده باشم — نمی‌توان آنرا درک نکرد — شما خودتان در همان ابتدا و سپس مدت زمانی بعد یکبار دیگر با فصاحت زیاد منظره «روسیه» را که از «حوزه» های بیشمار پوشیده شده بود، مجسم کردید. هر حوزه در حالی که به سهم خویش طرفدارانی بدست می‌آورد و با شعبه‌های جنبی خود که تعدادش بینهایت بود، توسعه می‌یافت، هدفش این بود که بوسیله تبلیغات منظم و کوبنده روز بروز قدرت و حیثیت مقامات محلی را کاهش دهد؛ و همچنین بذر نارضایتی را میان مردم بیفشاند، و بدینسان با وجود آوردن حوادثی بی‌آفرینند و هر نوع عقیده‌ای را از هر دست، ریخته‌کن کنند و امیدها را به یک آینده بهتر متوجه کند و اگر ضرورت ایجاد کرد، حریق‌هایی بر پا نماید؛ حریق وسیله‌ای کاملاً توده‌ایست و در یک لحظه

معین کشور را بیدبختی و نومیدی سوق می‌دهد. آیا اینها همان سخنان شما نیستند که من نوشیده‌ام، کلمه به کلمه آنرا بخاطر بسیارم و دوباره بیاد بیاورم؟ آیا این، همان برنامه‌ای نیست که شما بعنوان نماینده کمیته مرکزی به ما ابلاغ کردید و برای ما بسیار تازگی داشت و بوجود آن بدشواری ایمان آوردیم؟

— درست است، اما شما زیاد بآن شاخ و برگ دادید.

— هرکس حق دارد، حرفش را بزند. به ما چنین گفتید که اکنون چندین صد حوره وجود دارد که قسمتی از يك شبکه را که در سراسر روسیه گسترده شده بوجود می‌آورند، و شما به این فرضیه تکیه زدید که اگر هرکس وظیفه‌اش را با موفقیت انجام دهد، سراسر روسیه می‌تواند در يك موعد معین ...
— آه! بر شیطان لعنت! شما دارید وقت تلف می‌کنید.

«پتراستپانوویچ» از توی صندلی راحتش روی خود را برگردانید.

— به میل شما رفتار می‌کنم؛ خلاصه می‌کنم و با طرح يك سؤال به آن پایان می‌دهم: ما بارها حوادثی آفریده‌ایم، ناراضایی مردم را دیده‌ایم، در سقوط تشکیلات اداری محل شرکت جسته‌ایم و بالاخره با چشمان خویش حریفی را دیده‌ایم. از چه چیز ناراضی هستید؟ آیا اینها برنامه شما نیست؟ ما را به چه چیز می‌توانید متهم کنید؟

«پتراستپانوویچ» با خشم فریاد کشید:

— به تمرد! تا من اینجا هستم، شما نمی‌توانید بدون دستور من قدمی بردارید! بر است! مقدمات لودادن ما فراهم شده است! امکان دارد که فردا یا حتی امشب همگی شما دستگیر شوید! خوب، شمارا آگاه کردم! از یک منبع مطمئن این خبر را بدست آوردم!

همه دهانشان از حیرت بازماند...

— تنها شمارا بعنوان مسبب آتش‌سوزی توقیف نمی‌کنند، بلکه هم چنین بعنوان ضو حوزہ دستگیری می‌شوید. آن خائن که می‌خواهد شمارا لودهد، تمام اسرار شبکه را می‌داند. اینست عملی که مرتکب شده‌اید!

«لیپوتین» فریاد کشید:

— بی‌شک، استاوروگین، می‌خواهد اینکار را بکند!

— چطور... چرا «استاوروگین»؟ («پتراستپانوویچ» ناگهان کلامش را برید.) آه! بر شیطان لعنت! (اما بیدرنگ بر خود مسلط شد)، «کاتوف» می‌خواهد اینکار بکند. گمان می‌کنم که همگی شما اکنون میدانید که اوسا بقاضو تشکیلات بوده است. باید اقرار کنم که توسط اشخاصی که او هیچگاه بآنها سوء ظن نمی‌برد، مراقب اعمالش بودم، باشگفتی دریافتیم که او از کپو کیف تشکیلات شبکه آگاه است و... خلاصه همه چیز را می‌داند. او همه ما را لو خواهد داد تا خودش را نجات دهد. تا این لحظه، او هنوز تردید داشته است و من مراقبش بوده‌ام. اکنون، این حریف، دستهایش را گشوده است. او بجنب و جوش افتاده و دیگر هیچ تردید ندارد. همگی ما

فردا بتوان مسبب آتش سوزی و جنایتکاریهای، بوفیف می شویم.

— آیا صحت دارد ؟ چگونه «کاتوف» به اسرار واقف شده ...؟

همه بی اندازده بهیچان آمده بودند

— هر چه گفتم، کاملاً صحیح است ! من حق ندارم، راهی که مرا بکشف این سر، رهبری کرد، بشما نشان دهم ! درحالی که این حادثه را انتظار می کشیم، من می توانم فقط این خدمت را درحق شما انجام دهم، من می توانم توسط یک ناشناس، «کاتوف» را تحت تأثیر قرار دهم، او بی اینکه خودش بی برد، خیانت خود را یک روز باخبر خواهد انداخت. من جز این اقدام، کاری دیگر از دستم بر نمی آید، شما می توانید تا پس فردا صبح، با خیال آسوده بسربرید.

همگی خاموش بودند.

ابتدا «تولکاچنکو» فریاد برآورد :

— او را سر به نیست کنیم ...!

«لیامشین» باخشم و غیظ درحالی که مشت روی میز می کوبیده، گفت :

— مدتها پیش می بایست اینکار را میکردیم !

«لیبوتین» با لکنت زبان گفت :

— چطور اینکار را انجام دهیم ؟

«پتراسیانوویچ»، موضوع را قاپید و نقشه اش را طرح کرد: پس فردا، «کاتوف» را بهانه اینکه دستگاه چاپ مخفی را از او پس بگیرند، به مکان دوراقدامی که دستگاه در آنجا مدفونست بکشانند و با او «تصفیه حساب» کنند. او یک مشت جزئیات را توضیح داد و اکنون ما بشرح آن نمی پردازیم و درباره روابط مشکوکی که بین «کاتوف» و «کمیته مرکزی» وجود داشت و خوانندگان قبلاً از آن آگاه شده اند، با شرح و تفصیل بسیار سخن گفت.

«لیبوتین» با اندکی تردید تذکر داد :

— همه اینجا بجای خود، درست است، اما چون این، حادثهای تازه از قبیل

حوادثی که اتفاق افتاده، خواهد بود مسلماً افکار را بهیچان می آورد ...

«پتراسیانوویچ» تأیید کرد :

— بی شک، اما همه چیز پیش بینی شده. راهی وجود دارد که می توان از

هر سوء ظنی اجتناب کرد.

و با همان وضوح و تفصیل از «کیریلوف» حرف زد و از نقشه هایش برای خودکشی، و عهدی که بسته بود که منتظر اشاره و اجازه باشد و یادداشتی باقی نگذارد و در آن هر چه را که بگویند، بگردن بگیرد (خلاصه آنچه که خوانندگان قبلاً از آن آگاه شده اند).

«پتراسیانوویچ» به ادای توضیحات خویش ادامه داد :

— قصد ما بر جای او برای خودکشی که یک قصد فلسفی است و بقیه من

ابلهانه است، در «آنجا» منعکس شده است. «آنجا»، مویرا ازماعت می کشند و

و هر چیز بفتح آن هدف کلی در نظر گرفته می شود. آنان پس از اینکه اطمینان یافتند که قصد «کیریلوف» کاملاً جدیست و منافعی را که می توان از آن حاصل کرد، پیش بینی نمودند، باو پول دادند تا بتواند به «روسیه» بازگردد (اوقط می خواست که در «روسیه» بماند، علتش معلوم نیست) به او مأموریتی دادند و او عهد کرد که آن را انجام دهد (و آن را انجام داد). وانگهی، از او تقاضا کردند که به زندگی خود پایان ندهد مگر هنگامی که آنها لحظه اش را تعیین کنند. او به انجام همه اینها پیمان بسته است توجه کنید که او به هدف ما دل بستگی دارد، اما وضع او، وضعی خاص است. می خواهد وجودش مفید باشد. بیش از این نمی توانم پرده از روی اسرار بردارم. فردای پس از مرگ «کاتوف»، من یادداشتی را به او دیکته می کنم و او مسؤولیت این مرگ را بگردن می گیرد. این امر بسیار مقرون بحقیقت است. آنها دوست بوده اند، با هم به آمریکا رفته اند و در آنجا باهم مشاجره و نزاع کرده اند، به همه این وقایع در آن یادداشت اشاره می شود، و... و... با در نظر گرفتن اوضاع و احوال می توان حوادث دیگر را هم به او نسبت داد، مثلاً، نشر اعلامیه ها و حتی یک قسمت آتش سوزی را؛ من در این باره فکر خواهم کرد. نگران نباشید، در این مورد هیچ شک و تردید وجود ندارد؛ او همه را امضاء خواهد کرد.

همگی، این توضیحات را با شک و تردید تلقی کردند، داستان بسیار غیر محتمل باورناکردنی بنظر میرسید. هر چند که همه کم و بیش از «کیریلوف» مطالبی شنیده بودند و «لیپوتین» بیش از دیگران با او آشنایی داشت.

«شیکالوف» گفت:

— شاید فکرش تغییر کرد و نه خواست خودکشی کند؛ چنانکه استنباط میشود، او دیوانه است؛ بنابراین نمی توان اطمینان داشت.

«پتر استیانوویچ» گفت:

— آقایان، نگران نباشید، او خودکشی خواهد کرد. بنا بر این که با هم گذاشته ایم، من یک روز قبل باید او را آگاه کنم، پس همین امروز سراغش خواهم رفت. «لیپوتین» را دعوت می کنم که با من بیاید تا اطمینان حاصل کند. اگر ضرورت ایجاد کرد، همین امشب هنگامی که او از آنجا بازگشت، شما را آگاه خواهد کرد که من راست گفته ام یا دروغ. وانگهی، (ناگهان با خشم بی اندازه سخنی را قطع کرد، گویی حس کرده بود که برای این اشخاص بسیار ارزش قائل شده و بخود زحمت فراوان داده تا آنها قانع کند،) وانگهی هر کار که دلتان خواست، بکنید. اگر تصمیم نگیرید، حوزه منحل خواهد شد، و علتش فقط نافرمانی و خیانت شما بوده است، در این صورت، ما از هم جدا می شویم. اما بدانید که در این صورت، علاوه بر ناراحتی که با خیانت «کاتوف» برایتان ایجاد میشود و با نتایجی که در بر خواهد داشت، شما یک غم و اندوه ناچیز دیگر را هم باید تحمل کنید، که درباره آن بهنگام تشکیل حوزه با شما سخن گفته اند. آقایان، من از شما هر اسی ندارم ما... گمان نبرید که هدف من به وجود شما بستگی جدا ناپذیر دارد... وانگهی، برای من بی تفاوتست...

«لیامشین» گفت :

— نه ، ما تصمیم گرفتیم ایم .

«تولکاچنکو» با لکنت زبان گفت :

— راهی دیگر وجود ندارد و اگر «لیپوتین» درباره «کیریلوف» بما اطمینان بدهد ، آنگاه ...

«ویرگینسکی» درحالیکه برمیخاست ، گفت :

— من مخالفم . من با تمام ذرات وجودم با این راه حل خونین مخالفت می کنم !

«پتراستیانوویچ» پرسید :

— اما ؟

— چه اما می ؟

— شما گفتید اما ... و من منتظرم ...

— بنظرم میرسد که من نه گفتم اما ... فقط میخواستم بگویم که اگر همگی موافق باشند ...

— و آنوقت ؟

«ویرگینسکی» خاموش ماند .

«ارکل» ناگهان تصمیم گرفت ، سخن بگوید :

— بعقیده من ، میتوان به زندگی «کانوف» اهمیت نداد ، اگر او به هدف کلی صدمه و لطمه بزند ، فکر می کنم که دیگر نباید برای وجودش ارزشی قائل شد ... او دست و پای خود را گم کرد و سرخ شد . هرچند که هر کس در افکار خویش مستغرق شده بود اما سخن گفتن «ارکل» چنان بنظرشان غیر منتظر بود که همه با نگاهی شکفت آمیز باو خیره شدند .

«ویرگینسکی» ناگهان گفت :

— من هدف کلی را انتخاب می کنم .

همه برخاستند . تصمیم گرفته شد که فردا ظهر ، اخبار را بیکدیگر برسانند ، اما یکجا گرد نیایند ؛ آنگاه درباره مقدمات و جزئیات امر ، تصمیم گرفتند . مکانی را که دستگاه چاپ در آنجا مدفون بود ، در نظر گرفتند ، نقش ها و وظایف را تعیین کردند . «لیپوتین» و «پتراستیانوویچ» بیدرنگ بخانه «کیریلوف» رفتند .

۲

«افراد ما» بیدرنگ یقین کرده بودند که «کانوف» آنها را لو خواهد داد ؛ اما ، از طرف دیگر ، پی برده بودند که «پتراستیانوویچ» آنها را مانند پیاده شطرنج بحرکت درآورده است . و با این وجود ، می دانستند که فردا همگی در مکان موعود

حاضر خواهند شد و سرنوشت «کاتوف» تعیین شده است. آنها حس می‌کردند که مانند مکی در تار عنکبوتی بزرگ گرفتار آمده‌اند، آنها از ترس می‌لرزیدند و حشمت‌گن بودند.

اما «پتر استپانوویچ» بی‌شک درباره آنها ظلم و ستم روا داشته بود، اگر او بخود زحمت میداد و ماجرارا با اندکی حقیقت می‌آراست، همه چیز میتوانست با سادگی و سهولت حل و فسخ گردد. بجای اینکه حادثه را بطرزی شایسته بنگرد و تجزیه و تحلیل کند و آنرا همچون يك امر اجتماعی و با حادثه‌های نظیر ماجرای «پروتوس» رومی تلقی کند یا چیزی شبیه باین، او از اسلحه ترس و وحشت روزافزون استفاده کرده بود و به تهدید که وجود هر کس را در بر می‌گرفت، متشبث شده بود، و این نکته کاملاً غیر انسانی بود... مسلماً اصل تنازع بقا معتبر است و همه آنها میدانند، اما در عین حال...

اما «پتر استپانوویچ» فرصت نداشت که به مسایل اخلاقی و انسانی بیندیشد، زمام اختیار از دستش بدر آمده بود. فرار «استاوروگین» او را مهیو توحیران و سر درگم کرده بود. او دروغ گفته بود که «استاوروگین» معاون فرماندار را دیده بود؛ حقیقت این بود که او بی‌اینکه از کسی خدا حافظی کند، حتی از مادرش، عزیمت کرده بود و این نکته بی‌اندازه مشکفت‌مینمود که او ابداً نگران نشده بود. (مسلماً، مقامات ما میبایست در این باره توضیح میدادند.) «پتر استپانوویچ» سراسر روز اطلاعات و اخباری گرد آورده بود، اما نتوانسته بود هیچ چیز بفهمد. هرگز تا این حد فلو آپس نشده بود. آبی می‌توانست باین سادگی ناگهان از «استاوروگین» چشم ببوشت؛ باین دلیل بود که یا «افرادما» سر مهر و محبت نداشت. وانگهی، آنها دست او را بسته بودند، او قبلاً تصمیم گرفته بود، بدنبال «استاوروگین» بشتابد؛ اما سؤال «کاتوف» بمیان آمده بود، و او میبایست بهر قیمت که شده، بطرزی قاطع حوزه را استحکام می‌بخشید... «چطور آنها بامان خدا رها کنم؟ هنوز بدر می‌خورم». بنظر می‌رسد که طرز استدلال او چنین بود.

اما درباره «کاتوف»، «پتر استپانوویچ» یقین کرده بود که او خیانت خواهد کرد. او در برابر «افرادما» این سؤال را جمل کرده بود؛ او هرگز چنین چیزی ته شنیده و نه دیده بود، اما بآن مانند دو دوتا چارتا، یقین کامل داشت، بنظرش می‌رسید که در حقیقت هرگز «کاتوف» نمی‌تواند از بهرانی که بعلت مرگ «لیزا» و مرگ «ماریا تیموفیونا» دچار شده است، خود را خلاص کند، و بالاخره باید تصمیمی اتخاذ نماید، کسی چه میداند، شاید «پتر استپانوویچ» دلایلی در دست داشت که اینطور می‌اندیشید. همه می‌دانستند که او از «کاتوف» متنفر بود. آنها سابقاً با هم نزاع و مشاجره کرده بودند؛ «پتر استپانوویچ» هرگز توهین رانمی‌بخشید، من یقین دارم که علت اصلی رفتار او، همین نکته بود.

پیاده‌رو شهر ما از آجر و بافت از چوب است و بسیار تنگ، «پتر استپانوویچ» در وسط پیاده‌رو راه می‌رفت و عرض پیاده‌رو را اشغال کرده بود و به «لیوونین» که

جا نداشت تا قدم بردارد ، توجه نمی کرد ، «لیپوتین» یا میبایست توی دست و پای «پتراستیانوویچ» راه میرفت یا اینکه توی گل خیابان قدم برمیداشت تا میتوانست بسخن گفتن ادامه میداد . «پتراستیانوویچ» ناگهان بیاد آورد که مدتی زمانی نمی گذشت که او هم بدین ترتیب در کنار «استاوروگین» که بنهایی توی پیاده رو راه میرفت و سراسر آنرا اشغال کرده بود ، قدم برمیداشت و توی گل ولای شلنگ می انداخت . وقتی که این منظره را بیاد آورد ، از خشم و غیظ نفسش بشماره افتاد .

اما «لیپوتین» هم ، به همین اندازه ، آزرده خاطر شده بود . «پتراستیانوویچ» حق دارد که با افراد ما آنچنانکه دلخواهی است ، رفتار کند ؛ اما با او که بیش از دیگران با سرار واقف است و از هر کس بیشتر به کنه ماجرا آگاه و تا اکنون سهم بسزایی در حوادث داشته ، هر چند که غیر مستقیم بوده ، چرا باید چنین رفتاری در پیش گیرد ؟ او میدانست که حتی هم اکنون ، در صورت اقتضا ، «پتراستیانوویچ» می تواند نابودش کند . اما او از مدتی پیش ، از «پتراستیانوویچ» متنفر بود ، نه باین علت که خطری از جانب او تهدیدش می کرد ، بلکه باین علت بود که «پتراستیانوویچ» ، تکبر و افاده داشت . اکنون که آنها میبایست در این امر خطیر تصمیم می گرفتند ، حس می کرد که خشم و غیظش بیش از مجموع خشم و غیظ دیگرانست . افسوس ! او اطمینان داشت که همچون «برده» ای ، پیش از همه در محل موعود حاضر خواهد شد و دیگران را با خود بآنجا خواهد کشانید . اگر برایش امکان داشت که حتی در همین لحظه پیش از فرارسیدن فردا ، «پتراستیانوویچ» را بکشد و خودش گرفتار نکرده ، هیچ تردیدی بخود راه نمیداد .

او کاملاً در افکار خود غوطه میزد و بدین ترتیب با سکوت بدنبال جلاد خویش راه می سپرد . «پتراستیانوویچ» بنظر میرسید که وجود او را فراموش کرده است ، گاهی گاهی با آرنج خویش ، بی ادبانه ضربه ای می زد . ناگهان «پتراستیانوویچ» در وسط یکی از خیابانهای پر رفت و آمد ما توقف کرد و وارد یک رستوران شد .

«لیپوتین» خشمگین شد و گفت :

- کجا میرود ؟ اینجا یک رستوران است .

- میخوام یک بیفتک بخورم .

- آخر اینجا همیشه شلوغ است .

- چه اهمیت دارد ؟

- ما دیر وقت بآنجا خواهیم رسید ؛ ساعت ده است .

- در اینگونه موارد ، دیر و زود معنا ندارد .

- من دیر خواهم کرد . آنها بازگشت مرا انتظار می کشند ؟

- بمن چه ارتباط دارد ؟ از شما پدید است و احمقانه که بآنجا بازگردید .

با وجود همه گرفتاریهایی که دارید ، من هنوز غذا نخورده ام . اما درباره «کیریلوف» هر چه دیرتر بسراغش برویم ، بهتر است .

«پتراستیانوویچ» ، یک اتاق مخصوص را اشغال کرد ، «لیپوتین» در یک گوشه

توی يك صندلی راحت لمید و باخشم و غیظ غذا خوردن او را تماشا می کرد ... بیش از نیم ساعت گفتند . «پتر استپانوویچ» ابدأ شتاب نداشت ، با اشتها ولنت غذا می خورد و گاهگاهی زنگ را بسدا در می آورد تا دستور دهد خردل یا يك بطری آبجو بیاورند و همچنان مهر خاموشی بر لب زده بود . بنظر میرسد که در افکار خویش غرق شده است . او می توانست دو کار را در آن واحد انجام دهد : با اشتها ولنت غذا خوردن و فکر کردن . «لیپوتین» بالاخره چنان کینه و نفرت او را بدل گرفت که نتوانست نگاهش را از او برگرد . این خود یک نوع افسونگری و تجاذب بود . او هر لقمه بیفتگی را که «پتر استپانوویچ» بدشان میفرستاد ، می شمرد ؛ «لیپوتین» از طریزی که او دهان را باز میکرد و لقمه را میجوید ، تنفر داشت ؛ حالتی که يك لقمه بزرگ را می بلعید بنظرش نفرت آور می نمود ؛ بالاخره از خود بیفتنگ بینارشد ؛ او درست جایی را نمی دید و همه چیز در برابر چشمانش آشفته و درهم بود ؛ سرش اندکی گیج می رفت ؛ حس می کرد که امواج گرما و سرما به تناوب پشتاش را فرا می گیرند .

- شما بیکار نشسته اید ، این را بخوانید .

«پتر استپانوویچ» ناگهان ، يك تکه کاغذ را بجانب او انداخت . «لیپوتین» به شمع نزدیک شد ؛ نوشته کاغذ خوانا نبود ؛ هر خط قلم خوردگی داشت . هنگامی که باقیهای نامه رسید ، «پتر استپانوویچ» پولش را پرداخته و خارج شده بود . «لیپوتین» توی خیابان ، کاغذ را باو پس داد .

- آنرا پیش خودتان نگه دارید ؛ من دوباره از آن باشما سخن خواهم گفت .
وانگهی ، عقیده شما چیست ؟

سراپای وجود «لیپوتین» بکرزه درآمد .

- بمقیده من ، چنین اعلامیه ای ... جز يك یاده و چرند بیمزه چیز دیگری نیست .

خوشتر ارتش لبریز شده بود ؛ چنین حس میکرد که کسی او را محکم گرفته است و فشار میدهد . گویی که ارزشهای خفیف ، بر سراسر وجودش می دود .

- اگر ما به انتشار چنین اعلامیه هایی تن در دهیم ، بالاخره با اینجا میرسیم که بواسطه حماقت و سبکی که نشان داده ایم ، تحقیر مان کنند .

- هوم ! من عقیده ای دیگر دارم .

«پتر استپانوویچ» همچنان با قدمهای محکم راه میپیمود .

- و من ، با عقیده شما مخالف ام ؛ آیا امکان دارد که خود شما آن را نوشته باشید ؟

- شما ارتباط ندارد .

- هم چنین فکری کنم که اشعار «شخصیت نامی» چنان ناشایست است که تصویرش را نمیتوان کرد . امکان ندارد که «هرزن» آنرا سروده باشد .

- این ، يك افتراء و دروغ است . اشعار بسندیده است .

«لیپوتین» باهیجانی تب آلود گفت ،

- وقتی که می‌بوسم که بمادستور میدهند که چنان اعمالی را مرتکب شویم که همه چیز را سرنگون کنیم ، من هم تعجب می‌کنم . در اروپاست که تمایل زیرورو کردن همه چیز ، طبیعی می‌باشد ، زیرا در آنجا طبقه رنجبر (پرولتاریا) وجود دارد ؛ اما ما تفنن طلبانی بیش نیستیم و جز اینکه آب را گل آلود کنیم ، کاری دیگر از ما ساخته نیست .

- من گمان می‌کردم که شما طرفدار «فوریه» هستید .

- ابتدا «فوریه» چنین عقایدی نداشت .

- فکر میکنم که عقاید او چرند است .

- نه ، چرند نیست ؛ مرا معذور خواهید داشت ، نمی‌توانم باور کنم که در ماه مه قیامی برپا خواهد شد ...

«لیپوتین» چنان گرمی شده بود که دگمه‌های پالتویش را باز کرد

«پتر استپانوویچ» با خونسردی و حشمتان موضوع صحبت را تغییر داد و گفت ،

- دیگر بی‌است ؛ اکنون برای اینکه فراموش نکنید ، شما باید متذکر آنکه بدستتان دادم ، به چینه و چاپ کنید . مادستگاه چاپ «کاتوف» را از زیر خاک بیرون می‌آوریم و همان فردا شما باینکار مشغول می‌شوید . فوراً حروف آنرا می‌چینید و تا آنجا که امکان دارد نسخه‌های بیشمار چاپ میکنید و سراسر زمستان سرگرم انتشار آن خواهید شد . وسایل کار را با اختیار شما خواهند گذاشت . به تعدادی بیشمار اعلامیه احتیاج داریم ، باز هم تعدادی دیگر از شما خواهند خواست .

- نه ، ارباب ... من نمیتوانم چنین وظیفه‌ای را بعهده ... من نمی‌پذیرم .

- و یا ... این وجود ، آنرا خواهید پذیرفت . من بدستور «کمیت مرکزی»

عمل میکنم ؛ باید اطاعت کنید !

- و من گمان میکنم که این «مرکز»ی که در خارج از کشور مستقر شده‌اند

واقعیتر و وسیع‌تر از یاد برده‌اند ، و تمام رشته‌های خود را با کشور خویش گسیخته‌اند و همدیان می‌گویند ... حتی چنین می‌اندیشم که بجای چند صد حوزه ، در «روسیه» تنها یک حوزه وجود دارد و آنهم حوزه ماست ! «لیپوتین» با صدایی خفه ادامه داد ؛ و هیچ شبکه‌ای هم وجود ندارد .

- پس وای بحال شما ، که هدفی را دنبال میکنید و در عین حال بآن ایمان

ندارید ... در هر صورت ، شما همانند یک سگ رقت‌انگیز ، بدنبال من می‌دوید ...

- نه ، من نمی‌دوم . ماحق داریم که از شما جدا شویم و اجتماعی تازه را

بنیاد نهیم .

«پتر استپانوویچ» بالحنی تهدید آمیز غرید ،

- اح - ا - ق ا

چشماتش برق میزد .

آنها ایستادند و چند لحظه بهشان یکدیگر خیره شدند ، «پتراستیانوویچ» ابتدا بازگشت و با قدمهای مطمئن برای خود ادامه داد .

یک فکر سریع همچون برق ازمغز «لیپوتین» گذشت . «من چاره‌ای جز این ندارم که بازگردم و راهبردا تغییر دهم ، اگر اکنون اینکار را نکنم ، هرگز موفق بانجامش نخواهم شد .» ده قدم چنین می‌اندیشید ، اما در قدم یازدهم ، فکر دیگری در مغزش رسوخ یافت ، یا بهتر بگوئیم تصمیمی بود یاس‌آمیز و انباشته از حسارت و گستاخی ، او هرگز باز نمی‌گردد و راهش را تغییر نمی‌دهد .

آنها به خانه «فیلیپوف» رسیدند ، اما پیش از اینکه بآنجا برسند ، به یکه کوچه بن بست قدم نهادند یا بهتر بگوئیم در راه باریکی که بمحاذات هرچین بود و دیده نمی‌شد ، وارد شده بودند ، مدت زمانی میبایست از یک خاکریز می‌گشتند و محال بود که بدون لغزش بتوانند راه خود را ادامه دهند . میبایست به هرچین چنگ میزدند . در تار یکتین گوشه این جاده ، «پتراستیانوویچ» تخته‌ای را از کف زمین برداشت . این همان جاده مخفی بود که «فدکا» از آن استفاده می‌کرد و بدیدار «کیریلوف» می‌آمد .

«پتراستیانوویچ» بالحنی خشن زمزمه کرد ،

– «کاتوف» نباید بداند که ما اینجا هستیم .

۳

آنها «کیریلوف» را دیدند که روی نیم تخت چرمی نشسته بود و چنانکه در این ساعت عادت او بود ، فنجان چای برابزش بود . برای پذیرایی آنها از چای برنخواست ، اما نگاهی اضطراب‌آلود بآنها انداخت و یکم خورد . «پتراستیانوویچ» گفت ،

– اشتباه نکرده‌اید ، برای انجام همان کار آمده‌ام .

– امروز ؟

– نه ، نه ، فردا ... در همین ساعت .

«پتراستیانوویچ» با شتاب کنار میز نشست و به «کیریلوف» که هنوز آشفته مینمود ، بانگرانی نگریست . اما چنین بنظر می‌رسید که احوالت همیشگی اثر را دوباره بنست آورده است .

– آنها نمی‌خواهند باور کنند ! ناراحت نشده‌اید که «لیپوتین» را با خودم

آورده‌ام ؟

– امروز ، نه ، اما فردا می‌خواهم تنها باشم .

– نباید پیش از آمدن من دست بکار شوید ، باید در حضور من باشد .

- خوشتر دارم که شما اینجا نباشید .
- بیاد می آورید که بمن قول دادید که آنه را که بشما دیکته می کنم ، بنویسید و امضاء کنید .
- برایم بی تفاوتست . آیا امروز زمانی دراز اینجا میمانید ؟
- نیم ساعت دیگر باید شخصی را ملاقات کنم ، در هر صورت ، خواه ناخواه این نیم ساعت را پیش شما میمانم .
- « کیریلوف » خاموش شد . در این اثنا « لیپوتین » در گوشه ای در زیر پتال اسقف ، نشست . تصمیم نومیدانه چند لحظه پیش از این ، پیش از پیش فکرش را بنمود مشغول میداشت .
- « کیریلوف » حالتی داشت که گویی او را نمی بیند . « لیپوتین » از افکار « کیریلوف » آگاه بود و همیشه آنرا تخطئه می کرد ، اما اکنون ، هیچ چیز نمی گفت و بهمین اکتفاء می کرد که با نگاه تیره و تار خود ، با طراف بشکرد . « پتر استپانوویچ » گفت ،
- با کمال میل یک فنجان چای می نوشم . من همین الان یک بیفتک خوردم و پیش خودم حساب می کردم که چای را نزد شما خواهم نوشید .
- خودتان بریزید !
- « پتر استپانوویچ » با تشریف گفت ،
- سابقاً ، شما برایم می ریختید .
- تفاوت ندارد . « لیپوتین » هم برای خودش بریزد .
- نه ... من ... من نمیتوانم ...
- « پتر استپانوویچ » یاور کرد و پرسید ،
- « من نمیتوانم » یا « من نمی خواهم » ؟
- « لیپوتین » بالحنی شمرده گفت ،
- آقای عزیز ، من چای نمی نوشم .
- « پتر استپانوویچ » اخم کرد .
- این صوفیگریست ! شیطان می داند که همه شما چه نوع مردمانی هستید ! هیچکس با جواب نداد . یک دقیقه کمال ، همه خاموش ماندند . ناگهان بالحنی قاطع افزود ،
- قسط یک نکته را می دانم ، هیچ گونه توهم و استنباط فلفط مانع نمی شود که هر یک از ما بوظایف خود عمل کنیم .
- « کیریلوف » پرسید ،
- « استاوروگین » از اینجا رفت ؟
- بله ، رفت .
- کار خوبی کرد !
- چشمان « پتر استپانوویچ » درخشید ، اما برخیزستن مسلط شد .

- در لحظه‌ای که هر کسی به قول خود وفا میکند ، عقیده شما برای من اهمیت ندارد .
- من به قول خود پایدارم .
- وانگهی ، من همیشه یقین داشتم که شما مانند يك انسان مستقل و پیشرو ، وظیفه خود را انجام می‌دهید .
- و شما ، آدم مسخره‌ای هستید .
- چه اهمیت دارد ! من حتی خوشنودام که دیگران را بخندانم . همیشه آماده‌ام که مورد لطف دیگران قرار گیرم .
- شما از تمول می‌خواهید که من خود کشی کنم و بی اندازه می‌ترسید که مبادا چنین امری اتفاق بیفتد .
- یعنی توجه کنید که خود شما بودید که نقشه‌تان را با فعالیت مادر آمیختید . ما نقشه شما را پاسبان آوردیم ، و تصمیماتی اتخاذ کردیم ، قسمی که اگر اکنون نقشه‌تان را اجراء نکنید ، خیانتی مرتکب شده‌اید .
- شما هیچ حق و حقوقی ندارید !
- بله ، بله ، من به تصمیم شما واقفم و مادر این مورد هیچگونه دخالتی نداریم ، اما باید که این تصمیم اجراء شود .
- و باید تمام ردالتها و پستی‌های شما را بگردن بگیرم .
- « کیریلوف » ، گوش کنید . ممکن است که بترسید !
- نمی‌ترسم .
- اگر من از تریس سخن گفتم ، باین دلیل بود که زیاد سؤال می‌کنید .
- آیا ممکنست که هر چه زودتر گورتان را گم کنید و بروید ؟
- باز هم سؤال ؟
- « کیریلوف » ، نگاهی تحقیق آمیز با و انداخت . « پتر استپانوویچ » ، بیش از پیش خشمگین می‌شد و با این دله‌ره‌ای که داشت ، لحنی را که می‌بایست اتخاذ میکرد ، نمی‌یافت . او ادامه داد ،
- خوب ، شما می‌خواهید که من از اینجا بروم و تنهایتان بگذارم تا حواستان را جمع کنید ، اما در همین حال ، اینها علائم و آتاری خطرناک اند ، و خاصه خطرناک برای خود شما ، می‌خواهید که زیاده از حد تفکر کنید . بمقیده من بهتر آنست که تفکر نکنید و با شهادت اقدام کنید . و حقیقه ، دارید مرا نگران می‌کنید .
- من نمی‌توانم در چنین لحظه‌ای این اندیشه را که يك آدم ردل همچون شما ، در برابر من نشسته است ، تحمل کنم .
- اگر چنین است ، باید برای شما بی تفاوت باشد . اگر اجازه می‌دهید ، من از اینجا خارج می‌شوم و در پلکان جلوعمارت منتظر میمانم . شما تصمیم گرفته‌اید که بمیرید ، و اگر تا این اندازه واهمه دارید ، بنظر من خطرناک می‌آید . من به پلکان جلوعمارت میروم ؛ فرض کنید که من هیچ چیز نمی‌فهمم و از شما بسیار هست تر ام .

- نه بسیار : شما استعداد دارید ، اما خیلی چیزها را درک نمی کنید ، زیرا که يك آدم فرومایه اید .

- خوشحالم . قبلا گفتم که من خوشنود می شوم اگر بتوانم در چنین لحظه ای وسیله تفریح خاطر شما را فراهم آورم .

- شما هیچ چیز نمی فهمید .

- یعنی که من ... در همه موارد ، با دقت زیاد گوش می کنم .

- هیچ کاری از شما ساخته نیست ؛ حتی اکنون هم نمی توانید خیانت لثیمانه خود را پنهان دارید ، در صورتی که هیچ فایده ای نمی برید که آنرا برخ دیگران میکشید . بالاخره کاری می کنید که من زمام اختیارها را از کف بدم ، و اگر ناگهان يك مهلت شش ماهه بخواهم ، چه می گوئید ؟
« پتراستیانوویچ » به ساعت نگاه کرد .

- من از تئوری شما هیچ چیز درک نکرده ام ، اما میدانم که آنرا بخاطر ما ابداع نکرده اید و بدون ما آنرا به مرحله اجرا در می آورید . هم چنین می دانم که این شما نیستید که فکر خود را هضم کرده اید و برعکس این فکر است که شما را بلمیده ، پس اجرای آنرا بتأخیر نخواهید انداخت .

- چطور ؟ فکر مرا بلمیده است ؟

- بله .

- آیا من آنرا بلمیده ام ؟ بد نگفتید ، اندکی تیز هوش اید . فقط ، مرا

عصبانی می کنید و من خوشنودم !

- همین کافی است ! باید که خوشنود باشید .

- بن است ! چایتان را نوشیدید ، حالا بروید !

« پتراستیانوویچ » برخاست و گفت ،

- بر شیطان لعنت ! باید بروم . با این وجود ، هنوز زود است . « کیریلوف » ،

بسراغ آن مرد ، نزد زن قصاب بروم ؟ می فهمید که را می گویم ! یا اینکه او هم دروغ گفته است ؟

- او را آنجا نمی یابید ، چونکه او اینجا است نه آنجا .

- چطور اینجا است ؟ بر شیطان لعنت ، کجاست ؟

- او توی آشپزخانه ، سرگرم خوردن و نوشیدن است .

« پتراستیانوویچ » از خشم سرخ شد ،

- چطور جرأت کرده ، او میبایست منتظر میماند ... احمقا نه است ! او نه گذرنامه

دارد و نه پول !

- نمیدانم ، آمده است ناخدا حافظی کند ... اولباس پوشیده و آماده حرکت

است . او باز نخواهد گشت . گفت که شما يك آدم طرار و دخل اید و به پولتان احتیاج ندارد .

- آه ! میترسد که من ... بسیار خوب ! حالا میتوانم باز ... او کجاست ؟ توی

آشپزخانه؟

«کیریلوف» در کناری را باز کرد و او را بیک اتاق تاریک برد. برای رفتن به آشپزخانه، میبایست از یک زاویه تنگ که بایک تینه مجزا شده بود و تخت خواب آشپز در آنجا قرار داشت، می گذشتند و سه پله پائین می رفتند. آنجا، در یک گوشه، زیر تمثال حضرت مریم، «فدکا» پشت یک میز لخت نشسته بود. جلو او نیم بطری و دکا، نان و یک بسته آب و توی یک لاوله گلی یک تکه گوشت سرد گاو و سیب زمینی قرار داشت. او آهسته غذا می خورد و نیمه صفت بنظر می آمد، اما هنوز پوستینش را از تن در نیاورده بود و چنان بنظر میرسید که کاملاً آماده حرکت است. پشت تینه صدای سمپاوری که می جوشید، بگوش میرسید. اما این سمپاوری برای خودش نبود. برعکس، این «فدکا» بود که یک هفته می گذشت که بادیست خود سمپاوری را سراسر شب برای «آلکسی نیلیچ» روشن می کرد، زیرا آقا عادت داشت که شب جای بنشیند.

من کم کم باین نتیجه میرسم که این «کیریلوف» بود که چون آشپز نداشت، صبح گوشت گاو را با سیب زمینی، برای «فدکا» سرخ کرده بود.

«پتر استپانوویچ» قدم به آشپزخانه گذاشت و گفت:

«تو چه فکری در سرداری؟ چرا در آنجا که بتو دستور داده شده بود، منتظر

نماندی؟

و بامش، محکم بروی میز کوبید.

«فدکا» حالتی وقار آمیز بخود گرفت و در حالیکه کلمات را با فصاحتی خاص

می کشید، شمرده گفت:

«پتر استپانوویچ»، اندکی تأمل کنید؛ تو باید نخست بدانی که اینجا در

حضور آقای «کیریلوف آلکسی نیلیچ» شرفیاب هستی، بنابراین باید پوتین هایت واکس خورده و برق باشد، زیرا در مقام مقایسه با تو، او یک مرد فهمیده و دانشمند است و تو، جز... پوآه!

و بابتخت، بر زمین تف انداخت. او مفرور و مصمم بنظر می آمد و در حالیکه انتظار می کشید، آرام و عاقل بود. هر چند که علائم خطر مشهود بود، اما «پتر استپانوویچ» فرصت نداشت که خطر را درک کند و این امر با تیزهوشی او جور نمی آمد؛ زیرا، حوادث و ناگامی های این روز، کاملاً فکرش را آشفته کرده بود... «لیبوتین» آنجا توی اتاق تاریک، بالای آن سه پله، ایستاده بود و با دقت به صحنه می نگریست. می خواهی که یک گفتر نامه صحیح و سالم و پول داشته باشی تا هر جا که بتو گفتند بروی؟ بله یا نه؟

«پتر استپانوویچ»، بدان که از همان ابتدا مرا گول زدی، و بمقیده من

خود ترا خوب نشان دادی که یک طرار و دغل واقعی هستی، تو یک شیش ناچیز هستی که روی بدن انسان زندگی می کنی. ببین که الآن چقدر در نظر من خوار و خفیفی، تو بمن وعده پول زیاد دادی تا خون بیگناهان را بریزم و بنام آقای «استاوروگین» قسم یاد کردی، و باین وجود، جز بی ادبی تو، چیزی دیگر عایدم

شد. نه تنها یک هزار و پانصد روبل نصیب نشد، حتی یکشاهی هم دستم نگرفت! و چنانکه ما میدانیم آقای «استاوروگین» سرترا شیره مالیده. حالا، دوباره مرا تهدید می‌کنه، وعده پول میدی، اما نمی‌گویی که چه باید بکنم. من، اینطور عقیده دارم که تو مرا به «سن پترزبورگ» میفرستی که با خیانتی که داری بهر طریقی که شده از آقای «استاوروگین» نیکلای و سولودوویچ، انتقام بگیری و ساده لوحی و زودباوری مرا بحساب آورده‌ای. و باین دلیل، تو نخست یک جانی هستی. با توجه باین حقیقت که بواسطه فساد و نپاهی به «خدای خالق» اعتقاد نداری، میدانی لایق و سزاوار چه چیز هستی؟ تو به یک بت پرست شباعت داری و هم مرتبه یک فاقار یا مغول هستی. «آلکسی نیلیچ» که یک فیلسوفست، چندین بار از «خدای خالق» و هم چنین از خلقت و از آینده و استحاله موجودات و حیوانات چنانکه در انجیل مسطور است، بانو سخن گفته. اما تو همچون بت بیجان کرونگک مانده‌ای و لجاجت می‌کنی؛ تو «ارکل» افسر را بمقام این فریب دهنده خبیث زنان که «بیدین» نامیده میشود، رسانیده‌ای.

- آه! ای شراپخواره...! تو تمثالهای مریم را می‌زدی و سپس خدا را ستایش می‌کنی!...

- «پتر استپانوویچ»، توجه کن، این نکته را بتو گوشتد می‌کنم؛ درست است که تمثالهای مریم را دزدیده‌ام، اما فقط مرواریدهایش را برداشتم و توجه می‌فهمی؟ شاید، یکی از قطرات اشک من در همان لحظه در کاسه صدف الهی بروراید واقعی بدل شده باشد، باین علت که من مردی درمانده‌ام، همان پتیمی هستم که مأوی و مسکن ندارم. آیا در کتابخوانده‌ای که باز رنگانی، در روزگاران پیش، مرواریدی از تاج باکره مقدس دزدید و درست مانند من، همان آه و افسوس اشک آلود و همان استغاثه را بر لب داشت؟ او مدت زمانی بعد، در برابر همه مردم که گرد آمده بودند، ارزش آنرا با پول و با تعظیم و تکریم دریای مادر حامی نثار کرد و باکره مقدس در برابر دیدگان همه او را بار و پوش خود پوشانید، معجزه‌ای اتفاق افتاده بود و مقامات دولتی آنرا در کتابهای خود ثبت کردند. و تو، موشی را با آنجا انداختی، پس جارت و پرزیدی و خودت بودی که قدرت الهی را بیاد تمسخر گرفتی! اگر تو ارباب من نبودی و تو را در عنوان جوانی در آغوش خود پرورش نداده بودم، بخدا سوگند که در این لحظه بیدرنگ می‌کشتمت!

«پتر استپانوویچ» بی اندازه خشمگین شد.

- بمن بگو، آیا امروز «استاوروگین» را دیده‌ای؟

- توحق نداری از من سؤال کنی آقای «استاوروگین» از این عمل تو متعجب شد! نه تنها هیچگونه دستوری نداده بلکه بولغم نداده بود، حتی در فکر انجام چنین کاری هم نبوده. این تو بودی که مرا باینکار راداشتی.

- تو پولت را دریافت خواهی کرد، و این دوهزار روبل در «سن پترزبورگ»، فوراً بدستت میرسد، و بیش از این مبلغ هم دریافت خواهی کرد.

«دوست هترین، دروغ می گویی، و این سادگی تو خنده آور است! چنان می نماید که آقای «استاوروگین» در بالای پلکان قرار گرفته و تو، در پائین پلکان به آقای و بزرگه منشی او حادث می ورزی مانند یک سگ احقر صعو می کنی، حال آنکه او تو را لایق نمیداند که تف بصورت ببیند.»

«پتر استپانوویچ» خشمگین شد و گفت:

«میدانی که چه؟ ولگرد هرزه، نمی گذارم از اینجا پایتدا بیرون گذاری، و تو را تسلیم پلیس می کنم!»

«فدکا» ناگهان از جا پرید، بارقه خشم و غضب در چشمانش درخشید. «پتر استپانوویچ» تپانچه اش را کشید. یک صحنه سریع و نفرت انگیز وقوع یافت. پیش از اینکه «پتر استپانوویچ» فرصت یابد و «فدکا» را نشانه کند، او مشت خود را با حرکتی ماهرانه با تمام قوت اش به چهره «پتر استپانوویچ» نواخت. نخستین ضربه، ضربه دوم و سوم و چهارم را بدن بال داشت... «پتر استپانوویچ» تعادل خود را از دست داد، چشمانش سیاهی رفت، چیزی را زمزمه کرد و تمام قدر وی کف آشپزخانه فرو افتاد. «فدکا» بالحنی پیروزمند فریاد کشید:

«خوب، حالا مزه اش را بجوش...»

و با حرکتی ناگهانی دستمال پسته خود را که روی نیمکت بود برداشت و از نظر فایدید شد. «پتر استپانوویچ» خس خس می کرد، «لیپوین» حتی گمان کرد که او مرده است. «کیریلوف» به آشپزخانه شتافت. و فریاد کشید:

«آب، آب!»

و بایک تنگ فلزی از سطل آب برداشت و آنرا روی سر «پتر استپانوویچ» ریخت.

او حرکتی کرد و سرش را بلند نمود و بانگاهی مات بجلو خیره شد.

«کیریلوف» پرسید:

«خوب! چطور؟»

«پتر استپانوویچ» همچنان باو خیره شده بود و گوئی که او را نمی شناخت؛ اما همینکه «لیپوین» را دید که از آشپزخانه خارج میشد، لبخندی تلخ بر لبانش پدیدار شد و ناگهان از جاجست و تپانچه اش را برداشت. بجانب «کیریلوف» رو کرد و گوئی که دچار هذیان شده است، گفت:

«اگر فردا بخواهید مثل این «استاوروگین» بدبخت رفتار کنید (کلاماً) رنگش پریده بود و این کلمات را بالکنت زبان و بادشواری ادا می کرد)، شما را در آن سر جهان بدار می آویزم... مثل یک مکس... شما را نابود می کنم... قهמידید؟»

و تپانچه اش پیشانی «کیریلوف» را نشانه گرفت. اما، تقریباً بیدرتنگ، کاملاً حواسش بجای آمد، دستش را پائین آورد و تپانچه اش را در جیب پنهان کرد و بی اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد باشتاب، قدم از خانه بیرون گذاشت. «لیپوین»

بدنبال او راه افتاد. آنها از همان سوراخ عبور کردند و با اتکاء به چپ از خاکریز گذشتند. «پتر استپانوویچ» با قدمهای تند از کوچهٔ بن‌بست گذشت و «لیوین» با دشواری خود را باو میرسانید. «پتر استپانوویچ» ناگهان در نخستین تقاطع کوچه ایستاد. باحالتی تهدیدآمیز به «لیوین» رو کرد و گفت:

- خوب!

«لیوین» بیاد تپانچه افتاد؛ او هنوز از خاطرهٔ صحنهٔ چند لحظهٔ پیش بر خود می‌لرزید، اما علیرغم میل باطنی‌اش، جواب ازدهانش پدید.

- فکر می‌کنم... فکر می‌کنم که با این بیحوصلگی بجایی نمیتوان رسید...

- «فدکا» را دیدید که توی آشپزخانه می‌نوشت؟

- چه می‌نوشت؟ و دکا؟

- بدانید که او آخرین بار بود که درزندگی می‌نوشت. بشا امر می‌کنم که بهنگام اخذ تصمیمات آینده، بیاد این نکته باشید. حالا، بروید گورتان را کم کنید. قبل از فردا بوجود شما احتیاج ندارم. اما مواظب باشید؛ حماقت نکنید!

«لیوین» باشتاب به‌خانهٔ خویش رفت.

۴

مدتها می‌گذشت که او یک گفترنامهٔ جعلی دست‌وپا کرده بود. بسیار شگفت می‌شود که این مرد ریزهٔ باریک‌بین، این ستمگر خانواده، این کارمند (هرچند که طرفدار «فوریه» بود)، و بالاتر از همه این رباخوار سرمایه‌دار، مدت‌زمانی دراز باین فکر صجیب افتاده بود که گفترنامه‌ای بدست آورد تا بهنگام ضرورت بتواند به‌خارج از کشور سفر کند، اگر... او مسلماً امکان این «اگر» را می‌پذیرفت، هرچند که محققاً هرگز نتوانسته بود، معنای این «اگر» را برای خوشتن مشخص کند.

اما اکنون با طرزی ناگهانی، همه‌چیز مشخص و روشن شده بود. پس از اینکه دیده بود که همچون احمقی با وی رفتار کرده‌اند بکلی نومید شده بود و با این یأس قدم به‌خانهٔ «کی‌یلوف» گذاشته بود؛ اکنون چاره‌ای جز این نداشت که ترک همه چیز گوید و همین فردا جلای وطن کند. کسانی که حتی عم‌اکنون با توجه به حقایق روزانه در وقوع این حادثه شکوت‌زدید دارند، راهی جز این ندارند که به‌سرگذشت تمام مهاجران روسی که در خارج کشور اقامت دارند، توجه کنند. هیچک از آنان با این طرز بسیار عاقلانه و بسیار ساده نتوانسته است از کشور بگریزد. همیشه همان حکمروایی توهمات لجام‌گسیخته وجود داشته است و پس، لیوین همیشه به‌خانه بازگشت با تاق‌اش‌درفت و در را بروی خود بست و جامه‌دانش را

برداشت و شروع کرد به سر و سامان دادن بکارهای خویش. مخصوصاً مسأله پول فکرش را بشود مشغول داشت، چه مبلغ از پولش را می‌تواند نجات دهد و چگونه! ماکلمه «نجات دادن» را بگلر بردیم، زیرا چنانکه اعتقاد داشت، او نمیتوانست حتی یکساعت از وقت را تلف کند؛ سپیدمدم باید او را در جاده بیاورد. هم‌چنین او نمیدانست که چگونه باید سوار واگون شود. او تصمیم گرفته بود که خارج شهر، در ایستگاه دوم یا سوم، سوار ترن شود. پیاده خود را بآن محل خواهد رسانید. بهنگامی که بی‌اراده جامعه‌دانش را مرتب می‌کرد و دوروبر آن می‌گردید، يك مشت افکار منزلی را می‌آشفته، اما ناگهان دست از کار کشید و روی نیم تخت افتاد و آهی طولانی برآورد:

او آشکارا حس کرده و فهمیده بود که با تمام وجود آمادگشی که برای عزیمت دارد، آن نیرو را در خود نمی‌یابد که اکنون تصمیم بگیرد که آیا باید پیش از حادثه «کاتوف» عزیمت کند یا پس از آن؟ او دیگر جز جسمی بیروح و بی‌حس و يك توده گوشت بی‌حرکت پیش نبود، که خودش را با اختیار لطف و مروت يك نیروی خارجی و مخوف گذاشته بود؛ هر چند که او گذرنامه داشت، هر چند که نمیتوانست پیش از حادثه «کاتوف» عزیمت کند (و الا چرا اینطور شتاب داشت)، او نه قبل از حادثه «کاتوف» از اینجا میرفت و نه بخاطر «کاتوف»، بلکه مدت زمانی پس از حادثه «کاتوف»، قلم تقدیر و سرنوشت چنین نوشته بود: تا فردا صبح، ساعت یازده او روی نیم تخت افتاده و در را بروی خود بسته و دستخوش اضطرابی تحمل ناپذیر بود و هر لحظه لرزه وجودش را فرا می‌گرفت و از رفتار و حرکت خود حیرت می‌کرد، ناله می‌کرد و لحظه به لحظه بیهوش میشد.

در این لحظه ضرب‌های راکه انتظار می‌کشید بر او وارد آمد و تصمیمی را که میبایست اتخاذ می‌کرد، باو تلقین نمود، هنوز در اتاق را باز نکرده و قدم بیرون نگذاشته بود، که از افراد خانواده اش آگاه شد که راهن فراری «فدکای» تبمیدی، آدمکش شهر، خارتگر کلیسا، مسبب قتل‌های تازه، محرك آتش‌سوزی که پلیس نومیدانه او را تعقیب می‌کرد، همین امروز در هفت و رستی شهر در محل تقاطع جاده اصلی و جاده فرعی «زاکهارینو» *Zakharyno*، جسدش را یافته‌اند. او بیدرتنگ با شتاب از خانه بیرون رفت تا از جزئیات واقعه آگاه گردد. چنین فهمید، اولاً چون سر «فدکا» شکسته، قبلاً او را لخت کرده بودند؛ ثانیاً پلیس به «فومکا» همان کارگر «اشیکولین» شوطن دارد و حتی بعضی دلایل علیه او در دست دارد؛ هم اوست که باغلب احتمال با «فدکا» همدمت بوده و «لیبادکین» را کشته و سرقه کرده است؛ آنها در راه بخاطر میلینی هنگفت که محتملاً نزد «لیبادکین» یافته‌اند و «فدکا» بنفع خود آنرا ضبط کرده بود، باهم نزاع کرده بودند. «لیپوتین» حتی به‌خانه «پتراسیانوویچ» شتافت، او از خدمتکار و درخفا بی‌بردر که «پتراسیانوویچ» شب را در خانه خود گذرانیده و تا ساعت هشت راحت خوابیده است، و شب گذشته یکساعت بعد از نیمه شب بخانه آمده بوده است. مسلماً، دیگر دلیلی وجود نداشته که درباره قتل «فدکا» فرضیات خارق‌العاده‌ای تصور گردد، و قایمی از اینگونه، اغلب

اغلب پایانهایی چنین دارد. اما این گفته محتمل، «امشب آخرین بار بود که اومی نوشید» بیدرتکه تحقق یافته بود و چنان پرمعنا بود که «لیونین» هرگونه شك و تردیدی را از یاد برد. ضربه بر او وارد آمده بود، گویی تخته سنگی بر سرش فرود آمده بود و او را همیشه خرد و نابود کرده بود. همینکه بخانه بازگشت در سکوت و خاموشی لگدی به جامه‌دانش انداخت و آنرا زیر تخت خواب پنهان کرد؛ شبانگاه، او نخستین کسی بود که ساعت معین به محل موعود رفت تا «کاتوف» را ملاقات کند؛ درست بود که گذرنامه، همیشه توی جیب‌اش بود.

فصل پنجم

يك زن ماهر

۱

حادثه‌ای که برای «لیزا» اتفاق افتاد و مرگ «ماریاتیموفیونا»، «کاتوف» را
یکلی از پای درآورد. من از دیدار ناگهانی خویش با «کاتوف» در صبح همان روز،
قبلاً سخن گفته‌ام، چنین بنظر می‌رسید که او بر نشستن مسلط نبود و سخت نگران می‌نمود.
روشن سخن او گفته بود که شب گذشته، ساعت نه، (یعنی سه ساعت پیش از حریق)،
پیش «ماریاتیموفیونا» رفته بوده است. فردای آن شب، رفته بود و با جساد نگاهی
انداخته بود، اما تا آنجا که من آگاه‌ام، صبح هیچگونه شهادتی نداده بود. با
این وجود، در پایان روز، روحش را يك آشفتگی واقعی فرا گرفته بود و شاید
جوانم اثبات کنم که در يك لحظه معین بهنگام آغاز شب، او خواست تا برخیزد
و هر چه را که می‌داند، اعلام کند. معنای این «هر چه» را فقط خودش می‌دانست.
مسلماً، این اقدام او هیچ چیز را روشن نمی‌کرد و جز این نتیجه‌ای در بر نداشت
که خودش را تسلیم پلیس کند. او هیچ مدرکی نداشت تا پرده از راز جنایتی که
وقوع یافته بود، بردارد؛ خودش هم جز حدسیات مبهم، چیزی دیگر نمی‌دانست؛
این حدسیات فقط در نظر خودش واقعیت داشت. اما او آماده بود که زندگی
خودش را فدا کند، باین شرط که بتواند «این جنایتکاران را نابود کند» (این درست
گفته خود او بود). «پتراستیانوویچ» اندکی باین هیجان او پی‌برده بود و می‌دانست که
فردا، هنگامی که نقشه تازه آدمکشیش بر مرحله اجرا درآید، چه خطری متوجه

اوست . «پتراستپا نوویچ» هم بنوبه خویش ، مانند همیشه نسبت باین «افراد بی مقدار» سوهلن داشت و آنها را تحقیر می کرد ، مخصوصاً «کاتوف» را . مدت زمانی می گذشت که «کاتوف» را بخاطر طبع «نق نقوی احمقانه ای» که داشت تحقیر می کرد ، وقتی که در خارج از کشور بسر میبرد ، این اصطلاح را بکار برده بود ، او امید داشت که نگذارد این آدم موزی بپیمقدار ، دست از پا خطا کند ، یعنی او را تمام ساعات دروز از نظر دور ندارد و همیشه احساس خطر کرد ، راه را براو سد کند . و با این وجود «جنایتکاران» بخاطر یک حادثه نامنتظر مدت زمانی اندک نجات یافته و نمیخواستند آنرا پیش بینی کنند .

اندکی پس از ساعت هفت (درست همان لحظه ای که «افراد ما» در خانه «برکل» گرد آمده بودند و با شك و خشم ، ورود «پتراستپا نوویچ» را انتظار می کشیدند) ، «کاتوف» ، توی تاریکی در اتاق خود دراز کشیده بود ، سرش درد می کرد و اندکی تب داشت ، او دودل بود ، خشمگین میشد ، تصمیم می گرفت ، بی اینکه بتواند آنرا پس حله اجرا در آورد ، سوگند می خورد و حس می کرد که باین ترتیب به نتیجه ای نخواهد رسید . اندک اندک ، یک لحظه خویشتن را از یاد برد و دچار کابوس شده او بخواب دید که باطنای هفت به تخت خوابش محکم بسته شده و نمیتواند حرکت کند ، هر چند که در سراسر خانه ظنین ضربه های محکمی منعکس بود که به دیوار و در ورود و در اتاق خودش و در قسمتی که «کیریلوف» زندگی می کرد ، می خورد . یک صدای دور و شکوه آمیز که او آنرا می شناخت و از آن رنج میبرد ، می نامیدش . ناگهان بیدار شد و برخاست ، اما با تعجب دید که ضربه هایی که به در ورود می خورد ، قطع نمیشود و این ضربه ها آنچنان که در خواب دیده بود ، محکم نبود ، اما همچنان بی دردی و با برجا بود ، صدایی عجیب و ثنائی انگیز ، هر چند که بهیچوجه التماس آمیز نبود ، اما بهتر بگوئیم شتاب رده و بیقرار بود ، همچنان از پایین نزدیک در ورود بگوش میرسید و با صدایی دیگر آمیخته بود و این صدا آرام و عادی تر بود . او برخاست و در پیچه را باز کرد و سرش را از آنجا بیرون آورد . بالحنی که از وحشت کاملاً خشن مینمود ، فریاد کشید ،

— کیست ؟

صدایی روشن و محکم از پائین جواب داد ،

— اگر شما «کاتوف» اید ، خواهش می کنم بی رود ریاستی بگوئید که اجازه

میدمید من بدرون بیایم یا نه .

خودش بود ، این صدا را خوب می شناخت .

— «ماری» ! تویی .

— بله ، من «ماریا کاتوف» ام ، اطمینان داشته باشید که نمی توانم در شکله چی را

بیش از یک دقیقه دیگر مطلق کنم .

«کاتوف» با لحنی آهسته گفت ،

— الآن ... فقط میروم ... شمع ...

او بچست و جوی کبریت شتافت و همچنانکه در اینگونه موارد اتفاق می افتد، نتوانست آنرا بیابد. شمعدان را از دست گذاشت، همینکه باز صدایی شتابزده برخاست، پلکان را چهارتا یکی پائین رفت تا در را باز کند.

خانم «ماریا کاتوف» یک کیف نفیسی بسیار سبک و ارزان، که با گل میخهای برنزی مزین و ساخت آلمان بود، بدست او داد و گفت:

« لطف بفرمائید و کیفام را بگیریید تا این احمق را برایم بیندازم ... بعد دوباره پر خاش کتان بدرشکه چی رو کرد و گفت:

« اینطور فکر می کنم که شما پول بیشتر میخواهید. اگر یک ساعت کامل مرا در این خیابانهای کثیف با خود کشانید و سرگردان گردید، تقصیر خودتان بود، زیرا چنین مینماید که این خیابان و این خانه را بلد نبودید. خواهش می کنم این سی کوپک را بپذیرید و اطمینان داشته باشید که یکشاهی بیشتر نخواهم داد. - آه! خانم عزیز، تو بودی که بمن گفتی که به خیابان «مراج» بروم! در صورتی که اینجا خیابان «ایفانی» است ... بن بست «مراج» از اینجا خیلی دور است! من اسم را ازها در آورده ام ...

«مراج»، «ایفانی»، شما بهتر از من باید این اسمهای احمقانه را بشناسید، شما اینجا ساکن اید. وانگهی، دروغ می گوئید، من بیدرنگه از خانه «فیلیپوف» با شما سخن گفتم و تأیید کردید که آنجا را بلدید. در هر صورت، فردا می توانید به دادستان شکایت کنید؛ اکنون خواهش می کنم مرا آسوده بگذارید. «کاتوف» با حرکتی تند سکه ای از جیب بیرون آورد و به درشکه چی داد و گفت:

« بگیر، این هم پنج کوپک دیگر! - خواهش می کنم، لطفاً باو پول ندهید.

خانم «کاتوف» داشت خشمگین می شد، اما درشکه چی اسبش را شلاق زد و برای افتاد. «کاتوف» دست او را گرفت و بدرون کشانیش.

« زود باش «ماری»، زود باش ... همه اینها احمقانه است! چقدر خیس شده ای! آهسته، اینجا بله است! افسوس که چراغ نداریم. پلکان نیز است، مواظب حودت باش. خوب! این اتاقک منست ببخشید، چراغ ندارم! فوراً ... او شمعدان را برداشت، و مدت زمانی دراز بی کبریت گشت. خانم «کاتوف» وسط اتاق بی حرکت ایستاده بود و کلمه ای بر زبان نمی آورد و انتظار میکشید.

«کاتوف»، اتاق را روشن کرد و شادان فریاد کشید:

« خدا را شکر! بالاخره پیدا شد!

«ماریا کاتوف» به گرد خویس نگرست. بجانب تخت خواب رفت و بالحنی تحقیر آمیز گفت:

« بمن گفته بودند که زندگی فقیرانه ای داری، اما هرگز فکر نمی کردم که تا اینحد فلاکت بار باشد.

«ماریا کاتوف، باوقار روی تختخواب سفت نشست و گفت:

«آه! چقدر خسته‌ام! خواهش میکنم، کیف را زمین بگذارید و بنشینید. هر کار دلتان خواست بکنید، اما آنجا سیخ نایستید. يك مدت کوتاه پیش شما میمانم تا شغلی دست و پا کنم زیرا من هیچکس را اینجا نمی‌شناسم و پول ندارم، اگر زحمت شما را فراهم میکنم لطفاً فوراً بمن تذکر دهید! اما اگر يك مرد شرافتمند باشید، مثل اینست که این کار وظیفه شماست. در همین حال فراموشی‌تان، چیزی بفروشم و در هتل زندگی کنم! فقط از شما خواهش می‌کنم که خودتان مرا به هتل ببرید! آه! چقدر خسته‌ام!

«کاتوف» سراپایش لرزید.

«ماری» نباید در هتل زندگی کنی، نباید! کدام هتل؟ آخر چرا؟

او دستهایش را بهم پیوست.

«اگر بتوان از هتل چشم پوشید، باید به کارها سرور سامان داد. «کاتوف» بیاد بیاورد که ما در «زنو» دو هفته و چندروز باهم زندگی زناشویی را بسر بردیم و الآن سه سال می‌گذرد که از هم جدا شده‌ایم، و آنکهی چندان گفتوگو و مشاجره نکرده‌ایم. اما فکر نکن که من بازگشته‌ام تا حماقت‌های گذشته‌مان را تجدید کنیم. من برای یافتن شغلی باینجا آمدم و اگر این شهر را انتخاب کرده‌ام باین سبب است که همه چیز برایم یکسانست! من بازگشته‌ام تا از چیزی اظهار ندامت کنم خواهش میکنم، تصورات احمقانه بمنزتان راه ندهید.

«کاتوف» بالحنی نامشخص زیر لب گفت:

«آه! «ماری»، این سخنان کاملاً زائد است.

«اگر اینطور است، اگر شما آنقدر فهم و درایت دارید که معنی این نکته‌ها را بفهمید، اجازه بدهید بیفزایم که باین سبب یگراست سراغ شما بخانه‌تان آمدم که شما را هرگز مردی پست بشمار نمی‌آورم و شاید بهتر از برخی ... مردم پست باشید!

چشماش می‌درخشید. چنین فهمیده میشد که او بعلمت «برخی مردم پست» میبایست بسیار رنج برده باشد.

«خواهش می‌کنم، حرف را باور کنید، الآن که گفتم شما خوب‌ید، اینها قصد تمسخر شما را نداشتم. من این را صادقانه گفتم، در پرده سخن گفتن کنایه‌زور را نمی‌توانم تحمل کنم... و آنکهی، همه این حرف‌ها و سخنها، احمقانه است! همیشه امید داشتم و میدانم آنقدر هوش و ذکاوت دارید که مرا کسل و ناراحت نکنید... آه! پس است! خسته‌ام!

«ماری»، بانگاهی انباشته از خستگی به «کاتوف» نگرست. او در انتهای دیگر اتاق، در پنج قدمی «ماری» نشسته بود. سخنان «ماری» با حجب و شرم گوش میداد، اما چهره‌اش را يك احساس تازه نامشخص، روشن کرده بود. این مرد قوی و خشن و یکدنده، بنظر میرسید که ناگهان نرم و مهربان شده‌است. چیزی غیر منتظر

و صجیب در مغزش چنین جوش آمده بود. سه سال جدایی، هیچ خاطره‌ای را از دلش نرانده بود. و شاید در این سه سال هر دفعه به او اندیشیده بود؛ به «او»، این موجود محبوب که سابقاً به «کاتوف» گفته بود دوست دارم. من «کاتوف» را خوب می‌شناسم و می‌توانم ادا کنم که هرگز حتی در عالم خیال، نتوانسته بود بپذیرد که زنی خود را راضی کند و با او بگوید دوست دارم. او تا حد زهد و پارسایی، عقیق و پاکدامن بود، گمان می‌برد که بسیار زشت است تا آنجا که از چهره و خلق و خوی خویش تنفر داشت و خودش را با موجودات کربه و عجیب‌الخلق‌های که در بازارها می‌گردانند و پتاشا می‌گذارند، مقایسه میکرد. باین علت، او تقوی و پاکدامنی را برتر از هر چیز میدانست و معتقداتی را تا حد تمصب گسترش میداد. او بدخو و اندوهناک، متکبر و زودرنج و اندکی پر حرف بود. اکنون این وجود بی‌مثل و مانند که «کاتوف» را دوهفته دوست داشته بود (او همیشه باین موضوع اعتقاد داشت)، این وجودی که همیشه گمان می‌برد که برتر از اوست، هر چند که به سرگردانیها و نقاط ضعف‌اش پی برده بود، این وجودی که همه خطاهایش را می‌توانست ببخشد (و حتی این موضوع نمی‌توانست مطرح باشد؛ برعکس، هم این «کاتوف» بود که در حق او تصویر کرده و خطاکار بود)، این زن، این «ماریا کاتوف» دوباره در کنار او، در برابر او بود ... او نمی‌توانست از چشمان خود، چنین چیزی را باور کند. این حادثه بسیاری از امور وحشتناک و در عین حال سعادت‌بار را به همراه داشت و او را چنان بهیجان آورده بود که محققاً نمی‌توانست و شاید حتی نمی‌خواست، بر خود تسلط یابد. این، خواب و خیال بود. اما هنگامی که «ماریا کاتوف» بانگاه خسته و آزرده‌اش باو نگریست، ناگهان پی برد که این زن که تا این حد برایش عزیز بود، قاعدتاً از چیزی رنج می‌برد؛ شاید باو توهین شده بود. قلبش فرو ریخت. خطوط چهره «ماریا» را با درد نگریست، مدت زمانی دراز می‌گشت که درخشندگی بهار جوانی از این چهره خسته رخت بر بسته بود. درست است که «ماریا» هنوز زیبا بود و در چشمان «کاتوف» یک زیبایی واقعی داشت (در حقیقت، او یک زن جوان بیست و پنج ساله بود، بسیار قوی، بلندبالا، بلندتر از «کاتوف» موهای بلوطی تیره و درخشان داشت و چهره‌ای رنگ پریده و اندکی دراز و چشمانی درشت و اندوهناک که اکنون برقی تب‌آلود از آن می‌درخشید)، اما جوش و خروش و نیروی سرکش و صداقت آمیز و پاکدلانه‌ای که «کاتوف» در او سراغ داشت، جایش را به زود خشمی دردناک و بی‌بندوباری مبتذل سپرده بود؛ او هنوز بآن عادت نکرده بود و برایش دشوار بود و بر وجودش سنگینی میکرد. اما از اینها گذشته، او بیمار بود! «کاتوف» پانصتین نگاه بآن پی برده بود. با وجود حجب و حیای که داشت، به «ماریا» نزدیک شد و دستایش را درست گرفت.

... ماری ... میدانی ... شاید زیاد خسته شده باشی ... خواهش می‌کنم خشمگین نشو ... آیا موافقی که مثلاً جای بنوشیم؟ جای بسیار نر و می‌بخشد، میدانی ... موافقی؟

- « موافقی ، چه معنا دارد ! مسلماً موافقم ! چقدر بچه‌ای ، درست مانند سابق ! اگر امکان دارد ، یک فنجان چای بده ! اتاقات چقدر تنگ است ! چقدر هوا سرد است !

- آه ! الآن بی هیزم میروم ... هیزم دارم ... یعنی ، اما ... الآن چای آماده میکنم .

او کلاهش را برداشت و مصممانه دستش را حرکت داد .

- کجا می‌روی ، پس ، نوی خانه چای ندارند ؟

- یک لحظه آماده می‌شود ، یک لحظه ! ، من او تیافه‌اش را که همچنان روی روف بود ، برداشت - میروم تیافه‌اش را می‌فروشم یا گرومی‌گذارم . - چه حماقتی ! این کار وقت زیاد می‌خواهد ! اگر پول ندارند ، این کیف پول را از من بگیرند . گمان میکنم ، هشت « گریوناس Grivnas » نوی آنست ! همین‌دوس ، اتاق شما مانند تیمارستانست .

- بیول تو احتیاج نیست ! من ... بیدرتنگ ... بیک چشم هم‌زدن ... شاید هم تیافه را به گرونگذارم .

او یک‌راست باتاق « کیریلوف » شافت . این واقعه تقریباً دوساعت پیش از دیدار « پتر استپانوویچ » و « لیونین » اتفاق افتاد . « کاتوف » و « کیریلوف » در یک خانه زندگی میکردند ، تقریباً هیچگاه یکدیگر را نمی‌دیدند و اگر اتفاقاً بهم برخورد میکردند ، هرگز سلام نمی‌کردند و سخنی نمی‌گفتند ، آنها مدت زمانی دراز در آمریکا باهم زندگی کرده بودند .

- کیریلوف ، شما همیشه چای دارید ، آیا الآن هم دارید ؟ یک سماور دارید ؟ « کیریلوف » که در طول عرض اتاق راه می‌رفت (بنا به مدتی که داشت ، سراسر شب اینکار ادامه داشت) ناگهان ایستاد ، تازه وارد را ورنده‌از کرد ، اما با این وجود چندان متعجب ننمود .

- چای و قند و سماور هم دارم . اما به سماور احتیاج نیست ، چای داغست . بنشینید و بنوشید .

- « کیریلوف » ما در آمریکا باهم بس می‌بردیم ... زنم بازگشته است ... چای را بنهید ... اما سماور لازمست ...

- اگر برای زن‌تان می‌خواهید ، سماور لازمست . اما حالا دیر است . من دوتا دارم . قوری را بردارید ، داغ است ، خیلی داغ است . همه چیز بردارید ، قند ، همه قندرا ... نان هم ... زیاد است ، بردارید . گوشت گوساله هم دارم ، یک روبل هم دارم .

- دوست عزیز ، آنرا بنهید ، فردا به شما پس می‌دهم . آه ! « کیریلوف » ! همان زنیست که در سوئیس بود ! بسیار خوب اینطور که مانند نسیمی باتاق من لغزیدید ، آنهم خوبست .

« کاتوف » قوری را زیر بغل گذاشت و نان و قند را با دودست گرفت و گفت ،

- «کیریلوف» اینکشی می توانستید از خیال بافی های وحشتناکشان دست بردارید و هذیان المعادتان را ترک کنید ... آه، آنکاه چه انسان جالبی می توانستید باشید، «کیریلوف»!

- خوب می توان فهمید که زنتان را دوست دارید، حتی پس از سوئیس، اگر پس از سوئیس او را دوست دارید، بسیار خوبست. اگر جای خواستید، بازگردید هر وقت شب می توانید بیایید، من ابتدا نمیخواهم. یک سمور جوش اینجاست. این روبل را بگیرید. بروید پیش زنتان. من اینجا می مانم و به شما و به زنتان می اندیشم.

«ماریا کاتوف» مسلم بود که خوشنود است، زیرا با شتاب وسایل آسایشش فراهم شده بود؛ با حرس و ولع بنوشیدن چای پرداخت. اما احتیاجی نبود که پی سمور بروند، اوقط نیم فجان چای نوشید و یک تکه کوچک نان را بلعید. گوشت گوسالعه را با تنغ و ترش رویی رد کرد. «کاتوف» باترس و کمروی در حالیکه دلسوزی میکرد، دل پدر را زد و گفت:

- تو بیماری، «ماری»؛ ناخوش بنظر میرسی.

- مسلماً، بیمارام. خواهش می کنم، بنشینند. اگر جای نداشتید، ار کجا آورید!

«کاتوف» باختصار درباره «کیریلوف» سخن گفت. «ماریا کاتوف» قبلا چیزهایی درباره او شنیده بود.

- میدانم که او دیوانه است؛ خواهش میکنم در این مورد دیگر حرف نزنید. از اینگونه احمقها زیاداند! پس، شما به آمریکا رفته بودید؟ میدانستم، آنرا نوشته بودید.

- بله، من ... من دریاریس که بودم آنرا نوشتم ...

- پس است، خواهش میکنم، موضوع صحبت را عوض کنیم. شما طرفدار نژاد اسلاواید؟

- من ... این نیست که من ... چون دیدم که محالست بتوانم روسی باشم، طرفدار نژاد اسلاو شده ام.

او لیخنندی ناخوش آیند بر لب آورد، لبخند کسی بود که بناچار لطیفه ای بر زبان آورده باشد.

- بنابراین، شما روسی نیستید؟

- نه، روسی نیستم.

- بگذریم، این مطالب احمقانه است. خواهش میکنم، بنشینید! شما را چه می شود که اینطور در طول و عرض اتاق قدم می زنید. فکر می کنید که من تب دارم و هذیان می گویم. گفتید که فقط شما دونفر در این خانه ساکن اید!

- ما دونفر ... و طبقه پائین ...

- طبقه پائین کوچک! گفتید «طبقه پائین»!

- نه ، چیزی نگفتم .

- چطور ، چیزی نگفتید ؟ می‌خواهم بدانم !

- می‌خواستم فقط بگویم که ما دو نفر نیستیم که در این خانه ساکن ایم ، سابقاً ،

«لبیاد کین» طبقه پائین زندگی می‌کرد ...

«ماریا کاتوف» ناگهان متعجب شد و گفت ،

- همان زنی که امشب سرش را بریده‌اند ؟ وقتی که باین شهر رسیدم ، از

ماجرای آگاه شدم . در شهر شما حریق اتفاق افتاده ؟

- بله ، «ماری» ، بله ، شاید من هم که این جنایتکاران را می‌بخشم ، رذالتی را

مرتکب می‌شوم .

او بر خاست و شروع کرد به قدم زدن و چنان دستش را بهر کتدر آورد گویی که

از خود بیخود شده بود .

اما «ماری» کاملاً مقصود او را درک نکرد . با حواس پرتی به جوابهای

«کاتوف» گوش میداد ؛ سؤال میکرد ، اما بجواب توجه نداشت .

- در شهر شما چه وقایع مضحکی اتفاق می‌افتد ! آه چقدر پستی و رذالت

است ! اینها چقدر رشروراند ! خواهش میکنم که بنشینید ؛ آه ! چقدر مرا عصبانی

می‌کنید !

«ماریا کاتوف» سرش را روی بالش گذاشت ، بی‌اندازه خسته مینمود .

- «ماری» دیگر حرف نمیزنم ... شاید میخواهی بخوابی ؟

«ماریا کاتوف» جواب نداد و چشمانش را بست . چهره پریدمرنگش ، همچون

مردگان بود . تقریباً بیدرنگ به خواب رفت . «کاتوف» به اطراف خود نگرست ،

شمعدان را برداشت ، بازم یک نگاه اضطراب‌آلود به چهره زنیکه به خواب رفته

بود ، انداخت و با تمام نیرو دو دستش را بهم فشرد و بانوکی اتاق را ترک کرد .

«کاتوف» در گوشه‌ای در بالای پلکان ، سورتش را بدیوار گذاشت و دم‌دقیقه

بهمین حال ماند ، بی‌اینکه حرکتی کند یا کلمه‌ای بی‌زبان آورد .

اگر صدای قدمهای ناگهانی و احتیاط آمیزی را که دفعتاً از طبقه پائین

برخاسته ، بگوشش نرسیده بود ، مدت زمانی بیشتر باین حال مینامد . کسی

از پلکان بالا می‌آمد ، «کاتوف» بیاد آورد که فراموش کرده است درختانرا ببندد ،

آهسته پرسید ،

- کیست ؟

ناشناس بی‌اینکه شتاب کند و جواب دهد ، همچنان بالا می‌آمد . بی‌الای پلکان

رسید ، ایستاد ؛ محال بود که بتوان چهره‌اش را در تاریکی تشخیص داد ؛ ناگهان

سؤالی که بالحنی احتیاط آمیز ادا میشد ، بگوش رسید .

- «ایوان کاتوف» !

«کاتوف» نام خود را بر زبان آورد و دستش را دراز کرد تا جلوی ناشناس را

بگیرد ، اما ناشناس دست «کاتوف» را گرفت و «کاتوف» از جا پرید گویی که يك خزننده

نفرت‌انگیز را لمس کرده بود . آهسته و شتاب زده ، زیر لب گفت ،

- همینجا بمانید ، داخل نشوید ، فعلاً نمیتوانم شمارا بپذیرم. زنب بازگشته است. تأمل کنید تا شمع بیاورم .

هنگامی که او با شمع بازگشت . يك افسر جوان را برابر خویش دید . اسمش را نمیدانست ، اما او را قبلاً جایی دیده بود . افسر نام خود را بر زبان آورد ،
- «ارکل» ، مرا درخانه «ویرگینسکی» دیده‌اید ؟

- شمارا بیاد می‌آورم! نشسته بودید و چیز می‌نوشتید. گوش کنید (تا گهان خشمگین شد و گویی که بیخود شده باشد باو نزدیک گردید و همچنان آهسته‌بخشان خود ادامه میداد)، هنگامی که همین الان دستم را گرفته‌اید، رمزی را آشکار کردید، اما بدانید، من همه این رمزه‌ها را مسخره میکنم ... نمی‌خواهم با آنها آشنا باشم . می‌خواهم با اردنگه شمارا از پلکان سرازیر کنم، می‌فهمید؟
تازه وارد با لحنی آرام و بی‌تکلف گفت :

- نه، من از هیچ چیز سردر نمی‌آورم و ابداً نمیدانم که چرا شما تا این اندازه خشمگین‌اید. من وظیفه دارم که مأموریتی را بشما ابلاغ کنم و برای انجام این کار، باینجا آمده‌ام، مخصوصاً، برای اینکه نمی‌خواستم فرستارم از دست. بدهم. شما يك دستگاه چاپ‌دارید که به شما تعلق ندارد و همانطور که خودتان می‌دانید، و باید آنرا بازگردانید. من مأموریت دارم که فرمان‌ها بشما ابلاغ کنم که فردا ساعت هفت بعد از ظهر، آنرا به «لیپوین» تحویل دهید . غیر از این پیام، باید بشما اطلاع دهم که هرگز هیچ چیز دیگر را از شما نمی‌خواهند .

- هیچ چیز دیگر؟

- مطلقاً هیچ چیز دیگر. استعفاي شما را پذیرفته‌اند و همیشه از ما جدا شده‌اید . بمن دستور داده‌اند که این امر را صراحتاً بشما اعلام کنم .

- کی بشما دستور داده است ؟

- آنهایی که علامت رمز را بمن یاد داده‌اند .

- شما از کشورهای خارج می‌آئید ؟

- گمان میکنم که این مسأله برای شما باید بی‌تفاوت باشد .

- اه ؟ بر شیطان لعنت ! در صورتی که بشما دستور داده‌اند ، چرا زودتر نیامدید .

- من می‌بایست، تعلیماتی فرا می‌گرفتم ... من تنها نبودم .

- بله، بله، می‌فهم که شما تنها نبودید. بر شیطان لعنت! چرا خود «لیپوین»

نیامده است ؟

- بنا بر این، فردا ساعت شش بعد از ظهر سراسر شما می‌آیم و پیاپی به آن محل می‌رویم هیچکس جز ما سه نفر آنجا نخواهد بود .

- و «ورخونسکی»، آنجا خواهد بود ؟

- نه ، او آنجا نخواهد بود . او فردا صبح ساعت یازده، شهر را ترک میکنند.

«کاتوفه» با مشت و پا خشم و غیظ به کفل‌اش کوبید و گفت :

- خوب این را میدانستم! این آدم دُزَل، فرار میکند!
او بفکر فرورفت. بهیچان آمده بود. «ارکل» با سکوت باو خیره شده بود
و انتظار میکشید.
- چطور آنرا تحویل می گیرید؟ نمی توان آنرا بسادگی درست گرفت و
جایجا کرد!

- اینکار لزومی ندارد. شما فقط آن مکان را بهما نشان می دهید! بوجود
آن یقین میکنیم. تقریباً اکنون هم می دانیم که کجاست، اما درست مکانش را
نمیدانیم. و شما، قبل آنرا بکسی نشان داده اید؟
«کاتوف» باو خیره شد.

- اما تو، آدم بی سرو پا، ولگرد احمق، توهم مثل يك گوسفند فحش سرت
را توی اینکار داخل کردی! خوب بله، آنها به خون جوان احتیاج دارند! خوب،
ار اینجا بروید! آه! این دُزَل همرا گول زد و پا بفرار گذاشت.
«ارکل» با آرامش و سکون باو خیره شده بود، اما گویی که چیزی درك
نمی کند.

«کاتوف» دندان قروچه کرد و گفت:

- «ورخوونسکی»! «ورخوونسکی» گریخته است!

«ارکل» با المعنی آرام و مطمئن گفت:

- او هنوز اینجا است! او نرفته است. فردا میرود. من اصرار کردم که بمنوان
شاهد در آنجا حاضر گردد. دستوراتی که بمن داده شده، این نکته را دربر دارد
(مانند پسر بچه بی تجربه ای، این جمله از دهانش پرید)، اما بدبختانه بیبهانه
عزیمت، نپذیرفت، و واقعاً مثل اینست که عجله دارد.

«کاتوف» یکبار دیگر هم سر برداشت تا این آدم احمق را با رحم و شفقت
بنگرد، اما ناگهان با دست حرکتی کرد که گویی معنایش چنین بود: آیا ارزش
دارد که بر حال آنها تأسف بخورم: گفت:

- خوب، خواه آمد و حالا، گورتان را گم کنید!

- پس، سر ساعت شش به اینجا خواه آمد.

«ارکل» باو مؤذبانه سلام داد و بی اینکه شتاب کند از پلکان پائین رفت.

«کاتوف» نتوانست خودداری کند و گفت:

- احمق!...

«ارکل» از پائین پلکان پرسید:

- چه گفتید؟

- هیچ، بروید.

- گمان میکنم که مطلبی گفتید!

۴

«ارکل» يك آدم «احمق» بود كه هوش و ذكوت نداشت ، اما در عوض يك
شمو رها دعبرا دارا بود و حتی اندكى خباثت با آن آميخته بود . او مانند يك آدم
متعصب ، مانند يك كودك ، وجودش را بر «هدف كلي» يا بهتر بگوئيم بر «پتر -
استپا نوويچ» ورخوونسكي ، وقف كرده بود؛ پس از آن كه «افراد ما» گرد آمدند
و نقش هايي كه مي بايست فردا بازي مي كردند ، تقسيم شد ، «اركل» بنا به تعليماتي
كه «پتر استپا نوويچ» باو داده ، رفتار كرده بود . «پتر استپا نوويچ» نقش فاسدرا ياو
محول كرده بود و ده دقيقه تنها با او سخن گفته بود . اين وجود تو خالي كه قوه
تفاوت نداشت و احتياج داشت كه همواره در برابر اراده ديگري تنظيم كند ، براي
امور اجرايي ، بسيار بكار مي آمد . آه ! مسلم است كه همه چيز در جهت «هدف كلي»
يا «هدف غايي» بكار ميرفت . مساله تفاوت نمي كند ، زيرا شيفتكي هاي چنين سرشتي
نمي تواند فكر و اندیشه ايعرا بكاربرد مگر اينكه آنها در وجود شخصي ديگر ببيند
ويا با صلاح در وجود ديگري تجسم بخشد . «اركل» كه چواغكي سريزير مهربان و
شدیداالتاثر بود ، شايد از تمام جنايتكاراني كه حيات «كاتوف» را تهديد مي كردند ،
سنگدل تر بود ، در عين حال كه به «كاتوف» كينه شخصي نداشت ، در اين جنايت شريك
چسته بود ، بلي اينكه آرامش و سكون هادي خود را از دست بدهد . يكي از دستورهايي
كه باو داده بودند اين بود كه وضع روحي «كاتوف» را بر رسي كند . هنگامی كه «كاتوف» ،
توي پلگان با «اركل» روبرو شد و در همان لحظه اول ، بي اينكه احتمالا ملتفت شده
باشد از دهاش پريد كه زنش باز گشته است ، «اركل» كه حضور ذهن خدادادي داشت ،
هيچگونه كنجگويي نشان نداد ، هر چند كه اين اندیشه كه اين واقعه تازه ممكنست
در موقيت تصميمي هايي كه اتخاذ شده است ، تأثيري عظيم داشته باشد ، همچون برق
از مغزش گذشته بود .

در حقيقت ، درست بود ، اين حادثه كفايت مي كرد تا «جنايتكاران» را از
رفتار و كردار «كاتوف» در امان نگهدارد و در عين حال با آنها كمك مي كرد تا از
«شر» خلاص شوند . اولاً ، ورود زنش ، «كاتوف» را منقلب كرده و تيز عوشي و
دوراندوشي هادي را از دست داده و بالاخره او را از مسير جريان حوادث منحرف
كرده بود . مسايلى ديگر چنان فكرش را بخود مشغول داشته بود كه هيچگونه
اندیشه اي درباره امنيت خویش ، نمي توانست در مغزش پديدار شود . برعكس به
فرار از ديك «پتر ورخوونسكي» بيفرنگه يقين حاصل كرده بود ، تا اين حد اين امر
با گمان هاي خاص او مطابقت داشت . با تاق باز گشت ، در گوشه اي كه هميشه مي نشست ،
مستقر شد ، آن چهار را روي زانو گذاشت و سرش را توي دستهايش پنهان كرد . افكاري
اندهوا به مغزش هجوم آوردند .

دوباره اوسر برداشت تا بانوك يا به زنش نزديك شود ، «خدایا ، شايد او

فردا صبح تب کند ، شاید الآن هم تب داشته باشد ؛ مسلماً ، سرما خورده است ؛
 باین آب و هوای سخت عادت نداشته و وانگهی با ترن درجهٔ سوم در بادوباران سفر
 کرده است و جز این شغل نازک پوشی دیگر ندارد... و من بزودی او را ترک خواهم
 کرد ؛ او را بدون حامی و پشتیبان رها می‌کنم ؛ و کیفیاتی را تماشا کن ؛ چقدر
 کوچک ، سبک ، پرچین و چروک است ، و بیش از ده لیور وزن ندارد ؛ آنک بیچاره ،
 چقدر خسته است ، چه رنج و مشقتی کشیده ؛ او مفرور است ، شکوهِ شکایت نمی‌کند ،
 اما حس می‌شود که خشمگین و بیقرار است . چه پیشانی صافی دارد و محتملاً داغست .
 چه سایه‌هایی در زیر چشمانش نقش بسته و ... و ... با این وجود چقدر زیباست ، این
 چهره و موهای دلکشش مانند ...

اما ناگهان چشمانش را برگردانید ، گویی که در وجود او بنیر از بدبختی
 و فرسودگی که احتیاج داشت که بکمر او بستانند ، چیزی دیگر می‌یافت . « چه امید ی
 میتوان داشت ؟ آه ! چقدر انسان پست و ذلت است ؛ او دوباره بهمان گوشهٔ اتاق بازگشت
 و نشست ، صورتش را توی دستها پنهان کرد و خود را تسلیم همان افکار و همان
 خاطرات نمود ... و دوباره برق امید در آن دوردست ، می‌درخشید .

« آه ! چقدر من خسته‌ام ؛ » « کاتوف ؛ این کلمات را که با صدایی ضعیف و
 فرسوده ادا شده بود ، بیاد آورد . « خدای من ، اکنون که او پیش از غمت « گریوفا »
 ندارد ، ترکش کنم ؛ او کیف پولش را که کهنه و کوچک بود ، بمن داد ؛ او آمده تا
 شغلی دست یابد ، اما چه مقصودی دارد ، این زنان از این روسیه چه می‌دانند ؛
 اینها جز کودکانی بوالهوس بیش نیستند . فقط هوسهایی عجیب در سر دارند که
 خودشان آنرا بوجود آورده‌اند . و او خشمگین شد ، زیرا که روسیه با خواب و خیالی که
 درباره‌اش در خارج از کشور دیده بود مطابقت نداشت ؛ آه ! این زنان چقدر بدبخت‌اند ؛
 آه ! چقدر بیگناه‌اند ؛ اما واقعاً اتاق سرد است ؛

« کاتوف ؛ بیاد آورد که زنت از سرما شکایت کرده و او وعده داده بود که
 آتش یغورزد . « هیزم موجود است ، فقط باید آنرا بیاورم ، بی‌اینکه او را
 از خواب بیدار کنم . اینکار آسانست . با این گوشت گوساله چه کنم ؛ شاید هنگامی که
 برخواست ، آنرا بخورد ... اما باید زیاد صبر کرد . « کریلوف » سراسر شب بیدار است .
 بروم چیزی بگیرم و او را ببوشانم ؛ او بخوابی عمیق فرو رفته ، اما قاعدتاً باید
 زیاد سردش باشد ؛

دوباره بزنتی نزدیک شد تا او را نگاه کند ؛ پیراهنش بالا رفته بود و پای
 راستش را تا زانو نمایان می‌کرد . ناگهان وحشت زده رو برگردانید ، کت گرمائی را
 از تن درآورد - جز نیم تنهٔ کهنهٔ فرسوده دیگر چیزی بتن نداشت - و روی او انداخت
 و کوشید که به ساق پای برهنهٔ زنتی نگاه نکند .

او بسیار وقت تلف کرد تا آتش روشن کند ؛ در حالیکه بانوک پاره می‌رفت ،
 زنتی را که بخواب رفته بود ، تماشا می‌کرد و دوباره بآن گوشهٔ اتاق میرفت و می-
 اندیشید و باز هم به تخت خواب نزدیک می‌شد ، دو یا سه ساعت سپری شد . (در این

لحظه ، درخونسکی ، و «لیوئین» فرصت یافته بودند تا با «کیریلوف» دیدار کنند).
 بالاخره «کاتوف» در همان گوشه اتاق بخواب رفت . ناگهان ، «ماریا» فریادی کشید ،
 او بیدار شده بود و «کاتوف» را صدا می زد . «کاتوف» مانند یک جانی از جا پرید .

— ماری ، من خوابیده بودم ... آه ! «ماری» ، چقدر من پست و بیفرتام !
 «ماریا» برخاست ، گرداگرد خویش را نگریست ، گویی که نمیتوانست بفهمد
 که در کجا برمیبرد ، ناگهان خشمگین شد و گفت ،

— من تختخواب شما را اشغال کردم و بخواب رفتم ، از خستگی مرده بودم ،
 چرا بیدارم نکردید ؟ چطور جرأت کردید که فکر کنید که من قصد دارم مزاحم
 شما باشم ؟

— «ماری» ، چطور می توانستم بیدارت کنم ؟

— شما می توانستید و میبایست می کردید ! آخر تختخوابی دیگر ندارید و
 من تختخوابتان را غصب کرده ام . شما نمی بایست مرا چنین خجلت زده می -
 کردید ! فکری کنید که من آمده ام تا از احسان و بخشندگی های شما استفاده کنم ؟
 خواهش می کنم ، همین لحظه روی تختخوابتان بخوابید ، اما من ، در آن گوشه ،
 روی سندلیها می خوابم ...

— «ماری» ، من آن اندازه سندلی ندارم و هیچ چیز وجود ندارد که روی
 بیندازی .

— خوب ، ساده است ، روی زمین می خوابم . والا شما باید روی زمین بخوابید .
 من می خواهم روی زمین بخوابم و همین الان ...

«ماریا» برخاست ، همینکه قدم اول را برداشت ، ناگهان گویی که دردی
 جانگزاو تشنج آور تمام نیرو و اراده اش را از او سلب کرده است ، دوباره روی تختخواب
 افتاد و ناله ای برآورد . «کاتوف» ، با شتاب خود را باورسانید ، اما «ماری» صورتش
 را توی بالشی پنهان کرد و دست او را گرفت و با تمام قوا آنرا فشرده و بهم پیچید . یک
 لحظه طولانی اینکار دوام یافت .

— «ماری» ، عزیزم ، اگر لازمست ، ما اینجا دکتری بنام فرنزل Frenzel
 داریم که من او را خوب می شناسم ... الان سراغش میروم .
 — حماقت است !

— چرا حماقت است ؟ «ماری» بمن بگو کجایت درد می کند ؟ اگر بگویی ،
 می توان ضماط گذاشت ... مثلا ، روی شکم ... من بدون کمک پزشک می توانم
 اینکار را بکنم ... یا بهتر است شمع خردل بکاربرد ...

«ماریا» سر برداشت و با وحشت و با وحیره شد و گفت ،

— چه فایده دارد ؟

— «ماری» ، چه می خواهی بگویی ؟ (اوسخنان «ماریا» را درک نمی کرد)
 از چه حرف می زنی ؟ آه ! خدای من ، کفلا شورمرا از دست داده ام . «ماری» ،
 مرا ببخش ، من هیچ چیز نمی فهمم .

آه! ولم کنید! چیزی نیست که بفهمید. و خنده آوراست! (اولی‌بندی تلخ پرلب آورد). بامن حرف بزنید، از هر چه که می‌خواهید صحبت کنید... توی اتاق راه بروید و حرف بزنید. اینطور کنار من نایستید، پانصدمین بار مخصوصاً این‌را از شما تقاضا می‌کنم.

«کاتوف» پشمزدن پرداخت، نگاهش را به کف اتاق دوخت و کوشید که به «ماریا» نگاه نکند.

«ماریا»، خواهش می‌کند، خشمگین نشو. گوشت گوساله داریم... چای هم در دسترس است... تو چند لحظه پیش، کم‌خدا خوردی.

«ماریا»، بازوان خود را با حالتی که نفرت و خشم اثر دایان می‌کرد، تکان داد. «کاتوف»، زیباتر از ریاس و نو میدی گاز گرفت.

«گوشت کنید، من قصد دارم که بر اساس یک شرکت عاقلانه، یک کارگاه صحافی در اینجا دایر کنم. شما همین‌جا ساکن می‌شوید، چه فکر می‌کنید؟ موفق می‌شوم یا نه؟

«آه! «ماریا»، در شهر ما کسی کتاب نمی‌خواند، و کتاب وجود ندارد. آنها صحافی به درویشان می‌خورد.

مقصود از «آنها» چه کسانیست؟

مقصود، خواننده کتاب و بطور کلی مردم اینجاست.

«خوب، پس با صراحت حرف بزنید، «آنها»، آخر «آنها» چه کسانی‌اند؟ معلوم نیست. شما تصور زیان‌را نمی‌دانید.

«کاتوف» بالکنت زبان گفت:

«روح زیان‌آرا تفسیر می‌کند...»

«آه! ولم کنید با این روح زیان‌تاز مرا کسل می‌کنید. ما به خواننده‌گری نداریم، آیا مردم اینجا کتابهایشان را صحافی نمی‌کنند؟

«خواندن کتاب و صحافی کردن آن، دو دوران کاملاً مشخص گسترش فکریست! ابتدا، انسان به خواندن عادت می‌کند. البته مدت‌زمانی دراز، قرنها، وقت لازمست، اما با کتاب بدرفتاری می‌کند، آنرا مانند یک شیئی ناچیز بگوشه‌ای می‌اندازد. صحافی، پیشرفتی را در بر دارد، عزیز شدن کتاب را معنا می‌دهد؛ صحافی ثابت می‌کند که نه تنها انسان خواندن را دوست دارد، بلکه کتاب را یک مسأله جدی تلقی می‌کند. مردم «روسیه» هنوز باین مرحله نرسیده‌اند؛ مدت‌زمانی دراز می‌گذرد که مردم اروپا کتابهایشان را صحافی می‌کنند.

«هر چند که می‌خواهید که اظهار فضل کنید، اما چندان بیجا نمی‌گوئید؛ این نکته مرا بیاد روزگار گذشته می‌اندازد؛ سه سال پیش، شما گاهی بسیار حضور و من از خود نشان میدادید.

«ماریا» این جملها را با همان لحن ریاس آور و بوالهوسانه بر زبان آورده بود. «کاتوف» که کاملاً متاثر بنظر می‌رسید گفت:

— ماری، ماری، اوه، ماری! ایکاش میداستی که در این سال چه بر من گذشت! اینطور شنیدم که چون عقیده‌ام را عوض کرده بودم، مرا تحقیر می‌کردی. آخر من از کی جدا شدم؟ از دشمنان زندگی واقعی، از لیرالهای فرسوده و تو خالی که از استقلال وجود خویش واهمه دارند، از نوکران اندیشه، از دشمنان شخصیت و آزادی، از واعظان ناتوان که سنگ فضولات و کثافات را بر سینه میکوبند. در وجود آنها چه چیز میتوان یافت؟ ضعف و ناتوانی، بیماری، بی‌لیاقتی بی‌اندازه، بورژوا متشانه و بسیار رذیله، یک تساوی حسادت آمیز که از نیابت و مناعت بویی نبرده است. آنچنان تساوی که یک نوکر آنرا درک میکند... و نکته اصلی اینست که همه آنها مردمی بدبخت و شروراند!

«ماریا، بالحنی بیمارگونه و بریده گفت.

— بله، مردم شرور و بدبخت بسیاراند.

او همچنان بی‌حرکت، دراز کشیده بود، گویی که از هر حرکت و جنبشی واهمه داشت، سرش روی بالش قرار داشت و اندکی کج مینمود، نگاهی خسته اما درخشان بود و به سقف دوخته شده بود. رنگش پریده و لبهایش خشک و سخت بود.

«کاتوف، پرسید:

— «ماریا»، می‌فهمی که چه می‌گویم.

«ماریا» خواست بلامت نفی سر را تکان دهد، اما ناگهان همان تشنج چند لحظه پیش گریانش را گرفت. دوباره صورتش را در بالش پنهان کرد و یکدقیقه تمام دستهای «کاتوف» را که از وحشت دیوانه شده بود، چنان فشرده که درد گرفت.

— «ماری، ماری»؟ شاید بیماری ات جدی باشد! ماری!

«ماریا» دوباره به پشت خوابید و با غیظ و خشم گفت:

— بس کن، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم. شمارا بر حذر میدارم که بمن نگاه کنید، رحم و شفقت تان بدر من نمی‌خورد! توی اتاق قدم بزنید و از هر جا و از هر چه که می‌خواهید حرف بزنید...

«کاتوف» که کاملاً دست و پای خویش را گم کرده بود، زیر لب چیزی گفت.

«ماریا» با بی‌حوصلگی حقارت بار، سخنش را برید:

— اینجا، چه غفلی دارید؟

— در دفتر یک بازرگان کار میکنم. اگر اراده کنم و از ته دل بخواهم، میتوانم

اینجا پول زیاد بدست آوردم

— خوشا بحالتان...

— آه! «ماری»، باز چه خیال می‌کنی! از این حرف منظوری نداشتم...

— و بعد؟ باز چه میکنید؟ چه چیز را تبلیغ می‌کنید؟ شما نمیتوانید تبلیغ

نکنید! این خوی و خصلت شماست.

— «ماری»، من خدا را تبلیغ میکنم.

— یعنی او را که خودتان اعتقاد ندارید. هرگز نتوانستم این اندیشه را

درک کنم .

- «ماری» ، بگذار بوقت دیگر؛ زمانی بعد ...

- این «ماریا تیموفیونا» کی بود .

- «ماری» ، وقت دیگر درباره اوصحت خواهیم کرد .

- خواهش میکنم مرا نصیحت و دلالت نکنید آیا درست است که میتوان این

واقعہ را نتیجہ جنایت این افراد دانست ؟

«کاتوف» دندان قروچه کرد و گفت ،

- کاملاً درست است .

«ماری» ، ناگهان سر برداشت و فریادی دردناک برکشید ،

- نمی‌خواهم در این خصوصی بامن حرف بزنید ؛ دیگر ، هرگز در این باره

سخنی بر لب نیآورید ، هرگز ، هرگز !

او دوباره روی بالشت افتاد و همان درد تشنج آلود وجودش را فرا گرفت ،

اما اکنون ناله‌هایش رستار شده و فریاد بدل گردیده بود . او «کاتوف» را که بسوی

خم شده بود ، از خود راند و باهیجان اما بدون ناله گفت ،

- آه ! چقدر غیر قابل تحمل‌اید !

- «ماری» ... هر کار دلت بخواهد ، انجام میدهم ... الآن قدم میزنم ،

صحت میکنم !

- پس چطور نمی‌فهمید که دارد شروع میشود !

- «ماری» ، چه چیز دارد شروع میشود ؟

- چطور میتوانم بدانم ؟ آیا من چیزی از آن سرد می‌آورم ؟ .. بر او نفرین باد !

از هم اکنون لعنت بر او !

- «ماری» ، ای کاش بمن می‌گفتی که چه چیز دارد شروع میشود ؛ والامن ، چطور

میتوانم بی‌بینم ؟

- شمایک و راج محض هستی و پس ! لعنت بر سراسر جهان باد !

- «ماری» ، ماری !

«کاتوف» واقفاً اندیشید که «ماریا» به‌جنون مبتلا شده است .

«ماریا» برخاست و باشرارتی بی‌پایر گونه که تمام خطوط چهره‌اش را درهم

ریخته بود ، به «کاتوف» خیره شد و گفت ،

- پس هنوز بی‌نبرده‌اید که این درد زایمان است . پیش از اینکه بدنیا بیاید ،

لعنت بر این کودک ! ..

بالاخره «کاتوف» بی‌بیه که موضوع از چه قرار است و بیدارنگ بخود آمد

و با تصمیمی پابرجا کلاهش را برداشت و گفت ،

- ماری ... ماری ... چرا زودتر نگفتی ؟

- وقتی که اینجا آمدم ، چطور میتوانستم بفهمم ؟ اگر میدانستم باینجا

می‌آمدم ؟ بمن گفته بودند که ده روز دیگر باید انتظار بکشم اکجا میرود ؛ شما

اجازه نمی‌دهم ...

- بی يك ماما میروم ! میروم تپانچه‌ام را بفروشم . حالا پول از هر چیز واجب تر است .

- هیچ کار نکنند ! بشما اجازه نمی‌دهم که بی يك ماما بروید . کسی را ، پیرزنی را ، پیدا کنید و بیآورد . من هنوز هشت « گریوناس » توی کیف دارم . دهاتی‌ها بهتر از ماما به‌را دنیا می‌آورند ... و اگر ترکیدم ، چه بهتر ...

- خوب ، من يك زن ، يك پیرزن را باینجا می‌آورم ! فقط ، چطور میتوانم تورا تنها بگذارم و بروم ، « ماری » ؟

اما « کاتوف » بی‌برد که با وجود بیچارگی و نومیدی که « ماریا » چند لحظه پیش بهنگامی که کمک می‌خواست ، از خود نشان داده ، بهتر آنست که او را تنها بگذارد ، آنگاه پلکان راجهارتایکی پائین رفت و به ناله‌ها و فریادهای خشم‌آلود « ماریا » گوش‌نهاد و بر سرعت قدمهای خود افزود .

۳

ابتدا ، نزد « کیریلوف » شافت . یکساعت صبح مانده بود . « کیریلوف » میان اتاق ایستاده بود .

- « کیریلوف » ، زنم می‌خواهد بزاید !

- یعنی ، چطور ؟

- او دارد می‌زاید ! بچهای دنیا می‌آورد !

- آبا اشتباه نمی‌کنید ؟

- آه ! نه ! او هیچ و تاق می‌خورد ! باید زنی را ، پیرزنی را فوراً و بی‌مصلی

پیدا کنیم .. آیا کسی پیدا میشود ؟ ... همیشه درخانه شما از این جور آدم‌ها بودند ! « کیریلوف » باخونسردی جواب داد ،

- افسوس می‌خورم که خودم نمیتوانم بچه دنیا آورم ... منظورم این نبود که بگویم دنیا بی‌آورم ، می‌خواست بگویم بزایانم یا ... نه ، نمیتوانم درست مطلب خود را توضیح دهم .

- یعنی شما نمی‌توانید در امر زایمان کمک کنید ، من این را نمی‌خواستم بگویم .

من يك ماما چه ، يك پیرزن ، يك خدمتکار ، يك پرستار ... می‌خواهم .

- پیرزنی هست ، فقط شاید فوراً نتوانیم باو دسترسی بیابیم ... اگر اجازه بدهید ، من میتوانم جای او را بگیرم ...

- آه ! این امکان ندارد ، الآن بخانه « ویرگینسکی » قابله می‌شنایم ...

- زن هستی است !

- درست است ، «کیریلوف» . اما او بهتر از دیگرانست . آه ! بله ، تولد یک موجود تازه ، چنین راز بزرگ ، اکنون با هتک حرمت توأم شده و شادی و شرف بهمراه ندارد و بطرزی نفرت‌انگیز و با فحش و ناسزا استقبال می‌شود ! ... آه ! او آنرا قبلاً نفرین کرده است ...

- اگر اجازه بدهید . من ...

- نه ، نه ؛ نامن با آنجا می‌روم (آه ! این «ویر گینسکی» را خواهم آورد) ، خواهش می‌کنم ، گاهیگاهی به پلکان من نزدیک شوید و آرام گوش دهید ؛ اما با تاق او وارد نشوید ، او را می‌ترسانید ؛ بهیچوجه داخل نشوید ، فقط گوش دهید . در صورت اقتضا اگر چیزی دهشتناک اتفاق افتاد ، آنگاه داخل شوید .

- فهمیدم . اینهمه بلرزد و بل دیگر ! بگیری ! من خواستم فردا یک مرغ بخرم اما دیگر احتیاج ندارم . عجله کنید ، عجله کنید . آنجا سوار سراسر شب می‌جوشد . «کیریلوف» از نقشه‌هایی که برای «کاتوف» چیده بودند ، هیچ چیز نمیدانست و پیش از آنکه خطری او را در کام خود فرو برد ، هرگز از آن آگاه نشد . او فقط میدانست که بین «کاتوف» و «این افراد» یک خرده حساب قدیمی وجود دارد که باید تصفیه گردد . هر چند که به کمک اطلاعاتی که دریافت می‌کرد (و این اطلاعات کاملاً سطحی بود ، زیرا او در هیچ چیز دخالت جدی نداشت) توانسته بود خود را نخود هر آشی بکند ، اما مدت زمانی می‌گشت که همه چیز را رها کرده بود . او هر گونه «مأموریتی» را رد می‌کرد و از هر کاری و مخصوصاً از «هدف کلی» کناره می‌گرفت و واقفاً همچون یک ناظر و تماشاچی زندگی را می‌گذرانید . «پتروخوونسکی» کاملاً بها «لییوتین» را دعوت کرده بود که از «کیریلوف» دیدار کند ، تا با او اطمینان دهد که در صورت اقتضا ، «کیریلوف» ، موضوع قتل «کاتوف» را بگردن خواهد گرفت ؛ با این وجود ، «پتراسیانوویچ» ، هنگامی که با «کیریلوف» بحث می‌کرد ، در این باره هیچ چیز نگفته و حتی بآن اشاره‌ای هم نکرده بود ، زیرا محتملاً اینکار را عاقلانه نمیدانست و روانگهی به «کیریلوف» اعتماد نداشت . او افشای این راز را به فردا گذاشته بود ، به هنگامی که کار از کار گذشته باشد و آنگاه برای «کیریلوف» «بی تفاوت» بود ؛ «پتراسیانوویچ» کارها را اینگونه سرو سامان داده بود . از آنطرف «لییوتین» پی برده بود که با وجود همه عهد و پیمان‌ها ، درباره «کاتوف» چیزی نگفته نشد ، اما آنچنان آشفته بود که نتوانست اعتراض کند .

«کاتوف» ، مثل باد به جانب خیابان «فورمی» شتافت و باین فاصله لعنت می‌فرستاد و برای آن پایانی تصور نمی‌کرد .

میایست مدتی دراز در خانه «ویر گینسکی» را می‌گرفت . زمانی دراز می‌گشت که همه خوابیده بودند . «کاتوف» بدون رعایت آداب و رسوم ، با تمام قوا پی در پی در را کوفت . سگ محافظ توی حیاط جست و خیز می‌کرد و عو و خوشمگین‌اش بگوش میرسید ؛ سگ‌های خیابان باو جواب می‌دادند ؛ یک کنسرت واقعی آواز سگها بود ... بالاخره از پشت پنجره ، صدایی آرام که هیچگونه آثار دشنام در آن

مشهود نبود بگوش رسید :

«کی اینطور در را می گوید ! چه می خواهید ؟

صدای «ویرگینسکی» بود . در پیچه نیمه باز شد ، روزنه هم . صدای زنی خشمگین برخاست و این بار کاملاً فحش و ناسزا از آن پدیدار بود ، صدای پیره دختر بود ، همان خویش «ویرگینسکی» .

«من «کاتوف» ام . زخم باز گشته و دارد وضع حمل می کند ...

«بمن چه که او وضع حمل می کند ! گورتان را گم کنید !

«من بی «آرینا پروخوروونا» آمده ام ، از اینجا نمیروم تا او را با خود ببرم !

«اون نمیتواند بخانه هر کس و نا کس برود ... برای شب حق الزحمه ای خاص

دارد . پیش «ماکچلیف Makcheliyev» بروید و اینقدر سرو صدا راه نیندازید .

صدای «ویرگینسکی» بگوش می رسید که می گوید او را آرام کند ، اما

پیره دختر تمکین نمی کرد و نمی خواست تسلیم شود . «کاتوف» باز فریاد کشید :

«از اینجا نمیروم .

بالاخره «ویرگینسکی» بر پیره دختر پیروز شد و فریاد کشید :

«صبر کنید ، خوب ، صبر کنید ! «کاتوف» ، خواهش می کنم پنج دقیقه تأمل

کنید تا من بروم و «آرینا پروخوروونا» را بیدار کنم و تقاضا می کنم دیگر در را

نکوبید و فریاد نکشید ... آه ! چقدر وحشتناک است .

«آرینا پروخوروونا» پس از پنج دقیقه طولانی پدیدار شد . صدایش از پشت

در پیچه بگوش رسید .

«زن نان باز گشته است ؟

«کاتوف» بسیار تعجب کرد ، زیرا لحن صدایش ابتدا موزیانه نبود ، فقط

مانند همیشه تحکم آمیز بود ! اما «آرینا پروخوروونا» نمیتوانست طوری دیگر سخن

بگوید .

«بله ، زن من ، و او وضع حمل می کند ...

«ماریا ایگناتیوونا» Maria Ignatievna :

«بله ، خود او ، «ماریا ایگناتیوونا» !

سکوت برقرار شد . «کاتوف» انتظار می کشید . از توی خانه ، صدای نجوا

بگوش میرسید . باز خانم «ویرگینسکی» پرسید :

«خیلی وقت است که او اینجا آمده است ؟

«همین امشب ، ساعت هشت ! خواهش می کنم ، عجله کنید .

باز هم صدای نجوا بگوش میرسید ، گویی مشورت می کردند .

«گوش کنید ، آیا اشتباه نمی کنید ؟ آیا خود او شمارا بی من فرستاد ؟

«نه ، او مرا بایشان نفرستاد ، او فقط يك زن ، يك ماماچه میخواست تا

خرجی بگردن من نیندازد ، اما شما فکرش را نکنید ، حق الزحمه تان را

می پردازم .

- خوب، خواه حق الزحمه ام را بدهید و خواه نه، می آیم؛ من همیشه به احساسات ممتاز «ماریا اینیاتیونا» احترام می گذارم، هرچند که شاید او مرا بیاد نیاورد. آیا مقدمات کلرا فراهم کرده اید؟

- هیچ چیز را فراهم نکرده ام، اما فراهم خواهم کرد...

هنگامی که «کاتوف» بطرف خانه «لیامشین» میرفت، اندیشید،

- چنین مردی، هنوز امکان دارد که بزرگواری داشته باشند. بنابه لایلی بسیار، انسان و اعتقاداتش دو مسأله کاملاً متفاوت اند. شاید من نسبت به آنها خطا کردم... همه خطا کاراند و ایگاش فقط میتوانستند آنها را باور کنند...

او مدتی دراز در خانه «لیامشین» را نکوبید. «کاتوف» با تعجب دید که او بلافاصله در بچه را باز کرد و پای برهنه از تخت خواب پائین جسته و لباس نیوشیده بود و باین ترتیب خطر سرما خوردگی تهدیداش می کرد؛ او بسیار نازک و نارنجی بود و پیوسته از سلامت خویش مراقبت می کرد. اما این شتاب و گوش بزنگی او بیک علت دیگر داشت. «لیامشین» سراسر شب را بر خود لرزیده و بخواب نرفته بود، از جلد «افرادما» متأثر بود، هر لحظه بیک علفات غیرعادی و کلاماً نامطبوع را انتظار می کشید. خبر خیانتی که به «کاتوف» نسبت می دادند بیش از هر چیز دیگر او را آزار و شکنجه میداد... و حالا در خانه و پنجره اش را بشدت می کوبیدند و گویی تمرد داشتند.

همینکه «کاتوف» را دید، چنان ترسید که در بچه را بست و خود را توی تخت خواب انداخت. «کاتوف» شروع کرد به کوبیدن در و فریاد کشیدن...

«لیامشین» هرچند که حس می کرد که از وحشت برچایش میخکوب شده است، با این وجود با معنی تهدید آمیز فریاد کشید،

- چگونه جرأت می کنید و در دل شب اینطور در را می کوبید.

این جمله را دودقیقه پیش از اینکه تصمیم بگیرد که در بچه را دوباره باز کند، بر زبان آورده بود؛ او با خیره اطمینان یافته بود که «کاتوف» تنها آمده است.

- این تپانچه تان! آنرا پس بگیرد و پانزده روپل مرا بدهید.

- چه میگوئید؟ مست اید؟ این سرعت و چپاول است؛ از شما بیخ کردم؛ صبر کنید تا خودم را بایک شمد ببوشانم.

- فوراً پانزده روپل ام را بدهید؛ اگر آنرا ندهید تا سیبمدم فریاد می کشم و در را می کوبم؛ الآن شیشه در را می شکم.

- اگر من کمک بطلبم، آنوقت چه؟ شما را توقیف خواهند کرد.

- مرا لال تصور کرده اید؛ من نمیتوان کمک بطلبم؛ کی از پلیس باید بیشتر بشرسد، شما یا من؟

- شما، این اندازه فکر تان کوچک است؛ میدانم که مقصودتان چیست و به چه چیز اشاره می کنید... صبر کنید، لطفاً صبر کنید؛ در این دلشبه کی پولدارد؟ اگر هست نمیتید، بیول چه احتیاج دارید؟

- زخم بازگشته است. ده روپل آنرا شما بخشیدم؛ حتی یکبار هم با آن تیر

اندازی نکرده‌ام؛ تیانچه را پس بگیرد.

«لیامشین» بی‌اراده دستش را از دریچه بیرون آورد و تیانچه را گرفت؛ بعد، يك لحظه صبر کرد، دوباره سرش را از دریچه بیرون آورد و چیزی زمزمه کرد، گویی که خلاف میل باطنی‌اش بود و حس کرد که سرما در مغز استخوانش نفوذ کرد.

— دروغ می‌گوئید! ابتدا زنتان بازنگشته است... فقط می‌خواهید به گوشه‌ای بگریزید و خود را نجات دهید.

— چقدر احمق! کجا بگریزم؟ «پتر و خونسکی» شما می‌گریزد، نه من! همین الآن به خانه «ویرگینسکی» قابله رفته بودم و او بیدارنگ پذیرفت که بخانه من بیاید... می‌توانید از او سؤال کنید، زنم درد می‌کشد. بپول احتیاج دارم. پول بدهید!

این جمله، مانند درخشش برق، ذهن محیلانه «لیامشین» را روشن کرد. همه چیز وضعی دیگر بخود گرفت، اما هنوز ترس باو اجازه نمی‌داد که درست بیندیشد.

— آخر، شما که بازنتان زندگی نمی‌کردید!

— اگر چنین سؤالاتی بکنید، مغزتان را داغون می‌کنم!

— آه خدا! من، عذر می‌خواهم، فهمیدم... تصور می‌کردم... فهمیدم، فهمیدم... آیا واقعا آرینا پروخوروونا، بخانه شما می‌رود؟ الآن گفتید که او با تانجا رفته است. می‌دانید که راست نمی‌گوئید! شما هر لحظه دروغ می‌گوئید!

— در این لحظه، امکان دارد که او در کنار زن من باشد؛ وقت را تلف نکنید، من قسمی ندارم که شما این اندازه احمق‌ایدا!

— درست نیست، من احمق نیستم. مرا ببخشید، هیچ‌کار از دستم برنمی‌آید... و دوباره با دستپاچگی، سومین بار خواست دریچه را ببندد؛ اما «کاتوف» چنان فریاد کشید که او ناچار بلافاصله سرش را بیرون آورد.

— شما خیال دارید به شخص من سوء قصد کنید. از من چه می‌خواهید؟ چه گفتید؟ واضح بگوئید. و خوب توجه کنید که در دل شب من احم من شده‌اید.

— گوساله، پانزده روبل می‌خواهم!

— اما من، شاید نخواسته باشم که تیانچه را پس بگیرم! شما هیچ‌گونه حقی ندارید. این را خریده‌اید و معامله انجام گرفته، دیگر هیچ‌گونه حقی ندارید. من در این وقت شب نمیتوانم چنین مبلغی را فراهم کنم! این پول را از کجا بیاورم؟

— توهمنه پول داری. یهودی کشیف، چون تو را می‌شناختم، ده روبل آنرا به تو بخشیدم.

— پس فردا، درست بوقت ظهر بیایید، می‌فهمید، آنوقت همه پول را بشما می‌دهم. خوب؟

«کاتوف» با غیظ و خشم دیوانه‌وار، سومین بار به پنجره کوکید.

- ده روبل بمن بدهید و فردا صبح زود پنج روبل دیگر!

- نه، پس فردا صبح پنج روبل را می‌دهم؛ قسم می‌خورم که فردا نمیتوانم این پول را فراهم کنم. بهتر آنست که فردا باینجا نیائید...

- بدبخت بیچاره، ده روبل را بده بمن!

- دیگر چرا بمن بدبیراه می‌گوئید؟ تأمل کنید، چراغ لازمست! مواظب باشید، شیشه را شکستید!... کی تاکنون چنین وقتش فحش و بد و بیراه بر زبان آورده است! بگیرد!

اولیک تکه کافور را از شکاف پنجره رد کرد. یک اسکناس پنج‌روپلی بود.

- حقیقه، بیش از این نداشتم، اگر دلشان خواست، سرها ببرید... پس فردا بیش از این مبلغ میتوانم بشما بدهم، اما حالا نمیتوانم...

«کاتوف» فریاد کشید،

- از اینجا نمروم!...

- خوب، بگیرید، باز هم اینرا بگیرید، باز هم، اما یکشاهی بیشتر نمیدهم.

شما میتوانید گلویان را پاره کنید و فریاد بکشید، هر کار بکنید، بیش از این نمیدهم!

«لیامشین» درمانده و نومید شده بود و قطرات درشت عرق بر چهره اش نشسته بود. دوباره دو اسکناس یک‌روپلی از شکاف پنجره رد کرده بود. «کاتوف» جداً هفت روبل دریافت کرده بود.

- مرده‌شورت بپرد! فردا می‌آیم! «لیامشین» اگر هشت روبل دیگر را بمن ندهی، له و لوردهات می‌کنم.

«لیامشین» بی‌درنگ اندیشید، «احمق، اگر در خانه نباشم، آنوقت چه می‌کنی؟»

و پشت سر «کاتوف» که پارا بدو گذاشته بود، فریاد کشید:

- تأمل کنید! تأمل کنید! صبر کنید، باز گردید. خواهی می‌کنم، بمن بگوئید که آیا راست است که زنتان بازگشته؟

«کاتوف» دندان قروچه کرد و گفت:

- احمق!

و باشتاب بسوی خانه دوید.

باید تذکر دهیم که «آرینا پروخوروونا» از نقشه‌هایی که در جلسه شب گذشته طرح شده بود، هیچ چیز نمیدانست. «ویرگینسکی»، هنگامی که بنانه بازگشته

بود، حیران و مبهوت بود و جرأت نکرده بود از راز تصمیمی که گرفته شده بود، پرده بردارد؛ اما نتوانسته بود از ابراز این نکته خودداری کند که «ورخوونسکی» می برده است که «کاتوف» قصد خیانت دارد و می خواهد همه را لود دهد، باین وجود افزوده بود که او چندان باین موضوع اعتقاد ندارد. «آرینا پروخوروونا» می اندازد و حشمت کرده بود. باین دلیل بود که هنگامی که «کاتوف» باشتاب سراغ او آمد، باین وجود که سراسر شب گذشته بر بالین يك زانو بیدار مانده و خستگی او را از پا عذر آورده بود، تصمیم گرفت که بیدارنگ بخانه او برود. او همیشه اعتقاد داشت که از این «کاتوف» کشف بر می آید که يك پستی و خیانتی را مرتکب گردد؛ اما ورود «ماریا اینیاتیونا» سبب شد که این مسأله را از نظر وزاویه دیگر مورد دقت قرار دهد. و حشمت «کاتوف»، لحن نومیدانه اش که کمک می طلبید، محتملاً این مننارا در برداشت که در احساسات این جانی، انقلابی رخ داده است، این شخص که تصمیم گرفته بود که خودش را تسلیم مقامات دولتی کند تا بهر قیمت که شده دیگران را نابود نماید، اکنون وضعی دیگر و لحنی دیگر داشت. خلاصه، «آرینا» پروخوروونا، تصمیم گرفت که با چشمان خویش همه چیز را ببیند و درک کند. «ورگیشسکی» از این تصمیم بسیار خوشنود شد، گویی که يك وزنه پنج پودی را از روی شانه اش برداشته اند. حتی يك لحظه امیدوار شد، وضع و هیأت «کاتوف» با صورت و فرضیات «ورخوونسکی»، متناقض است.

«کاتوف» اشتباه نکرده بود، هنگامی که قدم بخانه گذاشت، «آرینا» پروخوروونا، بر بالین «ماریا» حاضر بود، او تازه از راه رسیده بود. «آرینا» پروخوروونا، «کیریلوف» را که در پائین پلکان ایستاده بود، باحرکتی حقارت آمیز از آنجا دور کرده و باشتاب سراغ «ماریا» رفته بود، اما «آرینا» پروخوروونا را نشانخته بود، او «ماریا» را در وضعی بسیار وخیم یافته بود، باین مننکه خشمگین و متوش بود و یاسی جانکاه وجودش را فرا گرفته بود. پنج دقیقه پیش طول نکشید تا توانست تمام اعتراضات و اشکالات بیمار را از بین ببرد، همان لحظه که «کاتوف» قدم باتاق گذاشت، «آرینا» پروخوروونا به «ماریا» می گفت:

— چرا لجبایت می کنید و دائم می گوئید که نمی خواهید صحیح و سالم وضع حمل کنید؟ کاملاً آحمقانه است، نقاحت شما، باعث شده که این افکار نادرست در مغزتان ریشه بزنند. شما که يك پیرزن، يك ماماچه دلتان می خواهد باید بدانید که پنجاه درصد احتمال خطر می رود و وانگهی مشکلات و مخارج شما بیش از وقتی است که يك قابله ی ماهر در کنار شما باشد. وانگهی، از کجا می دانید که حق الزحمه من گرانتر است؟ شما بعداً بمن پول خواهید داد، و من زیاده طلب نمی کنم، وانگهی موقعیت خود را ضمانت می کنم. اگر من در کنارتان باشم، نخواهید مرد، احتمال و نظایراتی بسیار اتفاق افتاده. و بعد، اگر اجازه بدهید، بچهار همین فردا به شیرخوارگاه منفرستم و سیسی به پرورشگاه تا بزرگ شود، همین و بس. و شما مساوا می شوید، شغلی آبرومند بدست می آورید و در مدتی اندک تمام پولهای را که

«کاتوف» برای شما خرج کرده است ، باو برمی گردانید ، وانگهی مبلغ هنگفتی نخواهد بود .

- درد من از اینها نیست... من حق ندارم مزاحم او شوم .

- اینها احساساتی اند عقلانی و اجتماعی ، اما فکر کنید که اگر «کاتوف» بنخواهد، حتی اگر بمقداری ناچیز باشد ، از افکار موهم خویش دست بردارد و مردی عاقل گردد، هیچ چیز را از دست نخواهد داد و زیان نخواهد کرد . او فقط باید حیاقت نکند و زبان خویش را نگاهدارد و در سراسر شهر جار نکشد ! اگر جلو او را نگیرند، امکان دارد که پیش از سپیده دم در خانه همه پزشکان ما را بکوبد و همه را آگاه کند؛ مگر همه سکهای خیابان ما را بیدار نکرد ؟ اما هیچ به پزشک احتیاج نیست؛ گفتم که من مسؤولیت را بگردن می گیرم. شما می توانید پیرزنی را بجای کلفت استخدام کنید، اینکار چندان گران تمام نمی شود؛ وانگهی، «کاتوف» هم ممکنست مفید واقع شود و تنها نباید کارهای ابلهانه از او سر بزند . او دست دارد، پا دارد، میتواند به دواخانه برود و بیاید ، بی اینکه با بزرگواری و بلندپهت خویش احساسات شما را جریحه دار کند ، اگر بتوان نام آنرا بزرگواری و بلندپهت گذاشت . آیا او نبوده است که شمارا باین وضع دچار کرده ؟ آیا او نبوده که بخاطر هدف خود پستندانه ازدواج باشما باعث شده که با آن خانواده ای که در آن باسنت للکی کار می کردید، قطع رابطه کنید؟ ما همه اینها را میدانیم... وانگهی او بخانه ما شتافته و چون دیوانه ای، توی خیابان عربده کشیده است؛ من منت بر کسی نمی گذارم و اگر آمده ام ، فقط بخاطر شما بوده است و آنهم برای رعایت اصلیت که همه افراد ما باید بیکدیگر کمک کنند. من پیش از اینکه قدم از خانه بیرون گذارم، این نکته را باو تذکر دادم . اگر بقفیده شما وجود من زیاد است ، خوب، خدا حافظا فقط، یک بدبختی بزودی فرا میرسد و بسادگی میتوان جلو آنرا گرفت...

«آرینا پروخوروونا» حتی از روی سندیلیش برخاست.

«ماری» چنان خود را بیکی و تنها می یافت و چنان درد می کشید و راستش را بگوئیم، از حادثه ای که بزودی رخ می داد چنان واهمه داشت که جرأت نکرد خانم «وبرگینسکی» را بگذارد تا برود . اما این زن را ناگهان نفرت انگیز یافت؛ سخنانش با آنچه که از ذهن «ماری» می گذشت، کاملاً تناقض داشت. اما ترس از مرگ احتمالی ، در زیر دست یک مامای بی تجربه ، قوی تر از تنفر بود . در عوض، از این لحظه بید ، از «کاتوف» بیشتر ایراد می گرفت و باو بیشتر خشونت نشان میداد. بالاخره کار با آنجا رسید که نه تنها به «کاتوف» اجازه نمیداد که باو بنگردد ، بلکه می گفت که رویش را بر گرداند. در دبیش از پیش شدت می یافت، نفرین ها و دشنامهایش بیش از پیش فزونی می یافت . «آرینا پروخوروونا» گفت ،

- آه ! ما الآن او را مرخص می کنیم ، او چنان آشفته است که شما را می ترساند ، مثل مرده رنگ بصورت ندارد؛ با شما هستم آقای «کاتوف»، برای شما،

آدم بکندنده، چه اهمیت دارد و چه فرق می‌کند، بمن بگوئید، خواهش می‌کنم! چه مضحکه‌ای!

«کاتوف» جواب نداد. او تصمیم گرفته بود که جواب ندهد.
- من پدرانِ باهلی را دیده‌ام که در چنین مواقع، دیوانه می‌شوند! اما اینطور آدمی را کمتر دیده‌ام...
«ماری» فریاد کشید،

- بن‌کنید، یا بگذارید بمیرم! بگذارید خاموش بماند! من اینطور دلم می‌خواهد...

- اگر عقلتان را از دست نداده باشید، اینطور نمیتوانید خاموش بمانید! ومن چنین می‌فهم که شما عقلتان را از دست داده‌اید. وانکهی، ما باید از آنچه که لازم داریم، صحبت کنیم؛ بمن بگوئید، آیا چیزی را آماده کرده‌اند؟ «کاتوف»، بمن جواب بدهید؛ «ماری» اکنون نمیتواند باین امور بیندیشد.
- بگوئید چه میخواهید.

- پس، هیچ چیز آماده نیست.

خانم «ویرگینسکی»، اشیاء ضروری را نام برد و باید از حق و حقیقت نگذریم و بگوئیم که او بعد اقل چیزهای ضروری که حتی به مسکنت و فقر نزدیک بود، اکتفاء کرد. بعضی چیزها در اتاق «کاتوف» پیدا میشد. «ماری» کلیدی بیرون آورد و آنها به «کاتوف» داد تا کیفاش را باز کند و بعضی چیزها را بردارد. دستهای «کاتوف» می‌لرزید و مدت زمانی دراز سیری شد تا «کاتوف» توانست قفلی را که با آن آشنا نبود، باز کند. «ماری» کلبه صبرش لیریز شد، اما هنگامی که «آرینا» پرخور و رونا از جا هرید تا کلید را از دست او بگیرد، «ماری» بهیچ قیمت نمیخواست اجازه دهد که اونوی کیفاش را ببیند و با گریه و زاری اصرار ورزید که «کاتوف» آنها را باز کند.

می‌بایست بعضی لوازم را از اتاق «کیریلوف» می‌آوردند. اما «کاتوف» هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که «ماری» با لحنی خشمگین، او را صدا زد. او آرام نگرفت مگر آنگاه که «کاتوف» مثل باد از پلکان با اتاق بازگشت و با توضیح داد که يك لحظه می‌رود تا چیزهای ضروری را بیاورد و بعد رنگه بازمی‌گردد.
«آرینا» پرخور و رونا، با لحنی مسخره گفت،

- خانم عزیز، زندگی کردن با شما بسیار دشوار است، گاهی او باید درویش را بدیوار بگرداند و شما را نگاه نکند و گاهی نباید پایش را از اتاق بیرون گذارد و الا گریه می‌کنید. بالاخره تصور می‌کنند که... چه بگویم... اوه، اوه، اوه، ناراحت نشوید، اشک نریزید، شوخی کردم.

- او حق ندارد، هیچ‌گونه تصویری داشته باشد!

- صبر کنید! اگر او دیوانه‌وار عاشق شما نبود، گرد شهر نمی‌گشت و جار نمی‌کشید و تمام سگهای خیابان را بیدار نمی‌کرد! يك پنجشنبه خانه مرا خرد کرد!

۵

«کاتوف»، «کیریلوف» را دید که همچنان در طول و عرض اتاق قدم میزدند؛ چنان سر بهوا و گیج بود که ورود خانم «کاتوف» را از یاد برده بود؛ «کیریلوف» بی اینکه چیزی بفهمد بسخنان «کاتوف» گوش داد. ناگهان همچون کسی که فقط برای يك لحظه اندیشه‌ای که وجودش را مسخر کرده است، با کوشش از یاد ببرد، بخود آمد و گفت:

«آه، بله، بله... «ماماچه»... زن شما یا يك «ماماچه»؛ صبر کنید، آن زن و «ماماچه»، آیا اینطور نیست؛ یادم می‌آید؛ با نجا رفتم. پیرزن آمد، معطل کرد... این پستی را بردارید. باز چه میخواهید؛ بله... «کاتوف» صبر کنید. آیا لحظات هم‌آهنگی و نظام کامل را درک کرده‌اید؟
- «کیریلوف»، شما نباید شب‌زنده‌داری کنید.

«کیریلوف» بخود آمد و شگفت این بود که از مواقع عادی بسیار بهتر سخن می‌گفت؛ چنین استنباط میشد که همه این مطالب را مدت‌زمانی دراز منظم و مرتب کرده و شاید هم یادداشت برداشته است.

- لحظاتی وجود دارد، باین معنا که پنج‌باشش لحظه در آن واحد فرا میرسد، که شما ناگهان وجود نظام و هم‌آهنگی تمام و کمال را که کاملاً تحقق یافته است، احساس می‌کنید. این نظام و هم‌آهنگی، از آن دنیا نیست؛ نمی‌خواهم بگویم که از آسمان فرا میرسد، اما يك انسان در زندگی روزانه‌اش، نمیتواند آنرا تحمل کند. باید جسم را تغییر داد یا باید مرد! این يك احساس روشن و غیر قابل بحث است. گویی که ناگهان احساس می‌کنید که طبیعت بشما می‌گوید: بله، همه اینها درست و بجا است؛ خداوند، هنگامی که جهان را آفرید، بعد از هر روز خلقت می‌گفت: بله، درست و بجاست، کامل است! این گفته، ابراز رقت و تأثر نیست، بلکه فقط ابراز شادی است. شما قلم عفو بر هیچ چیز نمی‌کشید، زیرا دیگر چیزی وجود ندارد که مورد بخشایش قرار گیرد. شما دیگر دوستی و محبت را احساس نمی‌کنید، این برتر از عشق است! و آنگاه این نکته دهشتناک است که این احساس بی‌اندازه روشن است و شادایی عظیم دربر دارد؛ اگر این احساس پنج ثانیه ادامه یابد، روح بشری یارای ستیزگی با آن را ندارد و باید محو و نابود شود. من در این پنج ثانیه‌ها، يك زندگانی کامل را می‌یابم و بخاطر آن، زندگی خاکیم را فدا می‌کنم، زیرا این زندگی در برابر آن ارزشی ندارد. برای اینکه بتوان این احساس را ده ثانیه تحمل کرد، باید جسم تغییر یابد. گمان می‌کنم که انسان باید از تولید مثل دست بردارد. کودکان بچه درد می‌خورند؛ اگر به هدف رسیده‌ایم، دیگر چرا باید بزندگی ادامه دهیم! انجیل بما یاد میدهد که پس از رستخیز، ما

دیگر تولیدمثل نمی‌کنیم، زیرا همانند فرشتگان خدای مهربان شده‌ایم. این يك كُنايه است. آیا زن شما بچه می‌زاید؟

- «کیریلوف»، اغلب این احساس بشما دست می‌دهد؟

- هر سه روز یکبار یا هر هفته یکبار.

- آیا شما بیماری صرع ندارید؟

- نه.

- پس مبتلا خواهید شد؟ «کیریلوف»، مواظب باشید، اینطور شنیده‌ام که

صرع درست بهمین ترتیب آغاز می‌شود. يك بیمار این احساس خود را پس از حمله بیماری صرع با ذکر جزئیات برایم نوشته است، کاملاً همانند احساس شماست، پنج ثانیه، و او می‌گفت که بیش از این نمیتوان تحمل کرد. کوزه پینمبر عرب را بیاد بیاورید که هنوز خالی نشده بود که او سوار بر اسبش گرد بهشت را گشته بود. کوزه، همان پنج ثانیه هاست؛ این نکته همان احساس نظام و هم آهنگی شما را کاملاً بیاد می‌آورد و پینمبر عرب هم شروع بود! «کیریلوف» مواظب باشید، به بیماری صرع مبتلا خواهید شد!

«کیریلوف» آرام‌خندید و گفت،

- فرصت اینکار را ندارم...

۶

شب پایان می‌رسید. «کاتوف» را بیرون می‌فرستادند، باو دشنام می‌دادند، صدایش می‌زدند. «ماری» آخرین دم حیات و وحشت مرگ را حس می‌کرد. او فریاد می‌کشید که «بهر قیمتی که شده» می‌خواهد زندگی کند و از مرگ بیم دارد. پیوسته تکرار می‌کرد، «نمی‌خواهم». اگر «آرینا پروخوروونا» نبود، وضعی ناگوار پیش می‌آمد، بالاخره اندک اندک، او کاملاً بر بیمار مسلط شد. «ماری»، همچون کودکی، سخنان و تذکرات او را اطاعت می‌کرد. «آرینا پروخوروونا» با خشونت بر او تسلط یافته بود، نه با نوازش، در عوض، با استادی و مهارت کار می‌کرد. سپیده می‌دمید. «آرینا پروخوروونا» ناگهان تصور کرد که «کاتوف» از اتاق بیرون رفته و در پلکان براز و نیاز با پروردگار پرداخته است؛ آنگاه شروع کرد بخندیدن. «ماری» هم خندید، خنده‌ای بود شرارت‌بار و مسخره‌آمیز، گویی که این خنده میتواند تسکین‌اش بخشد. بالاخره «کاتوف» را از اتاق بیرون راندند، صبح فرا رسیده بود، صبحی سرد و نضاک. «کاتوف» چهره‌اش را بدبووار تکیه‌داد، درست مانند شب گذشته، هنگامی که «ارکل» بدیدارش آمده بود. همانند برگی می‌لرزید و می‌ترسید که بیندیشد، اما ذهن‌اش به هر چیزی که از خاطرش

می‌گفت، چنگیز میزد و درمی‌آویخت، گویی که خوابی دید. اندیشه‌های گوناگون هر لحظه سراسر وجودش را فرا می‌گرفت و مانند نخی پوسیده، بیدارنگ ازم می‌گسلید. از توی اتاق، دیگر صدای ناله و فریاد بگوشش نمی‌رسید، بلکه زوزه‌های وحشتناک حیوانی زخمی‌شده میشد که باورناکردنی و تحمل‌ناپذیر بود. خواست سوراخ گوشهایش را ببندد، نتوانست و بزبانودرآمد و بی‌اراده تکرار کرد: «مریم» (ماری)، «مریم» (ماری) آنکاه فریادی تازه بگوشش رسید، او بر خود لرزید و از جا پرید، فریاد ضعیف و ناتوان کودکی بود. صلیبی رسم کرد و خود را توی اتاق انداخت. توی دستهای «آرینا پر و خوروونا» موجودی کوچک، سرخ‌پوش چروک، بی‌اندازه ناتوان که همچون ذره گرد و غبار دستخوش اندک وزش باد میشد، دست و پا میزد و فریاد می‌کشید، فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست. گویی که او هم در این زندگی حقی دارد ... «ماری» بیهوش بنظر می‌رسید. اما پس از یک لحظه چشمانش را گشود تا نگاهی عجیب به «کاتوف» بیفکند. این نگاه بنظرش تازه آمد، اما حواسش بجا نبود که بمفهوم آن پی برد، هرگز سابقاً، چنین نگاهی را احساس نکرده بود، «کاتوف» بالحنی بیمارگونه پرسید:

— آیا پسر است، پسر است؟

«آرینا پر و خوروونا» که سرگرم قنداق کردن کودک بود، جواب داد:

— بله، شیطانکی است ...!

«آرینا پر و خوروونا»، هنگامی که از اینکار فراغت یافت، پیش از اینک که کودک را روی تختخواب میان بالش‌ها بخواباند، یک لحظه او را بدست «کاتوف» داد. «ماری» با حرکت سر، به او اشاره‌ای نامحسوس کرد؛ گویی که از «آرینا پر و خوروونا» واهمه داشت. «کاتوف»، بیدارنگ بمفهوم آن پی برد و بیچه را پیش برد تا بمادرش نشان دهد. لیختندی بر لبان «ماری» نقش بست. با صدایی ضعیف و ناتوان زیر لب گفت:

— چقدر زیباست!

«آرینا پر و خوروونا»، نگاهی به چهره «کاتوف» انداخت و بالحنی شاد و پیروز گفت:

— مرده شورا بین چطور دارد کودک را نگاه می‌کند. چه قیافه‌ای بخود گرفته ...!

«کاتوف» که سخن «ماری» را درباره کودک شنیده بود، کاملاً خوشنود مینمود و شاد و مبهوت، زیر لب گفت:

— «آرینا پر و خوروونا»، خوشحال باشید، این شادی عظیم است ...

«آرینا پر و خوروونا»، در حالیکه میرفت و می‌آمد و مانند یک جانی محکوم با اعمال شاقه کار می‌کرد و نظم و ترتیب میداد، باخوش روی گفت:

— برای شما، این چه شادی عظیم است؟

— تولد یک موجود تازه، یک راز است، یک راز بزرگ و توصیف‌ناپذیر،

«آریناپروخوررونا» ، افسوس که شما این نکته را درک نمی کنید !
 بلافاصله زبان «کاتوف» به لکنت افتاد ، کلماتش مبهم و پرشور بود ، گویی که
 نکته ای منزاش را می آشفست و علیرغم آواز ذهنش می گریخت .
 - آنها دوتا بودند ، و اکنون ناگهان سومی فرا میرسد ، يك موجود تازه ،
 کامل و تمام ، آنچنان که دست بشر نمیتواند بیا فرزند ، يك اندیشه تازه ، يك عشق
 تازه ، که حتی ترسناکست ... و هیچ چیز در دنیا عظیم تر از این امر نیست .

- چقدر چرند می گوئید ! این ادامه گسترش عضوی است و پس ، هیچ رازی
 وجود ندارد . («آریناپروخوررونا» باخوشنودی و رضایت ، از ته دل می خندید) .
 اگرما عقیده شما را باور داریم ، هر مگسی ، رازی را در بر دارد . اما گوش کنید ،
 کودکانی که زیادی اند ، نباید بدنیا قدم گذارند . اول خود را آنچنان اصلاح کنید
 که آنها زیادی نباشند و آنگاه تولید مثل کنید . والا ، پس فردا ، باید او را به
 شیرخوارگاه فرستاد ... و انگهی این امر ، جبر است ...
 «کاتوف» نگاهش را بکف اتاق دوخت و گفت ،
 - هرگز این کودک مرا ترك نخواهد کرد تا به شیرخوارگاه برود .

- او را می پذیرید ؟
 - بله ، او فرزند منست !

- مسلماً ، بنابراین اولین «کاتوف» است و شما نباید خود را همچون مردی
 نیکوکار بشمار آورید . راهی نیست که انسان بتواند ازوراجی و بیهوده گویی چشم
 ببوشد ! خوب ، خوب ، دوستان من ، کار تمام شد - او همه چیز را سر و سامان داده
 بود - حالا دیگر باید بروم . من باز هم ، پیش از ظهر و شب با اینجا می آیم ؛ اکنون که
 همه کارها بخوبی و خوشی پایان یافت ، باید بیالین بیماران دیگر بروم ، مدتی می-
 گذرد که آنها انتظار مرا می کشند ... «کاتوف» ، درخا نه خود ، در آن گوشه و کنارها
 کلفت پیری دارید . اما شما که شوهر «ماری» هستید کارها را بدست آن پیرزن میسارید
 و از کنار او دور نشوید ؛ نزد او بمانید باز هم ممکنست وجود شما بدرد بخورد .
 گمان می کنم ، «ماریا اینیاتیونا» شما را از خود نرانند ... خوب ، خوب ،
 شوخی کردم .

در آستانه در کوچه ، به «کاتوف» که او را متابعت مینمود ، رو کرد و افزود ؛
 - به اندازة سراسر زندگی ، از دست شما خندیدم . من دیگر از شما پول نمی گیرم ،
 آنقدر خندیدم که در خواب هم خواهم دید . در عمرم ، کسی را مضحک تر از شما
 در امشب ، ندیده ام .

«آریناپروخوررونا» ، باخوشنودی کامل ، از آنجا رفت . وضع ظاهر «کاتوف»
 و سخنانی را که بر زبان آورده بود ، صریح و آشکار بیان می کرد که این مرد که «خود
 را آماده می کرد که بدر شود ، دیگر جز کهنه ای بیمصرف بیش نبود» . هر چند که می
 توانست راه نزدیکی تر ایش گیرد و بیالین بیماری دیگر حاضر شود ، اما مخصوصاً
 راهش را دور کند تا شهرش را از این موضوع آگاه کند .

«کاتوف» با حجب و کمروزی گفت :

«ماری» ، «آرینا» و «خوروونا» بتو دستور داده که بلافاصله بنحوی، اما، اینطور می بینم که اجرای این دستور برای تو دشوار است . من اینجا، نزدیک پنجره میمانم و تو را مراقبت می کنم ...

«کاتوف» روی يك نیم تخت کنار پنجره نشست ، بقسمی که «ماری» نمی توانست او را ببیند. هنوز یکده دقیقه نگذشته بود که «ماری» بالحنی تحقیرآمیز او را طلبید تا از او بخواهد که بالتراش را مرتب کند . او به مرتب کردن بالتر پرداخت . «ماری» خشمگین بود و به دیوار نگاه می کرد .

«نه اینطور ، آه آه اینطور ! چقدر ناشی هستی !

«کاتوف» باز آن را مرتب کرد. «ماری» درحالی که می کوشید به «کاتوف» نگاه نکند ، ناگهان با خشونت گفت ،

«بیائید اینجا ... !

«کاتوف» یکه خورد ، اما بسوی او خم شد .

«بازم ... نه اینطور ... نزدیکتر» و ناگهان بازوی چپ را بگردنش حمال کرد و او را دفعتاً بسوی خویش کشانید و «کاتوف» یکه بوسه مهرآمیز و سوزان بر پیشانی خود حس کرد .

«ماری» ... !

لبهای «ماری» می لرزید ، می کوشید بر خود تسلط یابد ، اما ناگهان نیم خیز شد ، چشمانش درخشید و از دهانش پدید ،

«نیکلای استاوروگین» یکه آدم رذل است !

«ماری» ، با ضعف و سستی دوباره روی تخت خواب افتاد ، چهره اش را در بالتر پنهان کرد و دستهای «کاتوف» را بدست فشرد و با عصبانیت گریه را سرداد .

از این لحظه ، «ماری» نمیخواست که از «کاتوف» جدا شود ، او خواهش کرد که «کاتوف» در کنارش بنشیند ، «ماری» نمیتوانست زیاد صحبت کند ، اما همچون دیوانه ای لیخنه میزد و او را می نگرست . بنظرش میرسید که دختر کی بیخیال شده است ، همه چیز در وجود او ، زندگانی نیافته بود . «کاتوف» مانند پسر بچه ای می گریست و با باخشونت و شور و شوق ، سخنانی نامفهوم بر زبان میآورد ، او دستهای «ماری» را فرق بوسه کرد ، «ماری» با شیفگی سخنان او گوش میداد ، شاید آنرا درک نمی کرد ، اما یادستهای ناتوان خویش ، هوای «کاتوف» را نوازش می کرد و آنها را مرتب مینمود و میستود . «کاتوف» از «کیریلوف» حرف میزد و میگفت که «ماری» و او اکنون يك زندگی «تازه و دائم» را شروع خواهند کرد ، با او از خدا سخن می گفت و عقیده داشت که همه چیز کمال است . . آنها شوری پسر داشتند و نوزاد را دوباره بیغل گرفتند تا او را ستایش کنند . «کاتوف» ، کودک را در بطن گرفت و گفت ،

«ماری» ، دیگر آن هذیان و بیهوده گویی سابق، شرب و خجلت و همه کثافات

پایان یافت. کارمی کنیم و یک زندگی تازه برای هر سه نفرمان ترتیب می‌دهیم، بله، بله... آه! بله، «ماری»، چه اسمی برای او انتخاب کنیم؟

ناگهان اندوهی عمیق بر چهره «ماری» سایه افکند و با تحجب تکرار کرد،
- برای او؟ برای او چه اسمی انتخاب کنیم...!

ماری دستهایش را بهم پیوست و نگاهی سرزنش‌بار با و انداخت و سرش را توی بالش پنهان کرد. «کاتوف» با وحشتی دردناک فریاد کشید،

- «ماری»، تو را چه میشود؟

- توجرات کردی که... آه! ای فاسیاس!

- «ماری»، مرا ببخش، «ماری»... فقط پرسیدم که او را چه صدا بزنیم؟

من نمیدانم...

- «ایوان، ایوان»! (اوسورتش را که سرخ و از اشک خیس شده بود، برگردانید). چطور توانستید این فکر را بمنز خود راه دهید که او را با اسمی دیگر بنامیم، یک اسم وحشتناک!

- «ماری»، آرام بگیر! آه! چقدر تو عصبانی هستی!

- باز هم يك خشونت و ناسازایی دیگر! پس شما عقیده دارید که من عصبانی هستم؟ قسم میخورم که اگر گفته بودم او را با آن اسم وحشتناک بنامیم، بی‌اینکه ملتفت باشید آن را می‌پذیرفتید... آه! چقدر همه شما پست و فرومایه اید، همه تان، همه...

مسلماً، يك لحظه بعد آنها آشتی کردند. «کاتوف» او را قانع کرد که بخوابد. او بخواب رفت، اما دست «کاتوف» را رها نکرد؛ گاهگاه بیدار میشد. باو نگاه میکرد، گویی که میترسید «کاتوف» رفته باشد، سپس دوباره بخواب میرفت.

«کیریلوف» کلفت‌اش را فرستاد تا به «کاتوف» تبریک بگوید و بعد برای «ماریا اینیاتیونا» چای گرم، کتلت تازه، سوپ و نان سفید فرستاد. بیمار با اشتهای تمام سوپ را خورد. پیرزن قنداق کودک را عوض کرد. «ماری»، «کاتوف» را ناچار کرد که چند تا کتلت بخورد.

زمان می‌گذشت. «کاتوف» بالاخره سرش را روی بالش «ماری» گذاشت و روی صندلی بخواب رفت. «آرینا پیر و خوروونا»، هنگامی که وارد شد، «کاتوف» را در اینحال دید. او آنها را با شادی بیدار کرد، دستورهایی به «ماری» داد، بچه‌ها را ممانه کرد و دوباره به «کاتوف» سفارش نمود که «ماری» را ترك نکند. بعد باز هم بالحنی که اندکی حقارت‌بار و غرورآمیز بود زن و شوهر را ریشخند کرد و شاد و خوشحال مانند چند لحظه پیش، آنجا را ترك کرد.

هنگامی که «کاتوف» بیدار شد، هوا کاملاً تاریک شده بود. او با شتاب شمع را روشن کرد و بسراغ پیرزن رفت، اما هنوز قدم روی پلکان نگذاشته بود که صدای پای او را متعجب کرد، کسی آرام و بدون عجله از پلکان بالا می‌آمد. او «ارک» بود. «کاتوف» بازوی او را گرفت و او را بطرف در عقب کشید و آهسته گفت،

- داخل نشوید! همینجا صبر کنید، الآن می‌آیم! کمالا شمارا از یاد برده بودم! گوی وظیفه دارید که وجود خود را بر رخ من بکشید.

چنان شتاب داشت که باناق «کیریلوف» نرفت و باین اکتفاء کرد که پیرزن را صدا بزند. «ماری» از اینکه میدید، «کاتوف» امکان دارد که او را تنها بگذارد خشمگین و نومید شد. «کاتوف» با شور و هیجان توضیح داد:

- اما! این آخرین بار است! و آنگاه، مادر یک راه تازه گام می‌گذاریم هرگز، هرگز دیگر وحشت و ترس گذشته را بیاد نخواهیم آورد.

«کاتوف» ماری را بادشواری قانع کرد و با و قول داد که ساعت نه بازمی‌گردد. او با مهر و با محبت «ماری» و سپس کودک را بوسید، و با شتاب از پلکان پائین رفت و به «ارکل» پیوست.

آنها می‌بایست به باغ «استاوروگین» به «اسکورشنیکی» می‌رفتند، دستگاهی جایی که یکسال ونیم پیش به «کاتوف» سپرده شده، در آنجا مدفون بود. آنجا، مکانی بود دست نخورده و بایر که در انتهای باغ در حاشیه یک جنگل صنوبر قرار داشت؛ این محل کاملاً دور افتاده بود و با قصر فاصله بسیار داشت. تا خانه «فیلیپوف» سه ورست ونیم و شاید هم چهار ورست راه بود.

- پیاده می‌رویم! بهتر است یک درشکه بگیریم.

«ارکل» اعتراض کرد،

- مگر! از شما خواهش می‌کنم که اینکار را نکنید. مخصوصاً در این باره

تأیید کرده‌اند. درشکه‌چی خودش یک شاهد محسوب می‌شود.

- بر شیطان لعنت! برایم بی تفاوتست، باین شرط که فائله پایان باید آنها با قدمهای تند براه افتادند.

- «ارکل»، عزیزام، آیا هیچوقت خوشبخت بوده‌اید!

- «ارکل» با کنجکاو گفت:

- چنین بنظر میرسد که شما در این لحظه به اوج خوشبختی رسیده‌اید!...

فصل ششم

يك شب پر حادثه

۱

«ویرگینسکی» دو ساعت پیش از ظهر را بر این کار صرف کرد که برود و تمام «افرادما» را ببیند و آنها را آگاه کند که «کاتوف» محملاً خیانت نخواهد کرد، زیرا زنتی آمده و بچه‌ای بدنیا آورده است، «با توجه به عواطف انسانی» نمیتوان پذیرفت که او در این لحظه خیانت کند. اما جز «ارکل» و «لیامشین»، کسی دیگر را ندیده بود و بدین سبب تأسف می‌خورد. «ارکل» به سخنان او تا انتها گوش داده بود و بی اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد به چشمانش خیره شده بود. در جواب این پرسش که «آیا او ساعت شش با تچا می‌رود»، «ارکل» با لبخندی شیرین گفته بود که «مسلماً به آنجا می‌رود».

«لیامشین» دراز کشیده و چنانکه می‌گفتند جداً بیمار بود و سرش را زیر شمد پنهان کرده بود. از دیدار «ویرگینسکی» متوحش بنظر میرسید، هنوز اولب از لب بر نداشت، بود که «لیامشین» دستهایش را از زیر شمد تکان داد و خواهش کرد آسوده‌اش بگذارند. با این وجود، تمام داستان «کاتوف» را گوش داد و با شگفتی بسیار، فهمید که «ویرگینسکی» هیچکس را در خانه نیافته بوده است. همچنین بنظر میرسید که «لیامشین» از واقعه مرگ «فدکا» آگاه است (از «لیبوتین» شنیده بود)، و با شتاب ماجر را برای «ویرگینسکی» نقل کرد، و چنان شور و هیجان داشت که کلمات را می‌جویید و «ویرگینسکی» هم بنوبه خودش بسیار تمجب کرد. هنگامی که او همان

سوال را مطرح کرد و از «لیامشین» پرسید، «باید بآنجا رفت یا نه»، او دستهایش را تکان داد و دوباره فریاد کشید، «اینکار با واریتباط ندارد و هیچ چیز نمیتواند آسوده اش بگذارند».

«فرگینسکی» خسته و فرسوده و مشوش بخانه بازگشت، لزوم پنهان داشتن این راز از خانواده اش، نیز او را ناراحت کرده بود؛ او عادت داشت که همه چیز را برنش بگوید و اگر به مفز فرسوده و آزرده اش در همین لحظه اندیشه ای تازه یعنی طرحی که همه چیز را آشتی میداد، رسوخ نیافته بود، او هم مانند «لیامشین» به بستر میرفت. اما این اندیشه تازه چنان با و نیرو داده بود که با بیصبری بسیار آن ساعت موعود را انتظار می کشید تا قبل از موعد مقرر در آن محل حاضر شود.

آنجا، مکانی بود شوم و حزن آور، در انتهای قصر عظیم «استاوروگین»، من بعداً بآنجا رفتم تا این محل را ببینم، در این شامگاه پائیزی آنجا بسیار حزن آور میشود؛ از این مکان جنگل کهن فرق شروع میشد. سنوبرهای کهنسال و عظیم، همچون لکه های تیره و مبهم، از زمینه سیاه افق جدا می شدند. هوا چنان تاریک و ظلمانی بود که در فاصله دو قسمی، چیزی دیده نمیشد.

«پتر استپانوویچ»، «لیپوتین» و سپس «ارکل» فانوس آورده بودند. پیش از این، دست بشر غار بیقواره ای با قلوله سنگهایی درایشنا بوجود آورده بود و معلوم نبود که در چه زمان ساخته شده و برای چه امیز و نیمکت ها که سابقاً این غار را زینت میداد، مدت زمانی می گشت که پوسیده و خاک شده بودند، در دو پست قدمی این مکان، سومین استخر باغ واقع بود. این سه استخر درست در برابر قصر قرار داشتند و بفواصل معین تا انتهای باغ ساخته شده بودند. چنین تصویری دشوار بود که ساکنان این قصر متروک بتوانند صدایی یا فریادی یا حتی صغیر گلوله تپانچه ای را بشنوند. پس از عزیمت «نیکلای سولودوویچ» و «آلکسی گوروویچ»، پنج یا شش نفر بیشتر در این قصر زندگی نمی کردند و خلاصه قصر متروک بود. بهر صورت، با غالب احتمالات می توان چنین تصور کرد، که حتی اگر کسی از ساکنان دور افتاده قصر، صدایی یا فریاد استمدادی، می شنید، می ترسید و هیچیک از آنان هوس نمی کرد که اتاق گرم خود را ترک کند و بکمک بشتابد.

ساعت شش و بیست دقیقه، تقریباً همه گرد آمده بودند، جز «ارکل»، که مأمور بود که «کانوف» را با خود بیاورد، این بار «پتر استپانوویچ» سروقت حاضر شد، او همراه با «تولکاجنکو» سر رسید. «تولکاجنکو» آشفته و نگران بنظر میرسید، همه قدرت عاریتی و خود ستایی گستاخانه اش، ناپدید شده بود. یک سرسوزن از «پتر استپانوویچ» جدا نمیشد و گویی که ناگهان حتی فدایی او شده بود؛ هر لحظه، با قیافه ای جدی بیخ گوش او چیزی نجوا می کرد؛ اما «پتر استپانوویچ» با جواب نمیداد یا برای اینکه او را از سر خود باز کند، چیزی زیر لب زمزمه می کرد.

«شیکالاف» و «فرگینسکی» پیش از همه حتی پیش از «پتر استپانوویچ»، آمده بودند؛ همیشه او سر رسید، آنها چند قدم عقب رفتند و ساکت ماندند و چنین

و انمود کردند که به چیزی می‌اندیشند. «پتراستیا نوویچ» فانوس‌اش را بلند کرد تا آنها را با دقتی امانت‌یار و رانداز کند. او اندیشید، «آنها می‌خواهند حرف بزنند».

«پتراستیا نوویچ» از «وبرگینسکی» پرسید:

«لیامشین» اینجا نیست؟ کی گفت که او بیمار است؟

سروکل «لیامشین» ناگهان از پشت یک درخت پدیدار شد و گفت:

«من اینجا هستم!»

او یک پالتو گرم، بتن‌داشت و خود را بایک بالاپوش پوشانیده بود، قسمی که حتی با کمک فانوس، خطوط چهره‌اش تشخیص داده نمیشد.

«پس، «لیوتین» هنوز نیامده است؟

اما «لیوتین» بی سروصدا از غار بیرون آمد. «پتراستیا نوویچ» دوباره فانوس‌اش را بلند کرد.

«چرا پنهان شده‌اید؟ چرا زودتر به جمع نیوستید؟

«لیوتین» بی‌اینکه محتملاً بفهمد چه می‌گوید، جواب داد:

«گمان می‌کنم که همه ما آزادی خود را هنوز از دست نداده‌ایم! یعنی آزادی جنبش و حرکت را».

«پتراستیا نوویچ» نخستین بار صدایش را بلند کرد و این امر اثر خود را بخشید (تا این لحظه آهسته سخن گفته بود):

«آقایان، گمان می‌کنم که خوب درک می‌کنید که ما نباید دودل باشیم و درنگ کنیم. دبروز، همه چیز گفته شد و تجزیه و تحلیل گردید: موضوع روشن و مشخص است. اما من از بعضی چهره‌ها چنین فهمیده‌ام که شاید کسی بخواهد نکته‌ای را توضیح دهد؛ در این صورت، خواهش می‌کنم عجله نکنید. بر شیطان لعنت! وقت می‌گذرد، هر لحظه ممکنست که سروکله «ارکل» بالاو پیدا شود».

«تولکاجنکو»، بی‌اینکه ضرورت داشته باشد، گفت:

««ارکل» حتماً او را باخود می‌آورد...»

«لیوتین» که گویی همچنان بی‌تعبیرد که چرا سؤال می‌کند، گفت:

«اگر اشتباه نکرده باشم، ابتدا موضوع تحویل دستگاه چاپ مطرح میشود...»

«مسئلاً، نباید آنرا فراموش کرد.» (پتراستیا نوویچ) فانوس را برابر بینی‌اش

گرفت. دبروز تصمیم گرفتیم که از نظر ظاهر و شکل کار چنین عمل کنیم: «او مکانی را که دستگاه چاپ زیر خاک مدفونست نشان میدهد؛ بعد خودمان آنرا از زیر خاک بیرون می‌آوریم. میدانم که درده قدیمی یکی از گوشه‌های غار زیر خاک پنهانست...»

اما بر شیطان لعنت... «لیوتین» چطور این قرار و مدار را فراموش کرده‌اید؟ موافقت کردیم که ابتدا شما تنها در برابر او ظاهر شوید و بعد ما از مکان‌های خود بیرون می‌آئیم... عجیب است که دوباره سؤال می‌کنید، یا فقط می‌خواهید چیزی گفته باشید؟

«لیوتین» با قیافه‌ای درهم و گرفته، ساکت ماند. همه خاموش بودند. زوزه باد از نوک درختان صنوبر بگوش میرسید. «پتر استپانوویچ» با بیحوصلگی گفت:

«آقایان، با این وجود امیدوارم که هر کس وظیفه‌اش را انجام دهد...»
«ویرگینسکی» که کاملاً بهیجان آمده بود درحالی که شتاب داشت و بادشواری کلمات را ادا می‌کرد دستهایش را تکان میداد، ناگهان گفت:

«من میدانم که زن «کاتوف» بازگشته است و بچه‌ای بدنیا آورده. با توجه به وظایف بشری، می‌توان اطمینان داشت که او دیگر خیانت نمی‌کند و ما را لونخواهد داد... من رفتم تا همراه آگاه‌کنم، اما هیچکس خانه نبود... اکنون دیگر ضرورت ندارد، شاید...»

او سخنش را برید، نفس‌اش تنگ شده بود. «پتر استپانوویچ» باو نزدیک شد و گفت:

«آقای «ویرگینسکی»، اگر شما ناگهان خوشبخت و سعادتمند شوید. البته درباره خیانت صحبت نمی‌کنم. آیا اجراء یک کار برجسته اجتماعی را که پیش از خوشبخت شدن بآن اندیشید. و آنرا همچون وظیفه‌ای تلقی کرده و باوجود خطرو از دست دادن خوشبختی انجامش را فریضه خود دانسته بودید، بتأخر می‌انداختید؟»
«ویرگینسکی» باشور و حرارتی ابلهانه جواب داد:

«نه، بهیچ قیمتی، آنرا بتأخیر نمی‌انداختم...»

«شما ترجیح میدادید که دوباره یک بدبخت باشید نه یک پست ورذل؟»
«بله، بله، کاملاً برعکس، من... می‌خواستم پست و رذل باشم... یعنی نه... نه پست و رذل، بلکه کاملاً بدبخت.»

«پس بدانند که «کاتوف» این عمل لودادن ما را یک وظیفه اجتماعی میدانند و آنرا همچون یک فریضه بزرگ اخلاقی بشمار می‌آورد و حال ممکنست تصور کنید که «کاتوف» با این اقدام، خودش را هم بخطر می‌اندازد؛ درست است که دولت بخاطر این رفتارش نسبت باو گذشته‌های فراوان میکند... اما چنین آدمی هرگز از اندیشه خود دست برنمی‌دارد. خوشبختی برای او معنا و مفهومی ندارد. مدت زمانی بعد، یک روز بخود می‌آید و ضعف و ناتوانی خویش را ملامت میکند و بالاخره همه را لو میدهد. وانگهی، من در این قضیه که زنش پس از سه سال غیبت بازگشته و بچه «استاوروگین» را در اینجا بدنیا آورده است، خوشبختی نمی‌بینم.»

«شیگالف» با سماجت گفت:

«هیچکس در این مورد به مسأله لودادن بی‌نمی‌برد...»

«پتر استپانوویچ» فریاد کشید:

«من، بی‌برده‌ام، اوشمارا لوخواهد داد و همه اینها احمقانه است...»

«ویرگینسکی» باشور و هیجان گفت:

«و من، مخالفم... باتمام قوا مخالفت می‌کنم... می‌خواهم... اینست آنچه»

را که من می‌خواهم، هنگامی که او باینجا آمد، همه از مخفی گاه‌های خود بیرون می‌آیم و از او پرسوجو می‌کنیم. اگر حقیقت داشته باشد که پشیمان شده است، در اینصورت بشرافت خود سوگند یاد می‌کند که دست باینکار نخواهد زد، آنگاه می‌گذاریم تا برود. در هر صورت باید او را محاکمه کرد. و ما ابتدا پنهان نمی‌شویم تا بلافاصله با حمله کنیم.

- به این «قضیه» بایک سوگند شرافت پایان دادن، نهایت حماقت است! آقایان، بر شیطان لعنت، چقدر طرز تفکر شما احمقانه است و آنهم در چنین لحظه‌ای... و در این لحظه خطر، چه نقشی را می‌خواهید بازی کنید؟

«بویر گیشکی» تکرار کرد:

- من مخالفم، من مخالفم...

- لاف‌زن، اینطور بلند فریاد نکشید، صدای علامت رمز را نخواهیم شنید! آقایان «کاتوف» (بر شیطان لعنت! این حرف و سخن‌ها در این لحظه چقدر احمقانه است...) قبلاً شما گفته‌ام که او طرفدار نژاد اسلاواست، یعنی در زمره‌های حق‌ترین مردم دنیاست... شما فقط مرا از راهی که در پیش گرفته‌ام، منحرف می‌کنید! آقایان، «کاتوف» مردیست تندخو و با این وجود خواه ناخواه عضو جمعیت شده است! تا آخرین دقیقه امید داشتم که بتوانم از وجود او، همچون یک آدم تندخو، به نفع «هدف کلی» استفاده کنم با وجود دستورهای که درباره او بمن رسیده بود، مراقب‌اش بودم و رعایت حالش می‌کردم. صد بار با او مدارا کردم. حال آنکه بزحمتش نمی‌ارزید. اما بالاخره می‌خواهد خیانت کند... مرده‌شورش ببرد! هیچ‌یک از شما حق ندارد میدان را خالی کند! اگر دلتان خواست، می‌توانید او را در آغوش بگیرید، اما حق ندارید سر نوشت «هدف» را به لطف و مرحمت یک سوگند شرافت، بسپارید! اینها خوک صف‌نابند و کسانی که خود را به حکومت فروخته‌اند، چنین اعمالی را مرتکب می‌شوند.

«لیو تین» گفت:

- حکومت، چه کسی را از میان ما خریده است؟

- شمارا، شاید «لیو تین». اگر من بجای شما بودم، سکوت می‌کردم، بنا به بدانتان فقط می‌خواهید حرفی زده باشید. آقایان، آنها که خود را فروخته‌اند، همان کسانی هستند که در لحظه خطر می‌ترسند. همیشه یک آدم احمق پیدا می‌شود که آخرین لحظه، ترس وجودش را فرا می‌گیرد و می‌رود جار می‌کشد، «آه! مرا ببخشید، من بقیه افراد را شما تسلیم خواهم کرد». اما آقایان، بدانید که اکنون هر چقدر خیانت بکنید، شما را دیگر نخواهند بخشید. حتی اگر قانون تخفیف مجازات شامل حال شما شود، باز هم به سبیری تبعیدتان می‌کنند، و انگهی مجازاتی دیگر انتظار شمارا می‌کشد. و این مجازات سخت‌تر از مجازات حکومت است. «پتر استیانوویچ» بسیار خشمگین شده و بیش از اندازه لازم سخن گفته بود. «شیکالف» سه قدم بجانب او برداشت. و بالحنی مطمئن و منطقی، چنانکه عادت او

بود، گفت :

« من باین موضوع از دیشب تا کنون اندیشیده (و گمان می‌کنم که اگر او سر آغاز سخن و یا يك كلمه از خطابه منطقی خود را تغییر می‌داد ، زمین دهان باز می‌کرد و او را فرو میبرد) اطراف و جوانب کلرا نگریسته‌ام و باین نتیجه رسیدم که این توطئه قتل نه فقط اتلاف وقت پر ارزش است که می‌توان از آن منطقی‌تر و مفیدتر استفاده کرد بلکه انحراف است شوم از راه راست ، انحرافی که همیشه به «هدف» زیان رسانیده و بعلم نفوذ افراد گیج و خرف که بیشتر سیاستمدار بوده‌اند نه سوسیالیست ، دهها سال امکان موفقیت آنرا سلب کرده است. من فقط باین منظور باینجا آمده‌ام که به این تصمیم اعتراض کنم و همه چیز را پاک و منزه نمایم ، و بلافاصله پیش از آن لحظه که نمیدانم بچه علت آنرا «لحظه خطر» نامیدید ، کناره گیرم. اگر از اینجا میروم ، نه از خطر می‌ترسم و نه به «کاتوف» آنچنان مهر و محبت فراوان دارم که بخواهم او را در آغوش بگیرم ، بلکه فقط بدین سبب است که سرپای این ماجرا ، از ابتدا تا انتها ، با برنامه من تناقض آشکار دارد . اما در مورد خیانت کردن و خود را بهر کسی و نا کسی فروختن ، از جانب من خاطرات نمیتواند کاملاً آسوده باشد ، هر گز خیانتی اتفاق نخواهد افتاد .

او به جمع پشت کرد و براه افتاد . «پتر استیانوویچ» تیانچه‌اش را بیرون آورد و فریاد کشید :

« بر شیطان لعنت ، او در راه به «کاتوف» میرسد و از ما جدا آگاش می‌کند . صدای ماشه تیانچه بگوش رسید و «شیکالف» روی برگردانید و گفت ،
« اطمینان داشته باشید که اگر من در در راه «کاتوف» را ملاقات کنم ، شاید با او سلام کنم ، اما از ما جدا آگاش نخواهم کرد .

« اما آقای «فوریه» بدانید که ممکنست برایتان گران تمام شود...»

« خواهش می‌کنم که توجه داشته باشید که من «فوریه» نیستم . اگر مرا با این متعلق گوی محض و کم عمق اشتباه می‌کنید ، بر من ثابت می‌شود که از نوشته من که باختیار تان گذاشته‌ام ، چیزی درك نکرده اید . اما اگر بخواهید انتقام بگیرید ، بشما می‌گویم که اشتباه می‌کنید که تیانچه خود را بروی من می‌کشد ؛ در این لحظه این کار به ضرر شما تمام می‌شود . اگر فردا یا پس فردا ، مرا به قتل تهدید می‌کنید ، باز هم یکبار دیگر می‌گویم ، از کشتن من هیچ چیز عایدتان نمی‌شود ، مگر ناراحتی و تشویش بیهوده ؛ اگر من هم بمیرم ، شما بالاخره ، دیر یا زود عقاید مرا خواهید پذیرفت ؛ خدا حافظ !

در این لحظه ، از توی باغ و از جانب استخر ، ازدیست قفمی ، صدای سوت بگوش رسید . همچنانکه شب گذشته قرار گذاشته بودند ، «لیوتین» بی‌درنگ با صدای سوتی دیگر بآن جواب داد (او بدهان بی‌دندان خویش چندان اعتماد نداشت ، صبح همین روز از بازار يك سوت گلی بچکانه خریده بود) . «ارکل» ، در بین راه ،

به «کاتوف» تذکر داده بود که علامتی داده خواهد شد، و او هیچگونه گمان بد نبرد.

«شیکالف» آهسته گفت:

«نگران نشوید، من از راهی دیگر میروم و آنها مرا نخواهند دید.

و بی اینکه شتاب کند برای افتاد و در تاریکی باغ ناپدید شد.

امروز، همگی جزئیات این حادثه شوم را می دانند. ابتدا، «لیپوتین» نزدیک غار به استقبال «ارکل» و «کاتوف» شتافت؛ «کاتوف» سلام نکرد و باو دست نداد؛ بلافاصله با صدایی بلند و شتابزده لب بسخن گشود:

«بسیار خوب! بیل کجاست؟ یک قانون دیگر ندارید؟ نترسید، هیچکس اینجا نیست. اگر اینجا تویی خالی کنید، هیچکس از ساکنان «اسکورشنیکی» نخواهد شنید! اینجا است، در همین نقطه!

او درست در ده قدمی گوشه پشت غار که به جنگل منتهی می شد، پایش را بزمین کوفت. در این لحظه، «تولکاچنکو» که پشت یک درخت پنهان بود، به پشت او پدید آمد.

«ارکل» آن رنجهای او را گرفت و «لیپوتین» از روبرو، بر روی او جست. این سه تن، با کمک یکدیگر، بیک چشم بهم زدن او را روی خاک افکندند و بی حرکت نگاه داشتند. «پتر استیانوویچ» با تپانچه اش، بنوبه خویش بمیدان آمد. چنین تعریف می کنند که «کاتوف» فرصت یافت سرش را برگرداند و حتی او را شناخت. سه قانون، این صحنه را روشن می کرد. «کاتوف» ناگهان فریادی کوتاه و بیأس آور برکشید. اما آنها باو مهلت ندادند تا فریاد بکشد. «پتر استیانوویچ» لوله تپانچه اش را روی شقیقه اش گذاشت و ماسه را کشید. تپانچه با صدایی خفیف خالی شد؛ ساکنان «اسکورشنیکی»، ابتدا صدایی نشنیدند. اما «شیکالف»، صدای خالی شدن تپانچه را شنید؛ او هنوز سیمد قدم برداشته بود و توانست هم صدای فریاد و هم صدای تیراندازی را بشنود. اما آنطور که مدت زمانی بعد نقل کرد، باز نگشت و حتی توقف نکرد. «کاتوف» با همان تیر نخست جان داد. تنها «پتر استیانوویچ» بود که نمی گویم خون سردی اش را بلکه خورشیدنداری اش را حفظ کرد. او کنار جسد را نوزد و با حرکاتی تند اما مصمم جیب هایش را گشت.

او پولی نیافت (کیف پول زیر بالش «ماریا اینیاتیونا» جا مانده بود)؛ فقط دو یا سه کاغذ پاره بی ارزش در جیب هایش پیدا شد؛ یک نامه اداری، نام یک کتاب و صورتحساب یک رستوران کشور بیگانه که خدا میداند چگونه دو سال در جیب او مانده بود. «پتر استیانوویچ» این اوراق را توی جیب خود پنهان کرد؛ هنگامی که ناگهان بی برد که دیگران در یک نقطه جمع شده اند و بی اینکه حرکت و جنبشی بکنند، جسد او را ورنه از می نمایند، شروع کرد بدشنام دادن و بالحنی شرارت بار و زننده آنها را تهنیت داد. وقتی که «تولکاچنکو» و «ارکل»، بهوش آمدند و بواقعیت امر بی بردند، دو تن که سنگی را که صبح همان روز آماده کرده بودند و هر یک بیست

لیور وزن داشت، باشتاب آوردند. سنگها قبلاً حاضر و معیا شده بود، باین معنا که يك طناب محکم بهریک بسته شده بود. چون تصمیم گرفته شده بود که جسدر را در نزدیکیترین استخر بیندازند؛ آنها سنگهارا به پا و گردن قربانی بستند. تنها «پتراستیانوویچ» فعالیت می کرد، «تولکاجنکو» و «ارکل» کاری جز این نداشتند که سنگها را بدست «پتراستیانوویچ» بدهند، «ارکل» نخست سنگها را باو داد و او در حالیکه عرق میریخت و بدو برآه می گفت، بایک طناب پاهای جسدر را بست و سنگ اول را بآن پیوست، حال آنکه «تولکاجنکو» سنگ خویش را در دست گرفته بود و مؤدبانه بجلو خم شده و آماده بود که بوقت مقتضی بدون درنگ بار سنگین خود را تحویل دهد. این فکر بخاطرش نرسید که سنگها بر زمین گذارد و منتظر بماند، هنگامی که هر دو سنگ بجسد بسته شد، «پتراستیانوویچ» از زمین برخاست تا چهره های جنایتکاران را ویران کند، اما در این لحظه، حادثه ای شگفت و غیر منتظر اتفاق افتاد و همه را مبهوت کرد.

همانطور که گفتیم، هیچکس حرکت نمیکرد و کاری انجام نمیداد. جز «ارکل» و «تولکاجنکو» که مختص جنب و جوشی داشتند. هنگامی که همه بر روی «کاتوف» پریده بودند، «ویرگینسکی» که ناظر این صحنه بود، نه به «کاتوف» نزدیک شده و نه در نگاهداشتن او کمک کرده بود. اما «لیامشین»، هنگامی که تیر خالی شده بود، بجمع پیوسته بود. بلافاصله، وقتی که جسدر «آماده» می کردند و شاید ده دقیقه بطول انجامید، همگی گویی که یک قسمت از عقل و شعور خود را از دست داده بودند. همه در یک نقطه گرد آمده بودند و بجای احساس نگرانی و دلهره، فقط مبهوت و حیران بنظر میرسیدند. «لیپوتین» کنار جسد ایستاده بود، پشت او، «ویرگینسکی» از بالای شانه هایش، بانگاه های متجسس بجسد می نگرست و برای اینکه بهتر ببیند حتی روی پنجه های پا بلند شده بود. «لیامشین» پشت «ویرگینسکی» پنهان شده بود و با مراقبت کامل به صحنه نگاه می کرد و گاه بگاه کله اش پدیدار میشد و بیدرنگ پنهان می گردید. هنگامی که سنگها بسته شد و «پتر استیانوویچ» از زمین برخاست، «ویرگینسکی»، سرپایش بلرزه درآمد و دستهارا بهم پیوست و فریادی بلند و دردناک برکشید:

— نه، نباید اینکار کرد، نباید، نباید!...

شاید او میخواست، باین فریاد شگفت آمیز خود سخنی بیفزاید، اما «لیامشین» باو مهلت نداد؛ از پشت او را گرفت و با تمام قوا در بغل فشرده و فریاد هایی گوشخراش و سیمانه برکشید. در زندگی لحظاتی دهشتناک وجود دارد که انسان ناگهان فریادهایی بیخودانه بر می کشد، آنچنانکه ناأتنوس می نماید و تا این هنگام نظیرش را کسی از او نشنیده است؛ این امر، گاهی تأثیری وحشتناک بهمراه دارد. فریادهای «لیامشین» بشری نبود. او «ویرگینسکی» را بیش از پیش در آغوش میفشرد و بی در پی زوزه می کشید و چشمانش را گرد و دهانش را گشاد کرده بود و گویی که میخواهد طبل زدن را تقلید کند، پاهایش را محکم بزمین می کوبید.

دوبر گینسکی، چنان وحشت کرد که فریادی دیوانه وار برکشید و کوشید تا خود را از فشار آغوش «لیامشین» خلاص کند و با غیظ و خشم شرارت بار که در او سابقه نداشت، به پشت او تا آنجا که در دسترسش بود، چنگ میزد و مشت مینواخت. بالاخره «ارکل» بکرمک او شافت تا از شر «لیامشین» خلاصش کند. اما هنگامی که «دوبر گینسکی» وحشت زده بگوشه ای پناهنده شد، لیامشین ناگهان «پتر استپانوویچ» را دید، باز زوزه کشید و خود را بروی او انداخت. پایش بجسد خورد و روی «پتر استپانوویچ» افتاد و او را چنان با قوت و قدرت در آغوش گرفت و سرخویش را بر سینه اش فشار داد که نه «پتر استپانوویچ»، نه «تولکاجنکو» و نه «لیوئین»، هیچکدام نتوانستند در نخستین لحظه کاری انجام دهند. «پتر استپانوویچ» فریاد کشید، تهدید کرد و بامتش بر سرش کوبید؛ بعد، با هزاران زحمت خود را از چنگ او خلاص کرد و تپانچه اش را کشید و دهان لیامشین را نشانه کرد. «تولکاجنکو»، «ارکل» و «لیوئین» دستهای «لیامشین» را محکم گرفته بودند. اما او با وجود تهدید تپانچه، همچنان زوزه می کشید. بالاخره، «ارکل» دستمالش را گلوله کرد و توانست آنرا در دهان او بچپاند و فریادش را ببرد. در این اثنا، «تولکاجنکو» با یک تکه باقیمانده طناب دستهایش را محکم بست.

«پتر استپانوویچ» با شگفتی اضطراب آلود به این دیوانه نگر بست و گفت:

- خیلی عجیب است ...

او مبهوت و حیران مینمود و با گرفتگی خاطر افزود:

- من او را جور دیگر تصور می کردم.

«ارکل» را نزد «لیامشین» گذاشتند. میبایست کار جسد را یکسر می کردند، آنقدر نمره زده شده بود که این خطر که کسی صدایشان را شنیده باشد، آنها را تهدید می کرد. «تولکاجنکو» و «پتر استپانوویچ» فانوسها را برداشتند و سر جسد را گرفتند و «لیوئین» و «دوبر گینسکی» پایش را - آنرا از زمین برداشتند. این بار که دو تکه سنگ بروزش افزوده بود، سنگین بود و میبایست یک فاصله دو بیست قدمی را طی می کردند. «تولکاجنکو» قویتر از دیگران بود، او توصیه کرد که هم آهنگ قدم بردارند، اما هیچکس جواب نداد و هر کس بمیل خویش راه می پیمود. «پتر استپانوویچ» سمت راست راه می رفت و سر جسد را روی شانه گذاشته بود و بجلو خن شده و سنگ را با دست چپ گرفته بود. نیمه راه طی شد، «تولکاجنکو» در این اندهیشه نبود که با کمک کند و سنگ را بگیرد؛ بالاخره «پتر استپانوویچ» بنا کرد باو دشنام دادن. صدایی که از گلویش بیرون می آمد کوتاه و بریده بود. همه با سکوت همچنان جسد را حمل می کردند و هنگامی که به استخر رسیدند، «دوبر گینسکی» که در زیر بار سنگین جسد پشتاش دوتا شده بود و از حمل چنین محموله ای خسته بنظر میرسید، با همان صدای بلند و دردناک، ناگهان فریاد کشید:

- نه، نباید اینکار را کرد، نباید، نباید! ...

کناره سومین استخر «اسکورشنیکی» که جسد را بآن مکان منتقل کرده

بودند، یکی از دست نخورده ترین و بی حاصل ترین نقاط این باغ بود، خاصه در این فصل. در سراسر کناره استخر از توی آب علف روئیده بود. فانوس را زمین گذاشتند، جسد را تاب دادند و در استخر انداختند. صدای افتادن جسد که با آوایی ممتد و گوشخراش همراه بود، شنیده شد. «پتر استپانوویچ» فانوس را بلند کرد، همه پشت او گرد آمدند و با کنجکاوئی نگاه می کردند که چگونه جسد غوطه می خورد، اما دیگری هیچ چیز نمی دیدند، سنگینی وزنه ها یکر است آنها را به ته استخر رسانیده بود. امواجی که بر اثر سقوط جسد بر روی آب پدید آمده بود، با سرعت نابود شد.

پتر استپانوویچ گفت:

— آقایان، اکنون ما از هم جدا می شویم. چون از انجام يك وظیفه ای که آزادانه بعهده گرفته بودید، فارغ شده اید، بی هیچ شك باید يك شادی غرورآمیز را احساس کنید. اگر اکنون دستخوش هیجان و اضطراب اید، من هیچ تردید ندارم که فردا، این شادی را احساس خواهید کرد؛ اگر جز این باشد، شرم آور است. اما هیجان شرم آوری که وجود «لیامشین» را فرا گرفت، عقیده دارم که باید آنرا يك نوع هدیان تلقی کرد، و انگهی اینطور که گفته شد او از صبح امروز بیمار بوده است. و شما، آقای «وبرگینسکی»، اگر يك لحظه، آزادانه بیندیشید، بشما ثابت می شود که بخاطر مصالح عموم و هدف کلی حق نداریم که بیک سوگند شرافت اکتفاء کنیم و بآن متکی شویم و آنچنانکه ما رفتار کردیم، باید رفتار کرد. آینده ناچار بما ثابت خواهد کرد که خیانتی در میان بوده است. من با طیب خاطر، این گوشه و کنایه هایشان را فراموش می کنم. اما هیچگونه خطری دیگر وجود ندارد. اگر مواظب رفتار خود باشید، هیچکس بشما گمان بد نخواهد برد؛ بطور کلی همه چیز بخود شما ارتباط دارد، به ایمانی که همان فردا، امیدوارم در وجود شما ایجاد شود. و انگهی شما حوزه ای از افراد آزاد تشکیل داده اید و يك هدف را دنبال می کنید، باین منظور که در لحظات حساس تمام نیروهای متفرق خود را گرد آورید و بهنگام ضرورت، مراقب یکدیگر باشید. هر يك از ما باید احساس مسئولیت کند. شما را فرا خوانده اند، تا يك هدف کهنه را که از بس ساکن و بی حرکت مانده، كيك زده و بوی ناگرفته است، نو کنید و بآن زندگی تازه بخشید، همیشه این نکته را در برابر دیدگان داشته باشید، تا بشما جرأت و جسارت دهد. تمام کوشش های شما باید به يك نقطه منتهی شود و يك امر را انتظار بکشید، که همه چیز فرو میریزد، حکومت، اخلاق، جز ما کسی دیگر نمی ماند و ما رسالت داریم قدرت را بدست گیریم؛ آنگاه از وجود کسانی که هوش و فراست دارند استفاده می کنیم؛ آنانکه هوش و فراست نداشته باشند، برگردان بار می نهیم و از آنها کار می کشیم. امیدوارم که این نکته شما را حیران و مبهور نکند؛ باید در تربیت این نسل تجدید نظر کنیم تا لیاقت سز اواری را بدست آوریم. هنوز هزاران هزار «کاتوف» وجود دارد. ما تشکیلاتی بوجود می آوریم، تا قدرت را بدست گیریم، کاملاً شرم آور است که چیزی را که در دسترس شماست و شما

نگاه می‌کند و بزبان حال می‌گوید که مرا تصرف کن، شما آنرا به تملک خود درنیا آورید. اکنون، بخانه «کیریلوف» می‌روم، فردا صبح، پیش از اینکه او بمیرد، آن‌مدرک را که بمقامات صلاحیت‌دار خواهد نوشت، بما می‌دهد و تمام گناهان را بگردن می‌گیرد. هیچ چیز اطمینان‌بخش‌تر از این ساخت و پاخت نیست، ابتدا، او با «کاتوف» نزاع می‌کند؛ آنها در آمریکا با هم بس می‌بده‌اند. پس نزاع آنها منطقی است. همه می‌دانند که «کاتوف»، عقیده‌اش را تغییر داده بود؛ پس کینه و دشمنی آنها، نزاع و خصومتی است بر سر عقاید؛ این نزاع و خصومت از آنجا ناشی می‌شود که «کیریلوف» می‌ترسد که «کاتوف» خیانت کند و همه را لو بدهد و در نتیجه يك بنفش کشته بوجود می‌آید. همه اینها با صراحت و روشنی بیان می‌شود. بالاخره، ذکر می‌کند «فدکا» در اتاق او، در خانه «فیلیوف» سکونت داشته است، و در نتیجه هر گونه بدگمانی را از شما دور می‌کند؛ آنگاه این کلمه‌ها را بکلی از حقیقت بدور می‌افتند آقاییان، ما فردا یکدیگر را نمی‌بینیم، برای انجام کاری در این ناحیه، ناچارم مدتی از شما دور باشم. اما پس فردا، دستورهای مرا دریافت خواهید کرد. شما سفارش می‌کنم که براسر فردا را در خانه بمانید. حالا، ما از هم جدا می‌شویم و دوباره از راه‌های مختلف بشهر بازمی‌گردیم. شما، «تولکاچنکو»، خواهش می‌کنم مراقب «لیامشین» باشید و او را بخانه‌اش برسانید و مخصوصاً باو بفهمانید که نخست خودش قربانی ضعف نفس‌اش خواهد شد. آقای «ویرگیسکی»، نمی‌خواهم در اعمال و رفتار آنان تردید داشته باشم و همچنین اطمینان دارم که خویشان و شما، «شیگالف»، خیانت نخواهد کرد؛ ما فقط بر رفتار او تأسف می‌خوریم، اما چون هنوز اعلام نداشت‌ه است که قصد دارد جمعیت ما را ترک کند، زود است که او را از یاد ببریم. بسیار خوب! آقاییان، کمی عجله کنید؛ هر چند که با يك مشت مردم احق و ساده‌رو کار داریم، احتیاط کردن، ضرر ندارد...

«ویرگیسکی» با «ارکل» براه افتاد. «ارکل»، هنگامی که «لیامشین» را بدست «تولکاچنکو» می‌سپرد، به «پتراستیانوویچ» گفت که او شعورش بجا آمده آمده و از رفتار خود پشیمان است و عذر می‌خواهد و اطمینان می‌دهد که خودش هم از کردار و رفتار اش آگاه نبوده است. «پتراستیانوویچ» تنها براه افتاد، طولانی‌ترین راه را که از کناره روبروی استخرها می‌گشت و به برابر قصر می‌رسید، انتخاب کرد. در نیمه راه «لیپوتین» باو پیوست و باعث تعجب‌اش شد.

- «پتراستیانوویچ»! «لیامشین» ممکنست بما خیانت کند!

- نه، هنگامی که شعورش بجا آمد، می‌فهمد که اگر خیانت کند، نخست زندگی خودش را خطر تبعید به سیبری تهدید می‌کند؛ حالا هیچکس خیانت نخواهد کرد احتیاط شما.

- و شما چطور؟

- بی‌شک، نخستین حرکت خیانت‌آمیز را که از شماها بینم، همگی را بزدان می‌اندازم و شما این را می‌دانید، اما شما خیانت نخواهید کرد. برای

همین بود که دو ورست بدنبال من آمدید ؟

- «پتراستیانوویچ» ، «پتراستیانوویچ» ! شاید دیگر هرگز هم را نبینیم .

- از کجا باین فکر افتادید ؟

- يك نکته را بمن بگوئید .

- خوب ! چه نکته ای ؟ وانگهی ، میخواهم به بینم که شما چگونه در میرید ...

- تنها ، يك جواب میخواهم و راستش را بگوئید ! آیا در دنیا تنها حوزه ها

وجود دارد یا اینکه حقیقت دارد که صدها حوزه دیگر هم یافت می شود ؟ «پتر

استیانوویچ» ، من برای پاسخ این پرسش اهمیتی خاص قائلم .

- از هیجان شما ، این نکته را درک می کنم . آیا می دانید که شما از دلیامشین

خطرناکتراید .

- بله ، میدانم ، اما این پاسخ ، پاسخ شما را میخواهم !

- چقدر احمقید ! حالا برای شما چه اهمیت دارد که يك حوزه وجود داشته

باشد یا هزاران حوزه .

«لیپوتین» با هیجان گفت :

- پس ، يك حوزه بیش وجود ندارد ! خوب اینرا میدانستم ! مدت زمان نیست

که اینرا میدانستم ! يك حوزه تا این ساعت ...

و بی اینکه پاسخی را انتظار بکشد ، به «پتراستیانوویچ» پشت کرد و در دل

شب ناپدید شد .

«پتراستیانوویچ» يك لحظه اندیشید و مصمم گفت : « نه ، هیچکس خیانت

نخواهد کرد ، اما باید تنها يك حوزه وجود داشته باشد و از من پیروی کند ، والا ...

در عین حال چه مردم احمقی ! »

۲

«پتراستیانوویچ» ابتدا بخانه رفت و بادقت و بی شتابزدگی جامه دانش را

پست ، میبایست با ترمین سریع السیر ساعت شش صبح سفر می کرد . این ترمین یکبار در

هفته حرکت میکرد و زمانی اندک می گذشت که بعنوان آزمایش بکار افتاده بود .

هرچند که او به «افراد» اطلاع داده بود که در این ناحیه سفر خواهد کرد و سفرش

چندان بطول نخواهد انجامید ، اما بلافاصله آشکار شد که مقاصدش جز این بود .

همینکه از کار جامعه دان فارغ شد ، پول صاحبخانه را که قبلا با او اطلاع داده بود پرداخت ،

و با درشکه بخانه «ارکل» که با ایستگاه راه آهن چندان فاصله نداشت ، رفت ، و

بعد از آن ، یک ساعت بصبح به خانه «کیریلوف» شتافت و از همان معبر مخفی که «فدکا»

استفاده می کرد ، وارد شد .

«پتر استپانوویچ»، فوق‌العاده کج خلق شده بود. علاوه بر نارواییهای جانگهی که تحمل می‌کرد (هنوز نتوانسته بود درباره «استاوروگین» چیزی بفهمد) بنظر میرسید - من با قطع و یقین نمی‌توانم اثبات کنم - که در این روز مخفیانه آگاه شده بود که در آینده بسیار نزدیک، خطری او را تهدید می‌کند (این آگاهی باغلب احتمالات از «پتر پترزبورگ» رسیده بود). طبعاً، اکنون در شهرها افسانه‌هایی بیشمار که باین زمان ارتباط دارد، دهان بدنان می‌گردد. فقط آنها که باید حقایق را بدانند، بکنه امور واقفاند و بس. والا کسان دیگر فقط ظواهر را می‌بینند. بمقیده‌ناچیز من، «پتر استپانوویچ» در جاهای دیگر اشتغالات و منافی‌داشت‌و اخباری کسب کرده بود. با وجود شک آشکار وی‌اس‌آور «لیوین»، من حتی اعتقاد دارم که مثلاً در بایتخت‌ها دویا سه حوزه دیگر وجود داشت، یا اینکه، بدون حوزمهای دیگر هم، «پتر استپانوویچ» میتواند ارتباطاتی داشته باشد که شاید هم بسیار اهمیت داشت. هنوز سه روز از عزیمت او نگذشته بود که از «سن پترزبورگ» بشهرم دستور رسید که بید رنگ او را توقیف کنند. نمیدانم که این دستور بخاطر اعمالی بود که در شهرها مرتکب شده بود، یا در جاهای دیگر. این دستور در لحظه‌ای مناسب صادر شد و بر شدت ترس و وحشتی که اندکی خارق‌العاده بود و گریبان مقامات شهرها و مردم را گرفته بود و با خبر قتل «کاتوف» دانشجو و اوضاع احوالی که بدنبال آن پیش آمده، همه را صیهوت و حیران کرده بود، افزوده بود. این قتل اسرارآمیز و پر معنای و قایع پوچ و احمقانه‌ای که در شهرها اتفاق افتاده بود، لبریز کرد. اما دستور دیر رسید، «پتر استپانوویچ» بانام مستعار در «سن پترزبورگ» بسر میبرد. او همیشه وضع را مناسب دید، بیک چشم بهمزدن بخارج از کشور گریخت ... وانگهی، من از وقایع بطرز وحشتناک پیشی گرفته‌ام.

«پتر استپانوویچ» با حالتی شرارت‌بار و تحریک‌آمیز، قدم باناق «کیریلوف» گذاشت. علاوه بر کار اصلی که داشت، گویی میخواست هنوز از چیزی انتقام بگیرد و کلمه خشم و غیظ و قدولی خود را بر سر «کیریلوف» خالی کند. «کیریلوف» از ورود او خوشحال شد؛ چنین فهمیده می‌شد که مدت‌زمانی دراز و با بی‌صبری تب‌آلود، انتظار او را می‌کشیده است. چهره‌اش رنگ پریده‌تر از معمول بود، نگاه چشمان سیاهش بیحرکت و سنگین بود.

باینکه از گوشه نیم‌تخت خود برخیزد، آهسته گفت:

«گمان می‌کردم که دیگر نخواهید آمد! ...»

«پتر استپانوویچ» پیش از اینکه آغاز سخن کند، برابر او ایستاد و بادقت چهره‌اش را ورنده کرد!

«خوب، همه چیز روی‌راه است و ما از مقاصد خودمان چشم نمی‌پوشیم. شما یک آدم شجاع‌اید! (بالعنی که تمسخری بدخواهانه در آن نهفته بود، افزود) خوب، اگر دیر آدمم، بفع شماست، از این سه ساعت مهلت استفاده کرده‌اید. - احق، نمی‌خواهم از تو مهلت بپذیرم و تو نمیتوانی آنرا بمن هدیه کنی ...»

«پتراستپانوویچ» یک‌ه‌خورد ، اما بیدرتک بر خویش مسلط شد ،

- چطور ؟ چقدر زودرنج شده‌اید ؟ آه ! چقدر همه عصبانی هستیم ؟ (با همان لحن تفوق‌آمیز رنجش‌آور افزود) ، در چنین لحظه‌ای باید آرام‌تر باشید . بهتر آنست که خودتان را «کلمب» تصور کنید و مرا فقط یک موش که نمیتواند بشما آزاری برساند ! دیروزم ، این نکته را بشما سفارش کردم .
- نمی‌خواهم تورا یک موش بشمار آورم .

- چه میخواهی بگویی ؟ تعارف می‌کنی ؟ وانگهی ، جای سرد شد ، پس همه چیز دگرگون شده نه ، اینجا ، چیزی در جریانست که نمیتوان بآن اعتماد کرد .
باه ! توی بشقاب نزدیک پنجره چه می‌بینم (اوبه پنجره نزدیکش رفت) . آه ! یک مرغ با برنج چرا دست نخورده است ؟ پس ، ما در چنان وضع روحی بسر می‌بریم که حتی مرغ ...

- من خورده‌ام ! بشما ارتباط ندارد ... خفه شوید !

- آه ! مسلماً ، این موضوع بی تفاوتست ! اما برای من بی تفاوت نیست ...
تصورش را بکنید ، من تقریباً شام نخورده‌ام و اگر آنطور که فکر می‌کنم شما باین مرغ احتیاج نداشته باشید ... هان ؟
- اگر میلطان می‌کشد ، آنرا بخورید ...

- بسیار متشکرم و جای چطور ...

او در آنطرف نیم تخت ، بیک چشم بهم‌زدن پشت میز نشست و با اشتهای خارق‌العاده به بشقاب فذا حمله برد و در عین حال قربانی خویش را از نظر دور نمی‌داشت . «کمیلوف» همچنان با تنگری خشم‌آگین باومی‌نگریست ، گویی که نمی‌توانست چشم‌از او برگیرد .

«پتراستپانوویچ» که همچنان بنذا خوردن مشغول بود ، ناگهان گفت ،
- خوب ! آن موضوع چه میشود ؟ بوعده خود عمل می‌کنیم ؟ و آن نوشته چطور ؟

- احسب تصمیم گرفته‌ام و همه چیز برایم بی تفاوتست . آنرا خواهم نوشت .
و اعلامیه‌ها چطور ؟

- بله ، اعلامیه هام لازمست . وانگهی ، در صورتی که همه چیز برای شما بی تفاوتست ، من آنرا بشما دیکته می‌کنم . آیا واقفاً مضمون آنها ، در چنین لحظه‌ای امکان دارد که شمارا نگران کند ؟
- این نکته بتو ارتباط ندارد ...

- بله ، مسلماً . وانگهی ، چند سطر بیش نیست ، که شما با «کاتوف» اعلامیه پخش می‌کردید و مخصوصاً با کمک «فدکا» که به آپارتمان شما پنهانده شده بود . این نکته اخیر ، یعنی مسأله «فدکا» و آپارتمان شما بسیار اهمیت دارد و حتی از همه مطالب مهم‌تر است . می‌بینید که من باشما صادقانه سخن می‌گویم .
- کاتوف ؟ چرا کاتوف ! من درباره «کاتوف» ابداً چیزی نخواهم نوشت .

— باز شمارا چه می‌شود؟ برایتان چه اهمیت دارد! شما دیگر نمی‌توانید باو صدمه‌ای بزنید.

— زنش بازگشته. بیدار شده و کسی را باناق من فرستاده و از حال شوهرش جويا شده.

— کسی را پیش شما فرستاده تا از حالش جويا شود؟ هوم ... بداند. باز هم ممکنست کسی را بفرستد؛ هیچکس نباید بداند که من اینجا هستم.

«پتر استپانوویچ» نگران شده بود.

— او نخواهد فهمید، خوابیده است؛ «آرینا ویرگینسکی» قابل، پیش اوست.

— امیدوارم که چیزی نشنود! بهتر آنست که در را ببندیم ...

— اهمیت ندارد! زن «کاتوف» چیزی نمی‌شنود! اگر «کاتوف» باینجا آمد

شمارا نوی اتاق دیگر پنهان می‌کنم.

— «کاتوف» دیگر نمی‌آید؛ و شما می‌نویسید که بعلت خیانتی که «کاتوف» مرتکب شده بوده. امشب، با او نزاع کرده و باعث مرگش شده‌اید!

— او مرده!

«کیریلوف» از روی نیم‌تحت برخاست.

— امشب ساعت هشت، یا بهتر بگویم، دیشب، زیرا نیمه شب گذشته است. — تو او را کشته‌ای ... دیروز چنین چیزی را احساس می‌کردم! ...

— شما احساس می‌کردید؟ بله، با همین تپانچه (تپانچه‌اش را بیرون آورد، گویی که می‌خواهد آنرا نشان بدهد، اما دیگر آنرا در جیب نگذاشت و همچنان آنرا بدست راست گرفته بود، گویی که آماده‌است تا از هر اتفاقی جلوگیری کند!) «کیریلوف» شما آدم عجیبی هستید؛ خودتان خوب می‌دانستید که این مردك احمق، جز این نمیتوانست سر نوشتی داشته باشد. پیش‌بینی کردن ضرورت نداشت، چندین بار شما گفته بودم. «کاتوف» قصد داشت خیانت کند؛ من مراقب‌اش بودم؛ امکان نداشت که بتوان او را آزاد گذاشت تا نقشه‌اش را اجراء کند. شما هم، «دستورهای دریافت کرده بودید، تا مراقب‌اش باشید؛ سه هفته پیش، خودتان بمن اطلاع دادید ...

— خفه شو! تو از او انتقام گرفتی، برای اینکه در «زنو» بصورت نف انداخته بود.

— باین علت بود یا بعلتی دیگر؛ بدون هیچ برده‌پوشی باید بگویم که علل بسیار داشت. چرا اینطور از جا پریدید؟ چه قیافه‌ای بخود گرفته‌اید! او هو! پس اینطور! ...

«پتر استپانوویچ» از جا برخاست و تپانچه‌اش را همچنان در دست داشت، زیرا «کیریلوف» ناگهان تپانچه‌اش را که از صبح پروآماده بود، از روی پنجره برداشته بود. «پتر استپانوویچ» حالت دفاعی بخود گرفت و با تپانچه‌اش «کیریلوف» را نشانه کرد. «کیریلوف»، خنده‌ای شرارت‌بار سرداد.

- جانی، اقرار کن که چون دیدی قصد دارم تو را بکشم، تیانجه‌اش را بستم گرفتی ... اما تو را نخواهم کشت، هر چند که ... هر چند که ...
 او دوباره «پتراستیا نوویچ» را نشانه گرفت، گویی که نمی‌توانست از لغت تصور جان دادن «پتراستیا نوویچ» چشم‌پوشد. «پتراستیا نوویچ» که همچنان بحالت دفاع ایستاده بود، بی‌اینکه به‌ماشه فشار بیاورد تا آخرین لحظه انتظار می‌کشید این خطر را حسی می‌کرد که هر لحظه امکان دارد، گلوله‌ای منفرجه امتلاشی کند، انجام چنین کاری از این دیوانه بعید نبود. اما بالاخره دیوانه دستش را پائین آورد و سرایا می‌لرزید و حالت خفقان داشت و نمی‌توانست حرف بزند.
 - بازی دیگر بس است!

«پتراستیا نوویچ» هم تیانجه‌اش را پائین آورد.
 - خوب میدانستم که شما ادا در می‌آورید؛ میدانید که فقط خودتان را بخطر انداختید و بر؟ نزدیک بود، گلوله‌ها را بکشم.
 او دوباره با آرامش خاطر بسیار روی نیم‌تخت نشست و بادستی که مع‌الوصف ارزش خفیف داشت، جای ریخت. «کیریلوف» تیانجه‌اش را روی میز گذاشت و به‌قدمزدن پرداخت.

- نخواهم نوشت که کاتوف را کشته‌ام و... حالا نمی‌خواهم هیچ چیز بنویسم.
 کاغذ نوشتن ابتدا مطرح نیست ...
 - نخواهید نوشت؟
 - نخواهم نوشت!

- چه پستی و رذالتی، چه حماقتی! (صورت «پتراستیا نوویچ» از خشم و غیظ سیاه شده بود.) وانگهی، این‌را پیش‌بینی می‌کردم! بدانید که نمی‌توانید مرا غافلگیر کنید. هر کار دلتان خواست، بکنید. اگر می‌توانستم شما را بازور و جبر باینکار وادارم، لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم. شما یک آدم رذلیاید. («پتر-استیا نوویچ» دیگر نمی‌توانست خودداری کند.) هنگامی که شما از مایپول خواستید قول‌دادید که کاملاً باختیار ما باشید ... فقط از اینجا دیگر بادت خالی می‌روم و می‌روم... دست‌کم باید ببینم که چگونه شما منفرجه‌تان را امتلاشی می‌کنید.
 - دلم می‌خواهد که هم‌اکنون از اینجا بروی بیرون.

«کیریلوف»، مصممانه برابر او ایستاد.

- نه، امکان ندارد. («پتراستیا نوویچ» دوباره تیانجه‌اش را بست گرفته بود.) اکنون بعثت خیانت و رذالت امکان دارد که همه‌را لو بدهید؛ همین‌فردا همه را لو خواهید داد، تا دوباره بشما پول بدهند. مردمشورتان ببرد! اشخاصی همچون شما، همه‌کاری از دستشان بر می‌آید؛ فقط، فرصت نخواهید یافت که این‌تکرار بکنید؛ من همه‌چیز را پیش‌بینی کرده‌ام، اگر شهادت نداشته باشید و بخواهید از تصمیم خود چشم‌پوشید، از اینجا نخواهم رفت مگر اینکه ببینم که یا همین تیانجه منفرجه‌تان امتلاشی شده است، درست مانند این «کاتوف» بدبخت، مرده شورتان ببرد!

آه ! توقف می‌خواهی که خون مرا هم ببینی ؟

خوب توجه کنید که این امر بملت خیانت نیست ، برای من تفاوت است انجام آنرا فقط پابین علت از شما می‌خواهم تا از اصلی که معتقدید اطمینان حاصل کنم... می‌بینید که به هیچکس نمیتوان اعتماد کرد . من از خیالیایهای شما درباره خود کشی ابتدا چیزی درك نمی‌کنم . این من نبوده‌ام که آنرا ابداع کردم ، خود شما بوده‌اید ، و آن هم پیش از اینکه با من آشنا شوید ؛ پیش از اینکه از این اصل خود با من صحبت کنید ، در خارج از کشور با افراد ما در این باره بحث کرده بودید . و این نکته را خوب توجه کنید ، هیچك از آنان چیزی از شما نپرسیده بود و هیچکس شمارا نمی‌شناخت ؛ و خود شما بودید که درد دل احساساتی خود را نزد آنها برده بودید . پس آنها که با موافقت شما وبعد با پیشنهاد شما (مخصوصاً باین کلمه پیشنهاد تکیه می‌کنم) يك طرح اجرایی را ریختند که دیگر هیچکس نمی‌تواند آنرا تغییر دهد ، خطایی نکرده‌اند ، چنان در اعمال و رفتار خود زیاده روی کرده بودید که اکنون آنرا از اند می‌باید ، اگر اتفاق افتاد که عقلتان را از دست دادید و فرار کنید و ما را لودارید ، آنوقت آن را به سستی و زبون می‌مانست نخواهند داد ؛ نه ، شما تمهید سپرده‌اید ، قول داده‌اید ، پول گرفته‌اید ، نمی‌توانید منکر شوید ...

«پتراستیا نوویچ» بهیجان آمده بود ، اما مدتی می‌گذشت که «کیریلوف» دیگر باو گوش نمی‌داد ، و متفکرانه در طول و عرض اتاق راه میرفت .

دوباره بر ابر «پتراستیا نوویچ» ایستاد و گفت ،

— من بر «کاتوف» افسوس می‌خورم .

— من هم ، شاید ، و حقیقه ...

«کیریلوف» باحرکتی که کاملاً تهدید آمیز بود و هیچگونه ابهام نداشت فریاد کشید و گفت ،

— جانی ، خفه شو ! می‌گشتم !

«پتراستیا نوویچ» برخاست و دستش را برابر خود گرفت ، گویی که میخواهد خود را از ضربه اوحفظ کند و گفت ،

— بله ، بله ، راست می‌گوئید ، دروغ گفتم ، هرگز بر او افسوس نمی‌خورم ؛

دیگر بی‌است ، بی‌است .

«کیریلوف» ناگهان آرام گرفت و دوباره به قدمزدن پرداخت .

— من آنرا بتأخیر نخواهم انداخت ؛ همین الآن می‌خواهم خودم را بکشم ؛

همه بی‌اندازه رذل‌اند !

— بسیار فکر خوبیست ! مسلماً ، همه رذل‌اند ، يك مرد مصلح چقدر باید

در این دنیا رنج بکشد ...

— احق ! من هم رذل‌ام ، مانند تو ، مانند دیگران ؛ من يك مرد مصلح

نیستم ! مصلح در هیچ‌جای دنیا وجود ندارد .

— بالاخره باین نکته می‌بردی ! پس تاکنون با این همه هوش و ذکاوت نفهمیده

بودی که همه یکسان اند، نه بهتر وجود دارد نه بدتر، فقط یکی باهوش است و دیگری بیهوش، و اگر همه رذل اند (این مسأله هم احمقانه است) پس کسی یافت نمی شود که رذل نباشد.

آه! پس تو دیگر مزاح نمی کنی؟ («کیریلوف» با بهت و حیرت باومی-نگریست). تو با شور و حرارت و بی تکلف سخن می گویی، آیا امکان دارد که افرادی نظیر تو بتوانند معتقداتی داشته باشند؟

«کیریلوف»، هرگز نتوانستم بفهمم که چرا می خواهید خودکشی کنید. فقط میدانم که بخاطر رعایت اصولست... اما اگر حس نمی کنید که احتیاج دارید که خود را تسلی و تسکین دهید، می خواهم بگویم که من با اختیار شما هستم... فقط فرصت را نباید از دست داد...

«چه ساعتی است؟»

«پتراستیا نوویچ» به ساعتش نگاه کرد و سیگاری آتش زد و گفت:

«اوهو! ساعت دو است!»

«پتراستیا نوویچ» اندیشید، «مثل اینکه هنوز میتوان امید توافق داشت».

«کیریلوف» بالکنت زبان گفت:

«چیزی ندارم بگویم».

«بیاد می آورم که مسأله خدا مطرح بود! یک بار، حتی دوبار، او را برایم توصیف کردید. اگر خودتان را بکشید، خدا می شوید... آیا اینطور است؟»

«بله، خدا می شوم!»

«پتراستیا نوویچ» حتی لبخند نزد. او منتظر بود. «کیریلوف» با نگاهی پرمعنا با او نگریست.

«شما یک سیاستمدار حيله گر، یک دسیه کلراید، می خواهید مرا در تاروپود فلسفه و دردنیای جنب و شوق گرفتار آرید و آنگاه که غیظ و خشم من تسکین یافت، باین ترتیب با من آشتی کنید؛ و وقتی که با شما بر سر صلح و صفا آمدم از من نخواهید که آن یادداشت را بنویسم و اقرار کنم که «کاتوف» را کشته ام».

«پتراستیا نوویچ» با سادگشی که تقریباً عادی مینمود جواب داد:

«چنین باشد! من همان آدم بدبختی هستم که اشاره کردید! اما، «کیریلوف»

در این دم آخر، آیا همه چیز برای شما یکسان نیست؟ بالاخره بمن بگوئید که چرا ما باهم دعوا می کنیم؟ شما چنین هستید و من چنان، و این کشمکش ما را یکجایمی کشاند؛ وانگهی، ما هر دو تن...

«رذلایم!»

«بله، همانطور که گفتید، رذلایم. می دانید که همه اینها لفظ استو بازی

با الفاظ.

«سراسر زندگی ما آرزو داشته ام که همینطور باشد. اگر زندگی کرده ام، باین علت است که نمی خواستم زندگی جز کلامه و لفظ چیزی دیگر باشد. هر روز...

- بسیار خوب! هر کس نفع خود را می‌جوید ... ماهی! ... می‌خواهم بگویم، هر کس يك گونه آسایش و قوت قلب می‌جوید ... همین است و بس . مدت زمان نیست که باین نکته می‌برده‌ام .

- گفتی، قوت قلب ؟

- باز می‌خواهی دربارهٔ لفظ جر و بحث کنی ؟

- نه، خوب نکته‌ای را بیان کردی؛ قوت قلب ! پس، خدا ضرورت دارد ،

بنا بر این وجود دارد !

- دیگری است !

- با این وجود، میدانم که خدا وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد.

- بسیار محتمل است !

- آیا تاکنون می‌نبرده‌ای که آنکس که این دو ادراک را دارد نمی‌تواند

زنده بماند ؟

- باید خودش را بکشد ؟

- آیا هنوز نفهمیده‌ای که اگر کسی خودکشی کند ، فقط باین علت است و

بس ؟ آیا می‌نبرده‌ای که در میان میلیون‌ها انسان، امکان دارد که يك تن یافت شود که نخواسته باشد آنرا تحمل کند .

- فقط به يك چیز می‌برده‌ام، شما دودل بنظر می‌رسید؛ بسیار ناشایست است.

« کیریلوف » این سرزنش را نشنید و با گرفتگی خاطر در طول و عرض افاق

بفجه‌زدن ادامه داد و گفت :

- « استاوروگین » هم قربانی يك فکر و اندیشه شد !

- چطور ؟ (« پتر استیانوویچ » گوشه‌ایش را نیز کرد) چه فکر و اندیشه‌ای ؟

بشما چیزی گفته است ؟

- نه ! آنرا حدس زدم . اگر « استاوروگین » مؤمن باشد ، ایمان ندارد که

مؤمن است . اگر مؤمن نباشد ، ایمان ندارد که ایمان ندارد !

« پتر استیانوویچ » که از این گفت و گو بهیچان آمده بود و « کیریلوف » را

که کاملاً رنگش پریده بود بانگاه دنبال می‌کرد، بالحنی خشن زیر لب گفت :

- بله ، اما در وجود « استاوروگین » چیزی عاقلانه‌تر از این که گفتید

وجود دارد .

او اندیشید : « بر شیطان لعنت، خودش را نخواهد کشت ! مدت‌ها پیش باین

نکته واقف شده بودم ؛ يك بیماری روحی دارد و بس ! همه‌شان، چه مردمان پست

و ردلی‌اند ! »

ناگهان « کیریلوف » گفت :

- تو آخرین کسی هستی که من او را می‌بینم . نمی‌خواهم با خاطرهٔ بد از تو

۱ - ضرب‌المثل است : « ماهی در جستجوی آب عمیق است و انسان در

جستجوی نفع خویش » .

جدا شوم .

«پتر استپانوویچ» بلافاصله باو جواب نداد. دوباره اندیشید، «بازچه در سر می‌پروراند»!

– «کیریلوف» ، باور کن که شخصاً با تو عناد و دشمنی ندارم و همیشه ..
– تو رذلای، تو یک روشنفکر قلابی هستی. اما من، نظیر توام ، من خودم را می‌کشم و تو، زنده خواهی ماند ...
– یا بشارت دیگر، شما می‌خواهید بگوئید که من آنچنان رذلام که می‌خواهم زنده بمانم .

«پتر استپانوویچ» هنوز نتوانسته بود بفهمد که ادامه چنین گفت و گویی در این لحظه حساس مفید است یا نه ، بنابراین تصمیم گرفت که اختیار آنرا « بنست اوضاع و احوال بسپارد . » اما لحن تفوق آمیز و سرزنش بار آشکاری که همیشه «کیریلوف» بهنگام روبرو شدن با او داشت ، خشمگین و ناراحتی می‌کرد و اکنون بیش از هر وقت دیگر بخشم آمده بود، محتملاً باین علت بود که «کیریلوف» را که می‌بایست تا یکساعت دیگر می‌مرد «پتر استپانوویچ» هنوز این نکته را از نظر دور نمیداشت) انسانی نیمه مرده بشار می‌آورد و باوقی نمیداد که تفرعن و تکبر داشته باشد .

– گویی که شما در برابر من از قصد خویش لاف می‌زنید و آن را برخ من می‌کشید ؟

– همیشه تمجب کرده‌ام که چرا همه مردم زنده‌اند !
«کیریلوف» این تذکر «پتر استپانوویچ» را نشنیده بود.
– هوم ! اینهم ، اندیشه ایست ، اما ...
– احق که خرا سخنان مرا تصدیق می‌کنی تا رادم کنی. خفه شو، هیچ چیز نمی‌فهمی . اگر خدا وجود ندارد ، من خدا هستم !
– این همان نکته است که هیچگاه بآن پی نبرده‌ام! چرا شما خدائید ؟
– اگر خدا وجود دارد ، اراده اش بر همه چیز حاکم است و من نمی‌توانم از چنگ آن بگریزم . اگر وجود ندارد ، اراده من حاکم است و وظیفه منست که اراده مطلق خود را نشان دهم .
– اراده مطلق خودتان را ؟ چرا وظیفه‌تان اینست ؟

– زیرا جز اراده من چیزی دیگر وجود ندارد. آیا واقعا در میان ساکتان این سیاره، کسی وجود دارد که تکلیف‌ات را با خدا یکسره کرده و به اراده مطلق خویش ایمان آورده باشد و آنگاه جرأت نیابد که با صدای بلند آنرا اعلام کند ؟ مثل او همچون درمانده ایست که به میراثی رسیده و جرأت ندارد به کیسه پول دست دراز کند، زیرا خود را ناچیزتر از آن بشمار می‌آورد که آنرا تصرف نماید. من، می‌خواهم اراده مطلق خویش را اعلام دارم ! هر چند در این راه تنهایم ، اما آنرا انجام میدهم .

- بسیار خوب! موفق باشید!...

- وظیفه منست که خودکشی کنم ، زیرا خودکشی رفیع ترین تظاهر اراده مطلق منست .

- اما شما تنها نیستید که خودکشی می کنید! کسانی که خود را می کشند ، زیاداند !

- آنها دایلی برای خودکشی دارند. اما من تنها فردی ام که بی دلیل خودکشی می کنم، فقط برای اینکه اراده مطلق خود را نشان دهم !

دوباره «پتر استپانوویچ» اندیشید، «او خودکشی نخواهد کرد» و با لحنی خشمگین گفت :

- میدانید چه می خواهم بگویم ! اگر من بجای شما بودم ، برای اینکه اراده مطلق خود را نشان دهم، یک نفر دیگر را می کشتم نه خودم را . در این صورت می توانید مفید باشید ! اگر ترس نداشته باشید ، شما خواهم گفت که را بکشید . در این صورت ، بی فایده است که امروز خودکشی کنید . پس راهی وجود دارد که با هم توافق کنیم .

- دیگری را کشتن، پست ترین تظاهر اراده مطلق منست. و تو در این مرحله قرار گرفته ای ! من ، با تو شباهت ندارم و میخواهم به رفیع ترین تظاهر آن دست یابم ! میخواهم خودکشی کنم .

«پتر استپانوویچ» زیر لب ، مؤدبانه فرید : «او بتهایی باین نکته می برده است !»

«گیریلوف» ادامه داد ،

- وظیفه منست که در هر چیز شک کنم و آنرا باور ندارم. برای من، اندیشه ای برتر از عدم هستی خدا وجود ندارد ! همه تاریخ بشریت که در دسترس ماست دلیلی بر این مدعا می باشد . بشر فقط بدینجهت خدا را اختراع کرده است تا زندگی کند و احتیاج به خودکشی را احساس ننماید . سراسر تاریخ جهان تا با امروز همین است و بس . اگر همه تاریخ را ورق بزنید، من تنها کسی ام که نمی خواهم خدا را اختراع کنم . این را می گویم تا همیشه آویزه گوش خود کنید .

«پتر استپانوویچ»، با نشو و نشاندیشید «او خودکشی نخواهد کرد» پرسید :
- کی آویزه گوش خود کند ؟ فقط من اینجا هستم و شما . آیا منظور تان «لیپوتن» است ؟

- همه مردم آنرا آویزه گوش خود کنند ! همه آن می خواهند بدو ! هیچ رازی وجود ندارد که نتوان در کشف آن کوشید . او این نکته را بیان کرده است . و پاشور و شوقی تب آلود تصویر مسیح را که در برابر آن فانوسی می سوخت نشان داد. کلمه صبر «پتر استپانوویچ» لبریز شد .

سپس هنوز به او ایمان دارید؛ فانوس برایش روشن کرده اید؟

«گیریلوف» خاموش مانده بود .

— میدانید، بعقیده من شما بیش از يك کشیش ایمان دارید!

— به کی؟ به او! گوش کن («کیریلوف» بانگاهی بیحرکت و پرشور ایستاد).

يك اندیشه بزرگ، روزی سه صلیب، در میان کره زمین، توی خاک نصب شده بود. یکی از آنها که به صلیب کشیده شده بود مؤمن بود و بآن دیگری میگفت، «امروز تو با من به بهشت میروی». شب فرا رسید. هر دو مرده بودند. آنها رخت سفر پربستند، اما نه بهشتی دیدند و نه رستاخیزی. پیشگویی هرگز تحقق نیافت.

گوش کن، این مرده از زمین و زمان بزرگوارتر بود، او علت هستی زمین ما بود، سیاره ما با آنچه که در فوق آن وجود دارد، بدون وجود او، جز بیهودگی و دیوانگی بیش نیست. نه پیش از او و نه بعد از او همتایش بوجود نیامده است؛ این يك منجزه است که همتای او نه با برصه حیات گذاشته است و نه خواهد گذاشت. اگر این چنین است، و اگر طبیعت بر این وجود که همان معجزه خاصش بود رحم نیاورد و او را بخاطر يك دروغ، به زیستن و مردن واداشت، باین علت است که سراسر زمین جز يك دروغ بیش نیست و بر اساس تقلب و تیرنگ و سخریه‌ای احمقانه بنیاد شده است. پس، حتی قوانین کره خاک فقط تقلب و تیرنگ و بازویی شیطانی است و بس.

باینوصف، چرا باید زندگی کرد؟ اگر تویك انسانی، بمن جواب بده.

— این يك تعبیر دیگر قضیه است. خیال میکنم که شما دواصل مختلف را باهم اشتباه می کنید. نتیجه این طرز تفکر شما چندان اطمینان بخش نیست! اما اجازه بدهید، اگر خود شما خدا شدید، آنگاه چه می شود؟ دروغ پایان می پذیرد و شما پی می برید که علت دروغ خدای پیشین بوده است؟

«کیریلوف» با شور و شوق بی اندازه فریاد کشید،

— بالاخره باین نکته پی بردی! اگر آدمی چون تو آنها درك کند، پس امکان دارد که دیگران هم درك کنند! اکنون توجه کن که تنها راه نجات برای همه مردم، آشکار کردن این اندیشه است! کی آنها آشکار می کنند؟ من! نمی فهمم که چگونه يك زندگی در عین حال که می داند که خدا وجود ندارد، بیدرنگ خویشتن را نه می کشد! پی بردن باین نکته که خدا وجود ندارد، بی اینکه مقارن باشد با پی بردن باینکه او خودش خدا شده است، يك حماقت و بلاهت است والا در همان لحظه باید خودکشی کرد. اگر تو آنها درك کنی، بشاهی رسیده ای و خودکشی نخواهی کرد و با عزت و افتخار زندگی می کنی. اما نکته اینجاست که تنها يك نفر، همان که نخست بآن پی برده است، باید قطعاً خودکشی کند، والا، چه کسی آغاز خواهد کرد، کنی آن را آشکار خواهد کرد؟ من علیرغم میل باطنی خویش، خدا شده ام و بدبخت ام، زیرا که بایدا اراده مطلق خویش را نشان دهم! تاکنون، انسان این چنین بدبخت و درمانده نبوده، زیرا که می ترسیده است که رفیع ترین تظاهرات اراده مطلق خویش را تمکین کند، و مانند يك شاگرد مدرسه، تمرّد می کرده و در گوشه و کنار خود را پنهان مینموده است. من بسیار بدبخت ام زیرا می ترسم... ترس، ملعت و وبال انسانهاست. اما من وظیفه دارم که اراده مطلق خویش را اعلام کنم، من ناچارم مؤمن باشم که مؤمن نیستم، من

آغاز خواهم کرد، پایان خواهم داد، در قفس را باز خواهم کرد، و خود را آزاد خواهم کرد... برای نجات انسان و برای استعمال جسمانی اش و تغییر دادن جسم نسل آینده، جز این راهی نیست. زهر امن بیهوده جست و جو کرده ام، انسان، در این وضع کنونی اش، نمی تواند از آخدا ی پیشین چشم ببو شد. سه سال تمام، خصیصه الوهیت خویش را جست و جو کرده ام و آنرا یافته ام! این خصیصه همان اراده مطلق است! با کدا بواسطه تا باین حد و نهایت من می توانستم تمر د و عصیان و آزادی دهشتناک خویش را که بتازگی بدمت آورده ام، اثبات نیایم. این تمر د و آزادی، دهشتناک است! خود کشی می کنم تا تمر د و عصیان و آزادی تازه و دهشتناک خویش را اثبات کنم.

رنگ چهره اش چنان پریده بود که عادی او نبود. نگاهش بسیار سنگین شده بود. گویی که تب داشت. «پتر استیا نوویچ» گمان می کرد که هر لحظه او بر زمین خواهد افتاد. «کی ریلوف»، چنانکه گویی باوالهام شده است، ناگهان فریاد کشید، - یک قلم بمن بدهید! دیکته کنید، همه را امضاء می کنم! می گویم که «کانوف» را کشته ام! تا خلق و خویم بجاست، دیکته کنید. از اینکه بردگان پرمعدا درباره من چه قضاوت می کنند و احمه ندارم! تو خودت خواهی دید که هر راز سر بمری، آشکار خواهد شد! و تو، خرد و نابود می شوی! من ایمان دارم، ایمان دارم!

«پتر استیا نوویچ» از جای پرید و فرسترا غنیمت شمرد و در حالیکه از موقیعتی که کسب کرده بود بر خود می لرزید، بیک چشم به مژدن دواتو کاغذ باو داد و شروع کرد به دیکته کردن.

- من، «آلکسی کی ریلوف»، اعلام می کنم ...
- صبر کنید! نمی خواهم! به کی اعلام می کنم؟
سراپای وجودش می لرزید. این تذکر و یک اندیشه ناگهانی که وجودش را فرا گرفته بود، گویی که مخلص بود که بر روی او گشوده شده بود و ذهن آزرده اش، لحظه ای به آن سمت بحرکت درآمد.

- به هیچکس، به همه مردم، به نخستین کس که آنرا میخواند! مشخص کردنش چه فایده دارد! به سراسر دنیا!
- به سراسر دنیا! احسنت! و ندامتی مطرح نیست! نمی خواهم اظهار ندامت کنم و نمی خواهم به مقامات خطاب نمایم!
«پتر استیا نوویچ» که بهیچان آمده بود گفت،
- نه، لزومی ندارد! مرده شور مقامات را ببر! اگر موضوع را جدی تلقی می کنید، بنویسید!...

- صبر کنید! من دارم بالای کاغذ پوزه ای را می کشم که دهن کجی می کند.
«پتر استیا نوویچ» باخشم گفت،
- چه چرندیات! همه اینها را بدون نقاشی، می توان در قالب عبارت بیان کرد!

- عبارت! بسیار خوب! عبارت، عبارت! با عباراتی که شایسته است، دیکته

کتید ...

«پتراستپانویچ» روی‌شانه «کیریلوف» خپشده بود و بالعنی مصمم و گستاخ دیکنه می‌کرد و یادفت هر کلمه‌ای را که او بادیستی که از هیچان می‌لرزید می‌نوشت، دنبال می‌کرد.

«اعلام می‌کنم که من کشته‌ام ... در ماه اکتبر، ساعت هشت بعد از ظهر، در باغ، «کاتوف» دانشجورا، بشاطر خیانت ولو دادن اعلامیه‌ها، با هندستی «فدکا» که در خانه هر دوی ما ساکن شده بود، در خانه «فیلیپوف» به مدت ده روز. اگر امروز خودکشی می‌کنم، باین علت نیست که پشیمانم یا اینکه می‌ترسم، و فقط باین علت است که از زمانی که در خارج از کشور بسر می‌بردم، این قصد را داشتم.»

«کیریلوف» با حیرت و خشم گفت:

— همین؟

— همین و بس!

«پتراستپانویچ» دستش را حرکت داد و کوشید این مدرک را از چنگ او درآورد.

«کیریلوف» بازویش را روی کاغذ گذاشته بود و گفت:

— صبر کنید! صبر کنید! این احمقانه است! می‌خواهم بگویم: کی او را کشته‌ام؟ و چرا «فدکا»؟ و حریق؟ می‌خواهم همه چیز را بنویسم می‌خواهم با همان عبارت همه دشنام دهم ...

«استاوروگین» حالت تضرع و التماس بنمود گرفته بود و برخود می‌لرزید که مبادا کلفظ پاره شود. فریاد کشید:

— «کیریلوف»، پس است، شما اطمینان می‌دهم که پس است! تا آنجا که امکان دارد باید مطالب را گنگ و مبهم نوشت تا آنها باور نکنند، فقط باید گوشه حقیقت را با آنها نشان داد، تا عصبانی و تحریکشان کرد. آنها بیش از ما می‌توانند جعل کنند و خود را فریب دهند و به فریب‌های خود بیش از اظهارات ما اعتقاد دارند! همین دلیل این نوشته پس است ... پس است ... آنها بنهید، کافست، بنهید. «پتر استپانویچ» همچنان می‌کوشید که مدرک را از چنگ او درآورد.

«کیریلوف» چشمانش را گشاد کرده بود و باو گوش میداد گویی که می‌اندیشید.

ما بتد این بود که چیزی درک نمی‌کرد.

«پتر استپانویچ» خشمگین شد و ناگهان گفت:

— آه! بر شیطان لعنت! هنوز آنها امضاء نکرده‌است! چرا اینطور بمن خیره شده‌اید؟ امضاء کنید!

«کیریلوف» با لکنت زبان گفت:

— می‌خواهم دشنام بدهم! (با این وجود قلم را بدست گرفت و امضاء کرد).

می‌خواهم دشنام بدهم!

— اضافه کنید: زنده باد جمهوری! دیگر پس است.

«کیریلوف» از خود بیخود شده بود ،
 - احسنت ! یا مرگ یا جمهوری دموکراتیک سوسیال جهانی ! نه ، نه ! بنظر
 خوب نیست . یا مرگ یا آزادی ، برابری ، برادری ! مثل اینکه این بهتر است ...
 و آنرا در زیر اسمش با لنت نوشت .
 «پتراستیانوویچ» تکرار کرد ،

- پس است ، پس است

- باز هم کمی صبر کنید ... یکبار دیگر آنرا الآن امضاء می کنم ، توفراشه
 میدانی ، نوشته «کیریلوف» ، نجیبزاده روس و آزادمرد جهان . (اوقامه خنده را
 سرداد) . نه ، نه ، صبر کن ، عبارتی بهتر پیدا کردم ، دانشجوی نجیبزاده روس
 و آزادمرد جهان متمدن .
 - این بهتر است تا ...

او از روی نیم تخت پرید و ناگهان بایک حرکت تند تیانجه اش را برداشت
 و به اتاق دیگر شتافت و در را بروی خود بست . «پتراستیانوویچ» بک لحظه اندیشید ،
 و به در بسته خیره شد .

- اگر الآن تصمیم بگیرد ، می تواند تیر را خالی کند ، اما اگر باندیشیدن
 بپردازد ، هیچ چیز اتفاق نخواهد افتاد .

او نشست ، یادداشت را برداشت و باز آنرا دوباره خواند و منتظر ماند .
 چنین بنظر میرسید که از مفهوم نوشته خوشنود است .

- الآن چه باید کرد ؟ باید بک لحظه ازها نشان را منحرف و رد را کم کرد .
 باغ ؟ توی شهر باغی نیست ، بنا بر این حدس خواهند زد که منظور «اسکورشنیکی»
 است . آنها وقتشان را باندیشیدن تلف می کنند ، بعد به جستجو بر می خیزند
 و پس از آنکه جسد را یافتند ، آنگاه بی می برند که محتویات یادداشت درست است
 و در نتیجه همه مطالب صحیح و راست است ، حتی اشاره ای که به ماجرای «فدکا»
 شده . و از ماجرای «فدکا» چه نتیجه ای می گیرند ؟ «فدکا» یعنی حریق ، یعنی قتل
 «لیبادکن» ، بنا بر این منشاء همه این حوادث خانه «فیلیوف» است ! آنگاه افسوس
 میخورند که چگونه تا کنون پی نبرده و هیچ چیز درک نکرده بودند ! پس گریه
 دچار می شوند ؛ ابدأ به «افرادما» بدگمان نخواهند شد ؛ فقط به چهار نفر می اندیشند ،
 «کاتوف» ، «کیریلوف» ، «فدکا» و «لیبادکن» . و این قتل ها بچه دلیل رخ داده ؟
 باز هم بک مشکل دیگر ! اما ، هرگز به نیرنگی که بکارشان رفته پی نخواهند برد
 در حالیکه نوشته را میخواند و آنرا تحسین می کرد ، با تشویش جاننا
 هر لحظه گوش فرامیداد ؛ ناگهان ، خشمگیر شد ؛ ساعت نگریست ؛ شب فرامیرسید .
 ده دقیقه می گذشت که «کیریلوف» از اتاق بیرون رفته بود . شمدان را بدست گرفت ،
 بجانب در اتاقی که «کیریلوف» بروی خود بسته بود ، براه افتاد . همینکه برابر
 در رسید ، اندیشید ؛ شمع نزدیکست بی پایان برسد و بیش از بیست دقیقه دیگر روشن

نخواهد ماند وشمع دیگر در دستش نیست . دستگیره در را گرفت و بگوش ایستاد ؛ آب از آب تکان نمیخورد ، در را باز کرد ، شمع را بالا گرفت ، چیزی زوزه کشید و بر روی او پرید . در را بست و با تمام قوا پان تکیه داد ، اما دوباره آرامش برقرار شد و سکوتی مرگبار بر همه جا دامن گسترد .

مدت زمانی دراز منتظر ماند ، همچنان شمع در دستش بود . در آن لحظه کوتاه که در را باز کرده بود ، چیزی نتوانسته بود ببیند ، اما با این وجود چهره «کیریلوف» را که ته اتاق کنار پنجره ایستاده و غیظ و خشم سبانه اش را که ناگهان بر روی او پریده بود ، دیده بود .

«پراسپانوویچ» از جا پرید ، با شتاب شمع را روی زمین گذاشت ، تیانه اش را آماده نکرد و با نوک پا به گوشه مقابل شتافت ، قسمی که اگر «کیریلوف» در را باز می کرد و خود را بجانب میز پرتاب مینمود ، او فرصت خدا داشت تا نخست تیراندازی کند .

او دیگر باور نمیداشت که «کیریلوف» خودکشی کند . گردباد اندیشه های گوناگون مغزش را می آشفت ، «او وسط اتاق ایستاده و بفکر فرو رفته است ، وسط این اتاق تاریک و ماتمزا ... او زوزه کشید و بروی من پرید ، دونکنه را میتوان حدس زد ، یاهمان لحظه که میخواست ماشه را بکشد ، من مزاحمش شدم ، یا اینکه می اندیشید که چگونه مرا بکشد . بله ، این درست است ، اومی اندیشید ... اگر دل و جرات آنرا نداشته باشد که خودکشی کند ، میدانده که او را می کشم و آنگاه از اینجا میروم ، بنابراین پیش از اینکه من او را بکشم ، باید او مرا بکشد . باز هم این سکوت ، حقیقه توانفرساست ...! اگر در را باز کند چه خواهد شد ... بدتر از هر چیز اینست که او بخندد مؤمن است ، مؤمن تر از هر کشیش . قسم میخورم که ابتدا قصد ندارد خودکشی کند . افراد نظیر او بسیار اند ... ای رذل ! ... آه ! بر شیطان لعنت ، این شمع همدار تمام میشود ! بیش از یک ربع ساعت دوام نمی آورد ... هر چه بادا باد ، باید باین ماجرا پایان داد ... بسیار خوب ! وقت آن فرا رسیده که او را بکشم ...

«از عنایت این نوشته ، هیچکس بمن بدگمان نخواهد شد که او را کشته ام ، میتوان جسد او را بر زمین افکند و تیانه خالی شده را بدستش داد ، آنچنانکه همه را باین فکر بیندازد که او خودش را ... اما چطور او را بکشم ، بر شیطان لعنت ! اگر در را باز کنم و او باز خودش را بسوی من بیندازد تا پیش از من تیانه اش را خالی کند ، آنوقت چه خواهند ... آه ! بر شیطان لعنت ، آنوقت مسلماً آغا فلیگیم می کند !»

بدین ترتیب رنج می کشید و در برابر امری اجتناب ناپذیر ، بعزت حیرت و دودلی که گریبانگیرش شده بود ، بر خود می لرزید . بالاخره ، شمع را برداشت و دوباره بدر نزدیک شد و تیانه اش را آماده در دست گرفته بود ؛ بادست چپش که شمدان را گرفته بود ، دستگیره را فشار داد . اینکار را با ناشیگری انجام داد ،

از صدای خشک و زننده برخاست، سرعت اندیشید، «آلان، ضبط مستقیم تیراندازی کن!» با ضربۀ پا در را بشدت باز کرد و شمع را بالا گرفت و نشانه رفت، اما کسی تیراندازی نکرد، کسی فریاد نکشید، اتاق خالی مینمود. او یکه خورد. اتاق دوی دیگری نداشت، امکان نداشت که بتوان از آنجا گریخت. باز شمع را بالاتر گرفت و با دقت نگریست، هیچکس نویاتاق نبود، ابتدا با صدای آهسته و سپس بلند، نام «کیریلوف» را بر زبان آورد. هیچکس جواب نداد.

- آیا از پنجره گریخته است؟

در حقیقت، روزنه یکی از پنجره‌ها باز بود.

- احتمالاً است! او نمیتواند از روزنه بگریزد.

«پتراسیانوویچ» سراسر اتاق را پیمود و به پنجره نزدیک شد. ناگهان پا شتاب رو برگردانید، چیزی خارق‌العاده سراپای وجود او را بلرزاند آورده بود. یک گنجه پدویار، روبروی پنجره، مستراست در، تکیه داشت. «کیریلوف» در فاصله‌ای که این گنجه پادویار وجود آورده بود، پنهان شده بود، او شوق‌ور است ایستاده و جنبش نداشت و بازوهایش بی‌هلو آویخته و سرش را بالا گرفته و سرش را محکم پدویار چسبانده بود، گویی که قصد داشت کاملاً خود را پنهان دارد. از قرائن و امارات چنین بر می‌آمد که خود را پنهان داشته است اما دشوار بود که بتوان آنرا پاور کرد. «پتراسیانوویچ» درست روبروی او ایستاده و نسبت بان زاویه‌اندکی کج قرار گرفته بود و جز قسمتهای برجسته این جسم بی‌حرکت را نمیدید. او هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد که بست چپ برود و «کیریلوف» را از نزدیک مشاهده کند و این مما را بکشد. قلبش بشدت میزد... غیظ و خشم وجودش را فرا گرفت، از جایش تکان خورد و فریاد گشای پا بر زمین کوبید و بسوی مکان دهشتناک پوزش برد.

اما پیش از اینکه بان مکان برسد، ناگهان ایستاد، گویی ترس و وحشت او را بر جای می‌خکوب کرده بود. نکته‌ای که پیش از هر چیز گیج و حیران‌اش کرده بود، این بود که با وجود فریادی که بر آورد و پوزشی که برده بود، آن جسم از جانی جنبید؛ هیچ عضوی از اعضای بدنش حرکت نمی‌کرد، گویی که مجسمه‌ای بود از موم یا از سنگ. رنگ پدیدگی پیشانی‌اش چندان هادی نبود، چشمان سیاهش کاملاً بی‌حرکت بود و به نقطه‌ای در فضا دوخته شده بود. «پتراسیانوویچ» شمیرا از بالا به پائین و از پائین به بالا بگردش در آورد و برای اینکه این چهارپا پترو را نداند از کند، از هر طرف آنرا روشن کرد. ناگهان بی‌برده که «کیریلوف» در حالیکه پدویار خود خیره شده است، او را زیر چشمی می‌نگرد و شاید حتی او را می‌پاید. باین فکر افتاد که شمیرا بصورت این مرد، نزدیک کند و آنرا بسوزاند تا ببیند چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. ناگهان، بنظرش رسید که چانه «کیریلوف» تکان خورد و لبخندی سحرآمیز بر لب‌هایش نقش بست، گویی که باین اندیشه‌ای برده بود. او یکه خورد

و مدحوشانه ، شانه «کیریلوف» را گرفت.

سپس حادثه‌ای اتفاق افتاد ، اما چنان سریع و مبهم بود که «پتراسیانوویچ» مدت زمانی دراز پس از آن هم نتوانست خاطراتش را درجهتی مشخص نظم و ترتیب دهد. هنوز بشانه «کیریلوف» دست نزده بود که او خم شد و با سر چنان به «پتراسیانوویچ» ضربه زد که شمع‌دان از دستش پرت شد و با سرو صدا بر زمین افتاد؛ شمع خاموش شد. در این لحظه در انگشت کوچک دست چپ خویش ، دردی شدید احساس کرد. فریادی از دل برآورد؛ مدت زمانی بعد بیدار آورد که از خود بیهوش شده بود و با تمام قدرت و نیرو باتیانه‌اش ، سه بار برفرق «کیریلوف» - که انگشت‌اش را گاز گرفته بود - کوبیده بود. بالاخره انگشت خویش را از دهان او بیرون کشیده و مثل باد از خانه بیرون شتافته و در دل تاریکی راهی گشوده بود و حال آنکه فریاد های سبانه «کیریلوف» را که از اتاق بر میخاست و با او خطاب می کرد، همچنان می شنید.

- همین الان ... همین الان ... همین الان!

صدا ده بار آنرا تکرار کرد؛ اما «پتراسیانوویچ» همچنان می دود و هنوز به راهرو قدم نگذاشته بود که ناگهان صدای تیر بگوشش رسید . ایستاد و در دل تاریکی پنج دقیقه بفکر فرو رفت؛ بعد به آهارتمان بازگشت. اما لازم بود که چراغ داشته باشد؛ چاره‌ای جز این نداشت که شمع‌دان را که از دست رها کرده بود و قاعده سیببست روی زمین سمت راست گنجه افتاده باشد ، بجوید؛ اما چطور شمع را روشن کند؛ خاطره‌ای ناگهان از مغزش گشت ، بطور مبهم بخاطر آورد که شب گذشته ، توی آشپزخانه ، هنگامی که قصد داشت به «فدکا» حمله کند ، يك قوطی بزرگ کبریت سرخ ، روی يك تخته ، در گوشه‌ای دیده بود. سمت چپ پیچید و کورمال کورمال در را پیدا کرد و از اتاق کوچک گشت و از پلکان پائین رفت. واقعا يك قوطی کبریت دست نهاده را یافت ، درست در همانجا که شب گذشته آنرا دیده بود. بی اینکه کبریت را روشن کند ، از پلکان بالا رفت و هنوز به کنار گنجه نرسیده بود - بان نقطه‌ای که پس از اینکه «کیریلوف» گازش گرفته بود ، باتیانه بر مغز او کوبیده بود - که ناگهان بیدار انگشت مجروح خود افتاد و دردی تقریباً توانفرسا احساس کرد. دندانها را برهم فشرد ، با هزاران زحمت ته مانده شمع را یافت و در شمع‌دان گذاشت و گریه کرد خویش را نگرست. جسد «کیریلوف» ، کنار پنجره‌ای که روزنه‌اش باز بود افتاده و پاهایش بسمت گوشه راست اتاق پیچیده بود. تیانه در شقیقه راست خالی شده بود؛ گلوله از کله سر گشته و از نقطه مقابل بیرون آمده بود . لکه‌های خون و ذرات من من مثلای شده ، به چشم میخورد. مرگ ، آنی بود.

«پتراسیانوویچ» ، همه چیز را بادقت و راندار کرد ، برخاست و بانوگها اتاق را ترک کرد؛ در را دوباره بست ، شمع را در اتاق اول روی میز گذاشت ، و بفکر فرو رفت و آنگاه که اطمینان یافت که شمع نمیتواند حریق ایجاد کند ، تصمیم گرفت که آنرا خاموش نکند. نگاهی به یادداشت روی میز انداخت و بی اراده لبخند زد و همچنان بانوگها از اتاق خارج شد ، بی اینکه به علت این امر بی ببرد. از ممبر «فدکا»

گذاشت و بادقت در را دوباره بست.

۳

درست، ده دقیقه بساعت شش صبح مانده بود. «پتر استپانوویچ» با «ارکل» نوبی ایستگاه، در کنار يك ردیف بی انتهای واگون‌ها، قدم میزد، او میخواست عزیمت کند؛ «ارکل» آمده بود تا با او خدا حافظی کند. بار و بنه تحویل شده بود و جامه‌دان را در مکانی که در يك واگون درجهٔ دوم انتخاب شده بود، گذاشته بودند. نخستین علامت حرکت داده شده بود و علامت دوم را انتظار می‌کشیدند. «پتر» استپانوویچ، گستاخانه گرداگرد خویش را می‌نگریست و بافرانی را که به ترن سوار می‌شدند، و رانداز می‌کرد. اما هیچ چهرهٔ آشنا نیافت. فقط دو نفر را دید که بطور مبهم آنها را می‌شناخت و با سر با آنها سلام کرد. یکی بازرگان بود و دیگری يك کشیش جوان که بچانه‌اش یعنی به‌دیری که باشهر دو ایستگاه فاصله داشت، باز می‌گشت. «ارکل» میخواست آخرین دقایق را به يك گفت و گوی بسیار مهم، اختصاص دهد، هر چند که شاید خودش هم نمیدانست که از چه باید گفت و گو کند. همواره چنین بنظرش میرسید که وجود او مزاحم «پتر استپانوویچ» است و او با بی‌حوصلگی صدای زنگ را انتظار می‌کشید.

«ارکل» با خج و کمزویی، گویی که میخواست در سخن پیشی بگیرد، گفت:

— شما نوبی چشم همهٔ مردم خیره می‌شوید!...

— چرا نشوم؟ هنوز بسیار زود است که خود را پنهان کنم؛ نگران نباشید. فقط از این می‌ترسم که شیطان پس‌گردن «لیپوئین» بزند و او را باینجا بفرستد؛ امکان دارد که از عزیمت من آگاه شود و خودش را باینجا برساند.

«ارکل» بالاخره تصمیم گرفت و گفت:

— به هیچ‌يك از آنان، نمیتوان اعتماد داشت.

— به «لیپوئین»؟

— «پتر استپانوویچ»، به هیچ‌کدام!...

— احقانه است! اکنون همگی بارشدهٔ حادثه‌ای که دیروز اتفاق افتاد، بهم پیوسته‌اید، حتی یکنفر هم خیانت نخواهد کرد؛ کی جرأت می‌کند که خود را بخطری حتمی مبتلا کند، مگر اینکه عقلش را از دست داده باشد؟

— «پتر استپانوویچ»، آنها عقلشان را از دست خواهند داد.

این تذکر و اخطار قبلاً بمنز «پتر استپانوویچ» راه یافته بود؛ و باین علت بود که از گفتهٔ «ارکل» بیش از پیش خشمگین شد.

«ارکل»، آیا بر حسب تصادف است که شما هم دارید کم کم جرأت وشوات خود را از دست می‌دهید؟ من بشما بیش از همه اعتماد دارم. من حالا پارزش هر يك می‌برده‌ام. همین امروز به همه‌شان شفاً بگوئید که بدون هیچ پرده‌پوشی آنها را بشما می‌سپارم. همین صبح بخانه‌های آنها بروید و این پیام را برسانید. اما در مورد دستورهای کتبی، فردا پاپس فردا افراد را گرد می‌آورید و هنگامی که مستعد گوش دادن باشند، برایشان می‌خوانید... حرف‌ها را باور کنید، همان فردا می‌توانید آنها را گرد آورید، زیرا آنها از ترس مرده‌اند و مثل موم در دست شما خواهند بود...
مسأله اساسی اینست که خودتان آرام باشید!...

«آه! «پتراستیانوویچ»، بهتر آنست که از اینجا نروید!

«فقط چند روز سفر می‌روم! خیلی زود باز می‌گردم».

«ارکل» با احتیاط اما بالحنی مصمم گفت:

«پتراستیانوویچ»، حتی اگر می‌بایست که به «سن پترزبورگ» سفر

می‌کردید، من می‌فهمم که فقط در جهت پیشرفت «هدف کلی» است.

«ارکل»، ابتدا از شما چنین انتظاری را نداشتم. اگر حدس زده‌اید که

من به «سن پترزبورگ» می‌روم، باید بفهمید که برای اینکه آنها وحشت نکنند من نمی‌توانستم آنها همان دیروز با آنها بگویم. خودتان دیدید که وضع روحی آنها چگونه بود. اما بدانید که این سفر من برفع هدف، هدف اصولی و مصالح عموم است، نه اینکه بخواهم از مرز بگذرم، چنانکه محتملاً «لیپتین»، چنین اندیشه‌ای را در سرمی‌پروراند.

«پتراستیانوویچ»، این تکتک را درکم می‌کنم، حتی اگر می‌بایست به خارج

از کشور سفر می‌کردید! می‌فهمم که شما از وجود خویش محافظت می‌کنید، زیرا شما همه چیز هستید و ما هیچ نیستیم! این را می‌فهمم، «پتراستیانوویچ»...

صدای جوانك بیچاره گرفته بود.

«از شما تشکر می‌کنم، «ارکل»... آخ، انگشت مجروح‌ام را فشار دادید

«ارکل» ناشیانه دستش را فشرده بود، انگشت «مجروح» با پارچه سیاه‌رنگ بسته شده بود، بقسمی که جلب نظر می‌کرد. اما بشما اطعینان می‌دهم که فقط برای اینکه اوضاع و احوال را بسنجم و سر و گوش بآب بدهم به «سن پترزبورگ» می‌روم، شاید فقط یک روز آنجا بمانم و بیدرنک بازمی‌گردم. همیشه بازگشتم، به بی‌یلاق، پیش «گاگانوف» می‌روم و آنجا مستقر می‌شوم. اگر آنها فکرمی‌کنند که خطری تهدیدشان می‌کند، من جلو می‌افتم تا در این خطر با آنها سهیم باشم... اگر در «سن پترزبورگ» بازداشت شدم، بوسیله‌ای که می‌دانید فوراً بشما اطلاع می‌دهم... و شما دیگران را آگاه می‌کنید.

بار دوم زنگ صدا درآمد.

«آه! پس، پنج دقیقه بیشتر وقت نداریم، می‌دانید، نمی‌خواهم که حوزه

متلاشی شود! آه! من واهمه‌ای ندارم، برای من نگران نباشید. حوزه‌های بشمار

دارم و برای این حوزه چندان اهمیت قائل نیستم ، اگر يك دانه زنجیر كم و بیش شود ، چندان تأثیر ندارد ؛ وانگهی ، خیالم از جانب شما آسوده است ، هر چند كه با این باجوج و ماجوجها تك و تنهایتان می گذارم ؛ اما از هیچ چیز واهمه نداشته باشید . آنها جرأت ندارند كه خیانت كنند ، آه آه ! (به مرد جوانی كه شاد و خندان باو نزدیک میشد ، ناگهان بالحنی دیگر و باخوشرویی خطاب كرد و گفت) : شاهم عزیزم می كنید ؟ نمیدانستم كه شاهم با قطار سریع السیر سفر می كنید . كجا می روید پیش مادر تان ؟

مادر مرد جوان ، زنی توانگر بود كه در ایالت مجاور املاك وسیع داشت ؛ او خودش یکی از بستگان دور «یولیا میخائیلوونا» بود ؛ دوهفته می گذشت كه برای دیدار آشنایان و بستگان شهر ما آمده بود .

- نه ، من دورتر می روم به ... می روم ... هشت ساعت باید توی ترن باشم . و شما ، به «سن پترزبورگ» میروید ؟

- کی به شما تلقین کرده كه من به «سن پترزبورگ» می روم ؟

«پتراستپانوویچ» لبخندی كه هنوز صداقت از آن آشكار بود ، بر لب آورد .

مرد جوان با انگشتی كه در دستكش بود ، او را تهدید كرد . «پتراستپانوویچ» با قیافه ای اسرار آمیز آهسته زیر گوش او گفت ،

- خوب بله ، اینجا حدس زده اید . من حامل چند نامه از «یولیا میخائیلوونا» هستم و همینكه با آنجا رسیدم ، باید باشتاب سه یا چهار شخصیت را ملاقات كنم و شما می دانید كه کدام شخصتهایی ؛ بین خودمان باشد ، مرده شورشان را ببرد ؛ چه شغل مزخرفی !

مرد جوان آهسته گفت ،

- اما بگوئید ببینم ، «یولیا میخائیلوونا» چرا اینقدر وحشت دارد ؟ حتی دیروز ننخواست كه مرا بپذیرد . بمقیده من ، ترس او از این نیست كه مبادا بلایی بر شوهرش آمده باشد ؛ برعكس ، بهنگام حریق ، شوهرش بطرزی جالب بزمین افتاده بوده ؛ و بدین ترتیب با اصطلاح زندگیش را بخطر انداخته بوده است !

«پتراستپانوویچ» خندید ،

- به ! چه می خواهید بگوئید ؟ چنین بنظر میرسد كه «یولیا میخائیلوونا» میترسد كه از اینجا چیزی نوشته شده باشد ... یعنی کسی گزارشی داده باشد ... خلاصه این «داستاروگین» است كه در اینجا نقش اساسی را بازی می كند ، می خواهم بگویم همان شاهزاده ك ... آه آه ! اما این خود داستانی مفصل دارد . در بین راه تا آنجا كه اصول رازداری و جوانمردی اجازه می دهد ، بعضی چیزها را برایتان تعریف خواهم كرد ... ایشان «اركل» ، افسر سابق و از بستگان من اند كه در همین ایالت زندگی می كند .

مرد جوان كه در كنار «اركل» راه میرفت ، دستش را به كلاهش برد ، «اركل» با و سلام كرد .

«درخواستی میدانید که هشت ساعت در تونل بسر بردن، يك محکومیت وحشتناکست. در این قطار، درواگون درجه يك، برستوف Berestov نامی باما مسافرات، اوسر هنگیست شوخ و عجیب و در همسایگی ما آب و ملک دارد. او با يك دختر اهل «گارین» Garine ازدواج کرده و میدانید، مردیت لایق و شایسته! حتی اندیشه‌هایی در سر می‌پرورد! دو روز پیشتر اینجا توقف نکرد! او شیفته «پیرالاش» yerulache (نوعی بازی ورق که به بریس شباهت دارد) است! اگر بتوانیم بازی کنیم، چقدر خوبست! هان! نفر چهارم را قبلاً یافته‌ام، او «پریوخلوف» Pripoukhlov بازرگان شهر ما و يك میلیونر ریش‌واست... اما این را بشما بگویم که او يك میلیونر واقعی است... شمارا به يكدیگر معرفی می‌کنم، این کیسه پول بسیار جالب است، خواهیم خندید!

«من با کمال میل «پیرالاش» بازی کنم و مخصوصاً نوی‌ترین شیفته‌آتم، اما من بادرجه دوم سفر می‌کنم.

«توجه کنید، من دیگر شمارا رها نمی‌کنم! پیش‌ما بی‌آنید، دستور میدهم که بدرجه يك منتقلتان کنند، رئیس قطار حرف مرا می‌شنود و چرا می‌پذیرد. در درجه دو چه چیز دارید؟ يك جامه‌دان، يك پالتو!

«براست، بروم!

«پتراستیانوویچ» جامه‌دان و پالتو و کتابش را برداشت و با کمک «ارکل» و باشتاب بسیار بدرجه يك نقل‌مکان کرد، بار سوم، زنگه بصدادرآمد.

«پتراستیانوویچ» با گرفتگی خاطر از پشت پنجره و اکنون دستش را بجانب «ارکل» دراز کرد و گفت:

«بسیار خوب! «ارکل». من می‌روم با آنها بازی کنم.

«پتراستیانوویچ»، چرا این نکته را بمن می‌گوئید، می‌فهمم، می‌فهمم.

همه چیز می‌فهمم، «پتراستیانوویچ»!

«خوب، خوش باشید!

«پتراستیانوویچ» با صدای مرد جوان رو برگردانید، او می‌خواست به حرف‌های بازی معرفی‌اش کند. و «ارکل» دیگر «پتراستیانوویچ» خوش‌دانید. «ارکل»، فرسوده و درمانده بخانه بازگشت. درماندگی‌اش از اینجهت نبود که «پتراستیانوویچ» با این عجله و شتاب آنها را رها کرده بود، بلکه باین علت بود که هنگامی که مرد جوان صدایش زده بود، بادرستیاچکی بسیار از او رو برگردانیده بود... و وانگهی، جز «خوش باشید» خشک و خالی، نمیتوانست چیزی بگوید یا دست کم بامهر و معیتى بیشتر دستش را بفشرد!

همین نکته او را آزار میداد. وانگهی، يك موضوع دیگر که با حادته روز گذشته ارتباط مستقیم داشت و نمی‌توانست آنرا توجه کند، قلب درمانده اش را در هم می‌فشرد.

فصل هفتم

آخرین سفر استبان تروفی موویج

۱

من متقدما ، هنگامی که «استبان تروفی موویج» می برد که لحظه اجرای تصمیم دیوانه وارش فرارسیده است ، بسیار وحشت کرد . اومی بایست ازاین تصمیم رنج برده باشد ، خاصه آخرین شب ، آن شب دهشتناک . «ناستازیا» بعدا گزارش داد که اودر آنشب دیر به بستر رفت اما بخواب عمیقی فرو رفت . اما این نکته هیچ چیز را ثابت نمی کند . چنین می گویند که محکومان به مرگ ، شب اجرای حکم اعدام ، بخوابی عمیق فرو می روند . هر چند که او پس از سپیده دم از خانه بیرون آمده بود و چنین وقت وزمانی به مردم عصبی و حساس جرات و شهامت می بخشد (آن سرگرد ، خویش «ویرگینسکی» ، همینکه شب می گذشت ، در مگر اعتقادش از خدا سلب میشد) ، من یقین دارم که تا این زمان هرگز تک و تنها و با این وضع و حالت ، در شاهرآ قدم نگذاشته بود . محققا ، یاس و نومیدی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود ، میبایست از شدت نفستین احساس تنهایی که بهنگامی که «ناستازی» و مکان گرم و نرمی را که مدت بیست سال اشغال کرده بود ، ترک می کرد و قلبش را در هم میفشرد ، کشته باشد . اما اهمیت نداشت ! او قدم به شاهرآ گذاشت و با شعور کامل و همه دشواریهایی که در انتظارش بود ، برآه افتاد . او یک نوع خروری احساس می کرد که با وجود همه این ناملایمات ، وجودش را بشور و هیجان آورده بود . آه ! او می توانست مقام و مرتبه ای را که «واروارا پتروونا» باو تقدیم میداشت بپذیرد و مانند یک طفیلی ساده

از مراحم و الطافش بهره مند شود. اما او مراحم و الطافش را نپذیرفت و براه افتاد و اکنون «استیان تروفی موویج» بنوبه خویش او را ترک می‌گفت و «پرچم یک اندیشه بزرگ» را بردوش می‌گرفت و بخاطر او در میان شاهراه جان می‌سپرد. مسلماً میبایست درباره این اقدام خویش چنین احساسی می‌داشت و این پیروزی برجسته خود را میبایست این چنین توجیه می‌کرد.

من بارها از خود پرسیده‌ام، چرا بجای اینکه با کالسکه سفر کند، گرفته بود، باین معنا که با پای پیاده گرفته بود؟ کم‌کم باین نتیجه رسیده بودم که «اولاً» یک مرد پنجاه ساله فهم سالم خود را از دست نمی‌دهد و ثانیاً بر اثر نفوذ يك احساس قوی، ذهنش در راه و روشی بوالهوسانه برمی‌گزیند. چنین گمان کردم که فکر بدست آوردن اجازه سفر با کالسکه و اسبهای پستی قاعده در نظرش امری بسیار ساده و مبتذل می‌نمود. برعکس، يك سیروساحت با پای پیاده، حتی همراه با يك چتر، قاعده در نظر او زیباتر جلوه می‌کرد و تخلف انتقام عاشقانه را در برداشت. اما اکنون که همه چیز پایان یافته است، فکر می‌کنم که این ماجرا هم بسادگی اتفاق افتاده بوده است، اولاً، ترسیده بود اسب گرایه کند، برای اینکه امکان داشت که «واروارا پتروونا» آگاه شود و او را بازور و جبر از سفر بازدارد؛ مسلماً او دست پچنین کاری می‌زد و «استیان تروفی موویج» اطاعت می‌کرد و آنگاه، میبایست همیشه با این اندیشه بزرگ و داع می‌گفت: ثانیاً، برای اینکه يك کالسکه پستی گرایه کند، دست کم می‌بایست مقصد خود را می‌دانست. اما مسلماً انتخاب مقصد، در آن هنگام برای او بسیار دردناک بود، او قادر نبود که يك مکان مشخص را تعیین کند. زیرا اگر شهری معین را انتخاب می‌کرد، بیدرتنگ در نظر او اجرای تصمیمش محال و احتمالاً نه می‌نمود؛ او این نکته را پیش‌بینی کرده بود در این شهر چه کار دارد و چرا به شهری دیگر نرود؟ آن بازرگان را می‌جست؛ اما کدام بازرگان؟ در اینجا برای او مشکلی دیگر پیش می‌آمد که بسیار دردناک‌تر بود. حقیقت، برای او هیچ چیز و حشمتا که از این بازرگان نبود که ناگهان به جست و جویش برخاسته بود، اما در حقیقت بیشتر ترس از این بود که مبادا او را بیابد. نه، شاهراه از همه اینها ارزش بیشتری داشت، يك اصفافو هموار که میتوان در آن قدم گذاشت و تا آنجا که امکان دارد به چیزی نیندیشید و آنرا بپیمود. يك شاهراه، چیزیست بسیار طولانی که پایان ندارد، درست مانند زندگی بشر، مانند امید بشر. شاهراه يك اندیشه بزرگ و دربردارد؛ در يك کالسکه پستی چه فکر و اندیشه‌ای میتوان حاصل کرد؟ بنا بر این زننه باد شاهراه و پس هر چه یادا باد...

پس از ملاقات ضری منظر و ناگهانی اش با «لینا» که قبلاً ذکر شد، با تک نفس و از خود گشتگی بیشتر، همچنان برای خود ادامه داد. شاهراه از نیم ورستی «اسکورشنیکی» می‌گشت و مسأله عجیب این بود که ابتدا او بی‌نبرده بود که چگونه با نجار رسیده است. در این لحظه، برایش تحمل ناپذیر بود که چروینت کند و با حساب اعمال خود را پس دهد. باران دیز، گاهی می‌ایستاد، گاهی دوباره می‌بارید، اما او

بآن توجه نداشت. حتی بی‌نبرد که چگونه کپه‌اش را روی شاه‌اش حمل کرده و در تپه‌ها راه می‌رود نشد! آسان‌تر کرده بود. یک‌دورست و شاید یک‌دورست و نیم چنین ترکیب راه می‌رود بود که ناگهان اسناد و گرداگرد خویش را نگرست. یک‌جاده قصبی تیره و تاریک چرخهای درشکه آنرا شیار کرده بود و دور رو می‌دید آنرا از زمین می‌داد همچون فنی بی‌انتهاد برایش گسترده شده بود، سمت راست، یک‌کفزار بهشت می‌خورد که مدت زمانی دراز می‌گشت که معرکه مانده بود، سمت چپ یک‌قلعه‌ای و کمی دورتر یک‌پشته درنده میشد و در آن دور دست خط آهن که بی‌م می‌خورد و دور یک‌ترن که حتی صدایش بگوش نمی‌رسید، با دشواری مشخص می‌شد. «استپان تروفی موویچ» اندکی شوش شد، اما یک‌لحظه بیش نپایید. آهی بی‌دلیل و علت از دل برکشید و کپه‌اش را کنار یک‌درخت بید گذاشت و آنجا می‌خفت تا یک‌لحظه استراحت کند. همینکه خواست بنشیند، لرزشی سراپایش را فرا گرفت و روپوش‌اش را بخود پیچید، هم چنین ملفت شد که باران می‌بارد و چرخ‌اش را باز کرد. مدت زمانی دراز با این وضع نشست و لبهاش را تکان می‌داد. و دست چرخ‌اش را در دست می‌فشرد. یک‌دسته تصاویر بر صفحه ذهنش آلوداش نقش می‌بستند، چهارمط یا ششایی دوازده یکی پس از دیگری از برابر نظرش می‌گذشتند، او اندیشید، «لین، لین و باوآن «مورس» ... چه مردمان شگفتی! این حرفی عجیب چه بود، از چه چیز سخن می‌گفتند، چه کسی را سر بریده‌اند؟ بنظر من می‌رسد که داستانیه هنوز فرصت نیافته‌است بفهمد که قضیه از چه قرار است و هنوز با قهوه انتظار مرا می‌کشد ... قهوه و ورق ... آیا در قمارم دم را از دست می‌ساقط کرده‌ام؟ خوم، بر کشور مارو می‌پسند هنوز بهی‌کس آنرا بر دگی نمی‌مانند حکومت می‌کند ... آه! خدای من، و خدا که!»

آواز وحشت و ترس از جا برید و گرداگرد خود را نگرست. «اگر این «خدا» اینجا در گوشه‌ای، پشت بوته‌ای پنهان شده باشد، چه کنم؟ می‌گویند که یک‌دسته مردم ولگرد، دیبا همراه پرده می‌زنند! آه! خدای من، آنکاه باو خواهم گفت .. باو حقیقت را خواهم گفت که من خطا کردم ... و بخاطر او در این ده سال رنج برده‌ام، بیش از آنکه خود او در ارتش رنج کشیده است ... و باو کیف پول را خواهم داد. خوم! ثروت من چهل روبل است و پس، او روبل‌ها را بر می‌دارد و جابجا مرا می‌کشد.»

ترس وجودش را فرا گرفت، چرخ‌اش را بست - حلقش معلوم نبود - آنرا کنار خود گذاشت. در این لحظه، نوی جاده یک‌کالسه‌ها را دید که از شهر می‌آمد، با دلهره بآن خیره شد، «خدا را شکر، این یک‌گاری است» دارد می‌آید. این نمی‌تواند خطرناک باشد. این اسبهای کوچک لاغر و سوزنی اینجا ... من همیشه از نژاد سخن گفته‌ام ... و آنکاه، «چرا پلیس» در باشگاه درباره نژاد سخن گفت و آنکاه من، رفته سخن را به دست او دادم و بعد ... عقب‌گاری کی نشسته ... مثل اینکه زن نیست. یک‌زن و یک‌مرد دهانی، این دیگر اطمینان بخش است. زن عقب‌گاری نشسته و دهانی جلو،

بسیار اطمینان بخش است و وانگهی، دنبال گاری، گاوی را باشاخش بسته اند، این دیگر بی اندازه اطمینان بخش است.»

گاری بر ابر او رسید، يك چهارچرخه دهانی بود، بسیار محکم و بسیار بزرگ. زن روی يك کیسه نشسته بود؟ مرد دهانی کنار گاری، پاهایش را بسمت «استیان تروفي مويیچ» آویزان کرده بود. يك ماده گاوحنایی را باشاخش پشت گاری بسته بودند، زن و شوهر چشمانشان را گشاد کرده و بنوبه خویش بهمان ترتیب باو خیره شده بودند. او گذاشت تا آنها بگذرند، اما هنگامی که بیست قدم دور شدند باشتاب از جا پرید و خواست که با آنها برسد. در کنار گاری احساس آرامش بسیار می کرد، اما هنگامی که بآن رسید، دوباره از خود بیخود شد و باز هم در همان افکار و تصاویر بی سرنوشت غوطه ور شد. او راه می پیمود، بی اینکه بیندیشد که در این لحظه در نظر دهانی و زنش، قاعده موجودی بسیار مرموز و غیرعادی که فقط امکان دارد در يك شاهراه با آن روبرو شود، جلوه می کند. هنگامی که «استیان تروفي» مويیچ، ناگهان نگاه مبهوت خویش را به زن دهانی دوخت، او نتوانست خودداری کند و پرسید:

— آگر بشما بر نمیخورد، میخواهم بیرسم، کی هستید؟

او زنی بود بیست و هفت ساله، گوشالود و خوش آب و رنگ، ابروهای سیاه و لبانی گلگون داشت که لبخندی دلنشین و مهر آمیز آنها را از هم گشوده بود و دندانهای سفید و مرتب آنها را نشان میداد. «استیان تروفي مويیچ» باشکفتی رقت بار و بالکننت زبان گفت:

— بامن ... بامن بودید؟

مرد دهانی، بدون تأمل گفت:

— ممکنست يك تاجر باشد ...

او مردی بود چهل ساله سرخوش و دل زنده با چهره ای کشیده و هوشمند که يك عیش جنایی رنگ زیبا آنرا می آراست.

«استیان تروفي مويیچ» با دشواری جواب داد:

— نه، من تاجر تاجر نیستم ... من ... من ... حالا باند ... (جمله آخر را بزبان فرانسه ادا کرد.)

بر حسب تصادف، او گذاشت تا گاری اندکی از او پیشی بگیرد و حالا در کنار

گاو راه می پیمود. مرد دهانی هنگامی که کلمات زبان خارجی را شنید، گفت:

— شاید اوبك موسیواست ...

و دهانه اسب را کشید. زن دهانی با کنجکاوئی گفت:

— اینطور که ظاهر شما نشان میدهد، بی شك سیر و سیاحت مشغولاید؟

— بامن بودید؟

— خارجها گاهی با ماشین دودی با اینجا می آیند، پوتین هایی که بیادارید،

اینجا کسی نمی پوشد ...

مرد دهانی با قیافه‌ای منور و پرمعنا سخن‌اورا برید و گفت :

- پوتین‌های سربازیت !

- نه، من هرگز سرباز نبوده‌ام ، من ...

«استپان تروفی موویچ» با غیظ و خشم اندیشید ، «چقدر این زن کنجکاو است؟ وانگهی آنها چنان بمن نگاه می‌کنند... بماند ، خلاصه مثل اینست که بآنها بدهکارم و باید حساب پس‌بدهم ، حال آنکه خطایی از من سر نزده است .»

زن دهانی بامردش بنجوا کردن پرداخت .

- اگر ناراحت نمی‌شوید و دل‌تان می‌خواهد ، بیایید باماسوار شوید ...

«استپان تروفی موویچ» گویی که بخود آمده بود . گفت :

- بله ، بله ، دوستانم ، با کمال میل ، زیرا خیلی خسته‌ام ... فقط ، چطور

می‌توانم سوار شوم ؟

او اندیشید : «شگفت‌آور است که مدت زمانی دراز توانسته‌ام در کنار این گاو راه بروم و باین فکر نیفتاده‌ام که از آنها تقاضا کنم تا در کنارشان سوارگاری شوم . این «زندگی واقعی» مشخصاتی دارد خاص خودش .»

با این وجود مرد دهانی اسبش را نگه نداشت و باید گمانی پرسید ،

- خوب ، کجا می‌روید ؟

«استپان تروفی موویچ» ابتدا سؤال‌اورا درك نکرد .

- شاید به «خاتوو» Khatovo می‌روید ؟

- نزد خاتوف ؟ نه ، نزد «خاتوف» نمی‌روم . هر چند که اسمش را شنیده‌ام ،

اما نمی‌شناسمش .

- دهکده «خاتوف» ، در نه ورستی اینجا ... !

- دهکده است ؟ چه خوب ... فکر می‌کنم که اسمش را شنیده بودم .

«استپان تروفی موویچ» همواره می‌پیمود. آنها همچنان دعوتش نمی‌کردند

که سوار شود . فکر بکری ، ناگهان از ذهن‌اش گشت .

- شاید گمان می‌کنید که من ... گذرنامه‌ام را همراه دارم ، من دبیرام ، یعنی

یک معلم ، اما یک معلم برجسته ، بله اینطور میتوان تفسیر کرد . اگر اجازه بدهید

سوار شوم ، از شما تشکر میکنم و نیم بطری شراب برایتان می‌خرم .

زن دخالت کرد و گفت ،

- والا معذورا ، آقا ...

- پنجاه کیل؟ بسیار خوب ! بله ، پنجاه کیل . باز بهتر است ، من جمعا چهل

روبل دارم ، اما .. (جمله آخر را بزبان فرانسه ادا کرد .)

مرد دهانی اسب را نگه داشت و اسباب و اثاث خود را در يك گوشه کرد کرد.

آنها موفق شدند «استپان تروفی موویچ» را بالا بکشند و روی کیسه ، کنار زن

بنشانند . يك گردباد اندیشه‌های گوناگون ، منزش را آشفته . افکارش به نقاط

دور دست پرواز می‌کرد و او از این نکته شگفت داشت ، این آگاهی بیهار گونه که

به ضعف اندیشه خویش داشت ، کم کم بر وجودش سنگینی می کرد تا بآن حد که او را بخشم می آورد . ناگهان به زن خطاب کرد و پرسید ،
 - این ... این ماده گاو است که آن پشت بسته اید ؟
 زن با نیشخند گفت ،
 - آقا ، چنان سؤال می کنید که گویی هرگز ماده گاو ندیده اید ... !
 مرد دهانی توضیح داد ،

- آنرا از شهر خریده ایم ، حیوانات ما در این بهار همه سقط شده اند ! به بیماری طاعون مبتلا شدند ! در سراسر این ناحیه ، در دهات ، همه حیوانات بیمار شده اند ، نیمی از آنها فقط باقی مانده اند و باید بر آنها گریست !
 او به اسب ریزه خود که توی يك شیار گیر افتاده بود ، دوباره شلاق زد .
 « استیان تروفی موویچ » زیر لب گفت ،

- بله ، این حادثه در کشور ما روسیه زیاد اتفاق می افتد ... و بطور کلی ، ما روسها ... بله ، این حادثه اغلب اتفاق می افتد ...
 - اگر شما معلم اید ، در « خاتوو » چه کار دارید ؟ یا اینکه دورتر می روید .
 - من ... یعنی که دورتر نمیروم . یعنی .. پیش يك تاجر میروم .
 - شاید به « اسپاسوف » Spassov میروید .
 - بله ، بله ، به « اسپاسوف » ، همانجا . وانگهی ، تفاوت نمی کند ! ...
 زن دهانی باز نیشخند زد و گفت ،

- پای پیاده و با این کفش ها اگر به « اسپاسوف » میروید ، يك هفته در راه اید .
 « استیان تروفی موویچ » با بیحوصلگی زیر لب گفت ،
 - بله ، بله ، اما برایم بی تفاوت است ...

« چه مردمان کنجکاو یاند ! راستی ، زن بهتر از مرد حرف میزند ! و من محققاً میدانم که پس از ۱۹ فوریه (منظور ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ است) زبان شان اندکی تغییر یافته است ! با آنها چه ارتباط دارد که من به « اسپاسوف » میروم یا جای دیگر ؟
 بملأه با آنها پول میدهم ! چرا دست از سرم برنمی دارند ؟ »
 شوهر ادامه داد ،

- اگر به « اسپاسوف » میروید ، باید سوار کشتی شوید .
 زن بهیچان آمد و گفت ،
 - همینطور است ، اگر بخواهید از خشکی بروید و ساحل رودخانه را ببیناید ،
 سی درست راهتان دور می شود .
 شوهر گفت ،

- شاید هم چهل درست ! ...
 زن گفت ،
 - فردا به اوستی یو Oustievo میرسید ، درست وقتی که می توانید به کشتی ساعت دو سوار شوید .

اما «استپان تروفی موویچ» با سرسختی مهر خاموشی بر لب زده بود. باز پرس یابان یافت. مرد دهاتی اسب را آزار میداد؛ زن گاهگاهی به او تذکراتی کوتاه میداد. «استپان تروفی موویچ» بخوابد رفت. هنگامی که زن می خندید و تکان می داد و او خود را در وسط دهکده ای بزرگ، برابر در یک کلبه که سه پنجه داشت، دید، بسیار تعجب کرد.

- آقا، بخواب رفته بودید؟

آهی کشید و در حالیکه از یلکان پائین می آمد، گفت:

- چه خبر است؟ کجا هستم؟ آه! بله... برایم بی تفاوت است.

- او با غم و اندوه، گرداگرد خویش را نگرست. این منظره کوهستانی بنظرش عجیب می نمود و اندکی هم غیر عادی. ناگهان حرکتی کرد و به مرد دهاتی گفت:

- بگریه، پنجاه کوبل را فراموش کرده بودم.

چنین بنظر میرسید که «استپان تروفی موویچ» می ترسید از آنها جدا شود. مرد دهاتی او را بخانه دعوت کرد و گفت:

- توی خانه بحسابمان میرسیم. خوب، داخل شوید.

زن افزود:

- اینجا بهتر است!

«استپان تروفی موویچ» به جلو خان درهم فرو ریخته کلبه نزدیک شد. تردیدی عمیق و ترسناک وجودش را فرا گرفته بود و زیر لب گفت:

- آيا چنين چیزی امکان دارد؟ (با این وجود داخل شد). آن زن اینطور خواسته است.

چیزی قلبش را درهم میفشرد، اما يك لحظه بعد، همه چیز را دوباره از یاد برد حتی فراموش کرد که به کلبه قدم گذاشته است.

کلبه ای بود دهاتی، روشن و بسیار پاکیزه، دواتاق داشت که پنجره هایش به کوچه باز میشد. کاملاً همانند يك مهمانخانه نبود، بلکه قطع يك نوع چاپارخانه بود که از مسافران آشنا در آن پذیرایی میشد. «استپان تروفی موویچ» که برخواستن مسلط بود، به مکانی که درخورشان می بود، نزدیک شد و فراموش کرد که به حاضران سلام و تعارف کند و همانجا نشست و خواب و خیال او را در ربود. با این وجود، يك احساس دلپذیر گرما، پس از ساعات راه پیمایی درمه و باران، سراسر وجودش را فرا گرفت، حتی لرزش سردی که اغلب گریبان مردم عصبی و مسافران تب آلود را می گیرد و او آنرا در پشت احساس می کرد، به گرما بدل شد و بنظرش دلنشین آمد. او سر برداشت؛ بوی خوش نان کلوچه تنوری که کدبانوی خانه از تنور بیرون می آورد متام او را نوازش میداد. لیکن کدبانو را آورد و دستهایش را بجانب آن زن دراز کرد و بالکتت زبان گفت:

- این چیست؟ نان کلوچه است؛ بسیار مطبوع است.

زن با لبخندی دلنشین، بیدرنگ باو گفت :

آقا، دلنات می‌خواهد ؟

- بله ، حق کلمه را ادا کرده اید ، دلم می‌خواهد ... («پتر استپانوویچ» که

بهیجان آمده بود ، افزود) ، و باز هم جای می‌خواهم .

- الآن سماور می‌آورم ! و با کمال میل

نان کلوچه‌ها در يك بشقاب بزرگ که نقش و نگار آبی داشت ، عرضه شد ؛

بهترین نان کلوچه‌های دهاتی بود ، نرم و ترد که با آرد سفید گندم و کره تازه پخته

شده بود و خیلی اشتها آور می‌نمود . «استپان تروفی موویچ» با لذت تمام آنرا چشید .

- چقدر خوشمزه است ، چقدر چرب است ! کلن يك قطره عرق پیدا می‌شد .

- ودکا خواستید ، آقا ؟

- بله ، ودکا ، کمی ، يك قطره ...!

- پنج کیک ...!

«استپان تروفی موویچ» با لبخندی سعادتمند بار تأیید کرد :

- پنج کیک ، پنج کیک ، چه ارزشی دارد ! ...!

از يك آدم هادی بخواهید که کاری برای شما انجام دهد ، اگر دلش خواست

و توانست ، با دقت و دلسوزی آنرا انجام خواهد داد ؛ اما از همان شخص بخواهید که

برای شما ودکا بیاورد ، در اینصورت ، همان دلسوزی عادی و بی‌غل و غش او بیدرنگ

به يك شتاب شادی آمیز ، بدل می‌گردد . چنان قیافه‌ای بخود می‌گیرد که گویی

خوشتاوند دلسوز شماست . آن‌کس که میرود تا ودکا بیاورد ، هر چند که شما آنرا

می‌نوشید ، او - و خودش این نکته را میدانند - گویی که در سعادتمندی و خوشی آینده شما

شریک و سهمی است ... سه یا چهار دقیقه بعد (میخانه در دوقدمی این مکان بود) ،

«استپان تروفی موویچ» يك جام شراب لعل‌گون در برابر خویش دید . او تعجب

کرد و گفت :

- همه اینها بخاطر منست ، همیشه ودکا نوشیده‌ام ، اما نمیدانستم که با پنج

کیک این همه چیز خواهم خورد .

او پیاله‌اش را پر کرد و باوقار خاص برخاست و آنرا بگوشه دیگر اتاق برد ؛

آنجا زن دهاتی ، با ابروان سیاه خویش که بهنگام سفر «استپان تروفی موویچ» را

بی‌اندازه و سوسه کرده بود ، روی کیشه‌اش نشسته بود . او ابتدا مهوت نظر میرسید

و از نوشیدن امتناع کرد ، اما تمام ذخایر ادبش بیابان رسید و بالاخره برخاست و

با نزاکت تام آنرا به سه جرعه نوشید ، همچنانکه همه زنان روس می‌نوشند ؛ سپس

بر چهره‌اش درد ورنجی خارق‌العاده نشست و در برابر «استپان تروفی موویچ» خم

شد و با احترام بی‌الها را باو بی داد . او هم ، باوقار بتوبه خویش ادای احترام کرد و

باسر بلندی و غرور بجای خویش بازگشت .

همه اینها ، گویی باو الهام شده بود ؛ خودش هم ، يك ثانیه پیش از این

نمیدانست که می‌خواهد به زن دهاتی شراب بدهد و مهمان‌اش کند . «استپان تروفی» -

موسی، محتوی بطری را در پیاله ریخت و با کبر و غرور اندیشید، «من به طرز رفتار مناسب و شایسته‌ای که باید با مردم در پیش گرفت، کاملاً واقفم، و این نکته را همیشه با آنها گفته‌ام». شراب با آن اندازه نبود که پیاله‌اش را پر کند، بهر حال آنرا نوشید و احساس کرد که گرم شده است، بخار الکل اندکی مغزش را فرا گرفت.

— من کاملاً بیمارم، اما بیمار بودن، چندان ناخوش آیند نیست. (این جمله را بزبان فرانسه ادا کرد.)

صدای لطیف زنی که باو بسیار نزدیک بود، بگوشش رسید:

— آیا نمی‌خواهید این را بخرید؟

او سر برداشت و با خشکفتی در برابر خویش بانویی را دید. از ظاهرش هویدا بود که او يك بانواست که سی‌ساله بنظر میرسید و ظاهری محبوب داشت، مانند مردم شهر لباس بتن داشت، بیراهنی سیاه پوشیده بود و يك شال بزرگ خاکستری، بر روی شانه افکنده بود. بارقه خوشرویی و مهربانی در چهره‌اش می‌درخشید و بیدرنک پسند خاطر «استپان تروفی موسی» افتاد. او هم اکنون به کلبه که اثاثش را روی نیمکتی، درست در کنار مکانی که «استپان تروفی موسی» مستقر شده، گذاشته بود، بازگشته بود، در میان آنها کیفی بود که «استپان تروفی موسی» بیاد آورد که بهنگام ورود به کلبه با دقت با آن نگرسته بود و هم‌چنین يك کیسه‌کفانی موم‌اند و — دکه چندان بزرگ نبود، او از این کیسه، دو کتاب کوچک که با ظرافت صحافی شده و برچسب هریک، صلیبی برجسته حک شده بود، بیرون آورد، او آنها را بجانب «استپان تروفی موسی» دراز کرد.

— آه! گمان می‌کنم که انجیل است، با کمال میل آه! حالا می‌فهمم... شما همان کس آید که او را فروشنده کتابهای مقدس می‌نامند؟ چندین بار خوانده‌ام...

پنجاه کویک؟

فروشنده جواب داد:

— سی و پنج کویک!

— با کمال میل! من با انجیل هیچگونه مخالفتی ندارم و... مدت زمان نیست

که می‌خواستم آنرا دوباره بخوانم.

در این لحظه، بخاطرش رسید که سی‌سال تمام بود که دیگر انجیل را نخوانده بود و درست هفت سال پیش هنگامی که کتاب زندگی مسیح «رنان» Renan را خوانده بود، اندکی بیاد انجیل افتاده بود. چون دیگر پول مسکوک نداشت چهار اسکناس ده روبلی را که تمام ثروتش را تشکیل میداد بیرون آورد، صاحب کلبه خرد کردن آنرا بعهده گرفت و در همین لحظه بود که «استپان تروفی موسی» بی‌برد که کلبه مالا مال جمعیت شده است و گویی که همه او را و رانداز می‌کردند و دوباره‌اش حرف می‌زدند. هم‌چنین آنها از حریق سخن می‌گفتند و صاحب ماده‌گاو از همه بیشتر داد سخن میداد، زیرا او بود که از شهر بازگشته بود، هم‌چنین می‌گفتند که توطئه‌ای در میان بوده است و کارگران «اشپیکولین» را نام می‌بردند. «استپان تروفی موسی»

ناگهان اندیشید ،

- وقتی که مرا باینجا میآورد ، با این وجود که از هردری صحبت کرد از حریق حرفی بمیان نیاورد .

- بابا «استپان تروفی موویچ» این خود شما نیستی کمی بینم! هرگز فکر نمیکردم که شما را در اینجا ببینم! مرا نمی شناسید ؟

این سخنان از مردکی بود من که قیافه نوکران برده سابق را داشت و ریش اثر را تراشیده بود و شلی باقیه های برگشته بتن داشت. «استپان تروفی موویچ» همینکه نام خود را شنید وحشت کرد و بالکنت زبان گفت ،
- ببخشید، شما را بجا نمی آورم !.

- شما مرا فراموش کرده اید؛ من «آنسیم» Anissime هستم ، «آنسیم» ایوانوف . من در خانه مرحوم «گاکانوف» خدمت میکردم ، بارها شما را با «واروارا پیوونا» در خانه مرحوم «آودوتیاسر گیوونا» Avdotia Sergueievna دیده ام . من از جانب او برای شما کتاب می آوردم و حتی دوبار برایتان شیرینی «من پترزبورگ» آوردم .

«استپان تروفی موویچ» لبخند زد ،

- آه ! بله ، تو را شناختم «آنسیم» تو اینجا زندگی میکنی ؟
- نزدیک «اسپاسوف» ، مجاور دیر «...» زندگی میکنم ، پیش «مارپاسر گیوونا» ، خواهر «آودوتیاسر گیوونا» ، شاید او را بیاد می آورید ؛ وقتی که به مجلس رقص میرفته از کالسکه پائین پریده و بازپایش شکسته است ! حالا ، او نزدیک دیر زندگی می کند و منهم با او . و حالا بشهر میروم تا از خویشانم دیدن کنم ...
- خوب ، خوب ...

- خیلی خوشحالم که شما را دوباره می بینم ... شما در حق من بسیار لطف کرده اید (لبخندی شاد بر لبانش نقش بست) . اما با این سرو وضع ، حالا بکجا میروید ؛ مثل اینکه تنهائید ... گمان میکنم ، هرگز تنها سفر نکرده اید ...
«استپان تروفی موویچ» بانگاهی وحشتزده باو نگرست .

- آیا بشهرما «اسپاسوف» نمیروید ؟

- چرا ، به «اسپاسوف» میروم . گمان میکنم که همه مردم به «اسپاسوف» میروند ... (این جمله را بزبان فرانسه ادا کرد) .

- آیا پیش «فدور ماتویهویچ» Fedor Matveievitch نمیروید ؛ او از دیدن شما بی اندازه خوشحال می شود . او در آن زمان برای شما بسیار ارزش قائل بود ! حالا هم اغلب از شما یاد میکند ...

- بله ، آه ، پیش «فدور ماتویهویچ» هم میروم .

- پس درست است ، درست است ... و دهاتی ها را تماشا کن که از اینکه شمارا پای پیاده در شاهراه دیده اند ، تعجب کرده اند . آنها بی اندازه احمق اند .
- من ... ، «آنسیم» ، شرط کرده ام که تا آنجا پای پیاده بروم ، مثل

انگلیسها، ومن ...

دانه‌های درشت عرق بر صورتش نشسته بود.

چنین بنظر می‌رسید که «آنیسیم» با کنجکاو مفرط باو گوش میدهد. اما «استپان ترونی موویچ» بیش از این نمی‌توانست وجود او را تحمل کند. چنان آشفته بود که می‌خواست بر خیزد و کله‌راترک کند. اما برایش سبب آوردند و در همان لحظه فروشنده کتاب که از کلبه بیرون رفته بود، بازگشت. هنگامی که برایش جای آوردند، حرکتی کرد که ناشی از خستگی و بی‌حوصلگی بود. «آنیسیم» فهمید و بگوشه‌ای خزید.

در حقیقت، دهاتیها دوچار شك و تردید شده بودند؛ این مردی که پای پیاده او را در شاهراه دیده بودند، کی بود؟ «او خودش را معلم معرفی می‌کند، مانند یک بیگانه لباس پوشیده و مغزش با اندازه مغز یک کودک است. پرت و بلا جواب میدهد و گویی از جایی گریخته است و پول دارد.» قصد داشتند که مقامات را از این موضوع آگاه کنند «زیرا هنوز در شهر آرامش برقرار نشده بود». اما «آنیسیم»، در همان لحظه، بکارها سر و سامان داد. به سرسرا رفت و بآنها که می‌خواستند بسخنانش گوش دهند، گفت که «استپان ترونی موویچ» فقط یک معلم نیست، بلکه یک دانشمند بزرگست که سرگرم تحقیق و تتبع میباشد؛ و دیگر اینکه او در اینجا مالک است و اکنون بیست و دو سالست که در خانه ژنرال فرمانده «استاوروگین»، همچون یک محرم خانواده و شخص مورد اعتماد زندگی میکند، و تمام مردم شهر محترمش میدانند؛ اغلب اتفاق افتاده است که در یک «باشگاه اشراف» یک اسکناس پنجاه روبلی و حتی یک اسکناس صد روبلی باخته است؛ و او سمت مشاورت را داراست که تقریباً مقامش برابر با نایب سرهنگ ارتش و فقط یک درجه از سرهنگ پایین‌تر است. و هیچ جای تعجب نیست که او پول دارد، زیرا از لطف و عنایت ژنرال فرمانده «استاوروگین» او توی طلا غلت می‌زند، و ...

«استپان ترونی موویچ» که از سر مزاحمت «آنیسیم» خلاص شده بود، در حالیکه با کنجکاو و فن فروشنده کنار خویش را که چایش را توی نعلبکی ریخته بود و تکه قند را قروچ قروچ می‌جوید، و راننداز می‌کرد، اندیشید؛ «او بتمام معنایک بانوست و چه بانوی برازننده‌ای! .. اما این قروچ قند جویدنش چندان اهمیت ندارد ... آثار نجابت و اتکاء بنفس و در عین حال آرامش، از چهره‌اش هویدا است. این صفات را کامل و دست نخورده داراست، اما بطرز خاص خویش...»
«استپان ترونی موویچ» بزودی پی برد که او «سوفیاما نوبونا اولیتین» Sophia Matveievna Oulitine نامیده میشود و خلاصه در شهرک ... با خواهرش که بیوه یک بورژوا است زندگی می‌کند؛ او هم بیوه است؛ شوهرش، که یک استوار ۲ بود و بدرجه ستوانی رسیده بود، در «سیاستوپول» کشته شده بود.
اما شما هنوز بسیار جوان‌اید؛ بیش از سی سال ندارید (این جمله را بنیان فرانه ادا کرد)!

زن لبخند زد و گفت:

- سی و پنج سال، آقا!...

- چطور؟ زبان فرانسه می‌دانید؟

- کمی، چهار سال در خانه یکی از اشراف زندگی می‌کردم و از فرزندان آنها، آنرا یاد گرفتم.

او حکایت کرد که هنگامی که در هیجده سالگی بیوه می‌شود چند صبا‌هی در «ساستویول» با شغل پرستاری روزگار می‌گذرانند و بعد در خانه اشخاص مختلف کار می‌کند و بالاخره فروشنده دوره گرد شده و انجیل می‌فروشد.

- خدای من، آیا شما نبودید که در شهر بیلای آن اتفاق مضحک دچار شدید؟

اوسرخشد. بله، آن بلا بر سر او آمده بود. «استیان تروفی موویچ» با صدایی که از قیظ و خشم می‌لرزید، بزبان فرانسه گفت:

- ای اراذل! ای بدبخت‌ها!

يك خاطره بیمارگونه و نفرت‌آور، قلبش را می‌فشرد. يك لحظه خویشتن را از یاد برد. هنگامیکه بخود آمده، دیگر آن زن در کنارش نبود، گفت:

- به! او دوباره رفت. اداغلب از اینجا خارج می‌شود و بسیار سرگرم و گرفتار بنظر می‌آید... حتی او را فکران می‌یابم... به! من خودخواه شده‌ام!

او سر برداشت و باز «آنیسیم» را دید، اما این بار يك گروه مردم ترسناک همراهش بودند. کلبه از دهاتی‌ها مالا مال شد و این «آنیسیم» بود که آنها را بدرون آورده بود.

صاحب کلبه و دهاتی مالک ماده گاو و بازهم دو دهاتی دیگر (چنانکه بعداً آشکار شد، آنها سورچی بودند)، و بعد مردکی که نیمه‌مست بود و چون روستائیان لباس بتن داشت، اما ریش‌اش تراشیده بود و چون کلبگاری مینمود که بر اثر افراط در میگساری بشاک سیاه نشسته است، در میان جمع دیده می‌شدند. مردک کلبگر بورژوا بیش از دیگران حرف می‌زد. همواره از «استیان تروفی موویچ» صحبت می‌کرد. دهاتی مالک ماده گاو اصرار می‌ورزید و اطمینان می‌داد که اگر ساحل رودخانه را بپیمایند، دست کم چهل ورستراه دورتر می‌شود و باید سوار کشتی شد. مالک کلبه و بورژوای نیمه‌مست با حرارت و شور پا و جواب می‌دادند.

- برادر عزیز، توجه کن، جناب ایشان با کشتی راحت تر سفر می‌کنند؛ این درست است؛ اما در این فصل کشتی تا آنها نمی‌تواند برود.

- بله، بله، امکان دارد که تا آنها برود، اما بازهم يك هفته وقت لازم دارد. «آنیسیم» بیش از دیگران جوش می‌زد.

- مسلماً، اینطور است! نمی‌شود درست حساب کرد؛ فراموش مکن که فصل پیش‌رس است؛ گاهی در «اوستیو» Oustievo باید سه روز انتظار کشید.

«آنیسیم» با جوش و خروش و تلاشی فراوان گفت:

- کشتی فردا خواهد آمد، درست دو ساعت طول می کشد تا با آنجا برسید و پیش از غروب به «اسپاسوف» وارد می شوید.

«استیان تروفی موویچ» که بر خود می لرزید و با ترس انتظار می کشید تا درباره سر نوشت اش تصمیم بگیرند، ناگهان بزیان فرانسه گفت:
- این مرد، از جان من چمی خواهد؟

سورچی ها از میان صف بیرون آمدند و به چانه زدن پرداختند؛ آنها سه روبل تقاضا می کردند تا به «اوستیو» بروند. دیگران بازار را گرم می کردند و می گفتند کرایه مناسب است و همین مبلغ را هنگام تلبستان می گیرند تا به «اوستیو» بروند.

«استیان تروفی موویچ» بالکنت زبان گفت:

- اما، آب و هوای اینجا هم خوبست. و من نمیخواهم...

- بسیار خوب، آقا، راست گفتید. هوای شهر ما «اسپاسوف» خوبست و «فدور ماتویوویچ» از دیدار شما بسیار خوشحال خواهند شد.

- خدای من، دوستان عزیز، من ابتدا چنین قصدی ندارم...

«سوفیا ماتویونا» بالاخره بازگشت. اندوهکین و مأیوس خودش را روی يك نیمکت انداخت. او به مالک کلبه خطاب کرد و گفت:

- من هرگز به «اسپاسوف» نخواهم رسید.

«استیان تروفی موویچ» بکه خورد و گفت:

- شما هم به «اسپاسوف» میروید؟

چنین معلوم شد که يك زن مالك بنام «نادژدا یگوروونا سویتلیتزین»
Nadejda Yegorovna sviatlitzyne از او تقاضا کرده بود که در «خانوو» منتظرش بماند و قول داده بود که او را به «اسپاسوف» برساند؛ اما او هنوز نیامده بود.

«سوفیا ماتویونا» تکرار می کرد:

- حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟

- اما دوست عزیز و نورسیده ام، من هم می توانم شما را با خود ببرم تا...
چطور بگویم... این دهکده ای که میروم و فردا ما با هم به جانب «اسپاسوف» حرکت می کنیم.

- پس شما هم به «اسپاسوف» میروید؟

- چاره ای ندارم و بسیار خوشحال؛ با کمال میل شما را با خود می برم. اینها چنین میخواهند؛ من تعهد کرده ام... با کداميك از شما قرار گذاشته ام؟

«استیان تروفی موویچ» گویی که میخواست بهر قیمت که شده به «اسپاسوف» برود. یکرعب ساعت بعد، آنها داشتند توی يك کالمکه سر پوشیده سوار می شدند، «استیان تروفی موویچ» بسیار خوشحال و خوشنود مینمود؛ «سوفیا ماتویونا» با کیش کنار او نشست و لبخندی حاکی از حق شناسی بر لب داشت. «آنیسیم» با آنها کمک کرد تا سوار شوند. او با قیافه ای جدی گفت:

- سفریخی، آقا. ازدیدار شما بسیار خوشحال شدم.
 - خدا حافظ، دوستم، خدا حافظ.
 - شما «دندورما تو به یوج» را خواهید دِدا
 - بله، دوستم، بله... «دندورما تو به یوج»... خوب، خدا حافظ...

۴

همینکه کالسه که براه افتاد، «استیان تروفی موویج» با شتاب آغاز سخن کرد،

- دوست عزیزم، اجازه می‌دهید که شمارا اینطور بنامم، هانا توجه کنید... من ملتا دوست دارم، چیز این چاره‌ای نیست، اما فکر می‌کنم که هرگز او را از نزدیک ندیده‌ام، مگر «استازی» را... بی‌هیچ شك و تردید او از افراد ملت بود... اما ملت واقعی، آن کسی که توی جاده راه می‌رود، گویی که تنها هدفش همین است و پس که بداند من بکجا می‌روم. بد گویی نکنیم... مثل اینست که چرند می‌گویم، و علتش اینست که شتاب زده‌ام...

«سوفیا ماتویونا» با نگاهی نافذ اما احترام‌آمیز باو خیره شد و گفت:

- مثل اینکه حالتان خوب نیست...

- نه، نه، فقط باید خودم را بیوشانم و کلیه، یاد اندکی سرد است... حتی اندکی زیاده از حد سرد است، خوب بگذریم... دوست عزیز و بی‌ظنیر، در این باره نبود که می‌خواستم با شما حرف بزنم. گمان می‌کنم که تقریباً خوشبخت‌ام و شما آنرا موجب شده‌اید. خوشبختی دوازده من نیست زیرا بیدرتنگه دشمنانم را می‌بخشم...

- خوب! این روش بسیار خوبست، آقا.

- نه همیشه، ای موجود پاکدل! انجیل... توجه کنید، زمین‌میس ما با هم آنرا تبلیغ می‌کنیم و بالنت و خوشی کتابهایتان را می‌فروشم. بله، حس می‌کنم که این، اندیشه خوبیست، در نوع خود، فکری بکر است. ملت ما پارسا و پرهیزگار است، این نکته بجای خود، اما هنوز انجیل را نمی‌شناسد. من آنرا باو عرضه می‌دارم. وقتی که شفاها مطالب آنرا عرضه داشتیم، مردم می‌توانند اشتباهات این کتاب‌چاله را اصلاح کنند و من کاملاً آماده‌ام که با احترام عمیق آنرا توضیح دهم و تفسیر کنم. من حتی در شاهراه، می‌توانم مفید باشم. من همیشه مفید بوده‌ام، این نکته را همیشه با آنها گفته‌ام و مخصوصاً باین زن نمک ناشناس عزیز... آه! قبل از هر چیز باید ببخشائیم، هم‌را همیشه ببخشائیم... امیدوار باشیم که آنها هم مارا خواهند بخشید! بله، زیرا همه نسبت بیکدیگر خطا کاراند. همه خطا کاراند!

آقا، بقیده من این نکته را خوب بیان کردید.

«بله، بله، احساس می‌کنم که خوب سخن می‌گویم... من با آنها هم خوب سخن خواهم گفت، وانگهی چه موضوع مهمی را برای آنها بگویم؟ همیشه افکارم منشوش است و دیگر چیزی بیاد نمی‌آورم. اجازه دهید که دیگر شما را ترک نکنم. احساس می‌کنم که نگاه شما... و من از رفتار و حرکاتتان تعجب می‌کنم... شما ساده‌اید، بمن «آقا» خطاب می‌کنید، جای را توی نعلبکی میریزید... و با نمک بیربخت قند هرت می‌کشید؛ چیزی دلنشین در شما وجود دارد که من آن را در سیمای شما می‌بینم... آه! سرخ نشوید و مرا یک مرد بشمار نیاورید. عزیز بیهتا، برای من یک زن همه چیز است. من نمی‌توانم بی‌وجود زن زندگی کنم. اما فقط در کنار او... سر رشته خویش را کاملاً گم کرده‌ام... آنچه را که می‌خواستم بگویم، نمی‌توانم بیاد آورم.»

«آه! چقدر سعادتمند است آنکس که خدا همیشه یک زن برای او می‌فرستد، و گمان می‌کنم که اندکی بهیچان آمده‌ام. حتی میتوان در شاهراه به یک اندیشه بزرگ پی برد. همین است آنچه مرا که می‌خواستم درباره این اندیشه بگویم، اکنون بیاد آوردم، و الا نمیتوانستم بخاطر آورم. و چرا ما نباید براه دور برویم؟ آنجا هوایش خوبست، حال آنکه اینجا بسیار سرد است. راستی، تمام دارائیم چهل روبل است و اینهم پول، آنرا بگیرد، بگیرد، من، گم‌اش می‌کنم، از من می‌دزدند و... خیال می‌کنم که خواب می‌آید، چیزی در سرم می‌چرخد... بله، می‌چرخد، می‌چرخد... آه! چقدر شما مهربان‌اید! باچه چیز مرا می‌پوشانید؟ - آقا، شما تمیز دارید و من با بالا پوش‌ام، شما را پوشانیده‌ام، اما درباره پول، من...»

«آه! رحم کنید، از آن دیگر سخن نگوئیم، زیرا که ناراحت‌امی کند؛ آه! چقدر مهربان‌اید!»

ناگهان کلامش را برید و بیدرتنگ بخوابی تب‌آلود ورخته آمیز فرو رفت. هدفه و رستراهی را که پیموده بودند، هموار نبود و کالسه دائم به مانع بر می‌خورد. «استپان تروفی موویچ» اغلب بیدار میشد و سرش را از بالش که «سوفیا ماتویونا» زیر گردش گذاشته بود بر میداشت و دست‌آورامی گرفت و می‌پرسید: «شما اینجا اید؟» او می‌رسید که می‌باد «سوفیا» ترکش کرده باشد. هم‌چنین باو می‌گفت و اطمینان می‌داد که آواره‌ای را بخواب دیده که دندانهای آنرا زینت میداد و برایش نفرت آور بود. «سوفیا ماتویونا» بسیار نگران او بود.

سورچی‌ها در برابر یک کلبه بزرگ که چهار پنجره داشت و در حیات آن اتاق‌هایی بنا شده بود، توقف کردند. «استپان تروفی موویچ» که بیدار شده بود، با شتاب می‌خواست با آنجا وارد شود و یگراست بجانب اتاق دوم که وسیع‌تر و بهتر از اتاق‌های دیگر بود، روان شد. چهره خواب‌آلودش، بسیار گرفته و منموم مینمود. بیدرتنگ به صاحب کلبه که یک زن قد بلند بود و تنومند و بسیار سبز و حتی

سبیل هم داشت و چهل ساله مینمود ، توضیح داد که يك اتاق تنها میخواهد ، دور این اتاق را به بندند و نگذارند کسی داخل شود ، « زیرا میخواهم صحبت کنیم ، بله ، دوست عزیز ، خیلی حرف وسخن دارم . (این عبارت را بزبان فرانسه ادا کرد) . پولش را بشما می پردازم ، پولش را بشما می پردازم . »
دشش را با وضعی اطمینان بخش بجانب صاحب کلبه تکان داد .

« استپان تروفي مودیج » هر چند که شتاب داشت ، گویی که از تکلف دادن زیادتش رنج میبرد . زن صاحب کلبه که با ناراضایتی بسخنان او گوش داده بود ، بعلامت رضایت خاموش ماند ، اما در قیافه اش چیزی تهدید آمیز مشهود بود . « استپان تروفي مودیج » چیزی درك نمی کرد و با شتاب از او خواست که برود (او بسیار شتابزده مینمود) و هر چه زودتر بدون اتلاف وقت ، غذا تهیه کند و بیاورد .

زن سبیلو بیش از این نتوانست خود داری کند و گفت ،
- اینجا همه مانعانه نیست ، آقا ، ما به مسافران غذا نمی دهیم . ما میتوانیم خرچنگ بپزیم و سماور آتش کنیم ، چیزی دیگر نداریم . ماهی تازه هم داریم ، آنهم فردا .

« استپان تروفي مودیج » دستهایش را تکان داد ، و با بیحوصلگی خشم آلود تکرار کرد ، « پولش را میدهم ! عجله کنید . » بالاخره بسوپ ماهی و جوجه سرخ کرده راضی شدند . صاحب کلبه گفت که در سراسر دهکده يك جوجه پیدا نمیشود ، با این وجود پذیرفت که بی جوجه بگردد اما در عین حال چنان وانمود کرد که خفتی بزرگ در حق آنها انجام میدهد .

هنوز صاحب کلبه قدم بیرون نگذاشته بود که « استپان تروفي مودیج » روی نیم تخت نشست و « سوفیا ماتویونا » را در کنار خویش نشاند . يك نیم تخت و يك صندلی راحت نوبی اتاق بود . اما بسیار فلاکت بار و فرسوده . اتاق وسیع بود (با يك زائده که بوسیله يك تینیه از اتاق جدا شده بود و تخت خواب آنجا قرار داشت) و با يك قالی زرد رنگ کهنه و پاره فرش شده بود . تصاویر چاپ سنگی زشت که داستانهای افسانه ای را بیان می کرد ، دیوارها را تزیین مینمود . در يك گوشه ، يك ردیف تمثال مریم و اولیاء الله بچشم میخورد . اثاثه بیقواره ، با تصاویر هم آهنگی داشتند . همه چیز منظره ای شکست داشت و عناصر شهری با عناصر کهن روستایی ، صمیمانه درهم آمیخته بود . اما « استپان تروفي مودیج » يك نگاهم بآنها نینداخت ، حتی به دریاچه وسیعی که از پنجره پدیدار بود و از ده قسمی کلبه آغاز میشد ، ننگریست .

- بالاخره ، ما تنها شدیم و اجازه نمیدهم کسی داخل شود ! میخواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم ، از همان ابتدا ...

« سوفیا ماتویونا » با نگرانی بسیار ، سخن او را برید ،

- میدانید ، « استپان تروفي مودیج » ...

او لبخندی سرور آمیز بر لب آورد و گفت ،

— چطور، نام مرا می‌دانید؟

— من از «آنیسیم ایوانوویچ» شنیدم، هنگامی که چند لحظه پیش با هم حرف می‌زدید. باین علت بود که بخود اجازه دادم با شما صحبت کنم.

او با نگاه چنان در اشاره کرد گویی که می‌ترسید سخنانش را بشنوند و با شتاب آهسته زیر گوش او زمزمه کرد: «این دهکده يك گردنه و کینگاه واقعی است. دهاتی‌های اینجا ماهیگیراند، اما شغل اصلی آنها اینست که در هر تابستان از مسافران هرچه دلشان خواست، پول بگیرند. خود دهکده از شاهراه دور است و با کشتی با آنجا رفت و آمد نمی‌کنند. و اگر کشتی دیر کند زیرا هر وقت که هوای مساعد است چند روز نمی‌آید. دهکده از مسافر پر میشود و همه کلبه‌ها اشغال می‌گردد و صاحبان آن، همین را آرزو می‌کنند، و قیمت همه چیز را سه برابر می‌کنند. مالک کلبه منور و خودخواه است، زیرا ثروت او بای يك دهکده زیاد است. دست کم تور ماهیگیری، هزار روبل می‌ارزد.»

«استپان تروفی موویچ»، چهره پر هیجان مخاطبش را با لبخندی سرزش آمیز می‌نگریست و حتی کوشید که با حرکت دست، سخنش را قطع کند. اما «سوفیا» سماجت ورزید و داستانش را تا پایان ادامه داد. او گفت که يك تابستان همراه با يك «بانوی نجیب‌زاده» که از شهر آمده بود، اینجا بوده‌است؛ دوشب را در این دهکده بسر می‌بردند و کشتی را انتظار می‌کشند و چنان رنج و مشقتی می‌بردند که هنوز از آن با وحشت یاد می‌کند، «مثلاً»، شما این اتاق را فقط برای خودتان تنها تقاضا کردید... اگر من از آن حرف می‌زنم، برای اینست که شما را قبلاً آگاه کنم... اتاق دیگر را قبلاً مسافران اشغال کرده‌اند، يك آقای مسن، يك مرد جوان و يك زن با فرزندان، فردا پیش از ساعت دو، کلبه مالامال مسافر است؛ دو روز است که کشتی نیامده و احتمالاً فردا اینجا خواهد بود. برای اتاق اختصاصی و برای غذایی که دستور داده‌اید و برای ناراحتی که بر مسافران دیگر تحمیل کرده‌اید، چنان پولی گزاف مطالبه خواهند کرد که در پایتخت هم نظیرش دیده نشده است.»

اما «استپان تروفی موویچ»، واقفاً از این سخنان رنج می‌برد.

— فرزندم، بس است، خواهش می‌کنم، ما پول داریم و وانگهی، خدا بزرگست. و من حتی تعجب می‌کنم که شما با درک و فهم‌هالی که دارید... بس است، بس است، آزار می‌دهید، آینده در برابر ما قرار گرفته و شما... مرا از آینده می‌ترسانید!

«استپان تروفی موویچ» بیدرنگ داستان خویش را آغاز کرد چنان شتابزده بود که در ابتدا، «سوفیا» چیزی از آن درک نکرد. داستان‌سرایش مدت زمانی دراز بطول انجامید. ابتدا سوپ و سپس جوجه و بالاخره سماور را آوردند، او همچنان حرف می‌زد. داستان عجیب و بیمارگونه بود، اما آیا واقفاً او بیمار نبود؟ کوششی بود که استعدادهای عقلانی‌ش بکار می‌بردند و چنانکه «سوفیا ماتیوونا» در تمام مدت داستان پردازیش با نگرانی پیش‌بینی می‌کرد، بالاخره می‌بایست بعداً يك

ضعف کامل جسمی را که بیمار هم بود، سبب می گردید. او داستان را از زمان کودکیش آغاز کرده بود، هنگامی که «کودکی بیش نبود و در چمن ها می دوید.» پیش از اینکه از ازدواج خویش و روزگاری را که در «برلین» بسر برده بود، سخن بگوید، یکساعت گذشت. وانگهی، من بخود اجازه نمیدهم که باو بخندم، در حرف زدن چیزی واقعا رفیع و عالی مییافت و چنانکه امروز اصطلاح می کنند، کشمکش بود برای زیست. او در برابر خود زنی را می دید که برای همدی زندگی آینده اش برگزیده بود و شتاب داشت که او را از سر گذشت خویش آگاه کند. برتری نبوغ و ذکاوتش نمایست برای «سوفیا» همچنان مرموز میماند. شاید در استمداد های «سوفیا» ماتویونا، مبالغه می کرد، اما انتخابش را انجام داده بود، او نمی توانست بدون زن زندگی کند. «استپان تروفی موویچ» از حالات چهره «سوفیا ماتویونا» بی میبرد که او این نکته را درک نمی کند و نمیتواند به کنه موضوع پی ببرد.

«اهمیت ندارد، ما صبر می کنیم، با صبر و پایداری، «سوفیا» به کمک ادراک و فهمی که دارد، بالاخره پی میبرد...»

«استپان تروفی موویچ» داستانش را قطع کرد و گفت:

«عزیزم، من به قلب شما احتیاج دارم و به نگاه دلریا و سحرانگیزتان که بر من دوخته می شود. آه! سرخ نشوید! قبلا شما گفتم...»

از همان لحظه که سرگذشت «استپان تروفی موویچ» بصورت بحث مفصل در مطالب نامفهوم درآمد که در همه آنها اوقریانی وفدا شده بود و «چنانکه در روسیه سابقه دارد، استمدادها و نبوغ پایمال می شود»، «سوفیا ماتویونا» بیچاره گیج و سردرگم شد. «سوفیا» مدت زمانی نمد، باهم و اندوه گفت که این مطالب عمیق تر از درک من بود. او بارنج و شکنجه ای که محسوس بود و در حالیکه اندکی چشمش را گشاد کرده بود، گوش می داد. و هنگامی که «استپان تروفی موویچ» بمزاج پرداخت و درباره مزغ های «مترقی و استیلاطلب» کشورما چند نکته طنز آمیز بر زبان آورد، «سوفیا» حتی کوشید با وجود رنجی که می برد بایک یا دولبختند ببذلهایش جواب گوید، اما نتوانست و گویی که می خواست اشکش سرازیر شود و «استپان تروفی» موویچ» را دچار بهت و حیرت کرد. او باخشم و غیظی دیوانوار به «نیپیلیست ها» و آدم های نو حمله برد و بالاخره «سوفیا» را بوخت انداخت. «سوفیا» يك لحظه مهلت و راحت نیافت مگر آنگاه که «قصه» «استپان تروفی موویچ» بی پایان رسید. يك زن، همواره زن است، حتی اگر پارسا و متقی باشد، او لبخند میزد، در حالیکه تبسم بر لب داشت و چشماش را بزیر افکنده بود، سرش را تکان می داد و در نتیجه «استپان تروفی موویچ» را واله و شیفته می کرد و پاو الهامی واقعی می بخشید، و بالاخره باعث شد که او اندکی به توهم و تغیل بپردازد. در این داستان، «واروارا» پتروونا، يك زن «مشکین مو» معرفی میشد (که «سن پترزبورگ» و چندین پایتخت اروپا را مسحور کرده بود). شوهرش در «سیاستوپول» «بایک گلوله از پای درآمده بود» قطب پابین ملت که «خود را لایق عشق «واروارا پتروونا» نمی یافت و می خواست

اورا بهر قیاس واگذارده ، یعنی به «استیان تروفي موويج» . اوبا تعجب افزود ، «راهبه زيبا ، سرخ نشويد ، گویی که او خودش هم اين داستانرا باور داشته بود . «عشق بود ديوانهوار و رفيع ، آنچنان که درسراسر زندگي ، هيچکدام آنرا بر زبان نياورديم» .

بعد چنين آشکار شد که علت اين وضع ، يك زن زرين مو بود (اگر اين زن «دارياپاولونا» نبود ، نمیتوانم بفهمم که مقصودش کدام زن بود) . زن مشكين مو ، زن زرين مو را بسيار عزيز مي داشت . بستگان دور خویش را در خانه اش بزرگ و تربيت کرده بود . زن مشكين مو بالاخره به دلباختگی زن زرين مو به «استيان» تروفي موويج ، پي مي برد ، شکیبایی را پيش مي گيرد و خون مي خورد و خاموش مي ماند . از آنطرف هم ، زن زرين مو همين رفتار را پيش مي گيرد . هر سه تن ، که در زير بار سنگين بزرگواری و مناعت طبع خویش خرد شده بودند ، بيست سال دم در کشيدند و نجات و شرافشان اجازه نمي داد که رازشان از پرده برون افتد .

«استيان تروفي موويج» که دچار هيجاني واقعي شده بود ، فرياد کشيد : «آه ! عجب عشق سوزاني ، عجب عشق سوزاني !»

«من ناظر و شاهد اوج شکفتگی زيبائيش بودم (او از زن مشكين مو سخن مي گفت) ، اورا هر روز مي ديدم که از برايرام مي گشت ، گویی که از زيبائيش شرم داشت (حتی يکبار گفته بود «اواز چاقی خویش شرم داشت») ، و من با قلب مجروح بر جای مي ماندم . بالاخره ، «استيان تروفي موويج» خود را نجات داده بود و اين هذيان تب آلود را که بيست سال دوام داشت ، رها کرده بود . بيست سال و حالا قم در شاهراه گذاشته است ... بالاخره ، «استيان تروفي موويج» با مغز آشفته به «سوفيا» ماتويونا توضيح داد که اين «ديدار امروزشان» که بسيار غير منتظر و از اعصار پيش محترم و مقدر بود ، چه معنا و مفهومی در بر دارد . «سوفيا ماتويونا» ، گيچ و حيران ، بالاخره از روی نيم تخت برخاست ، «استيان تروفي موويج» حتی کوشيد که در برايراش بزانو در آيد ، و «سوفيا» اشکش سرازير شد . هوا تاريک شده بود ، آنها چندين ساعت در اين اتاق در بسته بسر برده بودند . «سوفيا ماتويونا» بالکنت زبان گفت ،

«نه ، بهتر آنست که بگذاريد بروم ، والا مردم چه خواهند گفت»

بالاخره «سوفيا» موفق شد که از آنجا بگريزد . «استيان تروفي موويج» گذاشت تا برود و قول داد که هر چه زودتر استراحت کند . «استيان تروفي موويج» ، بهنگامي که مي خواست اورا ترک کند ، از سردرد مي ناليد . «سوفيا ماتويونا» كيف و اثاث آنها در اتاق اول گذاشته بود و ميخواست در کنار صاحبان کلبه شب را بروز آورد . اما نتوانست استراحت کند .

«استيان تروفي موويج» همان شب به بيماری في و اسهال دچار شد و ما ، يعني هوستاش و من ، با اين بيماری او خوب آشنا بوديم و مي دانستيم که بر اثر تحريکات هسي و هيجانات روحی ، با اين بيماری مبتلا مي گردد . «سوفيا ماتويونا» ي بيچاره

شیرا نتوانست بخوابد. برای پرستاری بیمار، اومیبایست، میرفت و میآمد و از اتاق میزبانانش می‌گذشت؛ مسافرانی که با مالک کلبه در آن اتاق خوابیده بودند، هنگامی که سپیده دم، «سوفیا» بفکرافتاد که سماور را آتش کند، به‌فروند برداختند و بالاخره ناسزایش گفتند. «استیان تروفی موویچ» در سراسر مدت بیماری، تقریباً بیهوش و حواس بود؛ بنظرش میرسید که سماور را آورده‌اند و باو چیزی می‌دهند تا بنوشد (جوشاندهٔ تمشک بود) و شکم و سینه‌اش را گرم نگه می‌دارند.

اما وجود «او» را هر لحظه در کنار خویش احساس می‌کرد؛ او بود که می‌آمد و می‌رفت و «استیان تروفی موویچ» را از تختخوابش بلند می‌کرد و دوباره می‌خوابانید. ساعت بعد از نیمه شب، بیهوش یافت. برخاست و بدون هراس «سوفیا» را سجده کرد. این سجده با تنظیم چند لحظهٔ پیش‌اش شباعت نداشت. او بخاک افتاده بود تا دامن پیراهنش را ببوسد، همین و بس.

سوفیا، در حالیکه می‌کوشید او را از زمین بلند کند و دوباره در رختخواب بخواباند بالکنت زبان گفت:

— چه می‌کنید، آقا، من لیاقت آنرا ندارم.

— ای منجی من! (دستهایش را برای ادای احترام بهم پیوست.) شما مانند یک مارکیز، شریف‌اید. من یک بدبخت‌ام! آه! سراسر زندگی‌ام دغل و نادریست بوده‌ام.

«سوفیا ماتویونا» خواهش کرد و گفت:

— آرام بگیرید...

— هر چه گفتم معمول بود همه، همه، تا آخرین کلمه، می‌خواستم خودنمایی و مباحثات کرده باشم! آه! چه آدم بدبختی هستم!

بدین ترتیب قی و اسهال به اعتراف بیمارگونه تغییر یافت. من قبلاً بمناسبت در مورد نام‌هایی که به «داروارا پتروونا» نوشته بود، از این تمایل او سخن گفته‌ام. ناگهان بیاد «لیز» و ملاقات خویش با او در صبح دیروز، افتاد. او بالحنی تضرع آمیز به سوفیا گفت:

«این برخورد بی‌اندازه وحشتناک بود؛ می‌بایست یک بدبختی بزرگ باو روی آورده باشد، و من چقدر خطا کردم که از او هیچ چیز نپرسیدم! فقط بفکر خودم بودم. آه! چه بلایی بر سر آمده است»

سپس شروع کرد پسوگند یاد کردن که «هرگز خیانت نکرده‌است» و بزودی نزد او برمی‌گردد (یعنی نزد «داروارا پتروونا»). «ماهر روز بدر خانه‌او می‌رویم (یعنی، همیشه همراه با «سوفیا ماتویونا») هر روز، همان لحظه که او برای گردش صبحگاهی‌اش می‌خواهد سوار کالسکه‌اش شود و ما او را نگاه می‌کنیم... آه! می‌خواهم، می‌خواهم که «داروارا پتروونا» سلی با آن طرف صورت‌میزند، من آنرا با لنت و سرور آرزو می‌کنم. من آن طرف صورت‌م را با عرض می‌کنم، همچنانکه در کتاب ما آنجیل آمده‌است! الآن به معنی و مفهوم این آیه که می‌گوید «آن طرف صورت‌م را هرزه کن»

پی‌میرم. پیش از این هرگز آنرا نفهمیده بودم. در روز و حجتانک زندگی «سوفیا ماتویونا» سبزی شد؛ حتی اکنون هم از یاد آن بلرزه می‌افتد. «استپان تروفی موویچ» در بستر بیماری افتاد، بقسمی که نتوانست سوار کشتی شود؛ این بار کشتی بموقع آمده بود. «سوفیا» نمیخواست او را تنها بگذارد، بنا بر این او هم فسخ عزیمت کرد.

چنانکه «سوفیا» بدآ اظهار داشت، «استپان تروفی موویچ» حتی از عزیمت کشتی خوشحال بنظر میرسید. او در بستر زمزمه می‌کرد؛ - بسیار خوب شد، همیشه می‌ترسیدم که مبادا از اینجا بروید ... شما مرا ترک نخواهید کرد؟ آه! نه، شما مرا ترک نخواهید کرد!

با این وجود، اوضاع واحوال چندان مناسب نبود. «استپان تروفی موویچ» نمیخواست به مشکلات «سوفیا» که با آنها دست بگریبان بود، پی‌برد؛ مغزش تنها از اوامع خاصی خودش، انباشته بود. بیماری خود را باور نداشت، آنرا فقط یک بحران آبی بشمار می‌آورد و دیگر هیچ و به نقشه‌های خویش ابدآ نمی‌انداشید؛ «چگونه آنها این کتابها را خوانند فروخت». «اواز «سوفیا ماتویونا» تقاضا کرد که برایش انجیل بخواند.

- مدت زمانی دراز می‌گذرد که متن اصلی انجیل را نخوانده‌ام. اگر کسی از آن، مطلبی از من بپرسد، ممکنست اشتباه جواب گویم؛ باید خودم را آماده و مهیا کنم...

«سوفیا ماتویونا» در کنار او نشست و کتابها را باز کرد. هنوز خط اول را نخوانده بود که «استپان تروفی موویچ» قرائت‌اش را قطع کرد و گفت؛ - شما بی‌عیب و نقص می‌خوانید. می‌بینم که اشتباه نکرده‌ام، می‌بینم. این کلمات چندان روشن و مشخص نبود، اما بالعنی پرهیجان ادا شده بود. و، کلیهٔ او پیوسته در وضعی پرهیجان بسر می‌برد. «سوفیا ماتویونا» قسمت «سوگند کوهستان» را برایش خواند.

- بس است، بس است، عزیزم، کافیت... فکر نمی‌کنید که دیگر کافیت؟ «استپان تروفی موویچ» خسته و ناتوان، چشمهایش را بست. او حس می‌کرد که بسیار ضعیف شده‌است، اما هنوز شورش را از دست نداده بود. «سوفیا ماتویونا» برخاست گمان می‌کرد که اومی خواهد بخوابد. اما «استپان تروفی موویچ» جلو او را گرفت. - عزیزم، در سراسر زندگی‌ام دروغ گفته‌ام. حتی هنگامی که حقیقت را بر زبان می‌آورم. هرگز برای بیان حقیقت لب سخن ننگوده‌ام؛ فقط از غرض و مصلحت خویش دفاع کرده‌ام... قبلاً این نکته را می‌دانستم، اما اکنون آنرا آشکار می‌کنم. آه! کجایند آن دوستانی که من در زندگی‌ام با دوستی و محبت خویش آنها را رنجانیده‌ام، و... و... می‌دانید، شاید هم هنوز من دارم دروغ می‌گویم؛ بسیار احتمال دارد. انبوه‌تر از همه چیز اینست که خودم دروغهایم را باور دارم... دروغ نگفتن، دشوارترین مسألهٔ زندگیست... و هم چنین است باور نداشتن دروغهای

خویش را... بله، بله، هم‌منطور است! اما صبر داشته باشید، بعداً درباره آن سخن خواهیم گفت. (باشور و هیجان افزود) : ما باهم سفر خواهیم کرد، باهم...

«سوفیا ما تیونا» با حجب و کمروبی گفت:

«استپان تروفی موویچ» ، آیا بهتر نیست کسی را بی یز شک بشهر بفرستیم؟ او بسیار تعجب کرد.

«برای چه؟ آیا من بیمارام؟ اما اهمیت ندارد! ما به این بیگانگان چه احتیاج داریم؟ آنها امکان دارد که همه چیز را بفهمند، آنگاه بعد چه خواهند شد؟ نه، نه، بیگانه ضرورت ندارد. ما باهم عزیمت می‌کنیم، باهم...

پس از يك دقیقه سکوت افزود:

«از انجیل چیزی برایم بخوانید، بی‌اینکه آنرا انتخاب کنید، نخستین قطعه‌ای که بنظر تان آمد.

«سوفیا ما تیونا» کتاب را باز کرد و بخواندن پرداخت.

«استپان تروفی موویچ» تکرار کرد:

«قطعه‌ای را که بدون تأمل بنظر تان رسید...

«و بفرشته کلیسای در لاودکیه Laodiceé بنویس»...

«این چیست؟ کدام قطعه است؟

«این از «عهد جدید» است :

«آه! بیاد می‌آورم، بله، «عهد جدید»، بخوانید، بخوانید! می‌خواهم در

باره آینده مان تفأل بزنم... می‌خواهم ببینم که کتاب چه جواب می‌گوید، دوباره از فرشته بخوانید...

«و بفرشته کلیسای در لاودکیه بنویس که اینرا می‌گوید آمین و شاهد

امین و صدیقی که ابتدای خلقت خداست، اعمال ترا می‌دانم که نه سرد و نه گرم هستی.

کاشکه سرد بودی یا گرم! لهذا چون فائز هستی یعنی نه گرم و نه سرد ترا از دهان

خود قی خواهیم کرد. زیرا می‌گویی دولت مند هستم و دولت آندوخته‌ام و بهیچ چیز

محتاج نیستم و نمی‌دانی که تو مستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان» (عهد

جدید، مکاشفه یوحنا ی رسول، باب سوم. آیه ۱۴ تا ۱۷)

«استپان تروفی موویچ» نیم خیز شد و با هیجان و جشمانی در حشان گفت:

«این، این توی کتاب شما نوشته شده است؟ این قطعه زیبارا هرگز ننشیده

و ننخوانده‌ام! توجه کنید، سرد بهتر است، سرد بهتر از نه سرد و نه گرم است، من

نه سردام و نه گرم! آه! به آنها خواهیم فهمانید! فقط از من جدا نشوید، تنها می‌مگذارید

مگذارید! ما با آنها خواهیم فهمانید... خواهیم فهمانید!

«استپان تروفی موویچ»، من هرگز شما را ترک نخواهم کرد!

«سوفیا ما تیونا» دست او را گرفت و در دستهای خویش فشرد و روی قلبش

گذاشت. به او خیره شد و اشک در چشمانش حلقه زد (او بعداً حکایت کرد که در این

لحظه، بی‌اندازه بر حال ایشان رقت آورده بوده است). لپهای بیمار از هیجان

می لرزید.

«استپان تروفی موویچ» ، باین وجود، چه باید بکنیم؟ آیا بهتر نیست که دوستان و خویشانان را آگاه کنیم؟
او چنان وحشت کرد که «سوفیا» برخود لعنت فرستاد که چرا بازاین موضوع را مطرح کرده است.

«استپان تروفی موویچ» باهیجان و ترس و لرز از او تقاضا کرد که هیچکس را آگاه نکند و هیچ تصمیمی نگیرد؛ دراین باره از او قول گرفت و تأکید کرد، «هیچکس، هیچکس!» ما تنها، تنهای تنها، ازاینجا خواهیم رفت.
بدتر از همه این بود که مالکان کلیه هم داشتند نگران می شدند. آنها قر و لندی می کردند، به «سوفیا ماتویونا» حمله می بردند. «سوفیا» بآنها پول داد و کوشید که شاید بایرِق پول چشمشان را خیره کند؛ چند مدت آنها نرم و آرام شدند؛ اما مالک کلیه گذرنامه «استپان تروفی موویچ» را طلب کرد. بیمار بایک لیخنه غزور- آمیز، کیفاش را نشان داد. «سوفیا ماتویونا» ورقه «استعفانامه اش» یا چیزی ازاین قیل را که در سراسر زندگی بکارش آمده بود، در آن یافت. اما آن دهاتی ابداً آرام نمی گرفت و قانع نمیشد؛ او گفت که «باید او را بجای دیگر منتقل کرد، زیرا خانه ما بیمارستان نیست؛ اومی میرد، آنگاه ما بدر دسردجار می شویم». «سوفیا ماتویونا» درباره ی پزشک با او صحبت کرد، اما باین نتیجه رسیدند که اگر پزشکی از شهر بطلبند، آنقدر گران تمام میشود که بکی باید ازاین امید چشم پوشید. «سوفیا» ، بانگرانی بسیار بیالین بیمار باز گشت. «استپان تروفی موویچ» احساس می کرد که هر لحظه بیش از پیش ناتوان میشود.

— حالا، یک قطعه دیگر برایم بخوانید... (ناگهان افزود)، درباره ی خوکها...
«سوفیا ماتویونا» وحشتزده بنظر میرسید.

— خوکها... توی کتاب شما درباره ی این خوکها هم صحبت شده است. شیاطین در جسم خوکها داخل شدند و همه غرق گردیدند. آنرا برایم بخوانید، میخوام...
بعداً علتش را خواهم گفت... کلمه به کلمه آنرا بیاد می آورم... میخوام آنرا بخوانید...

«سوفیا ماتویونا» به انجیل خویش کاملاً آشنا بود، بیدرتنگ بخش انجیل «لوقا» که من آنرا در سر آغاز این سرگشت، ذکر کرده ام، باز کرد. باز یکبار دیگر آنرا در اینجا ذکر می کنم؛

«و در آن نزدیکی گله ی بزرگ خوکی بود که در کوهستان می چرید، و آنان (اجانین) از او (عیسی) خواهش کردند که بدیشان اجازت دهد تا در جسم خوکها داخل شوند؛ و او بآنها اجازت داد. اجانین از جسم آن مرد بیرون آمدند و در خوکها داخل شدند، گله ی جست و خیز در آمد و بدریاچه پرید و غرق شد. خوکیانان چون ماجرا بدیدند، بگریختند و در شهر و قصبه، آن واقعه را نقل کردند. پس مردم بیرون آمدند تا ماجرا را ببینند؛ و، نزد عیسی رسیدند و مردی را که اجانین از جسمش بیرون

آمده بودند، مشاهده کردند که لباس پتن نموده و عاقل گشته و در زیر پای عیسی نشسته است، و حشمت آنان را فرا گرفت و آنانکه این واقعه را دیده بودند، برای دیگران حکایت نمودند که چگونه جن زده ای نجات یافت.

«استپان تروفی موویچ» که بسیار بهیجان آمده بود، گفت:

« عزیزم، میدانید، این قطعهٔ اجهاز آمیز و ... خارق العادهٔ این کتاب، آنچنان در سراسر زندگی ام همچون یک تخته سنگ سد راهم بوده ... که از همان دوران کودکی آنرا از بر کرده ام. اندیشه ای بخاطر من رسید، یک مقایسه، اکنون افکاری گوناگون از منزم می گذرد. توجه کنید این حکایت درست بر نوشت «روسیه» ما میماند. این شیاطین بیمار را ترک می کنند تا در جسم خوگها داخل شوند، اینها همان زخمها و تعفن ها و گندیدگی ها و شیاطین کوچک و بزرگ اند که از اعصار پیشین در جسم بیمار عزیز و گرانقدر ما، روسیه انباشته شده اند. بله، همین روسیه ای که همیشه دوستی سیداشته ام. اما همانند آن جن زده یک اندیشهٔ بزرگ، یک ارادهٔ برتر، از مرتبهٔ اعلی سراسر جسم او را فرا خواهد گرفت، و همهٔ این شیاطین، این گندیدگی و تباهی، این زخمی که چرک و کثافت از آن میریزد ... جسم او را رها خواهند کرد ... و تمنا خواهند نمود که با آنها اجازه داده شود تا در جسم خوگها داخل شوند. حتی امکان دارد که هم اکنون در جسم خوگها داخل شده باشند! در جسم ما، ما و آنها، پتروشا (پتراستیانوویچ) ... و دیگران با او و شاید من در رأس آنها ... و ما همه، همهٔ جن زده گان و دیوانگان، خود را بدریا خواهیم افکند و غرق خواهیم شد، و این امر نیکو و شایسته است، زیرا ما فقط همین را سزاواریم و بس! اما بیمار شفا خواهد یافت و در برابر مسیح زانو خواهد زد و همراه با بهت و حیرت فرا خواهد گرفت ... عزیزم، عزیزم، شما بعداً باین معنا پی خواهید برد، آنچه که هم اکنون شکنجه و آزار من میدهد، شما بعداً بآن پی خواهید برد ... با هم پی خواهیم برد. او هذیان می گفت و بالاخره بیهوش شد. این بیهوشی سراسر روز بعد ادامه داشت. «سوفیا ماتویونا» می گریست و از بالین او دور نمیشد. شبموم بود که او بختوابیده بود. از صاحبان کلیه ها که نقشه ای طرح کرده بودند او آنرا پیش بینی می کرد، هر اس داشت. روز سوم بیمار شفا یافت. با مداد «استپان تروفی موویچ»، بیهوش آمد، «سوفیا ماتویونا» را شناخت و دستش را بسوی او دراز کرد. سوفیا، سرشار از امید، علامت صلیب رسم کرد. «استپان تروفی موویچ» از پنجره به بیرون نگریست و گفت: «اوه، یک دریاچه، اوه! خدای من، من هنوز آنرا ندیده بودم ... در این لحظه، مدای کالسه ای که در جلو کلبه ایستاد، بگوش رسید، هیاهوی عظیم در خانه برپا شد.

۳

«واروارا پتروونا» بود. همان خود او که بایک کالسکه چهاراسبه چهار نفره رسیده بود. دو مستخدم و «داریا پاولونا» همراهی بودند. مجزه بسادگی اتفاق افتاده بود. «آنیسیم» که کنجکاو او را می‌گشت، فردای زورود بشهر، بخانه «واروارا پتروونا» رفته بود. به مستخدمان خبر داده بود که «استیان تروفی موویچ» را تنها در کوچه‌شان دیده است؛ «دهاتی‌ها» او را تنها دیده بودند که پای پیاده، شاهراه را طی میکند و با اتفاق «سوفیا ماتویونا» از راه «اوستیو» به «اسپاسوف» رفته است. اما از آن طرف، «واروارا پتروونا» که نگران شده بود و بنظرش محال می‌نمود که فراری را بتواند بیابد، ورود «آنیسیم» را باو اطلاع دادند. وقتی که ماجرا را شنید و مخصوصاً آن قسمت را که از عزیمت به «اوستیو» همراه «سوفیا ماتویونا» که سوار کالسکه او شده بود حکایت میکرد، «واروارا پتروونا» بیک چشم بهمزدن تدارک سفردید و بطرف «اوستیو» حرکت کرد و دنبال رد پای او را که هنوز محو نشده بود گرفت. هنوز درباره بیماری او چیزی نمیدانست.

صدای خشن و آفرانه‌اش شنیده میشد، صاحبان کلبه‌ها هم دوچار ترس و وحشت شدند. او ایستاده بود تا فقط اطمینان یابد که «استیان تروفی موویچ» به «اسپاسوف» رفته است یا نه؛ هنگامی که باو خبر دادند که «استیان تروفی موویچ» هنوز اینجا است و بیمار است، او با هیجان بسیار بکلبه داخل شد. «واروارا پتروونا»، هنگامی که «سوفیا ماتویونا» را در درگاه اتاق دوم دید، فریاد کشید:

«خوب! او کجاست؟ آه! این تویی! از چهره بشرم و حیایت فوراً فهمیدم که تو چکاره‌ای. حق با تو، برو گمشو! او را دیگر بخانه راه ندهید! بیرونش کنید. والا! خواه‌ر دینی، همیشه بزندان‌ات خواهم انداخت! در بیک کلبه دیگر مراقب‌اش باشید! اومزه زندان را در شهر چشیده است! او را بهمانجا ببرید. و تو مالک کلبه، از تو می‌خواهم که تا من اینجا هستم، کسی را باینجا راه ندهی. من خانم ژنرال «استاوروگین» هستم و همه خانه را اشغال میکنم. اما تو، عزیزم، صورت حساب را پیش من می‌آوری.»

لحن این صدا، رعشه برانداخت «استیان تروفی موویچ» انداخت. او از جا پرید. اما «واروارا پتروونا» از تیغه بین دو اتاق گذشته بود. چشمانش برق میزد، با پایش یک صندلی پیش کشید، نشست و اندکی به پشت تکیه داد و سر «دانش» فریاد کشید:

«برو بیرون منتظر باش، برو پیش مالکان کلبه. این کنجکاو چه مماندارد؟ وقتی که بیرون رفتی در را محکم ببند.»

نگاه آزمندش، درسکوت، چند لحظه به چهره بیمار و وحش زده دوخته شد.

بالحنی که از يك تمسخر خشم آلود، می لرزید، بی مقدمه گفت :
- خوب! حالتان چطور است ، «استیان تروفی موویچ» ؛ و در این سفر کوتاه
بشما خوش گذشت ؟

«استیان تروفی موویچ» که سر از پا نمی شناخت بالکنت گفت ،
- عزیزم، به زندگی واقعی مردم روسیه پی بردم و... و من انجیل را موعظه
خواهم کرد و اشاعه خواهم داد .

«واروارا پتروونا» دستها را بهم پیوست و ناگهان فریاد کشید ،
- مرد پست و گستاخ! بیش از این موجبات خجلت و شرمساری امرا فراهم
نکنید، باز هم دلباخته اید... آه! پیرمرد هرزه ناپاک !
- عزیزم ...

سدا در گلویش خفه شد ؛ دیگر نتوانست چیزی بگوید و فقط با چشمان از
حده در آیدم و اشك آلود، باو خیره شد .
- این زن کیست ؟

- او يك فرشته است ... برای من بالاتر از يك فرشته بود ، سراسر شب ..
آه! فریاد نکشید، وحشت نکنید، عزیزم، عزیزم...

«واروارا پتروونا» با سرو صدا از روی صندلی پرید . صدایش شنیده میشد
که فریاد میکشید «آب، آب»؛ هر چند که «استیان تروفی موویچ» بهوش آمده و بهیود
یافته بود، اما «واروارا پتروونا» همچنان از ترس و وحشت می لرزید و درنگش پریده
بود و چهره دگرگون شده او را می نگرست ؛ در این لحظه بود که بوخامت بیماری
او پی برد .

اوزیر گوش «داریا پاولونا» زمزمه کرد ،
- «داریا» ، فوراً کسی را بی «سالزفیش» **Salzfisch** پزشك بفرست .
«آلکسیه گوروویچ» برود و از اینجا اسب بگیرد و در شهر يك کالسکه دیگر کرایه
کند و شب باز گردد .

«دانشا» برای اجرای دستور، بیرون شتافت . «استیان تروفی موویچ» با همان
حالت وحشت زده و چشمان از حده در آمده، همچنان باو می نگرست . «واروارا پتروونا»
گویی که به بیجه ای اطمینان میدهد گفت ،

- «استیان تروفی موویچ» ، صبر داشته باش، عزیزم، صبر داشته باش ، خوب
کمی صبر کن ؛ «داریا» الآن باز می گردد و... آه! خدای من! تو، خانم صاحبخانه،
بیا اینجا، لااقل توبیا ... مادر ...

او که در آتش بیحوصلگی می سوخت، پیش خانم صاحبخانه دوید .
- آن زن را بیدرنگ اینجا بیاورید !
خوشبختانه «سوفیا مانوینا» هنوز خانه را ترک نکرد ، بود .

هنوز با کیف و بقیه اش قدم به حیاط نگذاشته بود که او را بازگردانیدند.
چنان وحشت زده بود که دستها و زانوایش می لرزید . «واروارا پتروونا» دستها را

گرفت، مانند کسی که ماهی بگیرد و باشتاب او را نزد «استیان تروفی موسی» برد.
 - خوب! بفهمانید، او را نخورده‌ام؛ گمان کردید که او را زنده بلبیدم! «استیان تروفی موسی» دست «واروار پتروونا» را گرفت، آنرا بچشانش برد و با سوز و گداز گریست.

- خوب! عزیزم، آرام بگیر! خوب! آه! (با غیظ و خشم فریاد کشید)، خدای من، آرام بگیر! آه! ای جلاد من، ای جلاد همیشگی من!
 «استیان تروفی موسی» بالاخره به «سوفیاماتویونا» خطاب کرد و با لکنت زبان گفت:

- عزیزم، کمی آنجا بنشینید، می‌خواستم چیزی بگویم.
 - «سوفیاماتویونا» باشتاب می‌خواست خارج شود. «استیان تروفی موسی» بنفش گلوش را گرفت،
 - عزیزم ... عزیزم ...

- «استیان تروفی موسی»، پیش از حرف زدن کمی تأمل کنید، کمی صبر کنید، آرام بگیرید! اینهم آب! خوب صبر داشته باشید!

«واروار پتروونا» روی صندلی خویش نشست. «استیان تروفی موسی» دست او را در دست خود گرفته بود، پیش از اینکه باوا اجازه دهد تا حرف بزند، مدت زمانی گذشت. او دستهای «واروار» را بلبهای خویش برد و غرق بوسه کرد. «واروار پتروونا» چشمانش را به نقطه‌ای نامشخص دوخته بود و دندانها را برهم می‌فشرد. بالاخره «استیان تروفی موسی» از دهانش پرید،
 - شمارا دوست میداشتم!

«واروار پتروونا» هرگز از او چنین سخنانی یا چنین لحنی نشنیده بود. بجای جواب این کلمه را زیر لب ادا کرد.
 - هوم!

- من سراسر زندگی‌ام، شمارا دوست میداشتم، مدت بیست سال!
 «واروار پتروونا»، دوباره دقیقه خاموش ماند. ناگهان بالعنی وحشت آور، آهسته گفت:

- هنگامی که می‌خواستید سراغ «دانش» بروید، بخودتان عطر زدید!
 «استیان تروفی موسی»، فکران و حیران شد.
 - و یک کراوات نو زدید ...

باز دو دقیقه سکوت برقرار شد.
 - داستان سیگارا بیاد می‌آورد!
 «استیان تروفی موسی»، مبهوت و حیران، با لکنت زبان گفت،
 - عزیزم ...

«واروار پتروونا» از جا پرید و دو گوشه بالش او را گرفت و همچنانکه سر «استیان تروفی موسی» بر روی آن قرار داشت، بشکان دادن پرداخت و گفت:

— سیکار ... آنشب ... جلو پنجره ؛ ماهتاب ... پس از آنکه در خیابان پردرخت «اسکورشنیکی» یکدیگر را ملاقات کرده بودیم ؛ بیاد می آوری ؛ مرد خودخواه، کم دل و جرات، مرد گمنام و همیشه خودخواه ؛ (باغیظ و خشم این کلمات را آهسته بر زبان می آورد و خود را نگه میداشت تا فریاد نکشد).
بالاخره، او را رها کرد و خود را روی صندلی انداخت و باد دوست صورتش را پوشانید .

دوباره برخاست و بالحنی قاطع گفت : «بس است ؛ بیست سال گذشت و دیگر باز گردانیدنش امکان ندارد؛ و من هم، احق هستم .»
— دوستان میداشتم .

دوباره دستها را بهم پیوست . «وارواراپتروونا» باز هم از روی صندلی پرید ؛
— مقصود چیست که دائم تکرار میکنی «دوست میداشتم، دوست میداشتم» ؟ ...
بس است ؛ اگر بیدرتنگ بخواب نروید، من از اینجا میروم ... شما با ستراحت احتیاج دارید ؛ بیدرتنگ بخواب روید، چشمها را ببندید ؛ آه ؛ خدا من ، شاید می خواهد غذا بخورد ؛ چه غذایی میخورید ؟ او چه میخورد ؟ آه ؛ خدای من، آنزنگ کجاست ؛ کجا رفته ؛

برای جست و جوی «سوفیاماتیوونا» داشت جنجال برپا میشد که «استپان تروفی موویچ» بالحنی که بزحمت شنیده میشد ، آهسته زمزمه کرد که او «یک ساعت می خواهد بخوابد و یک سوپ و یک نای می خواهد و بالاخره او خوشبخت است .»
او دراز کشید و بنظر میرسید که بخواب رفته است (یا وانمود می کرد که بخواب رفته است) .

«وارواراپتروونا» یک لحظه صبر کرد، سپس بانوکی از اتاق خارج شد .
او در اتاق صاحبخانه ها مستقر شد، و آنها را از آنجا بیرون راند و به «دشاه» گفت که «سوفیاماتیوونا» را بیاورد . یک استنطاق جدی آغاز شد .

— حالا، مادر، جزئیات را برایم تعریف کن . آنجا بنشین، همانجا . خوب ؛
— من «استپان تروفی موویچ» را ملاقات کردم ..

— صبر کن ، حرف زن . قبلا من خبرت می گفتم که اگر دروغ بگویی یا چیزی را از من پنهان کنی، من تو را هر جاکه باشی حتی زیر زمین ، پیدا خواهم کرد . خوب ؛

«سوفیاماتیوونا» نقر زنان ادامه داد ،

— هنوز به «خانوو» قدم نگذاشته بودم که «استپان تروفی موویچ» را دیدم ...

— صبر کن ؛ حرف زن ؛ چقدر عجله داری . اولاً بگو که تو که هستی ؛
«سوفیاماتیوونا» تا آنجا که امکان داشت بطور اختصار از آغاز ماجرای خود، از «سیاستو پول» تعریف کرد . «وارواراپتروونا» سخت و خشک روی صندلیش نشسته بود و داستان را با نگاهی جدی و وحشت آور می نگرست و با سکوت بسختی گوش میداد .

- چرا اینقدر میترسی؟ چرا چشمهایت را زیر افکنده ای؟ دوست دارم که توی چشمهایم نگاه کنند و بامن درافتند و بحث کنند. ادامه بده.

«سوفیاما تو یونا» داستان ملاقاتش را شرح داد، از آنجیل صحبت کرد، حکایت کرد که چگونه «استپان تروفی موویچ» در راه یک پیاله ودکا مهمان کرده بود... «واروارا پتروونا» برای اینکه او را دلگرم کند، گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب، جزئیات را فراموش نکن و شرح بده.
«سوفیاما تو یونا» بالاخره از موضوع سفر سخن گفت و حکایت کرد که چگونه «استپان تروفی موویچ» پیوسته حرف میزد و حال آنکه «ایشان» کاملاً بیمار بودند و چگونه ماجرای زندگی را از آغاز تا انجام برایش تعریف کرده بود، ایشان چندین ساعت حرف زدند.

- حرفهایش را برایت تعریف کن!
«سوفیاما تو یونا» به لکنت افتاد و گویی نرود داشت. نزدیک بود اشکش سرازیر شود گفت:

- هیچ چیز نمیتوانم برایتان تعریف کنم. وانگهی، از سخنان او چیزی درک نمیکردم.

- دروغ می گویی! لااقل چند کلمه هم نفهمیدی؟
ایشان از یک بانوی نجیب که موهای سیاه داشت سخن گفتند.
او از خجلت بسیار سرخ شد، زیرا که میدید موهای «واروارا پتروونا» بور است و هیچگونه شابهتی بازن «مشکن مو» ندارد.

- زن سیاه مو؟ مقصودش که بوده؟ بسیار خوب حرف بزن!
ایشان حکایت کردند که چگونه این بانو مدت بیست سال، یک عمر، شیفتهشان بوده و نمیتوانسته است تصمیم بگیرد که عشقش را به ایشان اعتراف کند زیرا آن بانو از چاقی خودشان شرم داشتند...

«واروارا پتروونا» بالعینی اندیشمند اما قاطع گفت:

- احمق!

«سوفیاما تو یونا»، اشکی سوزان میریخت.
- آنطور که باید نمیتوانم هیچ چیز دیگر تعریف کنم، زیرا خودم از بیماری ایشان می ترسیدم و نتوانستم مطلب مهمی را درک کنم، ایشان مرد فهمیده ای هستند و سخنانشان از فهم من بیرونست.

- به چندی چون تو نیامده است که درباره درک و فهم او قضاوت کنی. آیا نتوانست با تو ازدواج کند؟
داستان گو، بیکه خورد.

- آیا دلباخته تو نشد؟ حرف بزن! آیا از تو نتوانست که با او ازدواج کنی؟
«سوفیاما تو یونا» گریست و گفت:

- تقریباً چرا. (با جرأت چشمانش را از زمین بر گرفت و ادامه داد)، اما

من ابد آنخواستم باور کنم ، چونکه ایشان بیمار بودند .

- اسمت چیست ؟ اسم کوچکات ؟

- «سوفیاما تو یونا» ، خانم .

- بسیار خوب ؛ «سوفیاما تو یونا» ، این تکتها را بدان که این مردیست بیچاره و آنچنان خودخواه که نمیتوان تصورش را کرد ... پروردگارا ! آیا مرا هم بخاطر این بیچاره مجازات می کنی ؟

«سوفیاما تو یونا» چشمانش گرد شد .

- ... بخاطر این بیچاره ، این خودسر ؟ بخاطر کسی که زندگی را بهدر داده است ؟

- چگونه این سخنان را بر زبان می آورید ؟ حال آنکه خودتان هم گریه می- کنید ، خانم ؟

در حقیقت ، اشک در چشمان «واروارا پتروونا» حلقه زده بود .

- خوب ، سر جایت بنشین ، نترس ، یکبار دیگر ، راست نوی چشمانم نگاه کن ، چرا سرخ شدی ؟ «دانش» ، بیای اینجا ، اورا نگاه کن . گمان می کنی که او یک قلب پاک و بی آلاش دارد ؟

و بنشانه نوازش ، ضرباتی آهسته بگونه «سوفیاما تو یونا» نواخت و او بسیار تعجب کرد .

- افسوس میخورم که با وجود سن و سالی که داری ، هنوز احمقی ، عزیزم ، ضمه نخور ، خودم بکارهایت سر و سامان میدهم . می بینم که همه اینها احمقانه است ! منتظر باش و نزدیک خودم مسکنی برای در نظر می گیرم ... و تا دستور تازه غذا و همه چیز را از من دریافت خواهی کرد !

«سوفیاما تو یونا» با زحشت زیر لب گفت که برای رفتن عجله دارد .

- تو نباید عجله کنی ! من همه کتابهایت را میخرم و تو همینجا بمان . حرف زن ! جواب نده . اگر من نیامده بودم ، تو او را رها می کردی ؟

«سوفیاما تو یونا» ، اشکش را پاک کرد و صدایش را پست نمود اما با قاطعیت گفت ،

- ابد !

دکتر «سالزفیع» را در وقت شب آوردند . او پیر مردی بود محترم و پزشکی بسیار مجرب و بر اثر نژادی که بر سر جاه و مقام بارشای خویش کرده بود ، اندکی پیش شغل رسمی اش را از دست داده بود . «واروارا پتروونا» ، بیدرتنگه او را به «حمایت» خویش گرفته بود . او بیمار را معاینه کرد و ویرسهای بی نمود و با احتیاط اعلام داشت که وضع «بیمار» بنظر او بسیار وخیم است و بیمارش بسیار پیچیده و باید منتظر همه چیز بود ، حتی وضعی بسیار بدتر از این . «واروارا پتروونا» که مدت بیست سال عادت کرده بود که هرگز باین امر نیندیشد که امکان دارد که حادثه ای جدی یا خاص برای «استیپان تروفی موویچ» روی دهد ، حالش دیگرگون شد و بطرزی

وحشتناک رنگش پرید .

- پس ، دیگر امیدی نیست ؟ آیا امکان دارد که هیچ راه نجاتی وجود نداشته باشد ؟ اما ...

«واروارا پتروونا» ، شیدا تخوا بید و بایبیری سبیده دهر را انتظار میکشید . همینکه بیمار چشمانش را باز کرد و بهوش آمد (هرچند که لحظه به لحظه ضعیف میشد ، اما همچنان هوش و حواسش کاملاً بجای بود) ، «واروارا پتروونا» ، با حالتی مصمم باو نزدیک شد .

- «استپان تروفی موویچ» ، باید همه چیز را انتظار داشت . بی يك كشیش فرستادم . باید وظیفه ای را انجام دهید ...

«واروارا پتروونا» که از معتقدات او آگاه بود ، می ترسید که میا دا آن را رد کند . اما «استپان تروفی موویچ» با تعجب باو نگریست . «واروارا پتروونا» که تصور می کرد او آنرا نخواهد پذیرفت ، گفت ،

- حماقت است . اکنون دیگر هنگام شوخی نیست ! اغلب ، امور را شوخی فرض کرده اید ...

- اما ... من تا اینجند بیمارام ؟

او با بیخیالی ، باین امر تن در داد . بعداً ، «واروارا پتروونا» بمن گفت که او از مرگ هیچ نهراسیده بود و من بسیار تعجب کردم . شاید مرگ را باور نمیداشت و هنوز بوخامت بیماری خود می نبرده بود .

او با شتاب اقرار کرد و مراسم را انجام داد . همه ، «سوفیا ماتویونا» و حتی پیشخدمتان ، آمدند و باو تهنیت گفتند . همگی ، وقتی که چهره پژمرده و تکیده و لبهای لرزانش را میدیدند ، نمیتوانستند از ریزش اشك خودداری کنند .

- بله ، دوستانم ، فقط تعجب می کنم که چرا اینقدر نگران و سراسیمه اید . فردا ، احتمال دارد که من برخیزم و ما ... عزیمت خواهیم کرد ... همه این تشریفات ... که در برابر آن سر تعظیم فرود می آورم ، مسلماً ...

- پدر ، از شما تقاضا می کنم که بیمار را ترك نکنید («واروارا پتروونا» ، کشیش را که داشت لباسهای مقدسش را از تن بیرون می کرد ، با شتاب از رفتن بازداشت) . پس از صرف چای ، از شما خواهش می کنم که از مسایل الهی با او سخن بگوئید تا ایمانش را محکم کنید .

کشیش که يك فنجان چای در دست داشت رشته سخن را بدست گرفت و چنین آغاز کرد ،

- در عصر پر اضطراب ما ، ایمان به خداوند تنها پناهگاهست که نوع بشر را از همه هزدها و مصایب زندگی محافظت می کند ، هم چنین متشاء امید سعادت جاویدانست که به صلحاء وعده داده شده است .

گویي که «استپان تروفی موویچ» بهیچان آمده بود . لبخندی دلنشین بر لبهایش نقش بسته بود .

- پدر ، پاسگزارد و شما بسیار نیک هستید ، اما ... «واروارا پتروونا» از جا پدید و گفت ،

- دیگر ، اما ندارد ... پدر می‌بینید چه جور آدمیست ! یکساعت نگذشته است که باید دوباره از او اعتراف بگیرد ! اینست ماهیت این مرد !
«استیان تروفی موویچ» لبخندی پر معنا بر لب آورد و گفت ،
- دوستان عزیز ، خداوند ، برای من واجب الوجود است ، نه باین علت که او تنها وجودیست که میتوان همواره پرستیدش .

بالاخره او ایمان آورده بود ، یا اینکه تشریفات باشکوه تقدیس بود که طبع هنرمندان‌اش را بهیجان می‌آورد ، اما ، چنانکه نقل می‌کنند ، سخنان زیر را که پیشتر آن با عقاید گذشته‌اش تناقض داشت ، با هیجان ، با احساس بسیار بر زبان آورد ،

- بقاء من ضروریست ، زیرا که خداوند تا این حد ظالم نیست که پر تو عشق خویش را که هم اکنون بر قلبم تابانیده و آنرا روشنی بخشیده است ، خاموش کند .
گراقتدرتر از عشق چه چیز وجود دارد ! عشق برتر از زندگیست ، عشق سر لوحه زندگیست ، بنا بر این چگونه ممکن دارد که زندگی در برابر اوست تعظیم فرود نیآورد ؟ در آن لحظه که او را دوست داشته‌ام و از این عشق لغت برگرفته‌ام ، آیا ممکن دارد که شمع زندگی مرا خاموش کند و این لغت به هیچ وجه گراید ! اگر خدا وجود دارد ، من فنا ناپذیرم ! اینست اعتراف مذهبی من !
«واروارا پتروونا» با تضرع وزاری گفت ،

- «استیان تروفی موویچ» ، خداوند وجود دارد ، شما اطمینان می‌دهم که او وجود دارد ، تمام عقاید روح خویش را ترک کنید و از آن دست بردارید ، فقط یکبار در زندگی چنین فرصتی بدست می‌آید (چنین بنظر می‌رسید که اعترافات مذهبی او را کمالاً درنگ نکرده بود) .

«استیان تروفی موویچ» که بیش از پیش بهیجان آمده بود ، هر چند که گاه بگاه نفس بند می‌آمد ، افزود ،

- دوست عزیزم ، وقتی که بزبانی آن چهره بی‌بردم ... بیدار نگه نکته‌ای دیگر را درنگ کردم ... سراسر زندگی دروغ گفته‌ام ، سراسر زندگی می‌خواستم ... درست است که فردا ... همگی عزیمت خواهیم کرد .

«واروارا پتروونا» گریست . گویی کسی را با چشمان خویش جست و جو می‌کرد .

- او اینجاست ، اینجا !

«واروارا پتروونا» دست «سوفیا ماتیوونا» را گرفت و او را بکنار تخت برد .
«استیان تروفی موویچ» با لطف و محبت باو لبخند زد . گویی که ناگهان نیرویش افزون شده بود ، با هیجان گفت ،

- بسیار آرزو مندم که زندگی کنم ، هر دقیقه ، هر لحظه حیات برای بشر

باید يك سعادت بشمار آید ... و جز این نباید باشد ... بنابراین لازمست که انسان بدین ترتیب هستی خود را سر و سامان بخشد ؛ این يك ناموس است ، يك ناموس است ، اما بی هیچ شك و تردید ، وجود دارد . آه ! آرزومندام که «پتروش» و همه آنها ... و «کاتوف» را دوباره ببینم ...

من تذکر می‌دهم که نه «داریاپاولونا» و نه «واروارا پتروونا» و نه حتی «سالزف» که بعد از همه شهر را ترک کرده بود ، هیچکدام هنوز درباره «کاتوف» چیزی ننموده‌اند . «استیان تروفی موویچ» بیش از پیش بهیجان آمده بود ؛ قواش داشت بتحلیل میرفت .

تنها اندیشه‌ای که وجود دارد و حامل چیزی بی اندازه مقولوسماتمند تر از من است ، سراسر وجود را از يك داف و رقت توصیف ناپذیر و از يك مجد و عظمت پر می‌کند ؛ آه ! هر کس که میخواهم باشم و اعمال هر چه میخولم باشد این اندیشه سربلند و رستگارام می‌کند ؛ علم و اطلاع برای یک خوشبختی و سعادت کمال و آرام‌آورده وجود دارد و همه کس و همه چیز را بر آن دسترس است ؛ ضروری تر است تا يك خوشبختی و سعادت فردی ... علت وجودی زندگی بشر در این نکته خلاصه می‌شود که بدانند که در هر لحظه امکان دارد که در برابر امری لایتناهی و عظیم بجنبند در آید . اگر انسان را از این امر لایتناهی و عظیم محروم کنند ، او دیگر نمیتواند بحیات خود ادامه دهد و از یاس و نومیدی جان خواهد داد . برای انسان عظمت لایتناهی ، امری ناگزیر و ضروریست ، درست بهمان اندازه این سیاره کوچکی که مسکن و مأوی اوست . دوستانم ، همه شمارا می‌گویم ؛ جاوید باد اندیشه بزرگ لایزال و لایتناهی . هر انسان ، هر کس که باشد احتیاج دارد که در برابر يك اندیشه بزرگ بنگارد و خود را پست و حقیر شمارد . احق ترین مردم به امری عظیم محتاجست ... «پتروش» آه ! چقدر آرزومندام که همه آنها را دوباره ببینم . آنها نمی‌دانند ، آنها نمی‌دانند که خودشان هم حامل همان اندیشه لایزال اند ؛

دکتر «سالزف» که در مراسم مذهبی شرکت نکرده بود ، مثل باد داخل شد و وحشت زده حاضران را متفرق کرد و تأکید نمود که نباید بیمار را تحریک کرد . «استیان تروفی موویچ» بی اینکه بهوش آید ، سرور بهد مرد . شمع وجودش آرام خاموش شد . «واروارا پتروونا» دستور داد تا مراسم مذهبی را در همانجا انجام دهند و جسد دوست بیچاره اش را به «اسکورشنیک» بازگردانید ، قبراش در سخن کلیاست . يك تخته سنگ مرمری را پوئانیده‌است ؛ کتیبه و نرده‌اش را در بهار نصب کردند .

غیبت «واروارا پتروونا» هشت روز طول کشید . او «سوفیا ماتویونا» را با کالسکه خود بازگردانید ؛ چنین بنظر می‌آمد که او همیشه نزد «واروارا پتروونا» خواهد ماند .

برای اطلاع خوانندگان باین نکته اشاره می‌کنم ، همین که «استیان تروفی»

موریج، بیهوش شده بود، (همان صبح) «واروارا پتروونا» دوباره «سوفیاماتویونا» را از کلبه رانده بود. تا پایان، خودش بتهایی از بیمار پرستاری کرد، اما همینکه «استیان تروفی موریج» جان سپرد، او را بیدرتنگه فراخواند. ایرادها و اشکلهایی که «سوفیاماتویونا» می‌تراشید و نمیخواست به «اسکورشنیک» برود و در آنجا ساکن شود، باین علت که از این پیشنهاد (یا بهتر بگوئیم از این فرمان) وحشت کرده بود، «واروارا پتروونا» ابتدا آنها را نپذیرفت.

- همه اینها بوج و احمقانه است! من خودم با تومیایم و انجیل میفروشم!
من دیگر هیچکس را در این دنیا ندارم.

«سالزفج» تذکر داد،

- با این وجود يك پسر دارید...

«واروارا پتروونا» بالعنی قاطع گفت،

- دیگر فرزندی ندارم!

بی اینکه توجه داشته باشد که این امر را پیشگویی کرده است.

فصل هشتم

پایان

۱

همه این جنایتها و آشوبها ، بسیار زودتر از مدتی که «پتر استپانوویچ» تصورش را نمی کرد ، کشف شد . از «ماریا اینیاتیونا» ی بیچاره آغاز می کنیم ، او پیش از سپیده دم بیدار شد و شوهرش را جست و جو کرد و چون او را کنار خود ندید ، دو چارترس و وحشت شد . يك خدمتکار که «آرینا پروخوروونا» باو مزد داده بود ، شب را در کنار «ماریا اینیاتیونا» پروز آورده بود . او نتوانست بیمار را آرام کند و همینکه سپیده دمید باشتاب سراغ «آرینا پروخوروونا» رفت و به بیمار اطمینان داد که او میداند «کانوف» کجاست و کی باز میگردد . اما از آنطرف ، «آرینا پروخوروونا» در يك نگرانی خاص پسر میبرد . توسط شوهرش از واقعه شب گذشته که در «اسکورشنیکی» اتفاق افتاده بود ، آگاه شده بود .

«ویر گینسکی» ساعت یازده شب با حال زار و نزار بغضه بازگشته بود ، و در حالیکه دستهایش را بهم می کوفت ، خود را بروی تخت خواب انداخته بود و حق تشنج آور گرفته اش ، تمام اندام او را تکان میداد و پیوسته تکرار می کرد ، «این درست نیست ، ابتدا ، ابتدا درست نیست» . مسلماً ، بالاخره همه چیز را برای «آرینا پروخوروونا» تعریف کرده بود زیرا علت ناراحتی اش را پرسیده بود ، اما فقط برای او تعریف کرده بود و پس . او شوهر خود را رها کرد تا در بستر گریه کند ، و وادارش کرد که «اگر میخواهد زار بزند ، سر خود را در بالاش فروبرد و صدایش را

خفه کند تا کسی آنرا نشنود و فردا نباید با این وضع احمقانه ، برآبر مردم ظاهر شود»
 «آرینا پر و خور و رونا» پس از اندکی تأمل ، بیدرنگ به ترتیب و تنظیم و
 سوزانیدن بعضی اوراق و کتابها و شاید هم اعلامیهها پرداخت . با این وجود می-
 اندیشید که ، نه او و نه خواهرش و نه خاله اش و نه آن دخترک دانشجو و نه شاید
 حتی برادر گوش بزرگش را هیچگونه خطری ، مستقیماً تهدید نمی کند .
 هنگامی که صبح فردای آن روز ، پرستار با شتاب پسر آغاش آمد ، او بیدرنگه
 نزد «ماریا اینیاتیونا» شتافت . وانگهی میخواست از صحت مطالبی که شوهرش شب
 گذشته با صدای هست و وحشت زده درباره برخی مقاصد می گفت «پتر استپانوویچ» در مورد
 «کیریلوف» داشت ، بر زبان آورده بود ، اطمینان حاصل کند .
 اما او دیر رسید ، «ماریا اینیاتیونا» ، پس از اینکه خدمتکار را فرستاد و تنها
 ماند ، باز گفت اش را انتظار نکشیده بود . او برخاسته و با هزاران زحمت گویا
 لباس های سبک پوشیده بود که با این فصل مناسبت نداشت و به ساختمان مجرای
 «کیریلوف» رفته بود ، میدانست که او بیش از هر کس دیگر می تواند از سرنوشت
 شوهرش ، او را آگاه کند .

تصور کنید که آن زن بیچاره پس از دیدار واقعی که در آنجا اتفاق افتاده
 بود ، چه بهت و وحرتی سراسر وجودش را فرامی گیرد . این نکته شایسته دقت است
 که او یادداشت «کیریلوف» را ننخوانده بود ، هر چند که در برابر دیدگانش روی
 میز قرار داشت . با آن ترس و وحشتی که وجودش را فرا گرفته بود ، مسلماً آن را
 ندیده بود . او با تاق باز گشت ، کودک را در آغوش گرفت و ارخانه خارج شد . هوا
 نمناک بود و مه آلود . در این خیابان دور افتاده ، هیچکس دیده نمی شد . توی گل
 سر دلجن ناک می دود و بغض راه گلویش را گرفته بود و بالاخره کارش با آنها انجامید
 که در خانه هارا می گوید ، ابتدا در را برویش باز نمی کردند ، کلمه صبرش لبریز
 شد و در خانه سوم را که به «تیتوف Titov» باز رگان تعلق داشت ، گوید . در اینجا
 او هیاهو و جنجال برای انداخت و از ته دل فریاد می کشید که «شوهرش بقتل رسیده
 است» آنها «کاتوف» را می شناختند و به سرگشتش اندکی آشنا بودند ، هنگامی
 که از سخنان او بی بردند که فقط یک روز می گذرد که وضع حمل کرده است و با چنین
 بوشی و با کودکی که جامعه ای مختصر بر او پوشانیده اند و در آغوش گرفته است ، و در
 چنین هوایی نامساعد ، خیابانها را با شتاب طی می کند ، از ترس و وحشت بر جای
 خشک شدند . ابتدا گمان کردند که او هذیان می گوید و نتوانستند بفهمند که کی
 بقتل رسیده است ، شوهرش یا «کیریلوف»؛ وقتی که او بی برد که سخنانش را باور
 نمی کنند ، خواست که بجای دیگر بشتابد ، اما او را باز و رو جبرنگاه داشتند ، چنین
 تمرین می کنند که او فریاد می کشید و تقلا می کرد . آنها بی خانه «فیلیپوف» رفتند
 و دو ساعت بعد همه مردم شهر از ماجرای خود کشی «کیریلوف» و از مفهوم
 یادداشتش ، آگاه شدند ، پلیس از مادر جوان که هنوز هوش و حواسش بجا بود ،
 بازجویی کرد ، آنگاه آشکار شد که او یادداشت را ننخوانده است ، بنابر این

از کجا می‌برده بود که شوهرش هم مرده است. نتوانستند که با زور و تهدید از او اقرار بگیرند؛ فقط فریاد می‌کشید: «اگر «کیریلوف» بقتل رسیده، شوهرش هم بقتل رسیده است، زیرا آن دو درجهٔ احوال باهم بودند.» بهنگام ظهر او بی‌هوش شد و بر اینکه بهوش آید سه روز بعد مرد. کودک که سرما خورده بود، پیش از او جان سپرد.

«آرینا پر و خور و نوا» که «ماریا اینیاتیونا» و کودک اش را در بستر نداشت و می‌برد که اوضاع و احوال پر خامت گزاشیده است، خواست پخانه باز گردد؛ با این وجود او نزدیک در ایستاد و پرستار را فرستاد تا «از آن آقا که در ساختمان مجزا سکونت دارد، بپرسد که آیا میداند «ماریا اینیاتیونا» بکجا رفته است؟» خدمتکار بازگشت و فریادهایی گوشه‌خراش بر می‌کشید. خانم «ویرگینسکی» باو توصیه می‌کرد که فریاد نکشد و در این باره با هیچکس صحبت نکند و این دلیل قاطع را برخ او می‌کشید که «تو خودت محکوم خواهی شد»، آنگاه پخانه بازگشت. مسلماً همان صبح، از او، بعنوان يك قابله که بر بالین زانو حاضر شده و از او مراقبت کرده است، بازجویی کردند، اما نتوانستند مطلب مهمی از او بدست آورند؛ او با صراحت و خونسردی و دقت خاص آنچه را که در خانه «کاتوف» دیده و شنیده بود، تعریف کرد؛ اما در باره این واقعه، اعلام داشت که از کم‌وکیف آن کاملاً بی‌خبر است.

آشوب و ولوله‌ای را که خبر این واقعه در شهر وجود آورد، میتوان تصور کرد. باز هم يك «داستان» جنایت؛ اما در این هنگام مسأله‌ای دیگر مطرح شد، آشکار بود که يك مجمع سری جنایتکاران و شورشیان و یاغیان خرابکار و آتشافروز، در شهر تشکیل یافته بود: مرگ و حشمتك «لیزا»، قتل زن «استاوروگین»، فرار خود «استاوروگین»، حریق، مجلس رقص بنفع الله‌ها، هرزگی و فسق و فجور ملت‌ی اطرافیان «پولیا میخائیلوونا»، همه، این نکته را تأیید می‌کردند. حتی فرار «استپان» تروفی موویچ را يك معما تلقی می‌کردند. نام «نیکلای سولودوویچ»، ورد زبانها بود. نزدیک غروب، همه از عزیمت «پتراستپانوویچ» آگاه شدند و نکته عجیب این بود که نام او کمتر برده میشد، اما هر عکس از «استاور» در این روز بسیار سخن می‌گفتند. يك گروه مردم، تمام مدت پیش از ظهر در برابر خانه «فیلیپوف» گرد آمده بودند. مسلماً، یادداشت «کیریلوف» ابتداء مقامات را افضال کرده و فریب داده بود. گمان می‌بردند که «کیریلوف» پس از کشتن «کاتوف»، هدايت را دربارهٔ خود اجراء کرده و خودش را کشته است. اما با وجود ابهام‌ها و انصراف‌ها، مقامات از بازجویی‌های خود دست برنداشتند. مثلاً کلمهٔ «باغ» که بطرزی نامشخص در یادداشت «کیریلوف» ذکر شده بود، چنانکه «پتراستپانوویچ» انتظار داشت، هیچکس را گیج و گمراه نکرد. پلیس بیدرتك به «اسکورشنسکی» شتافت نه فقط بر این علت که آنجا باغی بود که نظیرش در جای دیگر دیده نمیشد، بلکه علتش یکنوع مکتومه و الهام بود: زیرا تمام هول‌وهراس‌هایی که در این روزهای آخر ایجاد شده

بود ، بنحوی از انحاء با «اسکورشنیکی» ارتباط مییافت . یا لافل ، من چنین حقیقه ای را دارم ! (باید تذکر دهیم که «وارادار» پرونا ، همان صبح به جستجوی «استیان» تروفی موویج ، برخاسته بود و از ماجرا ابتدا آگاه نبود) .

نزدیک غروب ، با کمک آثار و علائمی ، جسد در استخر پیدا شد . کلاه قربانی در همان محل جنایت پیدا شد ، جنایتکاران با گنجی توصیف ناپذیر آنرا بر جای گذاشته بودند . تشریح جسد همچنین برخی فرضیه ها از همان ابتدا ایجاد شک و تردید کرد ، «کیریلوف» میبایست همدست داشته باشد . باین نتیجه رسیدند که مجموعی مخفی وجود دارد که «کاتوف» و «کیریلوف» عضو آن بوده و اعلامیه پخش می کرده اند ، اما همدستانش چه کسانی بوده اند ؟ در این روز هیچکس به «افراد» گمان بد نمیبرد . فهمیدند که «کیریلوف» یک زندگی منزوی داشته است ، قسمی که «فدکا» که همه جا پیش می گشتند ، توانسته بود . چندین روز بدون اینکه خطری متوجه اش باشد ، در خانه او بسر برد . آنچه که همه را خشمگین و ناراحت می کرد ، این نکته بود که در اینهمه ابهام ، نقطه روشنی وجود نداشت و سرختی پیدا نبود . اگر «لیامشین» پرده ابهام را از روی ماجرا بر نمی گرفت ، صورتیابی که مردم و حشترده و سردرگم حاصل می کردند ، دشوار بود .

«لیامشین» نتوانست استقامت کند . همان اتفاقی برای اش افتاد که «پتر استیانوویچ» خودش بالاخره آنرا پیش بینی کرده بود . او سراسر روز را در بستر خوابیده بود و ابتدا «تولکاجنکو» و سپس «ارکل» از او مراقبت می کردند . او آرام بود . صورتش را بجانب دیوار برگردانیده بود و کلمه ای بر زبان نمی آورد و اگر با او سخن می گفتند ، جواب نمیداد . بدین ترتیب تمام روز از حوادثی که در شهر می گذشت ، آگاه نشد . اما «تولکاجنکو» که کاملاً از همه چیز آگاه بود ، نزدیک غروب وظیفه مراقبت «لیامشین» را که برعهده داشت ، ترک کرد تا بتوانی ایالت سفر کند یا بهتر بگوئیم بگریزد ؛ درحقیقت ، بنا به پیشگویی «ارکل» همه عقل خویش را از دست داده بودند . بی مناسبت نیست که یاد آور شوم که «لیوین» صبح همان روز شهر را ترک کرده بود . اما هنگامی که فردا شب آمدند تا ارزشی که از قیبت او و حشترده بود بازجویی کنند ، آنگاه به فرار او پی بردند . زش چنان دچار نرمی شده بود که نمیدانست چه جواب بگوید .

بازگردیم به داستان «لیامشین» . همینکه او آنها ماند («ارکل» که اطمینان داشت که «تولکاجنکو» مراقب «لیامشین» است ، پس از او خانه رفته بود) خانها مرگ گفت و آنگاه مسلماً از جریان حوادث آگاه شد . او میخواست چنان بازگردد و بدون هدف بنا کرد بدیندن . شب بی اندازه تاریک بود و اجرای قصد و نقشه امری که درس میپروراندید ، بنظرش چنان دشوار و مهیب آمد که پس از پیمودن دو یا سه خیابان چنان بازگشت و سراسر شب ، در اتاق را بر روی خود بست . چنین نظری میسر شد که صبح بسیار زود ، او کوشیده بود بزندگی خویش پایان دهد ، اما جرأت نیافته بود . تاظهر همچنان توی اتاق ماند و ناگهان با شتاب سراغ مقامات رفت .

چنین می‌گویند که او بزانو درآمده بود و با این وضع خود را باین سمت و آن سمت می‌کشانید و فریاد بر می‌آورد و کف اتاق را می‌بوسید، و می‌گفت: «لیاقت ندارد که حتی برچکمه مقاماتی که در آنجا حاضر بودند، بوسه زنند». او را تسلا دادند و حتی نوازش اش کردند، چنین می‌گویند که بازجویی سه ساعت بطول انجامید. او همه چیز را توضیح داد، همه چیز را، جزئیات را تا آنجا که اطلاع داشت، بیان کرد؛ بر سؤالات پیشی می‌گرفت و آنچه را که ضرورت نداشت و حتی از او سؤال نشده بود، اقرار کرد. چنین آشکار شد که او خیلی چیزها میدانند و امور را تا آنجا که امکان دارد، صحیح و درست توصیف می‌کند: «حادثه»، «کاتوف»، «کیریلوف»، «حریق»، «قتل» «لیادکین» و ... و ... در درجه دوم اهمیت قرار گرفتند. برعکس، این «پتر-استپانوویچ»، مجمع سری، تشکیلات شبکه بود که سرلوحه همه مطالب قرار گرفت. در جواب این سؤال که چرا آنها اینهمه کشت و کشتار، آشوب و بلوا و ترس و وحشت را بوجود آورده‌اند، با شتابی تب‌آلود گفت: «برای بلرزه درآوردن تمام پایه‌های اجتماع با نقشه‌ای منظم و مرتب تا مردم جرأت و شهامت خود را از دست بدهند و هرج و مرج همگانی بوجود آید. پایه‌های اجتماع که یکبار تکان خورده و بلرزه درآمد، اجتماع، بیمار و ناتوان، بی‌بندوبار و بی‌ایمان می‌گردد و آماده می‌شود که سخنان مارا بپذیرد و آنگاه مطیع و فرمانبر ما خواهد شد، پرچم انقلاب با کمک یک شبکه حوزه برافراشته می‌شود، این حوزه‌ها قبلاً حمله و دفاع را آموخته‌اند و با همه وسایل و همه نقاط ضعف که میتوان از آن فایده برد، آشنا هستند». او نتیجه گرفت و اطمینان داد که «پتر استپانوویچ» در شهر ماقط نخستین کوشش را برای ایجاد چنین «هرج و مرج طبق اصول و نقشه» بکار برده است، این حوادثی که اتفاق افتاد یکنوع «برنامه‌ای برای آینده» بود که همه حوزه‌ها عیبایست از آن سرمشق می‌گرفتند. راستش را بگوئیم، اینها فرضیات خود «لیامشین» بود، اها امیدوار بود که «این سخنان را بیاد داشته باشند و با توجه به صداقت و حسن نیتی که در بیان و توضیح امور بکار برده است، آنها را مورد توجه قرار دهند و بنابراین وجودش هنوز میتواند برای مقامات مفید واقع گردد».

هنگامی که از او پرسیدند «آیا حوزه‌های فراوانی وجود دارد؟»، او جواب داد که بینهایت حوزه وجود دارد و سراسر روسیه را دربر گرفته است و هر چند که او هیچ دلیلی بر این مدعای خود نداشت، من گمان می‌کنم که در گفتار خود صادق بود. او فقط یک «برنامه» جمعیت را که در خارج از کشور چاپ شده بود و یک چرکنویس نقشه «فعالیت آینده» را که با دست «پتر استپانوویچ» نوشته شده بود، توانست ارائه دهد. چنین آشکار شد که «لیامشین» هنگامی که از «لرزه» و تکان پایه‌های اجتماع، سخن می‌گفت، بی‌اینکه کلمه‌ای بیفزاید یا بکاهد از این سندها خبر الهام گرفته بوده است. هر چند که اطمینان داده بود که او فقط «استنباطات شخصی اش» را بیان می‌کند. درباره «بولیامیخائیلوونا» بی‌اینکه از او سؤال شود، توضیح داد، که این زن «کاملاً بیگناه است و ملعبه و آلت فعل دیگران بوده است»، اما، این

نکته بسیار جالب و عجیب بود که او شرکت و عضویت «نیکلای استاوروگین» را در این جمعیت مخفی با تمام نیروی خویش انکار کرد و گفت بین او و «پتراستپانوویچ» هیچگونه توافق و همدستانانی نبوده است («لیامشین» از امیدهای نهانی و پوچی که در ذهن «پتراستپانوویچ»، نسبت به «استاوروگین» نطفه بسته بود، آگاهی نداشت). در مورد، قتل «لیادکین»، او گفت که «پتراستپانوویچ» نقشه آنرا کشیده بوده و «نیکلای و سولودوویچ» در آن شرکت نداشته است و هدف «پتراستپانوویچ» این بوده که مشارالیه را بدنام کند و او را ملعبه و بازیچه دست خویش قرار دهد و بر او تسلط یابد، اما بجای حق شناسی که «ورخوونسکی» با اطمینان خاطر و گنجی و منگی انتظار آنرا می کشید، فقط غیظ و خشم بی اندازه حتی نومییدی «نیکلای» و سولودوویچ، بزرگزاره را باعث شده بود! همیشه با شتابزدگی و بی اینکه از او سؤال شود، نتیجه می گرفت.

او در میان سخنانش درباره «استاوروگین» که باید بگوئیم در این داستان از کسانی بود که نقش اول را بعهده داشت اما در وجودش رازی نهفته بود، همیشه با شتابزدگی و بی اینکه از او سؤال شود، چنین نتیجه می گرفت که او در جمعیت ما نا شناخته مانده بود و «مأموریت و رسالتی» را بعهده داشت و باغلب احتمالات او بازهم از «سن پترزبورگ» باینجا باز می گردد، («لیامشین» اطمینان داشت که که «استاوروگین» هم اکنون در «سن پترزبورگ» بسر میبرد)، اما باقیافه ای دیگر و در اوضاع و احوالی جز این و بدنبال شخصیت هایی که بزودی در شهر ما نامشان در دهانها خواهد گشت؛ او همه این مطالب را از «پتراستپانوویچ» که «دشمن نهانی» «نیکلای و سولودوویچ» بشما می آید، شنیده بود.

باید به این نکته اشاره کنیم که، دوماه بعد از این واقعه، «لیامشین» اقرار کرد که باین علت با عمد و قصد «استاوروگین» را تبرئه کرده که امیدوار بوده است که مشارالیه از مقامات «سن پترزبورگ» بخواهد که مجازاتش را تخفیف دهند و پول و سفارش نامه یی جهت اولیاء امور محل تبعیدش، برای او فراهم کند. این اقرار ثابت می کرد که «لیامشین» تا چه اندازه درباره مقام و منزلت اجتماعی «نیکلای استاوروگین»، افکاری مبالنه آمیز داشته و غلو میکرده است.

«ویرگینسکی» در همان لحظات نخست تبی که گریباتش را گرفته بود، با همه افراد خانواده اش بازداشت شد (اکنون، مدت زمانی دراز می گذرد که «آرنا» - پرور و رونا، خواهرش، خاله اش و حتی آن دختر دانشجو، آزاد شده اند؛ حتم، چنین می گویند که «شیگالف» هم بزودی آزاد میشود، زیرا نمیتوان او را مسئول هیچیک از موارد اتهام دانست؛ و انگهی اینها شایعاتی بیش نیست). «ویرگینسکی» همه چیز را بی اراده، اقرار کرد.

هنگامی که سراغش رفتند تا بازداشت اش کنند، بیمار بود و تب داشت. چنین نقل می کنند که او خوشنود بنظر می آمد و این جمله را ادا کرده بود، «بالاخره آمدند تا این ارستکین را از روی قلبام بردارند». چنین می گویند که او در جلمات

بازجویی، با صداقت و بزرگواری و مفاقت جواب میداده و حال آنکه وفاداری خویش را نسبت به «امیدهای درخشان» حفظ میکرد. در عین حال او «راسیاست» را تمسخر و سرزنش میکند (در برابر «راسویالیسم»)، همان‌راهی که «تندباد حوادث» ناگهان و بنهٔ و با بیفکری و بیخیالی او را با نجا کشانیده بوده است. چنین بنظر می‌آمد که روش‌پرا که بهنگام قتل اتخاذ کرده، کاملاً بیجا و شایسته بوده است؛ امکان دارد که او هم مشمول تخفیف مجازات گردد. لاف‌مردم شهر ما چنین می‌اندیشند.

اما وضع «ارکل» جزاین بود؛ پس از اینکه بازداشت‌اش کردند، لاجوچانه مهر خاموشی بر لب زد، و میکوشید تا آنجا که امکان دارد حقایق را قلب و تحریف کند. موفق نشدند که حتی با تهدید و ارعاب، کوچکترین نشانهٔ پشیمانی را در او بیابند. با این وجود، او موفق شد که مهر و محبت خشن‌ترین قضات مارا، نسبت بخویش بیدار کند. جوانیش و مخصوصاً رفتار او نسبت به مادر خویش که تقریباً نیمی از حقوق ناچیز خود را برای او می‌فرستاد، دلایلی بودند که کاملاً نفع و مصلحت او را در بر داشتند. آشکار بود که او یک قربانی متعصب بود که در جنگ یک سیاستمدار افسونگر گرفتار آمده بوده است. مادرش، هم‌اکنون در شهر ما ساکن است. او نیست بیمار و پیش از وقت پیر و فرسوده. او اشک میریزد، و در برابر قضات بخاک می‌افتد و زانویشان برای فرزندش تقاضای عفو و بخشش میکند. من نمیدانم که چه چیز را انتظار می‌کشد، اما بسیار اندکسانی که صمیمانه بر او دل می‌سوزانند.

«لیویتین»، پس از آن‌زده روز، در «سن پترزبورگ» بازداشت شد. برایش اتفاقی نامنتظر رخ داد که توضیح دادش بیهوده است.

چنین می‌گویند که او گذرنامه‌ای در دست داشته که با اسم مستعار می‌توانسته از مرز بگذرد و وانگهی مبلغ قابل توجه همراهش بوده است. و با این وجود، او در «سن پترزبورگ» اقامت می‌گزیند و هیچ کجا عزیمت نمی‌کند. او مدت زمانی بی - «استاوروگین» و «پتراستیانوویچ» می‌گردد و بعد ناگهان مانند کسی که عقل و هرگونه ادراک موقعیت را از دست داده باشد، خود را بدون هیچگونه قید و پروا به میخوارگی و هرزگی تسلیم میکند. از اینها گذشته، او در یک فاحشه‌خانه و در حال مستی بازداشت میشود. چنین حکایت میکنند که هم‌اکنون، او خون‌سردی خویش را حفظ کرده است و یاد دروغ و پشت هم‌اندازی از خود دفاع میکند و خود را آماده میکند که در برابر دادگاه با جلال و جبروت حاضر گردد و حتی امید خود را از دست نداده است. و چنین شایع است که قصد دارد در جلسهٔ دادگاه رشته سخن را بدست گیرد.

«تولکچنکو» که ده روز پس از فرارش در یک گوشهٔ ایالت بازداشت شده، رفتارش بسیار مؤدبانه بود. او مطلبی جمل‌نکرد و طفره نزد، هرچه‌را که میدانست بر زبان آورد، سعی نکرد که خودش را تبرئه کند، با حجب و فروتنی خویش را متهم کرد، اما او هم بصاحت بیان ملتجی شد. بالنت سخنان فراوان گفت، مخصوصاً بهنگامی که مسأله ملت و عناصر انقلابی‌اش مطرح بود؛ او در این باره خودش را

خبره و آگاه معرفی کرد و حتی کوشید که سخنانش در شنوندگان مؤثر افتد. او هم قصد دارد که درد آگاه صحبت کند. کلیتاً، او و «لیپوتین» و «حشترده» بنظر نمی‌آیند و این نکته بسیار عجیب می‌نماید.

این نکته را تکرار می‌کنم، که این ماجرا هنوز پایان نیافته است. اکنون که سه ماه از وقوع این حوادث گذشته است، مردم فرصت یافته‌اند تا آسودگی خیال بنست آوردند و وقایع را تجزیه و تحلیل کنند و حتی، عقیده‌ای خاص حاصل نمایند و در وجود «پتراستیانوویچ» يك «نوع نبوغ» بیابند، یادست کم او را دارای موهبت «استعداد نبوغ» بدانند. در باشگاه، اعضاء انگشت سیاه‌شان را در هوا حرکت می‌دهند و درباره‌اش چنین می‌گویند که او يك «مدبر و سازمان‌دهنده» است. وانگهی، این مطالب از بیخبری و ماده دلی حکایت می‌کند و آن‌آنکه این عقیده را دارند، تعدادشان انگشت‌شمار است. برعکس، دیگران بی‌اینکه استعدادش را انکار کنند، بیخبری و نادانی مطلق او را در مورد درک واقعه‌ها و همچنین مطلق و مجرد بودن افکارش و دیر فهمی و گیجی و منگی‌اش را که از آن ناشی می‌شود، سرزنش می‌کنند. اما هیچکس صفات حمیده او را انکار نمی‌کند و همه در این باره متفق‌القولند.

نمیدانم که هنوز سر گذشت چه کسانی را باید ذکر کنم تا هیچکس را از یاد نبرده باشم. «ماوریکی نیکلایوویچ»، برای همیشه از این تجارت و معلوم نشد بکجا. زن پیر «دروسوف» قتلش را از دست داده است. اما هنوز يك داستان پرابهام بجا مانده است که باید آنرا تعریف کنم، من فقط بشرح حقایق می‌پردازم.

«واروارا پتروونا»، همینکه بشهر بازگشت و در خانه شهریش ساکن شد، ناگهان از همه حوادثی که پس از هزیمت‌اش، اتفاق افتاده بود، آگاه شد. او حقیقتاً بهیچان آمده بود و در اتاق را بر روی خود بست. شب فرا رسید، خستگی اهل خانه را از پای در آورده بود. همگی بزودی به بستر خواب پناه بردند...

صبح فردا، يك پیشخدمت زن، باقیافه‌ای مرمری، نامه‌ای بنست «داریا پاولونا» داد. این نامه شب گذشته، دیر وقت، بهنگامی که همه به بستر خواب رفته بودند، رسیده بود و پیشخدمت جزأت نکرده بود، او را بیدار کند. نامعرا پست نیا آورده بود، بنام «آلکسی یگوروویچ» به «اسکورشنیکی» رسیده بود. «آلکسی یگوروویچ» با دست خویش آنرا به پیشخدمت داده بود و همان لحظه دوباره به «اسکورشنیکی» بازگشته بود.

«داریا پاولونا» مدت زمانی دراز با هیجان به نامه خبره شد و نفس را در سینه حبس کرد و جرأت نمی‌یافت آنرا باز کند. میدانست که نامه از کجا رسیده است، «نیکلای استاوروگین» آنرا نوشته بود. پشت پاکت نوشته شده بود، «آلکسی یگوروویچ» عیناً آنرا به «داریا پاولونا» برساند.

اینست این نامه که کلمه به کلمه آنرا نقل می‌کنم، بی‌اینکه هیچیک از اغلاطی را که این نجیب‌زاده روسی که با وجود آموزش اروپائیش، مرتکب شده است و هرگز نتوانسته است که دستور زبان روسی را بکار بندد و بآن گردن نهد، اصلاح کنم.

«داربا پاولوونای» هزین ،

«قبلا بمن گفته بودید که میخواهید «پرستاری» مرا بعهده گیرید و از من قول گرفتید که بهنگام ضرورت شمارا آگاه کنم و بطلبم. دوروژ دیگر از اینجا هزیمت میکنم و دیگر باز نخواهم گشت. آیا می خواهید همراه من بیآئید ؟

« سال گذشته ، مانند «هرزن» ، تابمیت ناحیه «اوری» Ury «سوئیس» را پذیرفته ام . هیچکس اینرا نمیداند. آنجا يك خانه كوچك خریده ام. هنوز دوازده هزار روبل دارم . اما با آنجا میرویم و همیشه در آن ناحیه ساکن می شویم. دیگر هرگز نمیخواهم بهیچ جای دیگر سفر کنم .

« این مکان ، هم افزاست ، يك دره باریك است. كوه ها قدرت دینرا محدود می کنند و اندیشه را در هم می شکنند. این حزن انگیز است. من اینجا را برگزیدم ، زیرا مزرعه ای كوچك را می فروختند. اگر این نقطه پستد شما نیفتاد ، آنرا می فروشم و در جای دیگر مزرعه ای میخرم .

«حالم خوب نیست ، اما امیدوارم که آب و هوای آن مکان مرا از چنگ اوهام و خیالات نجات دهد. این از لحاظ جسمانی بود . اما از لحاظ روحی ، خودتان آگاهید ، اما نمیدانم که کاملاً آگاهی دارید یا نه .

«در باره زندگانی ام ، نکاتی بسیار برایتان تمریف کرده ام ، اما همه اش را نگفته ام ؛ مثلاً ، اقرار می کنم که در مورد قتل زن ام ، خطا کارام . از آن زمان ، دیگر شمارا ندیده ام ، از اینجهت اکنون آنرا اقرار می کنم . هم چنین در مورد «لیزاوتا» نیکلا یونا» هم تفسیر کرده ام ، اما از این موضوع شما آگاه اید ؛ در این مورد تقریباً همه چیز را حدس زده بودید .

«بهتر آنست که نیآئید . این واقعت که شمارا می طلبم ، يك پستی و رذالت است... و آنکهی چرا زندگی شمارا تباه و نابود کنم ؛ بسیار دوستان دارم و در لحظات پریشانی و نگرانی ، در کنار شما آرامش می یابم . شما تنها کسی هستید که در برابر اومیتوانم از خودم سخن بگویم. اما این نکته نمیتواند علنی بشمار آید ؛ شما خودتان را همچون يك «پرستار» بشمار آورده اید . این گفته خودتان است . بدین ترتیب چه فایده دارد که خود را فدا کنید ؛ هم چنین توجه داشته باشید که شکوه و شکایتی نزدتان نمی آردم و در این لحظه که شما را می طلبم و انتظارتان را می کشم ، فقط برایتان قدر و قیمت قائل ام . و با این وجود ، شمارا می طلبم و انتظارتان را میکشم ، در هر صورت ، چشم براه جواب شما هستم ، زیرا باید هر چه زودتر هزیمت کنم ؛ اگر نامها را پاسخ نگوئید ، تنها هزیمت خواهم کرد .

«به ناحیه «اوری» هیچگونه دلبستگی ندارم ؛ فقط میخواهم با آنجا هزیمت کنم. با عمد و قصد این مکان مایتمارا برنگزیده ام ؛ من به روسیه هیچگونه دلبستگی ندارم ؛ همه چیز در اینجا برای من ، مانند هر جای دیگر ، بیگانه است . درست است که نمیتوانم در کشور خود مانند هر گوشه دیگر دنیا زندگی کنم ، اما باید بگویم که ابتدا در اینجا از هیچ چیز نفرت و کراهت ندارم .

«در هر گوشه و کنار نیرو و قدرت خویش را بکار برده‌ام. شما بمن توصیه می‌کردید که «خود را بشناسم». این کشتی و کوشش‌ها که برای بنیادگذاری وجود درخفا یا در برابر دیگران بکار رفته، عظمت قدرت و نیروی مرا بمن نمایانده است، سیلثی را که برادران در حضور شما به چهره‌ام نواخت، تحمل کردم، ازدواج را علنی کردم. اما آیا توانسته‌ام این نیرو را در جهتی معین و مشخص بکار ببرم؟ با وجود اطمینان‌ها و تسلای فراوانی که در سوتیس بمن دادید و من آنرا باور داشتم، هنوز نتوانسته‌ام باین نکته پی ببرم و اکنون هم، پی نبرده‌ام. مانند سابق، هنوز قادر ام که به یک عمل درخشان دست زنم و از آن احساس لذت کنم، اما در عین حال من به اعمال ناشایست رومی آورم و سپس مسلماً از آن احساس لذت می‌کنم. و باین وجود، این دو احساس همچنان خفیف و بی‌ضرر و آزارانده. هرگز احساس تند نداشته‌ام. خواسته‌ها و امیال من ضعیف و ناچیز اند؛ نمی‌تواند راهبر من گردند. سوار بر یک تنه درخت، میتوان از رودخانه‌ای گذر کرد، اما نه سوار بر یک خاشاک. این نکته را شما می‌گویید تا اینکه گمان نبرید که با «امید و آرزوها» به «دوری» عزیزم می‌کنم.

«همچون سابق، هیچکس را محکوم نمی‌کنم. مرتکب فسق و فجورهای عظیم شده‌ام؛ در این راه نیروی مرا فرسوده‌ام. اما فسق و فجور را دوست ندارم و هرگز دلم آنرا نخواسته است. در این دوران اخیر، شما مراقب من بوده‌اید. میدانید که باختم و غیظ به «نبهیلیست»های خودمان نگاه می‌کردم؟ آنها لاقلا میله‌هایی در دل می‌پروراندند؛ اما شما بیهوده از آنها واهمه و هراس دارید؛ من نمیتوانم یکی از آنها باشم، زیرا هیچک از عقایدشان را نمیتوانم بپذیرم. امکان داشت که برای مضحکه و یا خبثت عقایدشان را بپذیرم، اما نتوانستم، و این امر نه از این جهت بود که از تمسخر و مضحکه واهمه داشتم - استهزاء و تمسخر نمیتواند مرا بترساند - بلکه باین علت بود که در عین حال مانند یک مرد سربراه، پابند عاداتی هستم و از این امر نفرت دارم. اگر بیش از این بر آنان رشک می‌بردم و یا اگر بیش از این بر آنان خشم می‌گرفتم، شاید عقایدشان را می‌پذیرفتم و یکی از آنان میشدم. از این نکته قضاوت کنید که تا چه اندازه میبایست خوشنودی و آرامش خاطر احساس می‌کردم و تا چه اندازه تلاش و کوشش بکار می‌بردم!

«دوست عزیزم، من تورا بزرگوار و مهربان یافته‌ام؛ شاید امید دارید که بمن طعم عشق را به‌چشاند و زیبایی‌ها و کمال را که روح برگزیده شما در بر دارد و بالاخره من آنرا هدف مشخص خود قرار داده‌ام، نتارام کنید؟ نه، بیشتر احتیاط کنید و دوراندیش باشید؛ عشق من مانند وجودم، ناچیز و بی‌مقدار است و شما احساس بدبختی خواهید کرد. برادران بمن گفت، آنکس که پیوندش را از زمین بگسلد، پیوندش را از خدا گسسته است، یعنی از هدف و مطلوب خویش در زندگی بریده است. میتوان درباره همه این‌ها بحثی بی‌پایان انجام داد، اما من بدون هیچگونه بلند پروازی و صرف نیرو، جز نفی و انکار، چیزی دیگر نصیبام نشده است. و حتی کلمه

نفی و انکار هم نمیتوان بر آن اطلاق کرد . همه چیز در وجود من ضعیف و پرموده است .
«کیریلوف» بلند همت نتوانست در برابر اندیشه اش پایداری کند و خودش را کشت .
امامن بی میبرم که عظمت روح اش ، نتیجه و معلول دیوانگیش بود . من ، نمیتوانم
هرگز مشهور خود را از دست بدهم و نمیتوانم مانند او تا این اندازه به يك اندیشه و
عقیده دلبستم . و نمیتوانم حتی مانند او با سمی وجدیت تمام ، اندیشه ای را در
وجود خود پیروانم ، هرگز ، هرگز نمیتوانم خودکشی کنم .

«میدانم که میبایست خودکشی می کردم و مانند يك حشره ناچیز از صفحه
روزگار محو میشدم . اما از خودکشی هراس دارم ، زیرا می ترسم که این اقدام مرا
بر بزرگواری و بلندی همت حمل کنند . میدانم که این هم يك نوع دروغ و کذب
است ، و این کذب و دروغ از رشته بی پایان ناراستیها . چرا باید خوشتر را فریب
دهیم ، برای اینکه باز هم بظلمت روح و بلندی همت تظاهر کنیم ؟ من هرگز خشم
و غیظ و تنگ و عار را احساس نکرده ام و ناچار هرگز دوچار یأس و نومیدی
نشده ام .

«ممنورام دارید که زیاده از اندازه قلم بر روی کاغذ گذاشته ام . از خوشستن
سخن گفتم و این امر خلاف میل باطنی ام بود . بدین ترتیب ، صد صفحه آنرا کفایت
نمی کند و با این وجود پاده سطر میتوان از این «پرستار» یاری و کمک طلبید .
«پس از اینکه از اینجا هزیمت کردم ، در خانه رئیس ایستگاه ششم زندگی
می کنم ، پنج سال پیش در «سن پترزبورگ» بهنگام میگساری با یکدیگر آشنا
شده ایم . هیچکس نمیداند من در کجا بسر میبرم . بهنشانی او که در این نامه ذکر
کرده ام ، بمن پاسخ دهید .»

«نیکلای استاوروگین»

«دارایا پولوونا» بین تنگ نزد «واروآرا پتروونا» شتافت تا نامه را باو نشان
دهد . او ، پس از آنکه نامه را خواند ، از «دارایا پولوونا» خواست کرد که از اتاق
بیرون رود تا بپنهانی نامه را بخواند ، پس از چند لحظه دوباره او را طلبید . با
ترس و حجب از او پرسید :

«تو با آنجا میروی ؟

«دانش» گفت ،

«میروم .

«آماده شو ، با هم میرویم .

«دانش» نگاه هراس آمیز خود را باو دوخت .

«من اینجا چه سرنوشتی خواهم داشت ؟ آیا همه جا یکسان نیست ؟ من هم

تابعیت «اوری» را می پذیرم و در این دره کوهستانی ساکن می شوم . نگران مباش ،
دیوانه نخواهم شد .

آنها با شتاب رخت سفر را بستند تا بتوانند با ترن ظهر هزیمت کنند . اما
نیم ساعت نگلخته بود که «آلکسی یگورویچ» از «اسکورشنیک» سر رسید . او

درود «ناگهانی» «نیکلای و سولودویچ» را که باترن صبح بازگشته بود، خبر داد، «آقام اکنون در «اسکورشنیکی» است، اما حالتی عجیب و بی اندازه دگرگون دارد! پیش از اینکه در اتاق را بروی خود ببندد، بهمه اتاقها سرکشی کرد».

«آلکسی بگورویچ» با قیافه‌ای گرفته افزود،

— بی اینکه منتظر دستور او شوم، تصمیم گرفتم که بیایم و آگاهتان کنم.

«واروارا پتروونا» نگاه متجسّانه خویش را با دووخت، اما چیزی نپرسید.

کالسکه در یک چشم بهمزدن آماده شد. او با «دانش» به جانب «اسکورشنیکی» حرکت کرد. چنین تریف می کنند که در طول راه چندین بار علامت صلیب رسم کرده بود.

تمام درهای اتاقها باز بود. اما «نیکلای و سولودویچ» را هیچ جا نیافتند.

«فوموشکا» Fomouchka بالحنی احتیاط آمیز گفت،

— آیا در انبارهای بین طبقه اول و دوم نیست؟

باید بگوئیم که چندین پیشخدمت بدنبال «واروارا پتروونا» به آپارتمان پسرش رفته بودند، بقیه در سالن انتظار می کشیدند. پیش از این، هرگز بآنها اجازه داده نمیشد که مقررات را اینگونه زیر پا بگذارند. «واروارا پتروونا» همه چیز می فهمید، اما خاموش بود.

به انبارها که از سه اتاق تشکیل می یافت رفتند، اما هیچکس را ندیدند. کسی در درگاه با اتاق زیر شیروانی باز میشد نشان داد و گفت،

— آن بالا رفته است؟

در حقیقت، این در که همیشه بسته بود، اکنون کاملاً باز بود. می بایست از يك پلکان چوبی طولانی باریک و بسیار مستقیم، تقریباً تا حد سقف بالا می رفتند و به اتاق زیر شیروانی قدم میگذاشتند.

«واروارا پتروونا» که رنگش کاملاً پرید، بود، به پیشخدمت ها رو کرد و گفت،

— من بآنجا نمیروم. چرا باین اتاق رفته است؟

پیشخدمت ها با سکوت او را می نگریستند، «دانش» می لرزید.

«واروارا پتروونا» بسوی پلکان شتافت، «دانش» بدنبالش راه افتاد.

اما او همینکه با اتاق زیر شیروانی قدم گذاشت، فرمادی برکشید و بهوش بر زمین افتاد.

تیمه ناحیه «اوری»، آنجا، پشت در، خود را بدار آویخته بود، یادداشتی که بامداد نوشته شده بود، روی میز افتاده بود، «خواهش می کنم کسی را مقصر ندانید. من خود اینکار را کرده ام.» روی همان میز یک چکش، یک تکه صابون و یک عیج بزرگ که احتمالاً پیش بینی شده بود، قرار داشت. ریسمان ابریشمین که قبلاً آماده شده «نیکلای و سولودویچ» خود را با آن حلق آویز کرده بود، از یک

قشر ضخیم صابون پوشیده شده بود . همه چیز نشان می داد که مرد نومیث این اقدام خویش را پیش بینی کرده و روشن بینی و تیزهوشی اش در انا آخرین دم حفظ کرده است . در تشریح جسد ، پزشکان ما متفقاً هر گونه آثار و نشانه دبیوانکی را رد کردند .

پایان

نگاهی و اشاره‌ای

شیخ عظیم تولستوی ، هنوز در برابر دیدگان
 پدیدار است و سراسر افق را در بر گرفته . اما
 شاید چندین از پیشین ترین مردم فرزانگی دیدند
 که پشت تولستوی غول آسا ، شیخ داستایوسکی
 پدیدار می شود و عظمت می گیرد ، همچنانکه در
 کوهستان آتگاه که اندک اندک از رشته کوه دور
 می شویم ، در بالای نزدیکترین قله بلند ، مرتفع -
 گرین آن را می بینیم ، حال آنکه قله مرتفع دیگر
 از نظر پهنانست . داستایوسکی همان قله نیمه پوشیده
 بود ، همان برآمدگی سر برافراشته اسرار آمیز
 رشته کوه ؛ چند رودخانه پر آب از آن سرچشمه
 می گیرد و امروز تشنگی تازه مردم سراسر دنیا
 را سیراب می کند . نام او را باید در ردیف ایسن
 و نیچه ذکر کرد ، نه نام تولستوی را ؛ او همانند
 آنان عظمت دارد و شاید از هر سه تا ایشان سترگ تر
 است .

آنچنانکه تزارهای گسلخته ، سرزمین روسیه
 را «گرد آورده» این سلطان اندیشه پس از مرگش ،
 قلوب مردم روسیه را گرد آورد .

«آندره ملید»

قصه نداریم سرگذشت داستایوسکی را تعریف کنیم، فقط با توجه به نامه‌هایش تصویری از او بدست می‌دهیم. در سال ۱۸۲۱ در مسکو بدنیا آمد. از همان آغاز زندگی، با وجود اینکه در دوران کودکیش همواره با بیماری دست بگریبان بود، همیشه از او کار می‌کشیدند؛ حال آنکه برادرش «میخائیل»، قوی‌تر و سالم‌تر بود. دوستش «ریزن کامف» **Riesen kampf** داستایوسکی را در بیست سالگی (۱۸۴۱) چنین توصیف می‌کند: «يك صورت گرد و پهن، بینی اندکی خمیده، موهای بلوطی روشن و کوتاه. يك پیشانی بزرگ در زیر ابروان کم‌پشت، چشمان کوچک خاکستری و بسیار فرو رفته. گونه‌های پریده رنگ با لکه‌های حنایی. رنگه‌رخساره‌ای بیمارگونه و پریده و لبهای بسیار کلفت.»

با وجود رنجوریش او را بخندمت سر بازی بردند، و برادرش که قوی‌تر بود، از خندمت معاف شد. در بیست سالگی استوار ارتش شد، خودش را آماده میکرد تا در سال ۱۸۴۳ بمقام افسری برسد. مواجیش ۳۰۰۰ روبل بود و هر چند پس از مرگ پدر، وارث مال و منال او گردید، چون زندگانی بی بند و باری داشت و وانگهی مخارج برادر کوچک‌اش بعهده او بود، پیوسته بقرض‌اش افزوده میشد. مسأله پول در هر صفحه نامه‌هایش مطرح میشود و تا پایان زندگی‌اش همیشه بزرگترین عامل است، فقط در سالهای آخر زندگی، واقعا ارتنگدستی نجات یافت.

داستایوسکی ابتدا يك زندگانی بی‌بندوبار داشت. به تأثرها و کنسرات‌ها و بال‌تها میرفت. بیقیدولا ابالی بود. اتفاق می‌افتاد که يك آپارتمان را اجاره میکرد، فقط برای اینکه از دك و پوز موجر خوشش آمده بود. نوکرش پول‌های او را می‌دزدید و می‌گذاشت تا او بدزدد و از اینکار لنت میبرد. چون خودش به تنهایی نمیتوانست زندگی کند، دوستان و خانواده‌اش خوشحال می‌شدند که او با

دوست اش «ریزن کلف» زندگی کند و باومی گفتند که نظم و ترتیب آلمانی را از او یاد بگیرد. «ریزن کلف» چند سال از «تئودور میخائیلوویچ» بزرگتر بود.

بالاخره ارتش را ترک گفت و در سال ۱۸۴۴ در پترزبورگ مستقر شد. در این هنگام «استایوسکی یک شاهی پول نداشت» اما قرض می‌کرد و نان و شیر می‌خورد و با «ریزن کلف» زندگی می‌کرد. اما «استایوسکی یک دوست تحمل ناپذیر بود. او از بیماران «ریزن کلف» در همان اتاق انتظار پذیرایی می‌کرد. هر وقت که یکی از آنها را درمانده می‌یافت، با پول «ریزن کلف» یا از جیب خودش - اگر پولی می‌داشت - با آنها کمک می‌کرد. روزی، هزار روبل از مسکو برایش رسید. مقداری از قروض خود را ادا کرد، بقیه همان شب بقیه پول را در قمار باخت و فردای صبح آن روز ناچار گردید که ده روبل از دوستش قرض بگیرد. باید این نکته را ذکر کرد که پنج روبل ته مانده پولش را یکی از بیماران «ریزن کلف» که با او طرح دوستی ریخته و او را با اتاق خویش برده بود، از او دزدیده بود. «ریزن کلف» و «تئودور میخائیلوویچ» در سال ۱۸۴۴ از یکدیگر جدا شدند.

در سال ۱۸۴۶ داستان «بیچارگان» را منتشر کرد. این کتاب موفقیتی جالب و ناگهانی بدست آورد. آن‌چو که «استایوسکی» از این موفقیت سخن می‌گوید بسیار پر معناست. در یکی از نامه‌هایش می‌خوانیم:

«کاملاً گیج‌ام، هیچ چیز درک نمی‌کنم، فرصت اندیشیدن ندارم. یک شهرت مشکوک برایم بوجود آورده‌اند و نمی‌دانم این جهنم برایم تا کی ادامه خواهد داشت.»

در سال ۱۸۴۹ او را با یک دسته آدم‌های انقلابی - آنارشیت - دستگیر کردند. در همان واقعه که توطئه «پتراشفسکی» Petrashevsky نامیده میشد.

دشوار است که بگوئیم در این هنگام «استایوسکی» چه عقاید و تمایلات سیاسی و اجتماعی داشته است. اما بواسطه معاشرتی که با آن افراد داشته و نسبت به عقاید و نظرات آنها کنجگویی بی‌اندازه نشان داده است و همچنین بواسطه سلامت نفس و ساده‌دلی‌اش عاقبت گرفتار شد، اما هیچ قرینه و امارتی وجود ندارد که او را یک آنارشیت یا مخالف امنیت کشورش بدانیم.

قطعاتی از «نامه‌ها» و «یادداشت‌های یک نویسنده»، او را برعکس آنچه تصور می‌رود معرفی می‌کند و سراسر کتاب «تسخیر» -

شدگان، ادعا نامه ایست علیه هرج و مرج و آشوبناکی . او را محاکمه کردند و بمرگ محکوم شد . اما در آخرین لحظه، مجازاتش را تخفیف دادند و به سبیری تبعید شد . اینست آنچه در ۱۸ ژوئیه ۱۸۴۹ از زندانی که در آن محکومیت خویش را انتظار می کشید ، می نویسد :

«در وجود انسان، ذخیره عظیمی از تحمل و حیات وجود دارد و واقعاً تا کنون به عظمت آن پی نبرده بودم . اما اکنون با تجربه آنرا دریافتم .»

بعد از اوت همان سال که دچار بیماری شده بود، می نویسد :
«مایوس شدن ، گناهی عظیم است . . . کار مداوم ، همانا خوشبختی واقعیست .»

باز هم در سپتامبر ۱۸۴۹ می نویسد ،
«من حوادثی بسیار بدتر از این را انتظار می کشم و اکنون می دانم که در وجود من چنان ذخیره بزرگی از حیات وجود دارد که دشوار است آنرا مصرف کرد .»

در ۲۲ دسامبر می نویسد :

«امروز، ۲۲ دسامبر، ما را به میدان «سمیونوسکی Semionovsky» بردند . در آنجا، حکم اعدام ما را خواندند و مراسم منتهی انجام گرفت و همگی صلیب را بوسیدیم و ما را کلاً آراستند (به پیراهن سفید مجلس کردند) . بعد، سه تن از ما را برای اجراء حکم به پای تیر بردند . من نفر ششم بودم ، سه به سه اعدام میکردند و من در دسته دوم قرار داشتم و چند لحظه پیش به پایان حیات ام نمانده بود . برادر، بیاد تو افتادم و همه خانواده ام ؛ در این دم آخر فقط بیاد تو بودم ، برادر عزیز ، در این لحظه می بردم که تا چه اندازه دوست دارم ! فقط فرصت یافتن تا «پلچیف Plestcheév» و «دوروف Dourow» را که در کنارم بودند، ببوسم و با آنها خدا حافظی کنم . عاقبت ما را عفو کردند، و آنها را که به تیر بسته بودند ، باز آوردند و حکم عفو امپراتور را برایمان خواندند .»

در داستانهای داستایوسکی گوشه و کنایه هایی کم و بیش مستقیم به مجازات مرگ و آخرین لحظات محکومین وجود دارد .

او به سبیری تبعید گردید . ده سال آنجا بسر برد ، چهار سال در زندان و شش سال در قشون سبیری خدمت کرد .

در چهار سال که داستایوسکی در زندان سبیری به سر میبرد، باو اجازه ندادند که به خانواده اش نامه بنویسد . داستایوسکی در دوم مارس ۱۸۵۴ از زندان خارج شد . پس از آن در «سمی پالاتینسک

Semipalatinsk به خدمت نظام گماشته شد تا بقیه ایام، حکومت

خود را بگذرانند. از این شهر به دوستش می نویسد:
 «آنچه را که در منزامی گذرد، چگونه میتوانم برای تو توصیف
 کنم؟ بیان زندگی ام و اعتقادات و اشتیاقاتی که بدست آورده ام،
 محالست. با وجود این می گویم که خاطراتم را گرد آوردم، دوست عزیزم،
 بهترین دوستم، بیاد می آوری که چگونه از هم جدا شدیم. همینکه
 تو از من جدا شدی... هر سه نفر، «دوروف» و «یاسترجمسکی»
Yastrjembsky و مرا بردند تا پاهایمان را به زنجیر بکشند.
 نیمه شب، درست ساعت تحویل سال بود که نهضتین بار بند
 برپایم گذاشتند. ده لیور وزن داشت و راه رفتن با آن ناراحت کننده
 بود. بعد ما را با يك ژاندارم بر سورتیه های سرباز - هریک را
 بر سورتیه ای جداگانه - سوار کردند و ما سن پترزبورگ را ترک
 کردیم.

قلبام تیره و تار بود، احساسات گوناگون منزم را می آشفتم.
 گویی که در گردبادی گرفتار آمده بودم و باسی اندوهبار را احساس
 می کردم، اما هوای خنک بمن جان داد و چنانکه در هر تغییر و تحول
 اتفاق می افتد، همان شدت وحدت احساساتم چنان بمن دلگرمی و
 شهادت بخشید که پس از آنکه زمانی آرام گرفتم. به شهر پترزبورگ
 که از آن می گفتم با علاقه نگاه می کردم. بخاطر عید نوئل خانها
 نور باران بود و من با هریک از آنها یکی پس از دیگری، وداع
 می گفتم. از برابر خانه ات گفتم. در اینجا بود که غمی کشنده
 وجودم را فراگرفت. خودت بمن گفته بودی که درخت نوئل دارید
 و «امیلیا نتودورو» می بایست بچه ها را با نعام ببرد، چنین بنظر می آید
 که با آنها وداع می گویم؛ چقدر دلم هوای آنها را میکرد! و باز هم
 چند سال بعد، آنها را بیاد می آوردم و می گریستم.

ما به «یاروسلاو Yaroslavl» می رفتیم. پس از گذشتن از
 سه یا چهار چارخانه. سپیده دم به «شلیسل بورگ Schlüsselbourg»
 رسیدیم و در يك قهوه خانه توقف کردیم. ابتکار يك هفته بود که
 چیزی نخورده بودیم، جای خود را بلمیدیم. هشت ماه زندان و شست
 و شست راه پیمائی ما را چنان به اشتها آورده بود که اکنون هم با لذت
 و خوشی از آن یاد می کنم. خوشحال بودم. «دوروف» پیوسته حرف
 میزد. اما «یاسترجمسکی»، آینده را تیره و تار می دید. ما باراهنمای
 خود آشنا شدیم. بیرمردی بود مهربان و با تجربه، يك پست بود و
 سراسر اروپا را در نور دیده بود. با مهربانی و لطفی که نمیتوان
 تصورش را کرد با ما رفتار مینمود. در این سفر وجودش برایمان

مفتنم بود. از جمله مهر بانیهایش این بود که سورتمه‌ای، سرپوشیده برایمان تهیه دید و این نکته برای ما بسیار اهمیت داشت، زیرا سرما و خشنای دهکده پرنده پر نمیزد. ما را از صحرای ایالت پترزبورگ گذرانیدند. فقط از شهرهای کوچک و دور از هم گذشتیم، اما بعلت بیدیه‌ها می‌خوردند و می‌آشامیدند. هر چند که لباس‌های گرم بتن داشتیم، اما بی‌اندازه سردمان بود.

نمی‌توان تصورش را بکنی که تا چه اندازه توان فرساست که انسان ده ساعت ببحرکت در سورتمه سفر کند و هر روز پنج تا شش منزل را طی کند. سرما در منز استخوانم نفوذ می‌کرد و با زحمت گرمای يك اطاق گرم را احساس می‌کردم. در ایالت Perm شب را با ۴۰ درجه زیر صفر گذرانیدیم؛ بتو سفارش نمی‌کنم که چنین چیزی را تجربه کنی، زیرا بسیار نامطبوع است.

عبور از اورال يك بدبختی و مصیبت بود. بوران و برف بود. اسبها و سورتمه فرو می‌رفتند؛ میبایست پائین می‌آمدیم و منتظر می‌ماندیم تا سورتمه را از برف بیرون آورند. گرداگرد ما برف بود و بوران و مرز اروپا؛ برابرمان سیبری بود و آینده نامعلوم ما؛ یشت سرهمه گذشته‌مان. غمناک بود. گریستم.

در سراسر سفر، مردم دهات برای تماشای ما می‌شتافتند و با وجود این که دست و پایمان را یزنجیر بسته بودند، در چاپارخانه‌ها همه چیز را سه برابر حساب می‌کردند. اما راهنمایمان، نصفه‌خارج را پرداخت...

۱۱ ژانویه ۱۸۴۰ به «توبولسک» **Tobolsk** رسیدیم. پس از اینکه ما را به مقامات محلی تحویل دادند، ما را گردیدند. همه پولهایمان را گرفتند و من و «دوروف» و «یاسترجمسکی» را هر کدام در يك قسمت مجزا جا دادند.

میخواستیم جزئیات شش‌روزی را که ما در توبولسک گذرانیدیم و خاطره‌ای که از آن در ذهن مانده است، برایت شرح بدهم. اما حالا وقتش فرا نرسیده. فقط میتوانم بتو بگویم که چنان با مهر و محبت و لطف با ما رفتار میکردند که ما احساس سعادت می‌کردیم. تبعیدبهای سابق (نه فقط آنان، بلکه زنان شان) بما چنان علاقه نشان میدادند که گویی ما خویش و بسته آنان بودیم. مردمی شگفت بودند، بیست و پنج سال بدبختی را تحمل کرده از پای در دنیا آمده بودند! وانگهی ما آنها را از دور می‌دیدیم زیرا باخشونت مراقب ما بودند. زنها ما را تسلا و دلدادی می‌دادند. من که بدون لباس گرم حرکت

کرده بودم، در طول راه مزه این بیفکری را چشیده بودم. آنها لباس و پوشش لازم برایمان تهیه کردند و من با هبل آنها رفتم. عاقبت حرکت کردیم. سه روز بعد به امسک رسیدیم.

وقتی که در تو بولسک بودیم، فهمیده بودیم که مقامات آنجا چه جور مردمانی اند. فرمانده مردی بسیار شریف بود. اما سرگرد زیر دست او يك جانی تمام و کمال، وحشی و دیوانه و پر خاشخو و میخواره بود، بطور خلاصه کثیف ترین مردی بود که میتوان تصور کرد. همان روز که ما رسیدیم، او «دوروف» و مرا، با توجه به علت محکومیت مان، احمق خطاب کرد و قسم خورد که اگر جزئی تخلف از ما ببیند سخت مارا تنبیه خواهد کرد. او هر گونه بیعتی را مرتکب می شد و دو سال بعد به محاکمه کشانیده شد. خداوند مرا از شر این جانی محافظت کرد. او همیشه مست سر میرسید و از محکومان بهانه می گرفت و آنها را کتک میزد. بارها هنگامی که شبها بخوابگاه ما سرکشی میکرد، به علت اینکه مردی به پهلوی راست خوابیده و به علت اینکه مردی توی خواب حرف زده بود و به هر بهانه ای که از ذهنش می گذشت، همه را بیاد کتک می گرفت؛ با چنین مردی میبایست زندگی می کردیم و خشمش را بر نمی انگیزختیم! و این مرد هر ماه درباره ما گزارشی به سن پترزبورگ می فرستاد...

این چهار سال را پشت يك دیوار گذرانیدم، فقط هنگامی بیرون می آمدم که میخواستند مرا به بیگاری ببرند. بیگاری توانفرسا بود؛ در هوای بد، زیر باران، تبی گل ولای یا بهنگام سرمای تحمل ناپذیر کار میکردم و واقعا تابو آنها را از دست میدادم. يك بار چهار ساعت مشغول بیگاری بودم، میزان الحرازه ۴۰ درجه زیر صفر را نشان میداد. يك پایم یخ زد.

همه ما را در يك سر باز خانه جاداده بودند. يك بنای پویران کهنه را تصور کن که از چوب ساخته شده و متروک مانده و از مدت زمانی پیش میبایست درهم کوبیده میشد. تابستان از گرما خفه می شدیم و زمستان از سرما یخ می بستیم.

تخته کف اتاق پوشیده بود و پوشیده از کثافت و تعفن. چند بند انگشت چرك و کثافت پنجره ها را پوشانیده بود، چنانکه حتی بهنگام روز، خواندن دشوار بود. زمستان چند بند انگشت یخ می بست. سقف چکه میکرد. دیوارها ترك داشت. مثل ماهی کنسرو فشرده شده بودیم. بیهوده شش تکه هیزم توی پضاری می انداختند، هیچ حرارت نداشت (یخ بادشواری توی اتاق ذوب میشد)،

امادود ودمی تحمل ناپذیر برمیخواست و سراسر زمستان ادامه داشت .
جانی‌ها توی اتاق خود لباسهایشان را می‌شستند ، بقمی که
همه‌جا بر که بوجود آمده بود ؛ جای قدم برداشتن نبود . همینکه
شب فرا می‌رسید تا سیده‌دم با هیچ عذر و بهانه‌ای حق نداشتیم قدم
از اتاق بیرون گذاریم و درمداخل اتاق‌ها طشتکی گذاشته بودند ، برای
قضای حاجت ؛ سراسر شب بوی تعفن خفمان می‌کرد .

اما تخت خواب ما ، دو تخته خشک و خالی بود ؛ فقط بما اجازه
داده بودند که يك بالش داشته باشیم . رو اندازمان ، مانده‌ای
کوتاه بود که پاهایمان را نمی‌پوشانید ؛ سراسر شب می‌لرزیدیم .
سای ، شیش ، سوسک فراوان بود . لباس زمستانی‌ما ، دوما تئوپوستی
بسیار فرسوده بود که ابتدا گرما نداشت ؛ پوتین‌های ساقه کوتاه به
پایمان می‌کردند و می‌دوانیدند . با این سرو وضع در سبیری بسر
می‌بردیم .

نان و سوپ کلم بما میدادند . قانون می‌گفت که بهر نفر يك
چهارم لیور گوشت بدهند ، اما من هرگز نتوانستم اثری از گوشت
در سوپ بیابم . روزهای عید سوپ بلنور داشتیم ، تقریباً بدون روغن
و درایام پرهیز ، چوشانده کلم و پیس . معده‌ام بی اندازه ضعیف شده ،
بارها بیمار شده‌ام .

انصاف بده که آیا بی پول می‌توان زندگی کرد ؛ اگر پول
نمیداشتم ، چه بلایی ب سرم می‌آمد ؛ جانی‌های عادی هم مانند ما از
این وضع راضی نبودند ؛ اما همه آنها توی سر بازار خانه کز می‌کردند
و چند شاهی بدست می‌آوردند . من ، جای می‌نوشتیم و گاهی پول
میدادم و گوشت مورد احتیاج‌ام را تهیه می‌کردم ؛ همین امر مرا
نجات داد .

روزها در بیمارستان بسر بردم . دوچار حمله‌های غش
میشدم اما بندرت ، هنوز پایم بواسطه روماتیسم درد می‌کرد . بنیر
از اینها ، بیماری دیگر نداشتم . به همه این ناملایمات ، دسترس
نداشتن به کتاب را هم اضافه کن . اگر بر حسب تصادف می‌توانستم
کتابی بدست آورم ، حبیایست دزدکی میخواندم ، آنهم در میان
بغض و کینه مداوم دوستان و دشمنان قراولان و مشاجره‌ها و نزاع‌ها
و دشنامهای دائمی ... هیچوقت تنها نبودم . چارسال ، چارسال با
این وضع گذشت .

در این مدت چهار سال ، آنچه که بر روح‌ام و بر اعتقادات‌ام و
بر ذهنم و بر قلب‌ام گذشته است ، بتو نمی‌گویم ، بسیار طولانی میشود .
تفکر دائم که از واقعیت تلخ بدامان آن پناه می‌برد ، بیهوده نبود .

اکنون آرزوها و امیدهایی دارم که قبل از این بوجود آنها می نبرده بودم. اما هنوز فرض و قیاسی بیش نیست؛ پس بگذاریم. فقط تو، فراموشم مکن، و مرا یاری ده. کتاب لازم دارم و پول؛ ترا به مسیح سوگند می دهم که برایم بفرست!

امسك Omak شهر است كوچك، بهنگام تابستان طوفانست و گرد و خاک و بهنگام زمستان سوز یخبندان. شهر كشیف است و سربازی و در نتیجه هرزگی و فساد بعد اعلا وجود دارد. اگر به مردمی كه روح زیبا دارند برنخورده بودم، گمان می كنم كه نابود شده بودم. برادر، ارواح نجیب در این دنیا فراوان اند. . . . این نكته را توجه كن، بهر قیمتی كه شده، كتابهای كه (ترجمه فرانسه) و جدید برایم بفرست؛ چند كتاب اقتصاددانان و چند كتاب روحانیون. چاپ كم قیمت اثر را بفرست و بیدرنكه ...

من در میان جانیان و محكومان باعمال شاقه، بالاخره انسانهایی یافتیم، انسانهای واقعی، مردمی دارای سجایای عمیق، توانا و زیبا. زرناب توی گندآب ... به يك جوان چركس كه بواسطه رهنی تبمید شده بود، خواندن یاد دادم؛ نمیدانی باچه حق شناسی دور و برم می گشت. يك چانی دیگر، هنگامی كه از من جدا میشد، می گریست. باو چند شاهی پول داده بودم؛ او می اندازد از من سپاسگزار بود. با این وجود من تند و خشن بودم؛ با آنها تكبر می فروختم؛ اما آنها این رفتار مرا تحمل می كردند. چه افرادی شكفت در تبمیدگاه دیدم؛ چه داستانهای پرماجر اگرد آورده ام! می توانم در این باره كتابها بنویسم؛ چه مردم خارق العاده ای! من وقتیدرا تلف نكرده ام؛ اگر زبان روسی را مطالعه نكرده ام، اما ملت روس را خوب شناختم؛ مثل من، كمتر کسی ملت روس را شناخته است. . . . فكر می كنم كه لاف می زنم. اما مرا می بخشی، اینطور نیست؟

برایم قرآن و كانت و هگل و مخصوصاً تاریخ فلسفه بفرست. آینده من به این كتابها وابسته است. برای چاپ كتابهایم با مردم خبره و بصیر صحبت كن، هر چند زودتر از دو یا سه سال دیگر، نمی توانم كتابی بنفردهم. اما قسم ات می دهم كه در اینجا به زندگی ام كمك كن؛ اگر كمی پول نداشته باشم از زیادی كار می میرم! فقط بتو نگاه دارم ...

حالا، می خواهم رومان بنویسم و درام. اما هنوز باید بسیار بنخوانم. بسیار؛ پس فراموشم مكن ...

این نامه هم مانند بقیه نامه‌ها بیجواب ماند. چنین پیداست که «تئودور مینه‌ایلوویچ» در سراسر دوران اسارتش از خانواده خود بیخبر ماند.

آیا این امر را میتوان بر دوراندیشی برادرش حمل کرد که می‌ترسید بگناه همدستی گرفتار آید یا از بیخیالی بود؟ معلوم نیست. نخستین نامه‌ای که ما از داستایوسکی در دست داریم پس از ورود او به گردان ۷ پیاده نظام آرتش سبیری است، بتاریخ ۲۷ مارس ۱۸۵۴.

«... روزنامه برایم نفرست، آثار مورخان اروپا را بفرست. آثار اقتصاددانان و آباء کلیسا را. نامی توانی کتاب پیشنهادت را انتخاب کن مانند هرودوت، توسیدید، تاسیت، پلین، پلوتارک... بعد قرآن بفرست و یک کتاب لغت آلمانی...»

«در زندگیم حوادث و ماجرا وجود ندارد... اینجا در آنزوا بسر میبرم، مثل همیشه خود را از همه پنهان می‌کنم. وانگهی پنج‌سال در میان ازدحام بسر بردم و اکنون از تنهایی لغت می‌برم. بطور کلی، تبعید خیلی چیزها را در من نابود کرد و خیلی چیزها را بوجود آورد. مثلاً، از بیماری‌ام با تو سخن گفتم، به حمله‌های عجیبی دچار می‌شوم که به صرع شباهت دارد و با این وجود صرع نیست. یک روز جزئیاتش را برایت نقل می‌کنم...»

درشش نوامبر می‌نویسد:

«... ده ماه می‌گذرد که زندگی تازه را آغاز کرده‌ام. اکنون حس می‌کنم که در این چهار سالی که گذشت زنده بگور شده بودم. چه دوران مخوفی بود! دوست‌ام، نمیتوانم آن را برایت تعریف کنم. درد ورنجی بود پایان ناپذیر، زیرا هر ساعت و هر لحظه بر روح‌ام سنگینی می‌کرد...»

اما بلافاصله توجه کنید که چگونه خوش بینی‌اش را بیان می‌کند.

«... سلامت‌ام را اندکی بازیافته‌ام. و بی‌اینکه نومید گردم بآینده بادلگرمی و امید می‌نگرم...»

داستایوسکی هرگز بیماری‌اش را پنهان نداشته است می‌گویند که در سبیری به بیماری صرع دچار شد؛ اما پیش از محکومیت‌اش دچار حمله این بیماری شده بود و در سبیری به شدت بیماری افزوده شد. او همیشه رنجور بود. «استراخوف» در خاطراتش یکی از این حمله‌های عصبی او را تعریف می‌کند و اشاره‌ای نمی‌نماید که داستایوسکی از این بیماری صرع خویش خجلت می‌برد یا از لحاظ

روحی و عقلی احساس حقارت می کرده است . در نامه ای که به يك ناشناس می نویسد ، از کوتاهی و تقصیر خویش در نامه نگاری چنین پوزش میخواهد : « سه حمله صرع را پشت سر گذاشتم . پس از حمله ، مدت دو یا سه روز نه میتوانم کار کنم و نه میتوانم بنویسم و نه حتی میتوانم بخوانم ، زیرا جسم و روح ام خرد شده است . » با وجود این حمله ها ، او به کار پناه میبرد و می کوشد تمهیدات خود را انجام دهد ، « اعلام داشته اند که در ماه آوریل دنباله «ایله» انتشار می یابد و من چیز يك فصل کوچک ، چیزی دیگر آماده نکرده ام . چه چیز بفرستم ؟ هیچ نمیتوانم . پربروز ، دوچار حمله بسیار شدید بیماری شدم . اما با این حال دبرور ، باز هم نوشتم و حال دیوانگان را داشتم ... »

درباره این بیماری به این قسمت از کتاب «تسخیر شدگان» توجه کنید ، «کیریلوف» برای «کاتوف» شرح میدهد ،

« در لحظاتی وجود دارد ، باین معنا که پنج یا شش لحظه در آن واحد فرا میرسد که شما ناگهان وجود نظام و هم آهنگی تمام کمال را که گهلا تحقق یافته است ، احساس می کنید . این نظام و هم آهنگی ، از آن دنیا نیست ، نمیخواهم بگویم که از آسمان فرامیرسد ، اما يك انسان در زندگی روزانه اش ، نمی تواند آنرا تحمل کند . باید جسم را تغییر داد یا باید مردا این يك احساس روشن و غیر قابل بحث است . گویی که ناگهان احساس می کنید که طبیعت بشما می گوید ، بله ، همه اینها درست و بجا است ! خداوند ، هنگامی که جهان را آفرید ، بعد از هر روز خلقت می گفت ، بله ، درست و بجا است ، کامل است ! این گفته ابراز رقت و تأثر نیست ، بلکه قطعا بر از شادی است ، شما قلم هفو بر هیچ چیز نمی کشید ، زیرا دیگر چیزی وجود ندارد که مورد بخشایش قرار گیرد . شما دیگر دوستی و محبت را احساس نمی کنید ، این برتر از عشق است ! و آنگاه این نکته دهشتناک است که این احساس بی انداز مروشن است و شادایی عظیم در بر دارد ! اگر این احساس پنج ثانیه ادامه یابد ، روح بشری بارای ستیزگی با آنرا ندارد و باید محو و نابود شود . من در این پنج ثانیه ها يك زندگانی کامل را می یابم و بخاطر آن زندگی خاکیم را فدا می کنم ، زیرا این زندگی در برابر آن ارزشی ندارد . برای اینکه بتوان این احساس را ده ثانیه تحمل کرد ، باید جسم تغییر یابد ، گمان میکنم که انسان باید از تولید مثل دست بردارد . کودکان بجه درد میخورند ، اگر به هدف رسیده ایم ، دیگر چرا باید بزندگی ادامه دهیم ! انجیل بما یاد میدهد که پس از رستاخیز ، ما دیگر تولید مثل نمی کنیم ، زیرا همانند فرشتگان خدای مهربان شده ایم . این يك کتابه است .

« - «کیریلوف» ، اغلب این احساس بشما دست میدهد ؟

« - هر سه روز یکبار یا هر هفته یکبار .

« - آیا شما بیماری صرع ندارید ؟

« - نه .

۱- پس مبتلا خواهید شد! «کیریلوف»، مواظب باشید، اینطور شنیده‌ام که سرع درست بهین ترتیب آغاز می‌شود. يك بیمار این احساس خود را پس از حمله بیماری سرع با ذکر جزئیات برآیم نوشته است، کاملاً مانند احساس شامت. پنج ثانیه، و او می‌گفت که بیش از این نمیتوان تحمل کرد. کوزه پیغمبر عرب را بیاد بیاورید که هنوز خالی نشده بود که او سوار بر اسبش گرد بهشت را گشته بود. کوزه، همان پنج ثانیه عاست! این نکته همان احساس نظام و هماهنگی شما را کاملاً به یاد می‌آورد و پیغمبر عرب مصرع بود! «کیریلوف» مواظب باشید، به بیماری سرع مبتلا خواهید شد!

«کیریلوف» آرام خندید و گفت:

- فرصت این کار را ندارم...

بیشتر قهرمانان کتابهای داستان‌پوسکی مصروع‌اند. «میوشکین»، «کیریلوف»، «سمر دیاکوف» مصروع‌اند. با توجه باین نکته که خود داستان‌پوسکی مصروع بود و یافشاری او که بیماری سرع را در داستانهایش بگنجاند بما می‌فهماند که در زوایای اندیشه‌اش برای این بیماری، جهت شکل یافتن اصول اخلاقی نقشی قائل است. پیغمبران اسرائیل، لوتر و داستان‌پوسکی مصروع بودند. سقراط دیو درون‌اش را داشت و پاسکال گرداب‌اش را و نیچه و روسو دیوانگی‌شان را... داستان‌پوسکی در ۲۹ نوامبر ۱۸۵۵ به پترزبورگ بازگشت. در «سوسی‌الائینسک» ازدواج کرده بود. زن‌اش، زن بیوه یک چانی بود که يك پسر بزرگ داشت و داستان‌پوسکی او را بفرزندى پذیرفت و در تربیت‌اش کوشید. این ازدواج شاید بدون عشق - به همان مفهوم که ما اغلب از این کلمه درک می‌کنیم - بود. محرک او در این ازدواج، يك نوع ترحم سوزان و دلسوزی و شفقت و احتیاج به فداکاری و تمایل طبیعی به قبول مسئولیت و از هیچ مانعی روی نگردانیدن بود.

در سال ۱۸۶۱ کتاب «آزردگان» را انتشار داد. در سال ۱۸۶۱-۶۲ کتاب «خاطرات خانهٔ مردگان» را منتشر کرد. جنایت و مکافات در سال ۱۸۶۶ چاپ شد.

در سالهای ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ و ۱۸۶۵ سرگرم انتشار يك مجله بود. در ۳۱ مارس ۱۸۶۵ چنین می‌نویسد:

«... می‌دانید، چهار سال می‌گذرد که برادرم مجله‌ای انتشار می‌دهد. من به او کمک می‌کنم. برادرم وقتی باینکار دست زد قرض بسیار داشت، میخواست قروض‌اش را بپردازد که مجله را بملت درج يك مقالهٔ سیاسی توفیق کردند! این ضربه باعث شد که

برقراری اش افزوده گردد، سلامت اش بخطر افتاد. در این هنگام من پیش او نبودم و بر بالین زن محترمام دو سه کو بس میبرد. بله، «الکساندر بگوروویچ»، بله، دوست عزیزم. زن ام در مسکو به بیماری سل مرد، سراسر زمستان ۱۸۷۴ از کنار پستریش دور نشدم ...

آه! دوست من! او بی اندازه مرا دوست می داشت و من هم بهمان اندازه او را دوست میداشتم؛ با این وجود در کنار هم سعادت مند نبودیم - هنگامی که او مرد (با وجود درد و شکنجه ای که مدت یکسال از جان کندن او تحمل کردم) هر چند که با تأسف فراوان میدانستم و حس می کردم که با او چه چیزها را بجاگ سپردم، نمی توانستم تصور کنم که پس از او چه اندازه زندگی ام دردناک و خالی میماند...

پس از اینکه او را بجاگ سپردم، بیدرنگ به پترزبورگ، نزد برادرم هتافتم. تنها او برایم مانده بود؛ سه ماه بعد، او را هم از دست دادم. اوقط يك ماه بیمار شد ...

بدین ترتیب ناگهان خود را تنگ و تنگ یافته. بسیار وحشتناک بود! زندگی ام بدو قسمت درهم شکست. يك طرف گذشته بود و آنچه که بخاطر اش زیسته بودم. طرف دیگر مجهول بود و ناشناخته و قلبی را نمی یافتم که جای این دو از دست رفته را بگیرد. دوباره رشته هایی تازه یافتن و زندگی نوی بوجود آوردن؟ همین اندیشه مرا بهراس می افکند ...»

داستایووسکی در پانزده سال آخر زندگی سرگرم انتشار مجله ای بود، اما در این راه موفقیتی بدست نیاورد، او يك متفکر نبود بلکه يك داستان نویس بود.

پس از مرگ برادرش میخائیل، سرپرستی خانواده او را بعهده گرفت. روزنامه و مجله ای را که او تأسیس کرده بود، نیز میبایست اداره و سرپرستی میکرد. «من به تنهایی همه کارها را انجام میدهم. نمونه های چاپی مقالات را می خوانم؛ با نویسندگان و سانورچی ها در تماس ام؛ مقالات را تصحیح می کنم؛ تا ساعت شش صبح در حرکت و جنب و جوش ام فقط پنج ساعت می خوابم. هاقبت موفق شدم که کارهای مجله را روبراه کنم، اما دیگر دیر شده بود.» تا سال آخر زندگی در کشمکش و مبارزه بوده کشمکش با عقاید عمومی که او بطور قطع آنرا تخیلی کرده بود، بلکه کشمکش با روزنامه ها، «بخاطر آنچه که در مسکو گفتم» (گفتاری درباره پوشکین) به بینید همه روزنامه ها با من چه رفتاری می کنند! انکار دزدی کرده ام یا به بانکی دستبرد زده ام.

چگونه می نوشت...؟

نیم شب، هنگامی که همه در بستر خفته بودند، تئودور میخائیلوویچ داستایوسکی با سواد را ش تنها می ماند؛ و جای کمرنگ و سرد را جرعه جرعه می نوشید و تا ساعت پنج و شش صبح کار می کرد. دو یا سه ساعت بعد از ظهر از خواب بر می خاست و از مهمانان پذیرایی می کرد. و بملاقات دوستان و آشنایان می رفت. اما او به جای کمرنگ و سرد اکتفاء نکرد و چنانکه می گویند آخر عمر به نوشیدن بسیار الکحل پناه برد. چنین نقل می کنند که هنگامی که او «تسخیرشدگان» را می نوشت و زنتش مهمان داشت ناگهان با هیجان از اتاق کارش بیرون می آمد و در اتاق مهمانخانه را که زنان در آنجا گرد آمده بودند باز می کرد و وقتی که یکی از زنان هواخواه او فتنجانی جای تعارفش می کرد، او فریاد می کشید: «مرده شور شما و نوشیدنیهایتان را ببرده!».

و قهرمانانش...؟

داستایوسکی از زمره نواییست که از اثری به اثر دیگر می پردازد و پیش می رود و این پیشرفت مداوم است تا آن هنگام که مرگ ناگهان آنرا متوقف می سازد.

بر داستایوسکی ایراد می گیرند که قهرمانان کتابش، شخصیتی غیر معمول دارند و زندگی واقعی را مجسم نمی کنند بلکه همچون آدمهای عالم کابوس و اشباح بنظر می آیند. این عقیده کاملاً خلاف واقع است و باید با فروید همصدا گردیم و بگوئیم که ما در رؤیایمان بیشتر صادق و صمیمی هستیم تا در اعمال و رفتار زندگی خویش.

هیچ مسأله و مشکلی وجود ندارد که در کتابهای داستایوسکی مورد بحث قرار نگرفته باشد. رومانهای داستایوسکی در عین حال که رومان هستند، انباشته اند از افکار و اندیشه ها اما هیچگاه مجرد و مطلق نیستند و همچنان رومان میمانند و پر هیجان ترین رومانهای ممکن. بنابراین قهرمانان کتابهای داستایوسکی هیچگاه بشریت را ترک نمی کنند و مجرد نمی مانند. قهرمانان اصلی همواره در حال تکوین و تکامل اند اما در عین حال هرگز از تاریکی و ابهام بیرون

نمی‌آیند، اغلب اتفاق می‌افتد که داستایوسکی، مهربان و مسرورانه-ترین اندیشه‌های خود را از زبان قهرمانانی که در درجه دوم اهمیت قرار دارند، بر زبان می‌آورد.

داستایوسکی هرگز نمی‌کوشد که عقیده خود را بر ما تحمیل کند. او سعی دارد که ذهن ما را روشن کند و بعضی حقایق نهانی را که در دیدگان او اهمیتی بس بزرگ دارند و خیره‌اش کرده‌اند، برای ما بیان نماید؛ بی‌شک حقایقی بس بلندپایه هستند که اندیشه انسان یارای درک آن‌ها را دارد، نه حقایقی مجرد و خارج از وجود انسان.

آنچه که در کتابهای داستایوسکی اهمیت دارد، همان سایه است، درست مانند تابلوهای رامبراند. داستایوسکی قهرمانان و حوادث‌اش را یک جا گرد می‌آورد و نوری تند و شدید بر آن‌ها می‌تاباند، آن‌چنان که قتل یک سمت آن‌ها را روشن کند، سایه هر یک از قهرمانان‌اش را فرا می‌گیرد. هم چنین داستایوسکی علاقه‌ای خاص دارد که همه چیز را گرد آورد و یک جا متمرکز کند و میان عناصر گوناگون داستان ارتباط نزدیک برقرار نماید. حوادث بجای اینکه آهسته جریان خود را طی کنند، بهم گره می‌خورند و درهم می‌آمیزند؛ گردبادی برمی‌خیزد و عوامل داستان - عناصر اخلاقی، روحی و بروئی - را در بر می‌گیرد و پنهان می‌دارد و دوباره آشکار می‌کند. در آثار او سهولت و روانی وجود ندارد. او تعقید و پیچیدگی را دوست دارد. هرگز احساس‌ها، افکار، عواطف، خالص و ساده بیان نمی‌شوند. او ابهام و تیرگی را دوست می‌دارد.

قهرمانان داستایوسکی، نمی‌خواهند که برای خویشتن عاقل و منطقی باشند، آن‌ها خود را به دامان تناقضات و پیچیدگی‌ها رها می‌کنند. چنین بنظر می‌رسد که داستایوسکی به بوجی و بیهودگی علاقمند است.

نکته‌ای که در داستانهای داستایوسکی بچشم می‌خورد، دوگانگی است. گاهی اتفاق می‌افتد که یکی از قهرمانانش که به هیچانی تند و چارگر دیده، نمیداند که به بعضی و کینه پناه برد یا به مهر و محبت؛ این دو احساس متناقض، در وجود او درهم می‌آمیزند.

این همزیستی دو احساس متناقض در وجود استاوروگین، قهرمان عجیب کتاب «تسخیر شدگان» کاملاً آشکار است. اگر این دو احساس بنوبت یکی بعد از دیگری آشکار میشد، چندان شکفت نبود، اما ناگهان و در آن واحد باهم جلوه می‌کنند.

قهرمان داستان آنکاه به مهر و محبت می گراید که وجودش آکنده از بغض و کینه است.

حال این نکته پیش می آید که آیا این دوگانگی درعالمواقف وجود دارد یا محصول قوه تخیل داستان یوسکی میباشد؟ داستان یوسکی بخشی نموده و حوادث را در برابر دیدگان ما قرار میدهد که شاید حتی نادرهم نباشند، اما فقط ما تاکنون بوجود آنها پی نبرده ایم. بر اثر این دوگانگی قهرمانان داستان یوسکی همیشه به چند نفر عشق می ورزند و در وجود آنها آتش حسادت زبانه نمی کشد. می توان چنین اندیشید که یکی از عشق های آنان زمینی است و آتشین و دیگری آسمانی و آرام. داستان یوسکی در این مورد صداقت ندارد و از روی حقیقت پرده بر نمیدارد. ما را با فکر و حسیات گوناگون دچار می کند و پس رها می نماید. قهرمانان داستان یوسکی قادر نیستند حادثه بورزند، استاورو کین، بی اینکه حسادت بورزد، به رقیبش محبت می کند.

این نکته جالبست که چگونه داستان یوسکی پس از اتمام يك اثر به اثر دیگر می پردازد. طبیعی است که پس از کتاب «خاطرات خانه مردگان» ماجرای «راسکولینکوف» را در داستان «جنایت و مکافات» برشته تحریر در آورد، یعنی داستان جنایتی که او را سرزمین سیبری می کشاند. بسیار جالبست که بدانیم چگونه صفحات آخر این کتاب، داستان «ابله» را بوجود می آورد. میدانیم که داستان یوسکی راسکولینکوف را در سیبری رها می کند، در حالتی که دچار فراموشی شده و تمام حوادث زندگی بی اهمیت جلوه می کند و بنظرش می رسد که این حوادث، ماجراهای زندگی شخصی دیگر است. پرنس «میوشکین» را در ابتدای کتاب «ابله» در این وضع و حال می یابیم. باید این نکته را تذکر دهیم که در وجود قهرمانان داستانهای داستان یوسکی، سه دیار یا سرزمین وجود دارد. يك دیار هوش و عقل که روح از آن بیخبر است و اعمال و کردار ناشایست از آن سر میزند و در این دیار است که عناصر دغل و حيله گر و شیطانی مسکن و مأوی دارند. دیار دوم، دیار عشق است، دیاری که گریه دایه های طوفانی آنرا ویران کرده است. اما دیاری پابرجا تر وجود دارد که عشق آنرا برهم نمی زند. در این دیار است که «راسکولینکوف» به گفته مسیح «زندگی نوی» می یابد. همین منطقه است که «میوشکین» در آن زندگی می کند.

حال ببینیم که داستان یوسکی از «ابله» چگونه به «همیشه شوهر» می پردازد. باز هم این عبور جالبست. بیاد می آوریم که در

پایان «بله»، ما شاهزاده «میوشکین» را بر بالین «آناستازیا فیلیپوونا» که «روگوزین» - عاشق اثر و رقیب شاهزاده - او را بقتل رسانیده است ترک کردیم. هر دو رقیب آنجا، روبروی یکدیگر قرار گرفته اند. آیا کمر قتل یکدیگر را بسته اند؟ برعکس. آنها در آغوش هم می گیرند. هر دو در کنار یکدیگر درهای بستر «آناستازیا» شهادت بروز می آورند. همین مسأله موضوع داستان «همیشه شوهر» قرار می گیرد. «بله» در سال ۱۸۶۸ نوشته شده و «همیشه شوهر» در سال ۱۸۷۰. بعضی منتقدان این کتاب را شاهکار داستایوسکی می دانند (مارسل جوب Marcel Schwob چنین عقیده ای دارد). شاهکار داستایوسکی؟ شاید اغراق باشد. اما در هر صورت این یک شاهکار است.

پس از این کتاب، داستان «ارواح زیر زمینی» را می نویسد. داستایوسکی با نوشتن این کتاب به قلّه ذوق و قریحه خویش دست می یابد. و این کتاب کلید فهم تمام آثار داستایوسکی بشمار می رود. اما در این کتاب از مباحث عقلانی صحبت می کند، از اینجهت آنرا دردم نظر قرار نمی دهیم و «همیشه شوهر» را ملاک و مأخذ می گیریم. این کتاب کوچک دو قهرمان بیش ندارد، شوهر و عاشق. «مخمبدر» و رنج، در این کتاب حکم فرماست. شوهر فریب خورده، طالب درد و رنج است، حوادث میورزد زیرا حوادث رنج آور است، مانند قهرمان «ارواح زیر زمینی» که طالب وجوهای درد دندان است. اصالت درد و رنج مطرح است و پس... در این کتاب فضایی برتر از بنفش و کینه و عشق بر روی ما گشاده می شود، از سلطه عشق و هیجان رها می شویم و به دیاری می رسیم که در عین حال دسترس بآن ساده و سهل است؛ دیاری است که همه احساس همدردی و غمخواری بشری در آن گرد آمده است و احساس تنگد و زمان در آن راه ندارد و همان دیار است که داستایوسکی راز خوشبختی را در آن می یابد... گفتیم که داستایوسکی در وجود انسان سه دیار تشخیص داده است؛ دیار تفکر و تعمق، دیار عشق و هیجان، که حد فاصل میان دیار نخست و دیار مستحکم سوم است و جنبش و تحرک عشق و هیجان بآن دسترس ندارد. این سه دیار مسلماً نه از هم جدا هستند و نه حد و حدودی دارند. آنها پیوسته در یکدیگر نفوذ می کنند؛ در دیار عشق و هیجان است که فاجعه روی میدهد؛ نه تنها فاجعه کتابهای داستایوسکی، بلکه فاجعه همه بشریت و آنچه را که در نگاه اول عجیب و شگفت جلوه می کند این نکته است؛ عشق و هیجان با وجود قدرت و تحرک فکری

۱ - این داستان را مترجم در آذرماه ۱۳۴۳ ترجمه کرد و مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر آنرا انتشار داد.

که دارا هست، مع الوصف، چندان اهمیت ندارد، یا دست کم میتوان گفت که اعماق روح از زخه‌های آن بیخبر است و بنوا در نمایا، حوادث و ماجراها از آن الهام نمی‌گیرند و بدان توجه ندارند. با این وجود مادر داستانهای داستایوسکی می‌بینیم که دیار عقلانی گاهی بادیار مستحکم و عمیق سوم مستقیماً درمی‌آمیزد. این دیار عمیق ابدآدوزخ روح نیست، برعکس بهشت روح است. بمقیده داستایوسکی دوزخ همان دیار برتر یعنی دیار عقلانی است. بمقیده او هوش و ذکاوت، تشخیص و تفرد بیار می‌آورد و با ملکوت الهی و زندگی سرمدی و سعادت ازلی که خارج از زمان است تباین و تناقض دارد و آنگاه میتوان به سعادت ازلی رسید که از تفرد و تشخیص چشم پبوشیم تا در احساس تعاون و همکاری مبهم و نامشخص غوطه زنیم. اندکی بیشتر در این سعادت ازلی که داستایوسکی برایمان نقاشی می‌کند یا گوشه‌ای از آنرا بما می‌نمایاند، دقیق شویم، حالتی است که در آن احساس تفرد یا گذشت زمان نابود می‌گردد. توجه کنید باین تکه از کتاب «تسخیرشدگان». «استاوروگین» از «کیریلوف» می‌پرسد:

« شما بچه‌ها را دوست دارید؟

«کیریلوف» خونسرد جواب داد:

« آنها را دوست دارم.

« پس، زندگی را دوست دارید.

« زندگی را دوست دارم، خوب، مقصودتان چیست؟

.....

« شما اکنون به يك زندگی آتی وابدی اعتقاد دارید؟

« نه، نه به يك زندگی آتی بلکه به يك زندگی زمینی و ابدی. زندگی

از لحظات تشکیل یافته... شما به یکی از لحظات واصل می‌شوید و ناگهان زمان

می‌ایستد، همین ابدیت است.^۱»

زندگی سرمدی يك مسأله آینده نیست و اگر در این دنیا بآن دسترس نیابیم، دیگر هرگز پروصل آن امید نمیتوان بست. در انجیل بارها چنین ذکر شده: «اگر باین نکات پی‌ببرید خوشبخت هستید» و نمی‌گوید: «خوشبخت خواهید شد». پس هم‌اکنون ما می‌توانیم خوشبختی را در آغوش بگیریم.

شکفت آرامشی است! در اینجا واقعاً زمان می‌ایستد، اینجا حیات جاویدان دم می‌زند. ما به «ملکت خدایی» قدم می‌گذاریم. بله، اینست لب اسرارآمیز اندیشه داستایوسکی و هم‌چنین اخلاق

مسیحی و راز ملکوتی سعادت . يك فرد هنگامی پیروز می شود که از تفرد و تشخیص دست بردارد ، آنکس که زندگی را دوست میدارد و شخصیت اش را حفظ می کند ، آنرا از دست میدهد ، اما آنکس که ترك زندگی گفت حقیقتاً حیات می باید و آنهم حیات سرمدی ، نه حیات سرمدی آتی ، بلکه ازهم اکنون در این حیات سرمدی میزید . این هیجان و شور احساس ، این منبع اندیشه ، در هیچ کتاب داستایوسکی بهتر از این صفحه کتاب «تسخیر شدگان» بیان نشده است . «استاوروگین» به «کیریلوف» می گوید ،

«کیریلوف» ، بنظرم می آید که شما خوشبخت اید ؟
- بله ، بسیار خوشبخت .

لحن کلامش بسیار آرام بود ، گویی جوابی پیش پا افتاده را ادا کرده است .
- اما چندی پیش بود که شما ناراضی بودید از دست «لیپوتین» خشمگین بودید .

- هوم ... حالا ، دیگر خشمگین نیستم ، آنوقت ، امیدانستم که خوشبخت بودم . يك برگ را دیده اید . برگی که از درختی افتاده باشد ؟ ...
- بله ، دیده ام ...

- من برگ زردی را دیده ام که اندکی سبزی داشت و کنارهایش پوسیده بود . آن برگ دستخوش هر بادی بود . هنگامی که بیش از ده سال نداشتم ، دوست داشتم که هنگام زمستان چشماهایم را ببندم ، باین امید که برگ سبز و شاداب و تروتازه و خورشیدی را که می درخشید ، بچنگ آورم ... دوباره چشماهایم را میکشودم و چنان این جسم زیبا بود که نمیخواستم باور کنم که برگ زرد وجود دارد ؛ دوباره چشماها را می بستم .

- چه می گوئید ؟ با رمز و کنایه حرف می زنید ؟

- ... برای چه ؟ این رمز و کنایه نبود ... فقط داستان يك برگ بود ، يك برگ تنها ... آن برگ بسیار خوب بود ؛ همه چیز خوبست ؛
کسی می بردید که تا این حد خوشبخت اید ؟
- سه شنبه هفته گذشته ... نه ، چهارشنبه ؛ هنگام شب بود ...

- درجه موردی بود ؟

- بیاد ندارم ؛ موردی نداشت ؛ توی اتاقم قدم میزدم ... در اینحال بود ساعت را از کمر انداختم . ساعت ، دووسی و هفت دقیقه بود .
بدین ترتیب داستایوسکی ما را با منتخب بودا و یا مسلك تصوف آشنا می کند و بداندنها رهبری مینماید .

واندیشه‌هایش ...؟

داستایوسکی يك عالم روانشناس، علم الاجتماع و اخلاق است و قبل از همه اینها رومان نویسی. عقاید او خاومجرد بیان نمیشود، بلکه در ضمن افعال و رفتار قهرمانان کتابهایش ارائه میگردد.

او متظاهر و منور نیست. هیچگاه خود را مرد برتر نمی‌داند؛ بشری فروتن متواضع‌تر از او وجود ندارد؛ کلمه فروتنی پیوسته در نوشته‌هایش تکرار می‌شود. داستایوسکی، هیچگاه از خویشتن سخن نمی‌گوید. در هر يك از قهرمانان کتابهای خویش، خود را مستغرق می‌سازد؛ بهمین دلیلست که در وجود هر يك از آنان داستایوسکی را می‌یابیم.

داستایوسکی در ظاهر نه طرفدار سوسیالیسم است و نه مخالف آن اما در نامه‌اش می‌نویسد: «اکنون سوسیالیسم اروپا را آهسته می‌چورد؛ اگر در پیچنبند، همه چیز را نابود و تباہ می‌کند».

او محافظه‌کار است، اما نه مرتجع؛ طرفدار تزار است، اما نه «توقیخواه». داستایوسکی چنان است که نمیتوان او را در هیچ دسته و گروهی جا داد.

مردم، می‌خواهند بدانند که هر کس در زندگی به چه چیز توجه داشته، اما نمی‌توانند به مسایل و مشکلاتی که مغز آن کس را می‌آشفته است، توجه کنند. هنگامی که پاستور را نام می‌برند، دوست دارند بپندارند که به‌عبارت پیوندیشند و از نتیجه به «مرد برتر» برسند و از مادام کوری به «رادپوم».

خلاصه فقط می‌خواهند بدانند که نقطه تمرکز فکری آنها چه بوده است. و باین طریق است که همراه با نام داستایوسکی «شریعت درد و رنج» زنده می‌گردد.

رسالت ملت روس ...

او از سبیری می‌نویسد: «بله، من با شما هم عقیده‌ام که روسیه بواسطه رسالتی که دارد، اروپا را تکامل می‌بخشد». او روح روسی را بمنزله «سرزمین آشتی همه تمایلات اروپایی» میدانند. و می‌نویسد: «کدام روس واقعی است که قبل از هر چیز به اروپا نپسندید؟». «روس سرگردان به خوشبختی همگانی احتیاج دارد تا تسکین یابد».

«من به روسیه احتیاج دارم، بخاطر کلام و بخاطر آثارم ... با کمال وضوح و روشنی حس می کنم که هر کجا که ما مردم روس زندگی کنیم، بیگانه ایم و از کشور خودمان جدا مانده ایم. من از افکار مهاجران روسی هیچ چیز درک نمی کنم. اینها دیوانه اند.»

او بدون وقفه و درنگ به کسانی که «ترقیخواه» نامیده میشدند حمله می کند: «این نسل سیاستمدار، پیشرفت و ترقی فرهنگ روسی را انتظار می کشد اما از بسط و توسعه ارگانیک جوهر ملی قائل می ماند و باشتابزدگی فرهنگ مغرب زمین را تقلید می کند... «فرانسه، قبل از هر چیز فرانسه است و انگلیس، انگلیس و هدف غایی آنها اینست که همان خودشان باقی بمانند و بس. نیروی آنها از همینجا سرچشمه میگیرد.» «هرگونه اندیشه باروری که از خارج بیاید، نمی تواند در کشور مارشیه بماند. هیچ ملتی در دنیا، هیچ اجتماعی نمی تواند با یک برنامه تحمیلی دوام یابد ... «هیچ چیز در این دنیا، دشوارتر از این نیست که انسان خودش بماند و بس ... «خوشبختی و سعادت جامعه در چیست؟ کتابهای فراوان در این باره نوشته اند و اصل مطلب را از یاد برده اند، در مغرب زمین مسیح را فراموش کرده اند ... و مغرب زمین بهمین علت و دلیل سقوط خواهد کرد، «یک مسیح روسی را باید انتظار بکشیم، مسیحی که برای دنیا ناشناخته مانده و اصل و اساسش در مذهب ارتدکس ما وجود دارد» و عاقبت نتیجه می گیرد: «بمقیده من، اصل قدرت و توانایی تمدن آینده ما و رستاخیزی که ما در سراسر اروپا بر پا می کنیم و جوهر نیروی آینده ما، همینست و بس.»

برخی نویسندگان دیگر روسیه چنین اعتقادی را دارا هستند، اما این اعتقاد در داستایوسکی اعتقاد است دردناک و خال و چنگه و دندانهای که او به تورگنیف نشان می دهد مسلماً از اینجهت است که در او این احساس ملی وجود ندارد و بیش از حد باروها و ادوایایی متقابل یافته است. داستایوسکی در خطابه ای که درباره پوشکین ایراد کرد چنین گفت، «پوشکین در همان دوران که از بایرون Byron و چنییه Chénier تقلید می کند ناگهان لعن کلامش روسی میشود و در برابر این سؤال که چه ایمانی میتوان به روسیه و ارزشهایش داشت؟ فریاد می کشد، مرد مغرور، بخاک بیفت، ابتدا باید خورورت را با یصال کنی، بخاک بیفت و در برابر همگان بر خاک مولدت بوسه زن.»

داستایوسکی و اعتراف

روسیه برعکس کشورهای اروپایی ، همیشه آماده است که بخطاهای خود اعتراف کند ، حتی در برابر دشمنانش ، همیشه آماده است که بخاک بیفتد و خود را متهم کند . شاید علت این امر منسوب یونانی ارتدکس است که گاهی اعتراف در برابر همگان را تأیید می کند . اندیشه يك اعتراف ، اعترافی که تنها زیر گوش کشیش انجام نگیرد ، بلکه در برابر هر کس و ناکس بر زبان آید ، همچون وسوسه ای در تمام داستانهای داستایوسکی جلوه می کند . اغلب قهرمانان داستایوسکی در بعضی لحظات و اغلب بطرزی ناگهانی احساس می کنند که احتیاجی ضروری دارند که اعتراف کنند ، واز دیگری تقاضای عفو و بخشش نمایند و گاه اتفاق می افتد که این شخص ثالث بی نمی برد که موضوع از چه قرار است ، این همان احتیاج به فروتنی و خضوع است که اقرار کننده در برابر شنونده برایش حاصل می گردد .

در داستان «تسخیر شدگان» موضوع اعتراف يك فصل کامل داستان را دربر گرفته است . این همان فصل «اعتراف استاوروگین» است که در زمان حیات اش چاپ نشد و پس از مرگش نشر یافت و ما آنرا در جای خود آوردیم . موضوع اصلی این فصل ، تجاوز به يك دختر غریب است . کودک دامن آلوده خود را حلق آویز می کند ، حال آنکه استاوروگین با علم و اطلاع باینکه او دارد خود را بدار می آویزد ، پایان این لحظه را انتظار می کشد . در این داستان شوم ، حقیقت واقع چه سهمی دارد ؟ چنان آشکار است که داستایوسکی ، پس از ماجرای از این گونه ، آنچه را که ما ندانستیم و پشیمانی مینامیم ، گریبانگیرش شده است . این پشیمانی ها او را شکنجه و آزار می دهند . ضرورت و آوارش می کند که بآن اعتراف نماید ، اما نه به يك کشیش . او کسی را می جوید که اعتراف کردن در برابرش ، برای او دشوار باشد ؛ این شخص همان تورگنیف است . داستایوسکی ، تورگنیف را مدت زمانی دراز ندیده بود و با او روابطش حسنه نبود . آقای تورگنیف ، مردی بود متشخص ، توانگر ، مشهور و مورد احترام همگان . داستایوسکی خود را با همه جرات و شهامت اش مجهز می کند یا بهتر بگوئیم خود را بدامان يك کشش و جذبه مرموز و مضروب رها می کند . دفتر کار مجلل و راحت تورگنیف را در نظر بیآورید . او پشت میز کارش نشسته است . زنگ میزنند . پیشخدمت ورود تئودور داستایوسکی را اعلام می کند . چه می خواهد ؟ باو اجازه

ورود می دهند و بیدارنگه داستایوسکی ماجرایش را نقل می کند... تورگنیف با حیرت و سرگشتگی باو گوش می دهد. چه می خواهد بگوید؟ مسلماً دیوانه است! داستایوسکی پس از اینکه داستانش را تعریف می کند، سکوتی سنگین برقرار می شود. او انتظار می کشد که تورگنیف کلمه ای بر زبان آورد، اشاره ای بکند... بی شک گمان میبرد - همانند داستانهایش - که تورگنیف او را در آغوش می گیرد و می بوسد و می گیرد و با او آشتی می کند... اما هیچ اتفاق نمی افتد. آقای تورگنیف باید بشما بگویم، «من خود را بسیار حقیر و خوار می شمارم...»

باز انتظار می کشد. همچنان سکوت برقرار است. آنگاه داستایوسکی خویشتندارش را از دست می دهد و با غیظ و خشم می افزاید.

«و شما را بیش از خویش حقیر و خوار می شمرم. همین را می خواستم بشما بگویم...» و بیرون می رود در را بهم می زند. تورگنیف چنان اروپائی شده که از این سخنان و حرکات سر در نمی آورد.

و ما در اینجا می بینیم که خضوع و فروتنی ناگهان جای خود را با احساس مخالف آن می سپارد. مردی که خضوع و فروتنی وجودش را در هم می فشرد، تکبر و غرور بر او چیر می شود. خضوع و فروتنی درهای بهشت را باز می کند؛ تکبر و غرور، درهای جهنم را. خضوع و فروتنی یکتوی فرمانبرداری و انقیاد را دربر دارد؛ این صفت، آزادانه پذیرفته می شود، حقیقت گفته انجیل را آشکار می کند، آنکس که سرفروا آورد، سربلند می شود؛ و تکبر و غرور برعکس، روح را پست می کند، آنرا بزانو در می آورد، می خشک اندازد و افسرده اش می کند.

عجیب ترین و اضطراب آورترین چهره داستانهای داستایوسکی - همان استاوروگین مغوف «تخیر شدگان» است. «پتر استپانوویچ» درباره «استاوروگین» چنین می گوید:

«در آن هنگام، «نیکلای و سولودوویچ» در «سن پترزبورگ» زندگی می کردند و داشت که در نتیجه آن اسم او را گذاشته بودم مردم آزار (کلمه دیگری نیافته بودم)، او مردی بود که نمیخواست خود را با واقعیت آشنا کند و در زندگی سر بخورد و هر نوع مشغله جدی را تحقیر می کرد.^۱ و مادرش اندکی بعد چنین می گوید:

«نه، نه، نه، صبر کنید... نه، این ماجرا بسیار برتر از فرات

است. بقضا اطمینان میدهم که يك چیز مقلعی است، داستان مرورست فرور و پیش از وقت فرسوده و رنجیده و سر خورده و چنانکه تذکر دارید به مرحله دست انداختن و مردم آزاری قدم گذاشته^۱

دوگانگی روحانی داستان‌پوسکی

بدین‌تطریق، اغلب در کتابهای داستان‌پوسکی يك احساس، ناگهان به احساسی مخالف خویش بدل میگردد.

با وجود فنای کمندی بشری داستان‌پوسکی، قهرمانان ادبین دو قطب خضوع و فروتنی و تکبر و فرورنوسان می‌کنند. داستان‌پوسکی از يك طرف مردم فروتن و خاکسار را معرفی می‌کند (و برخی از آنان خضوع و فروتنی را به مرحله فرومایگی می‌رسانند. تا آنجا که از فرومایگی خویش لذت می‌برند) و از جانب دیگر مردم فرور و متکبر را (و برخی از آنان تکبر و فرور را به مرحله جنایت می‌کشانند)، این گروه اخیر، معمولاً از مردمان بسیار فهمیده و روشنفکراند. آنها را می‌بینیم که از دیو فرور در رنج و عذاب‌اند و همیشه به نجات و شرافت توسل می‌جویند. «لینا و تانیکلا یونا» به «نیکلای استاور گین» می‌گوید:

«در اینجا هیچ چیز وجود ندارد که بتواند عزت نفس شما را پایمال کند و این نکته کاملاً مست دارد؛ این ماجرا در «لحظه مناسب» آغاز شد و من نتوانستم آنرا تحمل کنم. هر روز، هنگامی که من در برابر مردم به شما توهین کردم و شما هم جوانمردانه بمن پاسخ دادید، من بفانه بازگشتم و بیدرتگی بی مردم که شما باین علت از من دوری جسته بودید که ازدواج کرده بودید و قصد نداشتم به يك دختر جوان اهانت روا دارید و من از این نکته عراس داشتم.^۲ و بالاخره سخن‌اش را چنین پایان میدهد.

«در این صورت عزت نفس‌مان چرسمدار نخواهد شد.»^۳

اما بیک معنا که باید آنرا از انجیل بدانیم، مردم، فرومایه به حکومت و سلطنت خدای نزدیک تراند تا مردم نجیب و شریف، و این نکته عمیق بر سراسر داستانهای داستان‌پوسکی فرمانروایی می‌کند، «آنها را که به مردم فروتن وعده داده شده، مردم توانا را

۱ - صفحه ۱۷۸.

۲ - صفحه ۵۸۲.

۳ - صفحه ۵۸۳.

از آن نصیبی نیست. «من آمدم تا کسانی را که از دست رفته اند، نجات دهم» و...

در داستانهای داستایوسکی از يك طرف فداکاری و گذشت می بینیم و از جانب دیگر ظلم و تشخص، فروتنی و غرور، راز اعمال و کردار قهرمانان اند. در کتابهای بالزاک دو عامل محرک قهرمانان است، اول هوش و درایت و دوم اراده. - در تمام کتابهای داستایوسکی ما يك مرد برجسته نمی بینیم. در کتابهای داستایوسکی درست مانند انجیل، حکومت آسمانها به مردمی که از لحاظ فکر و اندیشه ضعیف اند، تعلق دارد. اراده این قهرمانان و آنچه را که از هوش و تصمیم در وجودشان نهفته است، آنها را به جانب جهنم سوق می دهد، و اگر بخواهیم بی بریم که هوش و ذکاوت در داستانهای داستایوسکی چه نقشی را بازی می کند، باید بگوئیم نقشی شیطانی بهمه دارد.

خطرناکترین قهرمانان او، باهوش ترین آنها نیستند. قهرمانان داستایوسکی به ظلم و حکومت خدا قدم نمی گذارند مگر از هوش و ذکاوت خویش چشم پیوشند و از اراده خویش دست بردارند.

اگر تصور کنیم که «کمدی بشری» بالزاک از آمیزش انجیل با اندیشه لاتین بوجود آمده است، کمدی روسی داستایوسکی از آمیزش انجیل با ملحد بودا یعنی همان روح و اندیشه آسیایی، بوجود آمده است.

در جای دیگر داستایوسکی چنین می نویسد: «برای خوشبخت شدن آیا کفایت می کند که انسان بخود تشکر؟ آیا راه نجات در نیستی و نابودیست؟ برعکس، من می گویم نه تنها نباید نیستو نابود شد، بلکه باید بخوشستن تشکر و واجد شخصیت شد، حتی بر تیه ای که در مغرب زمین بآن نمی رسند. باین نکته توجه کنید، فداکاری ارادی، با شعور کامل و آزاد از هر گونه ضرورت و قید بند، فدا کردن خویش به نفع همگان، بقیقه من همانا نشانه بسط و نشر عظیم شخصیت است و بزرگترین جوهر و تملك وجود خویش و داشتن اراده مطلق... يك شخصیت تكمل یافته که كملا به حقوق خویش پی برده است، دیگر برای خویشتن هول و عراس ندارد که وجود خویش را در چهرای بکاربرد، باین معنا که نمیتواند جز فداکاری در راه دیگران، طریقی برگزیند تا آن که دیگران نیز چنین شخصیت مطلق و سعادتمندی به دست آورند.»

این راه حل را، مسیح پاو آموخته است، «آن کسی که بخواهد زندگی خویش را نجات دهد، آنرا از دست میدهد، آن کسی که

زندگی اش را در راه عشق من فدا کند ، حیات واقعی بآن بخشیده است .»

انجیل ، داستایوسکی و نیچه

در اینجا بمناسبت نفوذ عجیب انجیل در افکار داستایوسکی ، به این نکته اشاره می کنیم ،

داستایوسکی هنگامی که در سبیری بسر میبرد ، بزنی بر-
خورد که باو يك كتاب انجیل داد . انجیل تنها کتابی بود که در
تبعیدگاه خواندنش آزاد بود ، قرائت و تفکر در انجیل برای
داستایوسکی يك اهمیت اساسی داشت . تمام آثارى را که پس از این
واقعه نوشته با عقاید انجیل آمیخته است .

دو اینجا لازمست تأثیر متضاد مطالعه انجیل را در دو طبیعت
مشابه یعنی داستایوسکی و نیچه مطالعه کنیم . اثر سربمی که انجیل
در نیچه بجای گذاشت حادث بود . نیچه به مسیح حادث میورزید ،
حادثاتی بچنون رسیده بود . نیچه هنگامی که کتاب « زرتشت » خود
را نوشت ، وسوۀ انجیل نویسی محرکش بود . اما تأثیر انجیل در
داستایوسکی کاملاً تأثیری دیگرگون بود . از همان لحظه نخست
در یافت که در انجیل چیزی برتر ، نه تنها برتر از او ، بلکه برتر از
سراسر بشریت ، چیزی تعالی و تقدس وجود دارد ... فروتنی و خضوعی
که در نهاد داستایوسکی بود و ما بآن اشاره کردیم ، او را بر آن داشت
که در برابر این چیز برتر مطیع و فرمانبردار باشد . او در برابر
مسیح سر متظیم فرود آورد ، نخستین و پر ارزش ترین نتیجه ای که از
این اطاعت و فرمانبرداری حاصل کرد ، همانا حفظ و حراست
پیچیدگی نهادش بود . هیچ هنرمندی ، چون او قادر نبود که تعالیم
انجیل را بر حلقه عمل در آورد ، « آن کس که میخواهد زندگیش را
نجات دهد ، آنرا از دست می دهد ، اما آن کس که زندگیش را فدا
می کند ، حیات واقعی می یابد .»

خدا ، انسان - انسان ، خدا ...

در آثار داستایوسکی به مسأله شیطان بسیار توجه شده است .
میعوان گفت که از این لحاظ به زرتشت توجه داشته و به اصل خیر و شر

معتقد بوده است. در این مورد، نکته‌ای که بسیار اهمیت دارد اینست که داستایوسکی نه تنها شیطان را در قسمت پست وجود انسان جا نمی‌دهد - هرچند که امکان دارد که سراسر وجود انسان جایگاه و طعمه آن گردد - بلکه او را در دیار بلندمرتبه وجودش یعنی همان دیار عقل و شعور جا می‌دهد. بقیده داستایوسکی و سوسه‌های عظیمی که بدی و شرمارا بآن مبتلا می‌کند، و سوسه‌های عقلانی‌اند و مسایل و مضامین زندگی را مطرح می‌کنند. مسایل و مضامینی که از آغاز باعث دلهره و دغدغه خاطر بشریت بوده بدینقرار است، «انسان کیست؟ از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ پیش از تولد چه بوده است؟ پس از مرگ چه می‌شود؟ و بالاخره حقیقت چیست؟»

اما پس از نچه و بانیچه، اندیشه‌ای دیگر پدیدار شد، اندیشه‌ای بود کاملاً مغایر با سایر اندیشه‌های بشر؛ مشکلی بود که دلهره و دغدغه خاطر خاص خویش را به همراه داشت و بالاخره نچه را به دیوانگی گشاید. این اندیشه از اینقرار بود، «انسان چه می‌تواند بکند؟ توانایی یک انسان تا چه اندازه است؟» این اندیشه می‌گفت که انسان می‌تواند، چیزی دیگر گردد، پیش برود و باز هم پیش‌تر.

«یک انسان چه می‌تواند بکند؟» این اندیشه مسلماً اندیشه یک زندیق است و داستایوسکی بنحوی شایسته بآن پی برده است، این همان اندیشه نفی خداوند است که ناگزیر اثبات وجود انسان را در بر دارد.

در «تسخیر شدگان»، «کیریلوف» می‌گوید:

«اگر خدا وجود دارد، اراده‌اش بر همه چیز حاکم است و من نمیتوانم از چنگ آن بگریزم. اگر وجود ندارد، اراده من حاکم است و وظیفه منست که اراده مطلق خود را نشان دهم.»

چگونه انسان استقلال و اراده مطلق خویش را ثابت کند؟ از همینجا دلهره و دغدغه آغاز می‌شود. همه چیز جایز است. اما بعد چه؟ یک انسان چه می‌تواند بکند؟ هر بار که در کتابهای داستایوسکی می‌بینیم که یکی از قهرمانانش این سؤال را طرح می‌کند، می‌توانیم اطمینان یابیم که اندکی بعد او را ورشکسته و حیران خواهیم یافت. استاوروگین و کیریلوف از زمره این گروه‌اند. شکست قهرمانان باهوش و فهمیده باین علت است که داستایوسکی انسان باهوش و باقراست را فاقد قوه عمل می‌داند. در کتاب «ارواح زیرزمین» می‌گوید: «آن کس که می‌اندیشد، هرگز عمل نمی‌کند...» بقیده داستایوسکی مرد عمل، باید یک استعداد و فکر متوسط داشته باشد،

زیرا يك فكر سرکشی از عمل و کردار او را بازمی‌دارد ، او کردار و عمل را کسر شأن خود می‌داند و محدودیتی برای اندیشه‌اش، آنکس که وارد مرحله عمل می‌شود ، از زمره گروه اول است. اندیشه، عمل نمی‌کند و حرکت و جنبش ندارد، او بعمل و حرکت و جنبش وادار می‌کند . درست مانند « پتراسیانوویچ » و « استاوروگین » .

اعتقاد با فراست خوشحالت که بر انسانی دیگر حکومت می‌کند، اما در همین حال از او خشمگین است زیرا که در عمل ناشی است و کبریکاتور اندیشه او را مجسم می‌کند . داستایوسکی ، در سراسر زندگی از وحشت و روم‌چنین از اندیشه لزوم آن ، در شکنجه و عذاب بوده است (از شر ، درد و رنج هم مستفاد می‌شود) . « يك ملت و هم چنین يك فرد آنکاه به ارزش وجود خود نمی‌میرد که در درد و رنج و در گرداب گناه غرقه زند » . هر چند که داستایوسکی در هر يك از کتابهایش با مهارت مسأله « مرد بزرگ » را طرح می‌کند ، اما وقتی که خوب بیندیشیم ، همان حقایق انجیل پی‌روزی می‌گردد . داستایوسکی راه نجات هر فرد را تنها در فراموشی خوشبختی خویش می‌یابد ، و از طرف دیگر ، بهای - همانند که انسان هنگامی ابتدا نزدیک می‌شود که بی اندازه درمانده و بدبخت باشد . در این قطعه کتاب « تسخیر شدگان » اختلاط و هم‌چنین آشفته‌گی و اختلال مسایل گوناگونی که تا کنون بآن اشاره کردیم بنوعی آشکار است . ابتدا مسأله خوش‌بینی ، همان عشق لجام‌گسیخته بزندگی ، که در همه آثار داستایوسکی وجود دارد - عشق بزندگی و به سراسر دنیا در آن پدیدار است ، « استاوروگین » از « کیریلوف » می‌پرسد :

- شما به‌همارا دوست دارید ؟

« کیریلوف » : خونسرد جواب داد ،

- آنها را دوست دارم .

- پس ، زندگی را دوست دارید .

- زندگی را دوست دارم ، خوب ، مقصودتان چیست ؟

- اما اگر قصد داشته باشید ، خودکشی کنید ؟

- خوب ، بعد ؟ چرا این دو مسأله را درهم می‌آمیزید ؟ زندگی يك چیز

است و آنچه شما می‌گوئید ، چیزی دیگر . زندگی وجود دارد ، مرگ وجود ندارد ؟

- « کیریلوف » بنظر می‌آید که شما خوشبخت‌اید ؟

- بله ، بسیار خوشبخت .

لحن کلامش بسیار آرام بود. گویی جوابی پیش‌ها افتاده را ادا کرده‌است.
اما چندی پیش بود که شما ناراضی بودید از دست «لیپوتین» خشمگین
بودید.

«هوم... حالا، دیگر خشمگین نیستم. آنوقت، نمیدانستم که خوشبخت
بودم...»

«انسان بدبخت است، چون که نمیداند که خوشبخت است، تنها باین علت
و پس اساس مطلب همین است، همین ا کسی که باین نکته می‌برد، بیدارنگ خوشبخت
خواهد شد! ... همه چیز خیر و صلاح است. این نکته را بر حسب تصادف فهمیده‌ام!»
بظاهر خشن آثار داستایوسکی فریب نیاید خورد. همان
ظاهر خشن، بیان گوشه‌ای از تصوف و عرفانست، تصوف و عرفان
داستایوسکی همان مسیحیت است، اما مسیحیتی که به آسیا نزدیکتر
است تا به روم.

این مکالمه شگفت آور «تسخیر شدگان» را ادامه می‌دهیم.
کیریلوف می‌افزاید:

«انسانها شرور و مودعی‌اند، زیرا نمیدانند که خوب‌اند. هنگامی که باین
نکته می‌پرسند، دیگری به دختر بچه تجاوز نمیشود. باید این نکته را بفهمند و
آنگاه همگی خوب می‌شوند. همه، تا نفر آخر! ۲
مکالمه ادامه می‌یابد و بالاخره به این اندیشه عجیب انسان -

خدا میرسیم.

«و شما باین نکته می‌پرسید. پس خوب‌اید؟

«من خوب‌ام.

«استاوروگین»، اندوهناک گفت:

«خوب، بگذریم، قبول دارم.

«آنکس که با انسان بی‌آموزد که همگر خوب‌اند، آفرینش را تمام و کامل
خواهد کرد.

«آنکس که این نکته را می‌خواست با انسان بفهماند، او را به صلیب کشیدند!

«او برمی‌گردد! او را «خدایی که انسان شده» می‌نامند!

«یا «انسانی که خدا شده»!

«خدایی که انسان شده»، اختلاف در همین است! ۳

این اندیشه انسان - خدا، جای خدا - انسان را می‌گیرد و

مارا بیاد «مرد برتر» نیچه می‌اندازد. نیچه و داستایوسکی دو راه

حل مختلف بدعت می‌آورند و بدو نتیجه متباین می‌رسند. نیچه

۱- صفحه ۲۲۶ و ۲۲۷.

۲- صفحه ۲۲۸.

۳- صفحه ۲۲۸.

خویشتن خویش را اثبات می‌کند و آنرا هدف زندگی می‌یابد و داستان‌پوستی به نفی خویشتن خویش و تسلیم و رضامیرسد: «مرد بزرگتر» داستان‌پوستی باید بر خویشتن خویش برتری یابد. آنجا که نیچه ذرّۀ قدرت و نیرو میداند داستان‌پوستی شکست بشمار می‌آورد.

تسلیم و رضای کامل همینست و ما را بیاد پاسکال می‌اندازد که می‌گوید: «شادی! شادی! از شادی گریه کن.»

داستان‌پوستی و تسخیرشدگان

داستان‌پوستی در نامه‌ای در پاسخ برادرش که می‌شك باوسرزش می‌کند که تا این حد ساده نویسی را پیش نگیرد و خویشتن را به‌دست الهام و شور و شوق باطنی نیارد، می‌گوید: «تو مسلماً الهام را که همان ابداع نخستین و خلق آنی صحنه یا حرکت و جنبش روان است، با کفر و کوشش اشتباه می‌کنی. مثلاً من صحنه‌ای را آنچنانکه در ذهنم نمودار می‌گردد، بیدرت‌گه توصیف می‌کنم و سپس راضی و خوشنود می‌شوم؛ آنکاه، مامها، بلکه سالها در این راه کوشش می‌کنم و باور کن که نتیجه‌اش نیکوست. اما باین شرط که الهام سراغم آید. طبعاً بدون الهام هیچ‌کاری نمیتوان انجام داد.» سپس دربارهٔ «تسخیرشدگان» چنین می‌نویسد: «... کتابیست آشفته، شکل ناگرفته که اغلب مضحك جلوه می‌کند و انباشته از نظریات مرموز است... ابداع، یعنی اواخر سال گذشته (تاریخ نامه اکتبر سال ۱۸۷۰ است) من این موضوع را بررسی شده و تکامل یافته تلقی می‌کردم و با سرافرازی بآن می‌نگریستم. بلافاصله الهام و اقمی سراغم آمد و ناگهان محبت این اثر در دلم نشست، آنرا با دو دست چسبیدم و آنکاه به حك و اصلاح آنچه نوشته بودم، پرداختم... در نامه‌ای دیگر می‌نویسد: «سراسر سال ۱۸۷۰ جز پاره کردن و حك و اصلاح کاری دیگر نداشتم... دست کم ده بار طرح و نقشه‌ام را بهم ریختم و سراسر قسمت اول را دوباره از سر نو ساختم. دو یا سه‌ماه می‌گذرد که یأس و نومیدی گریبانم را گرفته‌است، اما عاقبت همه چیز سر و سامان گرفت و شاید دیگر تغییر نیابد. اگر فرصت داشته باشم که بی‌هشازدی بنویسم، امکان دارد که چیزی نیکو از آب درآید.» در نامه‌ای دیگر دربارهٔ تسخیرشدگان می‌نویسد:

«وقت آنست که عاقبت يك چیز جدی بنویسم. می‌دانم که من يك نویسنده‌ام، بسیار خطا و اشتباه داشته‌ام، زیرا که من نخستین

کس‌ام که از خویشتن ناراضی‌ام . می‌توانید تصور کنید که در بعضی لحظات تفکر درونی، با درد ورنج بر من آشکار می‌شود که بیستیک آنچهره‌ام می‌خواسته‌ام، نتوانسته‌ام بیان کنم . تنها نکته‌ای که مرا نجات می‌بخشد ، این امید هادپست که يك روز خداوند چنان قوت و نیرو و الهامی بمن بختاید که آنچه که در قلبم و در مخیله‌ام می‌جوشد بطور کامل و تمام و به اختصار توصیف نمایم...

آندره ژید می‌گوید، این کتاب خارق‌العاده یقیناً ممکن توانا-ترین و شگفت‌آورترین کتابهای این داستان نویسی بزرگ است . در این کتاب با يك پدیده ادبی کاملاً ممتاز و برجسته آشنا می‌شویم . کتابی که داستایوسکی قصد داشت بنویسد کاملاً با این کتاب که در دسترس ماست، تفاوت داشت . در همان حال که سرگرم نوشتن آن بود ، يك قهرمان تازه که ابتدا تقریباً بوجود او نیندیشیده بود ، خویشتن را بر فکر او تحمیل کرد و اندك اندك مقام اول را بدست آورد و جای قهرمانی را که ابتدا می‌بایست قهرمان اول داستان میبود ، گرفت ، «هرگز هیچك از آثارم تا این اندازه باعث درد ورنج من نشده است» . در اکتبر ۱۸۷۰ در باره تسخیرشدگان از درد می‌نویسد :

«این تابستان ، يك تغییر دیگر اتفاق افتاد ، يك قهرمان تازه پدیدار شد و اندك اندك جای قهرمان واقعی داستان را گرفت تا آنجا که قهرمان اول کتاب جای خود را باو پرداخت . او يك قهرمان جالب بود، اما حقیقه شایستگی لقب قهرمان را نداشت . قهرمان تازه چنان مرا شیفته خویش کرده بود که مرا واداشت تا آنچهره‌ام نوشته بودم، از سر بنویسم» .

این قهرمان تازه که اکنون همه فکر داستایوسکی را بخود مشغول داشته بود ، همان استاوروگین بود ، او عجیب‌ترین و شاید ترسناک‌ترین موجوداتی است که داستایوسکی آفریده است . استاوروگین در پایان داستان، خویشتن را می‌شناساند .

داستایوسکی از نوشتن این کتاب قصد هنر نمایی و قلم‌فرسایی داشت . تورگنیف که ابتدا مسأله نهیلیسم را در پدران و فرزندان مطرح کرده بود، داستایوسکی به فکر افتاد که با انقلابیونی همچون نهایف Netchaev به ستیز و جدل برخیزد . از اینجا موضوع اصلی داستان سرچشمه می‌گیرد ، يك توطئه سیاسی در یکی از شهرهای ایالات و معرفی قهرمانان با تمسبی زایدالوصف همچون موجوداتی پست و بیخیال که از همه خصایص بشری بی‌بهره‌اند . مسأله نهیلیسم قاعده در او اثری عظیم بجا گذاشته بود ، آیا او يك مرد انقلابی نبود ،

آیا در يك توطئه شرکت نکرده ، آیا در سال ۱۸۴۹ محکوم نشده و در پای چوبه اعدام بخشوده نگردیده و بلافاصله چندین سال تبعید نشده بود. بنابر این قسمت اعظم کتاب علیه خودش است، علیه سوسه ای است که او را از یای در آورده بود. در سال ۱۸۷۰ داستایوسکی بر این سوسه غالب گردید. در آن زمان چنین مستفاد می شود که تعبیر و تفسیری که از نیهیلیسم می کرد، بیشتر جنبه عرفانی داشت، داستایوسکی نه تنها به يك مرام و عقیده حمله می کند ، بلکه به همه قدرت و توانایی های مای مبهم و تاریک روح روسی که به جنبش و نوسان آمده و وسیله افکار انقلابی مغرب زمین از راه راست خویش منحرف گردیده است ، می تازد . مسایلی که در این کتاب مطرح میشود به فرد بستیکی ندارد بلکه منظورش تمام ملت است . قهرمانان کتاب واقعاً «چندموتو تسخیر شده» اند ، زیرا زندانی يك قدرت مر موزاند که آنها را بارتکاب اعمالی وادار می کند که لیاقت و سزاواری انجام آنها را ندارند . شیطانی نامشخص اند که قهرمان واقعی میباشد و انسانها بمنزله عروسکهای خیمه شب بازی اند که بفرمان آنها بجنب و جوش در می آیند . هیچیک از کتابهای داستایوسکی ، پیچیده تر از این کتاب نیست ، زیرا ابهام و آشفتگی همه قهرمانان در هم میفشرد و وقایع با تنقید بیان می شود و مخصوصاً شالوده کتاب بسیار پیچیده و بفرنج بنیاد گزارده شده است . این داستان با يك رشته حوادث مر موز که در ظاهر با وقایع دیگری ارتباط ندارد پایان می یابد . آیا این همان کشش و جذبه نیست که به این کتاب ارج و قدر بی اندازه عطا می کند ؟ این کشش و جذبه بهانه ایست تا ما بتوانیم ، افسانها و خصائص و افکارشان را درك کنیم . این کتاب يك داستان نیست بلکه يك حقایق ماوراء لطیفه مذهبی و سیاسی است و در بین کتابهای نویسنده ، تنها کتاب برادران کرامازوف است که از لحاظ مسایل ایدئولوژیکی می تواند با این داستان برابری کند . در این کتاب دو مساله اساسی بچشم میخورد ؛ ارتباط این دو مساله تا پایان کتاب چندان روشن و آشکار نمی گردد . یکی مساله شاعرانه است که در وجود یکی از قهرمانان اصلی کتاب بنام استاوروگین تجسم می یابد و دیگری مساله کاملاً سیاسی است که همان توطئه نیهیلیست ها باشد .

شخصیت استاوروگین کاملاً از مسایل سیاسی و از عیججوی نیهیلیسم که در «تسخیرندگان» مطرح میشود ، مجزاست . میتوان وجود او را در «زندگی يك گناهکار بزرگ» یافت ، همان کتابی که داستایوسکی قصد داشت بنویسد و هرگز موفق نشد . مدت زمانی دراز ، مفهوم این قهرمان که در کتاب نقش اصلی را به عهده دارد ، درك

نمی شد ، این عیب از آنجا ناشی می شد که ناشر داستاویوسکی بواسطه
نرسیدن از لطمه زدن به اخلاق عمومی از چاپ يك فصل كتاب كه در آن
از تجاوز به يك دختر كوچك صحبت می شود ، سر باز زده بود ، این
فصل می بایست پس از فصل هفتم قسمت دوم چاپ می شد این فصل
محتوای پند بنام اقرار استاوروگین چاپ شد و آنگاه بود كه چهره
واقعی این قهرمان مشخص گردید و در این ترجمه اکنون در جای خود
ذکر شده است .

استاوروگین يك شخصیت كاملا اصیل است . معمول است و
لجبیز زاده و ابدًا از عظمت روحی و اندیشه محروم نیست او از زمره
اشرف افراد گالیست كه در حال زوال اند و از زندگی مردم عادی جدا
شده اند و قادر نیستند كه هیچيك از اعمال و كردار خود را به تنهایی
انجام دهند . استاوروگین استعداد شیفگی و دلباختگی را از دست
داده ، هر چند كه گاه به گاه بسراشت می آید ، از این جهت به هیچ اقدامی
نمی تواند دست زند . او زندانی روح خویش است ، روحش آرام
و آسوده و خاموش است و هیچيك از ندهای زندگی نمیتواند او را
به جنب و جوش وادارد . در نظر او همه چیز در این نکته خلاصه
می شود كه ، « چه فایده دارد ؟ » فقط بدامان ربا و وحشت و تخن
پناه میبرد ، یعنی بدامان آنچه كه زندگی عادی را تغییر می دهد .
به همین دلیل است كه با این وجود كه زیبا و دلرباست و زنان را دوست
دارد با يك زن آنكه خل و پست ازدواج می كند ، باین دلیل است كه
طعم تلخ يك سیلی را تحمل می كند و از يك دختر كوچك از او بكارت
مینماید و او را رها می كند تا خود را بدار بیاویزد و از او مصافحت
نمی نماید . مبارزه اجتماعی در نظر استاوروگین چیزی جز تفریح
و تفنن خاطر نیست . نه به انقلاب ایمان دارد و نه به ملت به هیچ .
با این وجود ، ورخونسکی رهبر واقعی توطئه انقلاب ، می خواهد
دنیا را به دست همین آدم شك و دیر باور ، بسپارد . او در این
اندیشه است كه از استاوروگین ، نزار و ریچ ایوان ، یاغی بزرگ بسازد
و از وجود او كه بكنوع عشق شیطانی باو دارد ، افسانه ای بنیاد نهاند .
ورخونسکی همچون موجودی كه قدرتی غیر عادی دارد و مانتدريك
قول واقعی است ، جلوه می كند . او يك شیطان واقعیست ، دشمن
هر زیبایی و خير و فضیلت است ، او احتیاج دارد كه بی را بیرسنده
بدینجهت دست بدامان استاوروگین می خورد ، شیطان دوست دارد
خود را پنهان كند و ورخونسکی همیشه خود را هفت استاوروگین
مغلی می كند .

مع الوصف ، ورخونسکی است كه فرمان میدهد . بدون هیچ

داستایوسکی

زحمت او اعضاء تشکیلات را قانع کرده است که این افراد ضویک گروه عظیم انقلابی اند و او با کمیتۀ مرکزی و افراد برجسته آن ذراتیاط است. اما راز قدرتش از آنجاست که همه افراد را به یکدیگر ظنین و بدگمان کرده است. داستایوسکی میخواهد بگوید که در حقیقت نیهیلیست ها در برابر شخصیت استوار و روگین ها و مخصوصاً ورخوونسکی ها مردمی مفلوک بیش نیستند، بعضی فقط دودل و مشکوک اند مانند ویرگینسکی، برخی از اجتماع رانده شده اند مانند کاپتن لیبادکین شرابخواره که فقط از وجود او برای پخش اعلامیه استفاده می کنند و در همین حالی تواندهم چون یک جانی رفتار کند؛ بالاخره دسته دیگر را کلازانده مانند لیوین، کلر مند مستبد که شاگرد مکتب فوریه است و پول جمع می کند و در برابر مردم به بیدینی تظاهر می کند. شیکالاف آدمیست معمولی اما بسیار جالب. او اعتقاد دارد که تمام کوشش پیشینیان بیهوده بوده است و او تنها کلید راز خوشبختی بشریت را در دست دارد. او می گوید که راه حل قطعی اینست که باید بشر را بدو حصۀ نامساوی تقسیم کرد. یک دهم بشریت باید آزادی کامل داشته باشد و به ۹ قسمت دیگر حکومت نماید، بقیه باید از شخص و تفرّد دست بردارند و همچون گله، مطیع و برده گردند. این نظریه، نیهیلیست های مارا نمی ترساند و اگر بعضی به نظریه شیکالاف اعتراض می کنند، در عوض بقیه از قتل عام تمام مردم پیسواد و سر بریدن صد ها میلیون نفر، دم میزنند، راه حلی که گویی ورخوونسکی میخواهد آنرا اجراء کند. ورخوونسکی برای آنها ثابت می کند که کاتوف میخواهد آنها را التوا دهد. در سراسر این داستان، کاتوف تنها چهره ایست که واقف دوست داشتنی است و زود استنباط می شود که او انمکس و ترجمان روح نویسنده است. او همچون داستایوسکی به لیبرالیم دلچسبند، اما باز هم، چون داستایوسکی از آن نجات می یابد و دامان عرفان پناه میبرد و اکنون آماده است که گذشته خود را انکار کند و علیه آن بجهتد. کاتوف از طبقۀ سوم است، حال آنکه استوار و روگین شیفته استقلال است و ورخوونسکی یک بورژوا و یک تروشنفکر که در تار و پود منطق خویش گرفتار آمده است. داستایوسکی از زبان کاتوف، نیهلیسم زندیق را چنین تفسیر می کند؛ نیهیلیسم سوغاتی مغرب زمین است، مصلوف فکر چند تن بی باعث و بانی که از وطن خویش بیگانه اند. کاتوف و در برابر انقلاب، تنها وجود خدا را قرار نمی دهد بلکه روح ملی و اندیشه رسالت ملت روس را مطرح می کند، روسیه ملتی است که دوران کودکی را می گذراند و هنوز بیماری تمدن غرب را پیاو سیرایت نکرده است

حال به یکی دیگر از قهرمانان کتاب تسخیرشدگان ، کیریلوف توجه کنیم ، کیریلوف میخواهد خودکشی کند ، نه باین علت که باید بی تأمل خودکشی کند ، اما او قصد دارد که خود را بکشد . چرا؟ در پایان کتاب بآن می میریم .

خودکشی کیریلوف یک عمل مطلقاً بی علت و سبب خارجی است . از آن زمان که کیریلوف ، مصمم می شود که خود را بکشد ، همه چیز برایش یکسان و بی تفاوتست ، «پتر استپانویچ» از این وضع روحی او استفاده میبرد و جنایات خود و دارودسته خویش را بکردن او می اندازد . ضمناً دستهای افراد خود را به قتل کاتوف آلوده می کند و باین وسیله میخواهد پیوستگی این افراد را بیشتر کند . در این لحظه ، چیزی معجزه آسا اتفاق می افتد و یک مسأله هنر خاص داستایوسکی را مطرح مینماید . از آن لحظه که نقشه قتل کاتوف کشیده می شود ، حوادث با سرعت به هدف خویش نزدیک می شوند . درست در همین لحظه داستایوسکی باین فکر می افتد که اعجاب آورترین مکتب و وقفه را در سیر حوادث ایجاد کند . او نمی ترسد که در میان حادثه اصلی ، حادثه ای فرعی بوجود آورد . همان شب که کاتوف میخواهد آنرا لودهد یا کشته شود ، زنش کمالیان درازاست که او را ندیده است ، ناگهان نزد او بر می گردد . او وضع حمل می کند . در اینجا هنر داستایوسکی بنحوی تحسین آمیز آشکار می گردد . در اینجا است که هنرمند بزرگ گشتاخته می شود . او همه گوشه و کنار را می باید و از هر مانع و رادعی بهره ای می گیرد . سیر حوادث باید در این قسمت داستان کند شود . آنچه که مانع می شود که سیر حوادث شتاب خویش را طی کند ، اهمیتی شایان کسب مینماید . فضلی که داستایوسکی از ورود ناگهانی زن کاتوف و از گفتگوئی زن و شوهر از دخالت کیریلوف و از صمیمیتی که ناگهان میان این دو نفر ایجاد می گردد ، بحث می کند ، زیباترین فصول کتابست . باز هم اشاره می کنیم که در داستانهای داستایوسکی حسادت وجود ندارد ، کاتوف میدانده که زنش حامله است ، اما از پدر فرزند صحتی پمیان نمی آید .

اما به بینیم کیریلوف چه می کند ، آن لحظه فرا رسیده که پتر استپانویچ گناه جنایت خویش را بکردن او بیندازد . گفتوگوی میان پتر استپانویچ و کیریلوف ، مخصوصاً اسرار آمیز است . کیریلوف آشفته است ، او چند لحظه دیگر خودکشی می کند و گفتارهایش ناگهانی و نامعقول اند ، ما باید از لابلای آن به اندیشه داستایوسکی می میریم . نباید فراموش کنیم که داستایوسکی یک مسیحی کامل است . کیریلوف بالاخره به بن بست میرسد . داستایوسکی راه نجاتی جز

تسلیم و رضا و کف نفس نمی‌یابد. کیریلوف در این وضع نیمه دروانه خویش، بفکر فداکاری می‌افتد و می‌گوید: «من آغاز می‌کنم، در را باز خواهم کرد».

با این وجود که کیریلوف ملحد است، داسایوسکی هنگامی که به چهره او می‌اندیشیده است، مسیح را نمی‌دیده که برای نجات بشر، خود را تسلیم صلیب دار می‌کند. به مسیح می‌گویند: «اگر خدایی، خودت را نجات بده» - «اگر من خود را نجات دهم، آنکامشما نابود خواهند شد». برای نجات شمایست که خود را به کاهن‌رگ می‌پارم و زندگیم را فدا می‌کنم. این چند سطر که از نامه‌های او ترجمه می‌شود، شخصیت کیریلوف را کاملاً روشن و آشکار می‌کند:

«خوب باین نکته توجه کنید، فداکاری ارادی با شعور کامل و آزاد از هر گونه اجبار و قید، فداکردن خویش به نفع همگان، بمقیده من علامت و نشانه رشد کامل شخصیت و تسلط کامل بر نفس خویش است. فداکردن ارادی زندگی بمخاطر دیگران، خود را مصلوب کردن برای همگان، نشانه رشد شخصیت است. یک شخصیت کاملاً رشد یافته و مؤمن به حقانیت شخصیت خویش، دیگر غم خویش را نمی‌خورد و می‌میرد که شخصیت‌اش تنها به اینکار می‌آید که آنرا فدای دیگران کند تا دیگران هم، چنین شخصیت ساد شوند و مطلقاً را کسب کنند».

داستایوسکی ونیمیلیسم و عاقبتش

من از داستایوسکی می ترسم . حتی وحشت دارم . یعنی هر وقت کتابی از خواننده ام وحشت کرده ام . نه ازین باب که نوعی داستان جنایی سر داده باشد بقصد کشیدن اعصاب و ایجاد ترس و ازین فوت و فن ها . بلکه ازین جهت که در برابر دنیای پیچیده ذهن او احساس حقارت می کنم . احساس هیچی ، نیستی . و اینکه «آخر وقتی کسی همچو او قلم میزده تو دیگر که هستی؟...» و ازین قبیل . و این جالی است که البته در برخورد با دیگر بزرگان نویسندم بآدم دست میدهد . و آنوقت مضحکه نیست که بنشینم و بنا بامر دوستی بخوابم قلمی در باب چنین عجوبه و وحشت انگیزی بزنم؟ اما چه باید کرد که هر خاری روزی بکاری می آید . و نیز اگر قرار بود همه خردان در مقابل بزرگان جا بزنند که فرق خردی و بزرگی را تو از کجا میدانستی ؟



جستجوی حقیقت در ادبیات صورتهای گونه گون دارد. گاهی جوینده ای است با چشم سر که در جنگ ها یا در جنگل ها می جوید همچو همینگوی، - و گرچه در لباس حقیقت خود را - و گاهی بالزاک است و عمری در جنگل کاغذی پرونده ها می پوید و نسلی را - و گاهی فاکنر است که در کوره راه ذهنیات قدم میزند بکشف شکستی. و گاهی سارتر - ازین سر تا بآن سر دنیا هر چه را و در هر جا که شکلی پیش روی بشریت است. اما داستانایوسکی درست در جنگل آدمی - درین انبوه مستقیم خلق بشکاررفته. یا بشکار گونه گونی های خویش. و در چه زمانی؟ در همان زمانی که تور گف به تنفن و باچه ظرافت ها «خاطرات شکارچی» را می نویسد یا «پدران و پسران» را و تولستوی به تنفنی دیگر در «جنگ و صلح» به جنگ «همروس» می رود در حالی که صلحی میان پدران و پسران نیست و حماسه ها را بر توهار دیگری می نویسند که نفی همه گفشته ها است یا زیر و رو کردنش. اما داستانایوسکی نه اهل ظرافت است و نه اهل تنفن و حماسه زجر را می گوید و مسیحیت جدید روسی را^(۱). داستانایوسکی عجیب پر کار است. نوشتن برای او حتی پیش از قدم زدن است، و بیش از نفس کشیدن. گاهی کوتاه و گاهی بلند. اما همیشه بالزامی. و گرچه همان «خاطرات شکارچی» آن مرد متفنن خود حکایت از شکستن سدی می کند که قدرت ملت روس را مهار کرده و «جنگ و صلح» حکایت از بیداری شعوری می کند در ملتی که گردن قداره بند

۱- «اندیشه ای که برین نوشته سایه افکنده جستجوی مجازات است و احتیاجی برای زجر کشیدن و در برابر مردم خود را بمکافات رساندن و به صلیب آویختن». صفحه ۴۳۵ همین کتاب

اعظم زمانہ را شکستہ است و اروپائی را بوحشت انداختہ^(۱)۔ بااینہمہ من حتی پیش از گوگول و چخوف - داستایوسکی را نمایندہ ملت روس میدانم، و اگر راست باشد کہ ادبیات یک ملت درست ترین تاریخ آن ملت است من نخست در آثار داستایوسکی و سپس در نوشته های همین چند نفر روسیہ را می شناسم۔ چہ پیش از انقلاب اکبر و چہ پس از آن^(۲)۔



جنگل آدمی کہ درہر یک از داستانہای داستایوسکی هست چنان کورہ راہی دارد کہ هیچکس تا کنون از آنہا نگنشتہ۔ و چہ آدمہایی! شاید بیش از ہمہ نویسندگان عالم آدم خلق کردہ باشد۔ تولستوی نیز چنین است۔ بالزاک نیز۔ اما آدمہای این دو انگہ خود ایشان را پذیرفتہ اند۔ (وہمین را می گویم تفنن)۔ درین خیل آدمیان تولستوی و بالزاک تک و توکی نشانی ازیشان دارند۔ اما داستایوسکی ہمہ جا نشانی از خود میدہد۔ ازدیوی و فرشتہای ملقمہ ساختم - ہر آدمی با یک روی شیطانی و روی دیگر یزدانی۔ شاید باین علت کہ جہان بینی او یک جہان بینی غیر متحرک (استاتیک) است و در او اواسط قرن ۱۹ او

۱- مراجعہ کنید بہ صفحات ۲-۳۱۵ کتاب « یادداشت های یک نویسنده » (مجموعہ مقالات سیاسی واجتماعی داستایوسکی) کہ در آن می گوید چرا وچگونہ اروپا از روسیہ بوحشت افتادہ است و گمان می کند کہ روسیہ مہاجم است و الخ... و این ہم اسم و رسم فرانسوی کتاب مذکور :

Journal d'un écrivain - Dostoëvski. Trad. Jean Chuzeville. Gallimard. Paris. 1951

۲- داینطور احساس میشود کہ تمام روسہا سعی دارند کہ وضع خود را با شخصیت های کتب داستایوسکی تطبیق دہند۔ ص ۱۵۴ از کتاب « زندگی در خاک شوروی » بقلم « رونا لہینگی » ترجمہ پرویز لادین - کہ اخیراً در نهران منتشر شدہ است۔ وی تالیف ۔

هنوز از چشم مانویان دنیا را می نگرد. مواجهه خیر و شر. و نه تنها در جهان اکبر. بلکه درین جهان اصغر که جثه آدمی است. مواجهه تن و روح و انعکاس زمین و آسمان در آن^(۱). و دنیا و آخرت نیز و خالق و مخلوق نیز. هر يك از آدمهای داستایوسکی يك مانی از نو زنده شده است. با جدالی مدام در درون. بی خود نیست که کار او اساس بسیاری از فرضیه ها شد. برای فروید در روانشناسی. و برای نیچه^(۲) و دیگران در آن حرف و سخن ها که بفایشم انجامید. و مگر نه این است که نیچه نیز دنیا را از قول زردشت می شناسد؟



شرورترین آدمهای داستایوسکی منزله طلب اند و پاك تریشان جانی (مراجعه کنید به مصاحبه تیخون و استاوروگین صفحات ۴۸۳ و ۴۸۴ همین کتاب که در دست دارید) و بهمین علت مدام در جدال با خویشتن اند و بیش ازینکه با دنیا در جدال باشند. اما اگر همین آدمها در اثنای آن مبارزه درونی. بالزام زمانه. به مبارزه ای در بیرون نیز خوانده شدند، آنوقت کار خراب است. آنوقت نیپیلیسم است (مراجعه کنید به قسمت سوم کتاب. فصل اول. جشن. که نمودار کامل نیپیلیسم است) و کنایه روشن آن حریق (ص ۵۷۴) است در پایان. بحکایت اینکه يك شهر نشین تازه پای در جستجوی نعمات مادی برآمده و ملاكها را درهم ریخته چه

۱- «يك خداشناس زندیق روی پله ماقبل آخر نردبانی است که بایمان کامل منتهی می گردد.» صفحه ۴۳۰ همین کتاب تمخیرشدگان.

۲- «این منزها است که در آتش می سوزد نه سقف خانه ها. آتش را رها کنید که خود بخود خاموش می شود...» (ص ۵۷۵ همین کتاب) رساننده ترین جمله ای است که در بیان نیپیلیسم و چقدر پوی «نیچه» را میدهد. مراجعه کنید به «چنین گفت زردشت».

فضاحتی است و آیا این حریق نشانه‌ای از جهنم نیست؟ جهنمی که فقط بآب انقلاب اکبر خاموش خواهد شد؟ و این نه داستایوسکی است که خبرش را داده است^(۱)؟



«تسخیر شدگان» بهمین علت يك سند است. و شاید بهمین علت کمتر دردسترس بوده است. سندی در حدود آنچه بر راسکولنیکوف گذشت. و شاید مهمتر. سند اینکه روشنفکر اواخر قرن ۱۹ در روسیه چه می‌کرد و چگونه می‌اندیشید؟ و آخر چه شد که آن انقلاب پیش آمد؟ و درماندگی انتخاب میان روس‌ماندن^(۲) (اما عقبمانده نبودن) و فرنگی شدن (اما اصالت روسی را ازدست ندادن) تا چه پایه (اتنلی-جانسیای «روس را گنج کرده است یا هوشیار کرده است که تن بچنان انقلابی میدهد؟ صرف نظر از مقدمات علمی و تاریخی - از اجبارهای اقتصادی و سیاسی که بجای خود روشن شده هست و دیده‌ایم که زمینه آن انقلاب را چگونه فراهم کرد (شکست در ۱۹۰۵ از ژاپونی‌ها - و در ۱۹۱۷ از آلمانها و الخ...) من برای اینکه بدانم روسیه تزاری چرا

۱- اکنون آرامش روحی در هیچ‌جا دیده نمی‌شود. همگی مشاگر می‌کنند. افکار یکدیگر را نمی‌فهمند. عین برج بابل. ص ۴۷۵ همین کتاب. و در جستجو یا توضیح همین برج بابل که رمز بریدگی ارتباطها و مکالمها (یکی از آیات حضرات اکزستانسیالیست) است مراجعه کنید ایضاً به صفحات ۵۲۲ و ۵۲۳.

۲- مراجعه کنید به صفحات ۳۳۴-۵ کتاب «یاداشتهای يك نویسنده» که در آن می‌گوید يك روس اروپایی شده (غریب‌زده؟) فقط بهمین يك علت دشمن ملت و مملکت خویش است. و طرفداری از نژاد اسلاو و حفظ اصالت‌های روسی و غیره را که دیگر از برداریم. البته همه را بقول آن حضرت. و مثلاً در نژاد پوشکین. و نیز به صفحات ۵۳۶ تا ۵۳۸ همین کتاب تسخیر شدگان مراجعه کنید در خلاصه‌ای که از سخنرانی کرامازینوف آورده و نمودار کامل اقل اروپایی تحقیر کننده روسیه در آن هست.

در مقابل انقلاب اکتبر پوست انداخت و پس از آن بدنیای تازه‌ای قدم گذاشت که دنیایی را متأثر ساخت (یعنی اثر خود را بر آن گذاشت) باید دستخیر شدگان را بخوانم. بعنوان سند دست‌آورد. و اصلاً اگر روس‌ها پدرا انقلاب فرانسه ناهیدند چرا تا کنون کسی جرأت نکرده است که داستایوسکی را پدرا انقلاب اکتبر بشناسد؟ حق مارکس ولین و بلینسکی و تروتسکی و دیگران بجا - اما واقصاً چرا تا کنون اسمی از او برده نشده است؟ شاید چون جنگ طلبی هم میکرده است؟^(۱) و این با شعارهای انقلاب اکتبر نمی‌خوانده - یا شاید چون از مسیحیت جدیدی تبلیغ می‌کرده؟^(۲) اما بهر صورت گمان نمی‌کنم مذهب اصالت رنج‌او هرگز بهتر از سالهای میان ۱۹۳۲ تا مرگ استالین عملی شده باشد! و نیز بهر صورت اگر یکی دو نسل بعد از انقلاب در روسیه برای تحمل چنان رنجی چنان قابلیتی از خود نشان داد تا روسیه شوروی بصورت یکی از قدرتهای بزرگ امروزی درآمد پیش از آنکه مارکس ولین و دیگران را سرمشق قرار بدهد گمان نمی‌کنید چشم به نوشته‌های داستایوسکی داشت؟

بخصوص اگر توجه کنیم به اعتقادی که يك ملت بزرگ (یعنی روسیه) به مأموریتی داشته و دارد «برای نجات جهان» و اینکه در آن

۱- مراجعه کنید به صفحات ۵۰۲ تا ۵۱۲ «یادداشت‌های يك نویسنده» که در آن يك صلح مداوم را زاینده شقاوت و خودبینی میداند و جنگ را تصفیه‌کننده و الخ...

۲- ایضاً در یادداشت‌های يك نویسنده، صفحات ۴۷۶-۸ بصراحت از این سخن می‌گوید که يك بار دیگر دیر یا زود باید قسطنطنیه از آن روس‌ها بقود. (و این قسطنطنیه مرکز کلیسای ارتدکس بود.)

زمان - در روسیه همه کس متوجه نجات و وحدت جهانی است. (۱)



چاپاها ازین ها بسی فراوان تر است. جای پای آنچند دوره استالین پیش آمد - را می گویم. و در همین کتاب «تسخیر شدگان». مثلاً راهنمایی به اینکه اعلامیه ها و شب نامه ها را چگونه باید بزبان کارگران ساده کرد (۲) یا داستان «بریا» بازی و آن نظارت شدید بر آراء و عقول و رفتار و کردار مردم (۳) یا هرج و مرجی که باید ایجاد کرد تا آبی گل آلود شود و الخ... (۴) و این ها البته که جزئیات است. اما من نمیتوانم در صفحه ۵۸۷ همین کتاب دور نمای رژیم استالین را بنیم بعنوان تنها راه حل روسی در مقابل آن نیهیلیسم که داستایوسکی اولین طرح کننده آن است. (۵)

جلال آل احمد

۸ آذر ۱۳۴۴

-
- ۱- صفحات ۴۳۶ تا ۴۴۰ همان «یادداشت های يك نویسنده».
 - ۲- مراجعه کنید به ص ۴۹۷ همین کتاب تسخیر شدگان.
 - ۳- « به صفحات ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۰ همین کتاب.
 - ۴- « به صفحات ۶۰۸ و ۶۰۸ همین کتاب.
 - ۵- برای توجه بیشتر به مسئله نیهیلیسم مراجعه کنید به «کتاب ماه کیهان شماره های خرداد و شهریور ۱۳۴۱ در مقاله «مهور از خط».